

مادام هریت سحر استو

کتابخانه



ترجمه و تفسیر هرمان

از انتشارات :



شهریور ماه ۱۳۳۵

کلیه عمومت

کتاب کلیه عمومت اثر خانم هریت بیچر استوارمیکائی که اکنون ترجمه متن کامل آن بزبان فارسی در دست شماست. نخستین بار سال ۱۸۵۲ انتشار یافت و از همان آغاز انتشار با استقبال پرشور مردم روبرو شد. باین معنی که در همان روزهای اول چاپ نخست آن نایاب شد و در طی یکسال بیش از یک میلیون نسخه آن بفروش رفت.

نخستین ناشر آن که سرمایه ناچیزی داشت و بنویسنده حق التالیف مختصری داده بود بزودی صاحب سرمایه هنگفتی شد.

این استقبال کم نظیر از «کلیه عمومت» منحصر بکشورهای امریکا نبود بلکه در سراسر اروپا نیز خوانندگان بیشمار و مشتاق آن شدند تا آنجا که کتاب به بیست و سه زبان ترجمه شد و در انگلستان، ناشری برای اینکه بتواند بقاضای فراوان مردم پاسخ دهد چندصد نفر بکلرگران چاپخانه اش افزود.

بزودی از روی داستان کلیه عمومت بیس های متعددی تهیه کردند و در عالیترین تئاترهای اروپا و امریکا به مرض تمایش گذاردند. در زمستان سال ۱۸۵۳ بزرگترین تئاتر نیویورک هفته ای هجده بار پستی از کلیه عمومت را نمایش میداد و هر بار سالن از تماشاچی پر میشد. این شور و علاقه مردم بتماشای کلیه عمومت هرگز سرد نشد زیرا در طی یکصدسال که از تالیف آن میگذرد بیوسته در شهرهای مختلف بیس های اقتباس شده از این کتاب را نمایش میدهند و بهلاوه ترجمه آن بزبانهای مختلف مرتب تجدید چاپ میشود و هم اکنون کتاب کلیه عمومت چاپ سالهای ۱۹۵۰ و ۵۵ و ۵۶ بچندین زبان در دسترس ماست.

بدون تردید هنر قابل تحسین و قدرت سرشار نویسنده ای که موجود یکی از گیراترین و انسانی ترین داستانهای واقعی قرن اخیر گردیده است، عامل مؤثری در کسب این موفقیت عظیم بوده است اما آنچه بخصوص بانی چنین شهرت و افتخاری شده است همانا حقی است که نویسنده از آن دفاع میکند و زمان و مکان مناسبیست که برای طرح این دفاع انتخاب شده است.

این خانم هنرمند در کتاب کلیه عمومت از آزادی سیاه پوستان دفاع میکنند و از روی تجارت تنگین و شرم آور برده فروشی برده میگیرد و کارناستد و غیر انسانی خرید و

فروش انسانها را در سرزمین آزاد امریکا بسختی رسوا میکند؛
اما برای اینکه خوانندگان با مسئله برده فروشی و چگونگی رواج آن در امریکا
آشنا شوند، لازم است بطور خلاصه شرح دهیم که چرا سیاه بوستان افریقائی بسرزمین
امریکاراه یافتند و چگونه تجارت تنگین برده فروشی در این کشور صورت قانونی
پیدا کرد تا آنجا که در اواخر قرن هیجدهم طبق آمار در حدود هفتصد تا هشتصد هزار سیاه
در امریکا بحالت بردگی زندگی میکردند .

چگونه برده فروشی در امریکا رواج یافت ؟

پس از آنکه سال ۱۴۹۲ قاره امریکا بوسیله کریستف کلمب کشف شد، کم کم
دستجات مختلفی خود را بسواحل این بر جدید رساندند .

فرانسویها و اسپانیولیا در جنوب وانگلیس ما نخست در شمال و سپس در جنوب
مستعمرات زیادی تأسیس کردند . اما از آنجا که در این نواحی جنوبی آب و هوا مانند
مناطق استوایی گرم و آتشین است ، بزودی استعمارگران متوجه شدند که حتی برای
آباد کردن حاصلخیزترین مزارع، گاردشوار و مداومی لازمست که درخور توانائی سفید
پوستها نیست زیرا این مردان اروپائی که بآب و هوای معتدل عادت دارند برایشان
کار کردن در این مزارع بینهایت دشوار است . ازسوی دیگر استفاده از نیروی کار بومیها
نیز دراصل مطرح نبود ، زیرا آنها که سخت بی بند استغلاشان بودند با استیلاگران
دشمنی سرسختی داشتند و بعلاوه عادت کرده بودند که منحصرأ از محصول شکار رسید
ماهی زندگی کنند و بنا بر این چاره و تدبیری اندیشیدند که خیلی زیرکانه و عملی و اما
سخت زشت و نذرت انگیز بود .

در آب و هوایی نظیر آب و هوای قسمت جنوبی امریکا ، سیاه بوستان بیشماری
در افریقا زندگی میکردند ؛ پس تجار بزرگ برای خرید و فروش جسم انسانی ترتیب
داده شد . ناخدا یان کشتی هاییکه «برده کش» نامیده میشدند خود را بسواحل افریقا
میرساندند و از پادشاهان سیاه پوست بیهای مقداری مهره های شیشه ای و قماش اتباع آنها
را میخریدند و کشتیها را از این کالای انسانی بر میکردند و بادبان ها را بسوی امریکا
بر میافراشتند .

برده های بدبخت که در زیر زمین کشتی روی هم توده میشدند مانند گسها میزدند و
اجساد آنها بدریا ریخته میشد . با اینحال از فروش آنها که زنده میماندند ناخر برده
ثروت هنگفتی میانداوخت .

باین ترتیب در نواحی گرم جنوب امریکا سیاه بوستان را سکنتی دادند . این سیاهها
مدام در غم وطن از دست رفته بودند ...

اما مالکین و سودجویان مستعمره نشینی که آنها را خریداری کرده بودند بضرر
نازبانه و شلاق بانجام دشوارترین کارها وادارشان میکردند .

نزدیک اواخر قرن هیجدهم امریکای شمالی که سابقان درازت تحت تسلط انگلستان

بود سرانجام علیه این استیلای ستگرانه عیان گردید و سال ۱۷۷۶ با تشکیل اتحادیه بی مر کب از سیزده استان که بعدها بتعداد آنها افزوده شد - کشور مستقلی بوجود آورد. در جنوب نخستین بشیان گوزاران این اتحادیه از اشراف اصیل و از مالکین بزرگ و مردمی توانگر تر و عالم تر از شمالیها بودند و زندگی پرتجمل تر و با تشریفات تری داشتند. نژاد آنها در اصل متکبر و مغرور بود و از راه وصلت و با از راه معاشرت با افراد سایر نژادها آمیزشی نداشتند. درست برعکس جنوب در میان مردم شمال یکنوع برابری حکمفرمایی میکرد و ملاک اشرافیت آنها میزان لیاقت و استعدادشان بود و بعلاوه شمالیها از تفوق و برتری جنوبیها در امور مشترک کشورهای متحده ناراضی و عصبانی بودند.

باین ترتیب میان دو نیمه این جمهوری نو بنیاد از حیث منافع و عادات و آداب ناچوری و تناقض وجود داشت. کشورهای سردسیر شمال مانند کشورهای گرمسیر جنوب نخست برده داشتند. اما سیاه پوستان در مناطق سردسیر خیلی زود پزمرده و علیل میشدند و قدرت و نیروی کار را از دست میدادند، از سوی دیگر وجود آنها در این مناطق لازم نبود زیرا در آب و هوای شمال سفیدها خودشان میتوانند کار کنند.

پس سفیدها بزودی این برده های بیفایده و مزاحم را که نان خورهای تنبلی بودند اؤسرشان باز کردند و بعدها که دیگر به برده احتیاجی نداشتند باین حقیقت پی بردند که برده فروشی يك عمل خلاف اخلاق است و برای آبروی انسانی نشکین و موهن میباشد و تا بآنجا پیش رفتند که لغو برده فروشی را در استان های جنوبی خواستار شدند؛ در حالیکه برده فروشی در این استان ها نه تنها کارجور و مناسبی بود بلکه مالکین جنوب معتقد بودند که بدون برده کارشان پیش نمیرود.

* این بود علتی یا اگر بخواهیم درست تر گفته باشیم، این بود نفعی که شمالیها را بمخالفت با برده فروشی واداشت. در صنعت و در بازرگانی شمال رقیب جنوب بود. شمالیها دیوانه وار تصور میکردند که هرچه سبب آبادانی جنوب است، برعکس از رونق و آبادی شمال میکاهد. تصور میکردند که اگر بساها ن آزادی داده شود، این افراد که بالطبع سست و کاهل هستند چون صبور و قانع هم میباشدند و میتوانند فقط با ذرت زندگی کنند، برهنه راه بروند و زیر آسمان بخواهند دیگر چندان کاری نخواهند کرد یا کارشان باندازه کمی کم میشود که مالکین توانگر جنوب و رشکست خواهند شد. با اینحال باید یاد آور شد که برخی از مبارزه کنندگان با برده فروشی جز عشق به آزادی افراد انسانی و امتناع از خوار شمردن يك دسته از موجودات بشری بغير سیاه بودن پوست آنها، انگیزه دیگری نداشتند.

طبعی است که در جنوب امریکا چنین طرز فکری مطرود بود زیرا در آنجا مسئله برده فروشی با سود و رفاه زندگی مادی ارتباط داشت. برای بزرگ و کوچک این سرزمین موضوع برده فروشی و حتی رواج هرچه بیشتر آن يك مسئله هست و نیست بود. اما چگونه جنوب میتواند دست بشرویح و توسعه عملی زندگ که شمال باتمام قدرت در محدودیت آن میکوشید؛ ایجاد يك هسته تفاه و دو دستگی میان اهالی دو نیمه این

سرزمین، طبیعی ترین نتیجه این اختلاف نظر شدید بود.

جانب تر از همه اینکه هر بار قسمتی از این سرزمین را از تصرف بیگانه خارج میکردند تا باستانی تبدیل شود و ضمیمه ایالات متحده گردد، آنوقت يك جنگ و مبارزه بزرگ پارلمانی درگیر میشد تا معلوم شود که در استان جدید برده فروشی آزاد است یا نه؟ تصمیمی که از طرف کنگره یعنی مجموعه مجلسین سنا و شورا در این مورد گرفته میشد از آن نظر مهم و جالب توجه بود که صفوف یکی از دودسته (طرفداران الغاء بردگی و مخالفین آنها) را تقویت میکرد و در وضع اقلیت و اکثریت تغییری میداد و سر نوشت ریاست جمهوری و خلاصه تمام مسائل مهم سیاسی تحت الشعاع این مسئله مهم اجتماعی قرار داشت

نمایندگان دو نوع استان (استانهای آزاد و استانهاییکه که در آنجا برده فروشی مجاز بود) در همه گونه مسائل آراء شان را جدا میکردند زیرا دسته اول میترسیدند که با افزایش تعداد نمایندگان دسته دوم قدرت در دست استانهای موافق برده فروشی افتد و نمایندگان دسته دوم فکر میکردند که اگر اولیها اکثریت بدست آورند برده فروشی این مسئله مهم و حیاتی آنها یا بکلی لغو میشود یا تعدید میگردد.

و اما اینکه میان نمایندگان دو نوع استان تعادلی برقرار شود، این امر هم باور کردنی بنظر نمی رسید. اگر شمالیها میخواستند بنام يك دولت واحد بدون برده مستقل شوند جنوبیها با خشم و غضب جارا و جنجال میکردند و با تمام قدرت این تصمیم را میگویند. تا اینکه در سال ۱۸۵۰ کنگره که میبایست دو استان جدید را برای منظم شدن با ایالات متحده بپذیرد تصمیم گرفت یکی را (تکزاس) با برده و دیگری را (کالیفرنیا) بدون برده اعلام کند شاید باین ترتیب دچار شکایات و اعتراضات جدیدی نشود. اما جنوبیها که باز راضی نبودند و اعتقاد داشتند با آنها لطمه ای رسیده است، داد و فریاد سختی براه انداختند و برای جبران آن زیان، قانونی گذراندند مبنی بر اینکه اگر برده ها با استانهای آزاد فرار کردند و در خانه های این ایالات پناه یافتند مالکین برده ها حق داشته باشند که آنها را تا داخل این خانه ها تعقیب کنند و دستگیرشان سازند این قانون ضد انسانی دشمنان برده فروشی را سخت بر آشفته و آتش مبارزه را تند کرد. مردم مخالف دست بتظاهرات شدید زدند. هنگامیکه پلیس برای اطاعت از قانون، برده های فراری را از پناهگاه ها بیرون میکشید و دستگیر میکرد، مردم هجوم میاوردند و طعمه او را از هشت می ربودند، يك زن سیاه پوست که با دو فرزندش فرار کرده بود، هنگامیکه بدست پلیس گرفتار شد خودش هر دو طفل را بقتل رساند زیرا ایسان داشت که برای آنها مرگ بهتر از گرفتاری دوباره در چنگال ارباب است. از این قبیل وقایع هر روز تکرار میشدند.

یاد آور شویم که در این زمان هنوز از الغاء بردگی صحبت نمیشد بلکه فقط حرف بر سر این بود که در استانهاییکه برده فروشی ممنوع بود با در آنها که تازه تشکیل میشدند بهیچوجه اجازه برده فروشی داده نشود و گرنه کسی مدعی نبود که برده فروشی در استانهای مجاز لغو شود. و تازه چیزی که مدافع این نظریه بود اکثریت هم نداشت.

سال ۱۸۵۲ در چنین شرایطی کتاب کلبه عمو تم انتشار یافت. این کتاب
پنجاهمی بیش از تمام بحث‌ها و سخنرانیها و بیش از تمام نزاع‌ها و مجادلات و بالاخره
بیش از تمام اقدامات سیاسی در روشن کردن مسئله و افشای چنایات برده فروشی
مؤثر بود. و باینکه نویسنده آن اذیت و آزار فراوان دید با اینحال کتاب با استقبال
عجیب و بی نظیری روبرو شد و اروپا که نژاد آن پس برده فروشی را از چشم خانم بیچر
استو مشاهده میکرد بسیارزان این راه یاری و نیروی بزرگی میداد.

و اما در آن سالها با وجود انتشار کلبه عمو تم، رؤسای جمهور امریکا «پیرس»
در ۱۸۵۳ و «بوچانان» در ۱۸۵۷ از موافقتین برده فروشی طرفداری میکردند و سرانجام
دورمان رئیس جمهور اخیر آتش بیاروت افتاد. باین معنی که سرگردی بنام «جون بران»
تصمیم گرفت برده‌ها را بعضیمان وادارد. اما در اجرای نقشه‌اش موفق نشد. اورادستگیر
کردند و به‌دارش آویختند. همچنان عمومی شدت یافت. و در کشور ایالات متحده امریکا
جای اکثریت و اقلیت عوض شد این بار رادیکال‌ها یعنی طرفداران الغاء بردگی پیروز
شدند و برای نخستین بار رئیس جمهوری امریکا از میان آنها انتخاب گردید.

این نخستین رئیس جمهور طرفدار الغاء بردگی آبراهام لینکلن بود که در
نوامبر ۱۸۶۰ قدرت را بدست گرفت.

این هیرم شکن قدیمی که تیر را کنار گذاشته بود و قانون را بدست گرفته بود،
حقیقت سخت معتدل و ملایم داشت. او بهیچوجه قصد نداشت بفرائین استانهای با برده‌دست
برند. منتهی خشم و غضب کور متنفذین این استان پای او را بیدان مبارزه کشید. آنها
که سالها بود به پیروزی در انتخابات و به تصویب و رساندن قوانین مورد نظرشان عادت
کرده بودند این شکست برایشان گران مینمود. و از آنجا که رقیب را سخت خطرناک
میدیدند، از آن پس تصمیم گرفتند که با جمهوری ایالات متحده قطع ارتباط کنند و
برای خودشان جمهوری دیگری تأسیس کنند.

در کتراز پنج هفته استان‌های تولیدکننده پنبه یعنی کارولین جنوبی، میسیسیپی،
فلوریدا، آلاباما، جرجیا، لوئیزیان، تکزاس جدایشان را از جمهوری ایالات متحده
اعلام کردند و یک نوع کنفدراسیون ایالات جنوبی تأسیس کردند و یکی از
شخصیت‌های مهم این نواحی را که «داوید جفرسن» بود بریاست انتخاب کردند.

استان هائیکه نسبت بجمهوری وفادار ماندند از برسمیت شناختن این انشعاب
امتناع کردند. و بهانه‌شان این بود که چنین انشعابی قانونی نیست و علت راهم اینطور
توضیح میدادند: شمال ناحیه سازنده و صنعتی امریکاست و برای بکارگذاشتن کارگران
کشیرش به پنبه نیازمند است و جنوب تولیدکننده این پنبه است. و همچنین جنوب هم
شمال نیازمند است تا بتواند محصولاتش را برای فروش بیازارهای آن عرضه بدارد.

باین ترتیب میان استان‌های شمالی و جنوبی جنگ طولانی و وحشتناک در گرفت که
بجنگهای انفصال موسوم شد و از سال ۱۸۶۱ آغاز شد و سال ۱۸۶۵ پیروزی شمالیها پایان یافت
سال ۱۸۶۴ رئیس جمهور لینکلن الغاء بردگی را در سراسر خاک امریکا اعلام
کرد و استان‌های انشعابی را هم از تاریخ اول ژانویه آینده مشمول این قانون ساخت.

روزی ام ماه ژانویه ۱۸۶۵ مجلس نمایندگان اعلامیه لیکن را درباره آزادی برده‌ها تصویب کرد.

نویسنده کتاب

خانم هریت بیچراستو در ۱۴ ماهه ۱۸۱۱ در قریه لیچفیلد از استان کنتوکی، در یک خانواده مقدس و مذهبی بدنیا آمد. پدرش کشیش بود و هر هفت برادر و نیز وارد خدمات مذهبی شدند. آن مرد علاوه بر این هفت پسر سه دختر هم داشت. دختر بزرگتر در قریه مجاور مدیره یک دبستان بود.

هریت سیزده سال داشت که در مدرسه خواهرش بتدریس پرداخت و با وجود آنکه برخی از شاگردانش از او متن تر بودند با این حال سخت مورد احترام و علاقه آنها بود.

این دختر ساعی و جلی، مزاج حساسی داشت و برویهم ضعیف و نحیف بود. در ۲۱ سالگی با تفاق پدر و سایر افراد خانواده اش به او میورفت و در آنجا نیز در مدرسه خواهرش باز بکار تدریس پرداخت و در عین حال تحصیل زبان‌های فرانسه و ایتالیایی و لاتین همت گماشت و هنر نقاشی را نیز میآموخت و بخصوص در این سالها بود که از نزدیک شاهد اوضاع فلاکت‌بار زندگی سیاهان بود، سیه‌روزی و بی‌ثباتی آنها را بچشم میدید و شاهد ظلم و ستم و بیدادی بود که در باره شان روا میداشتند.

بسال ۱۸۳۵ با کشیشی دانشمند اما فقیر از اهالی سن سیناتی بنام «استو» ازدواج کرد. زندگی زناشویی آنها در فقر و تنگدستی کامل آغاز شد بطوریکه همه چیز او که لوازم آشپزخانه‌اش بود بیش از یازده دلار ارزش نداشت!

در سال ۱۸۴۹ در سن سیناتی بیماری و باشایع شد و چارلی پسر هریت از این بیماری درگذشت.

در طول این زمان هریت همواره زندگی فعالی داشت و در چندین روزنامه بزرگ مقاله مینوشت.

در سال ۱۸۵۱ هنگامیکه هفتمین فرزندش را بدنیا آورد در مجلات و روزنامه‌ها و کلیه مطبوعات بحث و مبارزه گرم و پرشوری مطرح بود و طرفداران آزادی برده‌ها با تان قدرتشان برای روشن کردن افکار عمومی کوشش میکردند. در همین هنگام عنده‌ی از دوستان هریت باو پیشنهاد کردند که درباره زندگی برده‌ها کتابی بنویسد. او که برای انجام این خواهمش کمال آمادگی را در خودش احساس میکرد دست بکار شد و کتاب در ۱۵ ماه مه سال ۱۸۵۲ انتشار یافت.

خانم هریت یک زن چهل ساله و تقریباً گمنامی بود که نگارش این کتاب را آغاز کرد اما پس از اینکه نخستین چاپ آن انتشار یافت، زن سرشناس و مشهوری گشت و چنان دامنه این شهرت گسترش یافت که از هر سوی جهان تلگرافات و نامه‌های تبریک برایش ارسال میداشتند و سال بعد از انتشار کتاب کشور های اروپایی از این نویسنده مشهور و موفق دعوت کردند.

در انگلستان از خانم بیچراستو این کتاب استقبال گرمی بعمل آمده و آن چنان عموم مردم از ابردهای مختلف و شروتمند گرفته تا افراد عادی و عامی به استقبالش رفتند و مقدمه‌ش

را گرمی داشتند که خستگی سالها زندگی پر زحمت دشواری تلافی شد.

یک شاهزاده انگلیسی دست بند پلاستی بنویسنده کلبه عمو تم هدیه کرد که بشکل غلو زنجیر پای بردگان ساخته شده بود و تاریخ الفای برده فروشی را در انگلستان روی آن حک کرده بودند. و بعدها خانم استو تاریخ الفای برده فروشی در امریکارا هم بآن افزود.

در فرانسه نیز از این نویسنده توانا تجلیل فراوان کردند و با وجود اینکه مهمان آنها لباسی ساده منحصراً بیک پالتوی خاکستری و یک کلاه کوچک داشت اما احترام و تکریمی دوباره اش مبذول داشتند که نظیرش را دوباره هیچ شاهزاده خانم مجللی مشهود نداشته بودند.

بعد ها خانم استو چندین رساله در مباحث مختلف تألیف کرد کتاب دیگری نیز دوباره تجارت برده نوشت که آلیشه هیچکدام از آنها مانند کلبه عمو تم شهرت جهانی نیافتند. در این کتاب نویسنده علاوه بر آنکه تحت تأثیر زندگی غم انگیز و مذلت بار سیاهانی که بعنوان برده در مزارع ثروتمندان از پای در میآیند، از حق آنها با آزادی دفاع میکند، در حقیقت از انقلابات دامننداری هم که در اواخر نیمه اول قرن نوزدهم در بسیاری از کشورهای اروپا روی داد، الهام میگیرد تا آنجا که در بسیاری از موارد از خلال سطور کتاب او یک روح عصیان نسبت بنظام نادرست اجتماعی کشور خودش و کشورهای اروپایی احساس میشود.

خانم هریت که زن باعاطفه و اندیشیده و عمیقی بوده است زمره های تازه بی را که در آن زمان گاه از میان طبقات محروم اجتماع بگوش میرسید بخوبی میشنید و اصرار داشت که توجه مردم دیگر را هم بآن زمره ها معطوف سازد.

یکی از فرزندان خانم استو در جنگهای انفصال شرکت کرد و پس از کسب پیروزیهای درخشان در میدان جنگ کشته شد شوهرش نیز سال ۱۸۹۴ درگذشت.

و اما نویسنده نامدار سال ۱۸۹۶ در شهر ماساچوست چشم از جهان بست. در حالیکه سودجویان مستمری را که حیات دهها هزار موجود انسانی را فدای منافع شخصی خود میکردند رسوا و مقتضح کرددغی را که آنها برده های مظلوم میزدند او بداغ ننگ تبدیل کرد و بر پیشانی خودشان زد و قلوب نجیب و شریف انسانهای عادل را علیه آنها بخشم وطنیان درآورد و نهضت دفاع از آزادی سیاه بوستان را با جهشهای غولآسا بجلو راند، و در ضمن یک شاهکار ادبی جاویدان برجای گذارد.



منابعی که برای تدوین این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته اند

- | | | |
|------|-------|--|
| ۱۹۴۸ | پاریس | ترجمه فرانسه کلبه عمو تم : چاپ بنگاه نشریات «ورسو» |
| ۱۹۵۱ | پاریس | ترجمه فرانسه کلبه عمو تم : چاپ کتابخانه «هاشت» |
| ۱۹۵۶ | | ترجمه روسی کلبه عمو تم : چاپ مسکو |
| ۱۹۵۵ | | ترجمه آلمانی کلبه عمو تم : چاپ بروان |

هنیر مهران

فصل یکم

در اینجا خواننده با مردی آشنا میشود که براساس عواطف انسانی دارد

طرفهای عصر یک روز سرد بهمن ماه، در اتاق غذا خوری مجلل و مرفه خانه بی واقع در شهر پ... از استان «کنتوکی» دو نفر مرد «جنتلمن» پشت میزی نشسته بودند بطری خالی نوشابه روی میز بود. نزدیک آنها مستخدمی دیده نمیشد... صندلیها را خیلی بهم نزدیک کرده بودند و بنظر میرسید که این دو جنتلمن راجع به مسئله مهمی صحبت میکنند و بحث آنها خیلی شور و هیجان دارد.

اگر تا اینجا کلمه «جنتلمن» را بکار بردیم تنها برای رعایت ادب و نزاکت بود. زیرا اگر یکی از این دو مرد را با دقت مورد توجه قرار میدادیم هیچوجه او را شایسته این لقب نمیدیدیم.

این مرد کوتاه قد و جاق بود چهره اش خطوطی متعارفی و خشن داشت از روش وقیح و پرمردعای او پیدا بود که مردیست تهی و بی مایه که میخواهد هر طور شده راهی بیاید و خودش را در اجتماع جا کند.

در لباس پوشیدنش افراطکاری و مبالغه بچشم میخورد. جلیقه براق و رنگارنگ و کراوات آبی باخالهای زرد و گره برآب و تاب آن با صاحبش هم آهنکی کامل داشت. دستهای پهن و کوتاه این مرد با انگشترهای متعدد زینت شده بود. ساعتش زنجیر طلای کلفت و سنگینی داشت و با انتهای آن خوشه درشتی از جواهرات کم بها آویزان بود. او هاست داشت هنگامیکه صحبتش گرم میشد این خوشه جواهر را تکان دهد و سرو صدا راه بیندازد. در سخن گفتن گاه چنان کلمات سبک و خارج از نزاکت بر زبان میراند که با وجود علاقه شدید ما بنقل دقیق همه مطالب با اینحال تکرار آن‌ها را ناخایست می دانیم.

برعکس رفیق او آقای شلی Shelby دارای همه ظواهر یک مرد جنتلمن بود. این صحنه در خانه همین آقای شلی میگذشت. انانیه و طرز تنظیم آن‌ها حاکی از یک وضع مالی مساعد و حتی ثروتمند و توانگری بود.

چنانکه یکبار دیگر هم گفتیم بحث میان این دو مرد پرشور و هیجان بود. آقای شلی میگفت:

— اینست راهی که من برای حل مسئله پیشنهاد می کنم.

اما مرد دیگر درحالی که جام شراب را میان روشنائی و چشمهایش نگاه داشته بود.

جواب داد:

— من اینطور قبول ندارم... آقای شلی، من اینطور قبول ندارم.

۱- هنگامیکه یک نفر انگلیسی زبان کلمه جنتلمن را ادا میکند منظورش مردی است تربیت شده و سنگین و معقول. جنتلمنی که خصیعه ادنی نیست بلکه روشی است اکتسابی. ۲-

مردی که بر استی تو اطف انسانی دارد

— ممدك Haley «هالی» میدانی که «تم» Tom یکی از برده‌های نابرد و کم نظیر است. بشرفم سوگند بهای او خیلی بیش از اینهاست. تم مردی منظم، درست، و باشرف است. او بشنهای کار ده را مانند يك ساعت مرتب و منظم اداره میکنند.

هالی در حالیکه گیلاش را از عرق بر میگرد گفت:

— باشرف البته مقصودتان اینستکه او آن اندازه شرف دارد که يك برده میتواند

داشته باشد!

— نه اینطور نیست میخواهم بگویم که تم و افعامردی با شرف و باسلوک و حساس و مقدس است. من هر چه دارم از پول و خانه و اسب و باور سیردهام. و باو اجازه داده‌ام که در این منطقه آزادانه رفت و آمد کند. همیشه همه جا امانت و وفای او بمن ثابت نموده است.

این او را، یکبار او را به «من سیناتی» فرستادم که طلب‌هایم را وصول کند و پانصد دلار بیاورد، فقط باو گفتم: «تم من بتو اعتماد دارم... و میدانم که بمن خیانت نمیکنی» تم بسفروفت و بازگشت... و من اطمینان داشتم که باز میگردد... چند نفر بدبخت باو گفته بودند: «تم! چرا فرار نمیکنی؟ برو به کانادا!» و او جواب داده بود:

«نه! من نمیتوانم این کار را بکنم اربابم بمن اعتماد دارد!»

آنها خودشان این گفتگو را نزد من بازگو کردند؛ باید اقرار کنم که من بغاظر جدا شدن از تم سخت دلگیرم؛ اما خوب؛ حالا که فقط باو گذاری و حساب‌های ماسر راست میشود... چه میتوان کرده «هالی» تو هم اگر وجدان داری معامله را بهین صورت قبول کن. بازرگان بالهن استهزاء گفت:

— من با اندازه همه تاجر ها و دلال‌ها وجدان دارم، آن اندازه که بتوانم بآن تم بخورم و برای ممنون کردن دوستانم از انجام خواهشهای معقول آن‌ها دریغ نکنم... اما اوضاع زمانه سخت است... راستی که خیلی سخت است.

بازرگان بشنانه دریغ و افسوس چند آهی کشید و آنگاه گیلاس دیگری از عرق لبریز کرد.

«شلیبی» پس از يك لحظه سکوت ناراحت گفت:

— خیلی خوب هالی پس آخرین شرط شما چیست؟

— يك چیز دیگر نداری که روی تم بمن سرانه بدهی؟ مثلا دختری پسری؟

— نه هیچکس نیست که بتوانم از او بگذرم. راستش را بخواهید من اگر باین شمت احتیاج نداشتم هرگز برده‌هایم را نمیفروختم. حقیقت اینست که من دوست ندارم از کار گرانم جدا شوم.

در این هنگام در باز شد و کودک دورگه‌بی که چهار پنج‌ساله بود وارد اطلاق شد. این کودک قیافه جذابی داشت و وجود زیباییش جلب توجه میکرد. موهای سیاهش که مانند كرك ابریشم نرم بود، دور صورت گرد و گوته چال دارش حلقه حلقه آویزان شده

کلبه عمو تم

بود. يك چفت چشم درشت سیاه و گیرنده و بر فروغ، از پشت مزه‌های شظیم و بلند بیست‌مده را مجدوب میکرد. کودک همه جای اتاق را با کنج‌کاو تماشا میکرد. پیراهنی از پارچهٔ پشی با طرح پیچازی و برنگهای زرد و سنجرفی در برداشت، این پیراهن چنان با مهارت دوخته شده بود که همهٔ زیبایی خاص نژاد دو رنگهٔ او را بخوبی نمایان می‌ساخت. باین ظاهر زیبا يك حالت اطمینان مضحك آمیخته بلطف یگانگی و آشنایی را هم اضافه کنید، تا معلوم شود که این کودک نزد ارباب خیلی مقرب و نازپرورده است.

آقای شلی در حالی که سوت میزد گفت:

— بیا اینجا آقا کلاغه...

و هر مین هنگام خوشه انگوری بسوی او پرتاب کرد.

— بیستم چطور میگیری؟

کودک با همه نیروی ساقهای کوچکش جستی کرد و طمعه را ربود.

ارباب خنده و گفت:

— جیم، بیا اینجا!

کودک نزدیک آمد. ارباب موهای مجدش را نوازش کرد و زیر چانه اش دستي کشید:

— حالا جیم. باین آقا نشان بده که میتوانی برقصی و آواز بخوانی.

کودک یکی از آن آوازهای وحشی و مضحک را که میان همه سیاه‌پوستان مرسوم

است سرداد. صدایش صاف و رسا بود و آوازش را با حرکات نمکین دست و سر و تمام

بدن همراهی میکرد، و همه این حرکات با آهنگ آوازش مطابقت درست داشت:

هالی در حالیکه يك برتقال بطرف جیم انداخت گفت:

— آفرین!

— حالا جیم، مثل بابا «کوجوئکس» راه برو، مثل آن موقعیکه رهانیسمش شدت

میکند و پایش درد میگیرد.

فوری کودک باهایش را کج و خم کرد. میان شانه‌هاش توزی ظاهر شد و عصای

اربابش را بدست گرفت و حالت پیری دردناک را در قیافهٔ کودکانه اش تقلید کرد و در

اطلاق لنگ لنگان برای افتاد در حالیکه مانند يك پیر مرد هشتاد ساله بر است و چپ

تلو تلوم میخورد.

هر دو مرد صدای بلند تپقه را سردادند.

آنگاه ارباب گفت:

— حالا جیم با نشان بده که «الدک بیسن» پیر در کلیسا چگونه دعا میخواند.

کودک تا میتوانست صورت گردش را کشیده و دراز کرد و با قیافهٔ کاملاً جدی و

با صدای تو دماغی مطالبی را بخوان دعا زمزمه کرد.

و هالی فریاد زد:

— هورا! آفرین! عجب مقلدی! خوب، خیلی خوب، ماملهٔ ماسر گرفت، قول

مردی که بر استی عواطف انسانی دارد

میدهم ... تمام شد .

ودستش را روی شانه شلبی تکیه داد و گفت :

- من این پسر را هم میگیرم و دیگر حرفی ندارم... بین معامله را چه خوب جور کردم .. ؟

در این لحظه در اتاق باهستگی باز شد و يك زن جوان دورگه که بیش از بیست و پنج سال نداشت وارد شد . کافی بود يك نگاه از صورت او بصورت کودک گردش کند تا مسلم شود آنها مادر و فرزند هستند . زن جوان همان چشمان سیاه گیرنده و پرفروغ ، همان مژگان بلند و همان موهای فراوان سیاه و ابریشی را داشت . لباسش که از پاکیزگی و نظافت غیر قابل ایراد بود بخوبی زیبایی اندام رعنائیش را نمایان میساخت . دستهای ظریفی داشت . پاهای کوچک و قوزکهای لطیفش از بازجویی نگاه بازرگان که عادت داشت بر عتبه گونه گیرندگی های زن را از نظر بگذرانند ، پنهان نماند . ارباب چون متوجه شد که او ایستاده است و یا تردید بوی نگاه میکند گفت .

-- الیزا ! چه خبر است ؟

-- بیعتشید آقا آمده بودم هانری را ببرم ...

کودک خود را بطرف مادرش انداخت در حالیکه غنایم بچنگ آورده را میان دامنش ریخته بود و به مادرش نشان میداد .

آقای شلبی گفت :

- خیلی خوب پس او را ببر .

الیزا بچه را بغل کرد و سرعت خارج شد .

بازرگان فریاد زد :

-- بخدا قسم این چیز اعلا نیست ! ... شاهر زمان بخواهید میتوانید در «اورگان»

با این دختر ثروتمی بدست آورید !

برای دخترانی که از او زیبا تر نبوده اند من بچشم خودم دیده ام که هزار تا میبردازند (۱) .

آقای شلبی با خشکی جواب داد :

- من احتیاج ندارم که از وجود او ثروتمی بدست آورم .

و برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند سر بطوری دیگری را باز کرد و درباره

آن مشروب نظر رفیقش را خواست . بازرگان گفت :

- عالیت ؛ درجه اول است :

و آننگاه رو به آقای شلبی کرد و با حالتی خیلی خودمانی روی شانه اش

زد و گفت :

-- بله این دختر را چند میدهید ؟ ... چقدر میخواهید ؟ ... چقدری بگویم ؟

۱ -- هنگامیکه آمریکاییها تنها رقم را میگویند مقصودشان آن اندازه دلار است . م .

کلمه عمو تم

آقای هالی این دختر فروشی نیست ، اگر برابر روزنش طلا بدهید زخم حاضر نمیشود از او جدا شود .

ای بابا ! زنها این حرفها را میزنند برای اینکه حساب سرشان نمیشود ؛ هنگامیکه از طلای هم وزن کسی صحبت میکنند بآنها بهمانتید که با آن اندازه طلا چند ساعت ، چند قطعه جواهر و چند پوست قیسی میتوان خرید . . . قوری نظرشان عوض میشود . . .

آقای شلیبی با لحن مصمی جواب داد :

هالی تکرار میکند که از این موضوع صحبت نکنید . من گفتم نه و همان نه است . دیگر تمام شد .

بازرگان گفت :

پس کودک را که میدهید ، گمان میکنم خودتان قبول دارید که این بچه دیگر

بمن برسد . . .

شلیبی گفت :

شما بچه را میخواهید چه کنید ؟

آخر من دوستی دارم که در این رشته از بازرگانانی دست دارد . او خریدار کودکان زیباست . آنها را میخرد و بقیمت های خیلی خوب میفروشد . کودکان مانند کالاهای تجلی ولو کس هستند . در خانه های بزرگ بچهها را برای در باز کردن ، پیشخدمتی کردن و پیغام بردن لازم دارند . فروش بچهها خیلی استفاده دارد . و این آتشبار که آوازه خوان ورقاص و مقلد هم هست ، حسابی سود میدهد .

آقای شلیبی که بفکر فرورفته بود گفت :

من ترجیح میدهم او را نفروشم آقا ، من مردی هستم دارای عواطف انسانی

و دوست ندارم آقا که مادری را از فرزندش جدا کنم .

نه ! راستی ! خوب ! بله ، متوجه هستم شما حق دارید . بعضی مواقع زنها خیلی

مصدع هستند . . . من همیشه از فریاد و زاری آنها متفر بودهام . راستی که ناراحت کننده است . اما آقا من بطور کلی سعی میکنم این گریه و زاریها را نشنوم . مادرش را يك روز با يك هفته دور کنید کاری سروصدا میکنند و هنگامیکه او باز میگردد بزنان بگوئید يك جفت گوشواره ، يك پیرهن نو یا يك خرده ریز دیگری برایش تهیه کند ، آنوقت خودش آرام میشود .

انشاء الله که اینطور باشد .

میدانید که این موجودات مانند سفید پوستها نیستند . روحیه شان را زود

میشود تغییر داد .

هالی در حالیکه خودش حالت آدمهای ساده و بی تزویر و کلامش لحن درددل

گرفته بود گفت :

مردی که بر اوستی عواطف انسانی دارد

... مردم میگویند این تجارت آدم را سنگدل میکند. اما من هرگز این ادعا را باور ندارم. دیده ام کسانی را که با خشونت کودکی را از آغوش مادرش بیرون کشیده اند تا او را بفروشد... و مادر بیچاره دیوانه‌وار گریه میکرد... البته این روش بدی است زیرا کالای را ضایع میکند و گاه سبب میشود که بکلی در بازار و اخورده شود. من آنوقت ها در «اورلئان جدید» دختری را میشناختم که بر اوستی زیبا بود. اما در اثر يك چنین رفتار بکلی از رونق افتاد... مشتری کودک او را لازم نداشت. ولی زن جوان طفل را در آغوش گرفته بود و بهیچ صورتی حاضر نمیشد از فرزندش جدا شود. او را میبرد... با خودش حرف میزد... اشک میریخت و از هر که باز نزدیک میشد فرار میکرد. یاد آن منظره همیشه خون را در عروق من منجمد میکند... خلاصه سرانجام کودک را از آغوش مادرش بیرون کشیدند و مادر را دست بند زدند و بردند... اما این زن دچار جنون خشم آلودی شد و يك هفته پس از آن مرد... باین ترتیب بر اثر يك بی احتیاطی يك هزار دلار زیان خالص بوجود آمد... بفرمائید! پس راستی آقا بهتر نیست که آدم عواطف انسانی داشته باشد... من در اثر آزمایشهای فراوان باین نتیجه رسیده‌ام. بازرگان در صحنه‌ی راحتی فرو رفت. دست‌ها را پسین گذاشت قیافه مصوم و حق بجایی بخود گرفت و چنان مینمود که موضوع بحث، او را که جتلسن شریفی است، سخت تحت تأثیر قرار داده است. زیرا هنگامیکه آقای شلپی باحالی متفکر بر تالی را پوست میکند، هالی با فروتنی فراوان، اما چنانکه گویی نیروی حقیقت او را ادا در بادای این سخنان کرده است گفت:

— من فکر نمیکنم لازم باشد انسان از خودش تمجید کند و اگر این نکته را بیان میکنم برای اینست که حقیقت محض میباشد... گمان میکنم مردم درباره‌ی من معتقدند، یا لااقل بنظرشان چنان مینماید، که تاکنون اعلاترین و بهترین برده‌ها را من باین حوالی آورده‌ام. برده‌های من معمولاً، سرها را چاق و تندرست هستند و من از هر تاجر دیگری کثر تلفات میدهم و باید اقرار کنم که این موفقیت را مرهون سبک رفتارم هستم. بله آقا و رفتارم میتوانم بگویم آقا. که انسانیت پایه و اساس رفتار من است!

— آقای شلپی نمیدانست چه پاسخ بگوید گفت:

— حقیقتاً.

— اما آقا اقرار میکنم که حالا این افکار را مسخره میکنند، بآن میخندند... این افکار بسلامت عمومی خوش نیاید... در میان مردم وجهه‌ای ندارد... اما با همه این احوال من باین طرز تفکر سخت چسبیده‌ام، زیرا در سایه‌ی آن توانسته‌ام... بله آقا... توانسته‌ام در کارم موفق شوم، و بازرگانان از این سخنرانی که بیشتر بشوخی شباهت داشت خودش خنده‌اش گرفت. این طریقه استدلال او برای اثبات انسانیتش باندازه‌ی زننده و مضحک بود که آقای شلپی هم بی اختیار خنده‌اش گرفت. خواننده عزیز، شاید شما هم به بیانات این مردی که ادعای انسانیت دارد بخندید! اما شما خوب میدانید

کلیهٔ عمومت

که سودجویان هر روز با انسانیت چه رنگها میزنند و چه شکلهای تازه میدهند !

خنده آقای شلیبی بازرگان را بادامه سخن تشویق کرد :

... واقعاً عجیب است منکه تاکنون نتوانسته ام این حقیقت را درمغز اشخاص جا کنم . ببینید مثلاً شریک سابق من که «تم لکو» نام داشت پسر زرنگی بود . فقط این تم با برده‌ها خیلی ظالمانه رفتار میکرد . تم یک شیطان واقعی بود . اینگونه رفتار و روش نزد او یک اصل شده بود و گرته میان مخلوق خدا من آدمی باین خوش قلبی ندیده بودم . من همواره باو میگفتم :

« خوب تم ، هنگامیکه این دخترها همگین هستند و گریه میکنند این چه رسی است که با آنها مشت و لگد میزنی و توی معرضان میکوبی ؟ این کار منجکی است و نتیجه هم ندارد . فریاد آنها بکسی ضرر نمیرساند . بگنداز گریه کند . بارها بساو میگفتم : « تم ، تو قیمت این دخترها را تنزل میدهی اینها ناخوش میشوند و چه بسا که از زیبایشان کاسته میشود . بخصوص آنها که خیلی جوان هستند بر اثر این فشارها زود پزمرده میشوند و باره سر حال آوردنشان کار سختی است . نمیتوانی با آنها به لایهت سخن بگویی و گریه و زاریشان را نشنیده بگیری ؟ تم در نظر داشته باش که یک کمی انسانیت خیلی بیش از مشت ها و خشونت های تو نتیجه میدهد . یادت باشد که اگر انسانیت کنی بی پاداش نمیانی ! »

اما تم نتوانست بر این عادتش چیره شود و تقدیر کالاهای مرا خراب کرد تا ناچار از او جدا شدم ، گرچه در تجارت پسر زرنگی بود و قلب رئوفی داشت .
آقای شلیبی گفت :

... و شما گمان میکنید که روشنان از تم بهتر است ؟

... بله آقای منواعم چنین ادعایی داشته باشم . هر بار که مسکن باشد من از معامله هائی که موجب غم و اندوه برده‌ها میشود خودداری میکنم . اگر بخوامم کودکی را بفروشم نخست مادرش را از آن محیط دور میکنم . زیرا خوب میدانم که مثل معروف «از دل برود هر آنکه از دیده برفت» صحت دارد . و هنگامیکه کار تمام شده ، هنگامیکه دیگر چاره ای نیست آنها ناچار تسلیم میشوند سیاه پوستان مانند سفید پوستان نیستند که با فکر حق داشتن نسبت با اولاد و همسر و دیگر کسان رشد و نمو یافته باشند . برده‌یی که خوب تربیت شده باشد هرگز چنین انتظاراتی ندارد و باین ترتیب همه کارها آسان می‌شود .

آقای شلیبی گفت :

... من میترسم برده‌های من خوب تربیت نشده باشند .

... خیلی احتمال دارد چون شما مردم گتوکی برده‌ها پتان را لوس میکنید ؛ با

آنها خوش رفتاری میکنید و تازه این کارها را نمیتوان نسبت به آنها مهربانی واقفی دانست

مردی که بر اوستی عواطف انسانی دارد

برده باید بداند که اوسپناه پوست است ، سپاه پوست شده برای اینکه به تم ، به ویک ، و خدا میداند بچه کسانی فروخته شود . بنا بر این خوب نیست در اوافکار و امپدهائی ایجاد کرد که سبب شود بعدها آنچه بشرش میآید در نظرش یک بدبختی غیر مترقبه جلوه کند و در نتیجه دچار رنج و اندوه بیشتری شود . من ابا ندارم از اینکه بگویم صلاح در اینست که شما هم با برده هایتان مانند سایر مالکین رفتار کنید . میدانید آقای شلی هر کس هر طوره بل میکند گمان دارد کار او درست است و منم تصور میکنم رفتاری که با برده هایم دارم درست و بجاست .

آقای شلی در حالیکه شانه هایش را بالا انداخت ، بسون اینکه برای پنهان کردن نظرم مخالفتش کوشی کند گفت :

— هر کس از رفتار خودش راضی باشد خیلی خوشبخت است .

پس از اینکه هر دو در حین لحظه ای سکوت گردوهایشان را پوست کنند هالی

بسخن ادامه داد :

— خیلی خوب آخر شما چه نظر دارید ؟ ...

آقای شلی گفت :

— من باید فکر کنم و با زخم صحبت کنم . مهمنذا هالی اگر میخواهید آنطور که

تذکره دادید این معامله در خطا انجام شود تکذاریه مطلب در دور و بر اینجا درز کند . چون زمزمه ها بگوش کارگران منم میرسند و آرام کردن آنها کار آسانی نخواهد بود .

— خاطر جمع باشید که لب تر نمیکنم اما در عین حال منم بشدت عجله دارم و باید

هر چه زودتر بدانم روی کدامیک از برده ها میتوانم حساب کنم .

هالی از جا برخاست و بالتویش را پوشید و شلی گفت :

— امشب میان ساعت ۶ و ۷ سراغ من بیایید تا جواب بگیرید .

بازرگان خدا حافظی کرد و از در خارج شد .

آقای شلی هنگامیکه یقین کرد پشت سر هالی در بسته شد گفت :

— کاش میتوانستم از بالای پله ها سرنگونش کنم . چه بر روی بی حیائی ! اگر کسی

روزی بمن میگفت که مسکن است تم را یکی از این بازرگانان اعنی بفروشم میگفتم :

جای سک باشم اگر چنین کاری کنم !

و حالا دارم این کار را میکنم ... و طفل الیذا ... سر این کار با زخم حسابی حرفتان

خواهد شد ... برای تم هم ! امان از قرض ! قرض ! این احدق از اوضاع من خبر دار است

و میخواهد از فرصت استفاده کند .

در استان کنتو کی شرایط زندگی برده ها بهتر از سایر جاهاست . از آنجا که در این ناحیه

کشت و زرع بارونق و مساعد است و کار منظم و آرام انجام میشود و با بان نیازی ندارند تا

مانند صاحبان مزارع ایالات جنوبی برده ها را بکارهای شاقه و پایان ناپذیر وادار کنند .

در کتو کی شرایط زندگی بردگان با آنچه عقل و بهداشت ایجاد میکند هم آهنگی

کلبه عمو تم

بیشتری دارد. در اینجا از باب بود معتدل قانع است و بالتبجه مانند سودجویانی که سود سنگین و سریع خود را در بنگ کفه میگذارند و سود ستکشان را در کفه دیگر، هرگز برده را تا پای فرسودگی بکار و امیدارند.

مسیوشلیبی از آن آدمهای خوش ذات بود. طبعی رام و مهربان داشت تا آنجا که نسبت به همه اطرافیانش یکنوع و وحیه بردباری و اغماض نشان میداد. از انجام آنچه موجب آسایش و سلامت برده هایش بود هرگز کوتاهی نمیکرد. اما در یکمرتبه کارهای کور سودجویانه وارد شده بود... و برای پرداخت وجوه سنگین تمهد سپرده بود و اکنون استاد او در دست هالی بود...

با این ترتیب علت گفتگویی که تا اینجا برای شما نقل کردیم روشن میشود. «الیزا» هنگام نزدیک شدن با تاق از همان چند کلمه می که بگوشش رسید دانست که مهمان اربابش بازرگان نیست که راجع بخرید برده صحبت میکند. و حتی بنظرش رسید که موضوع مربوط به پسر اوست. میشد که او اشتباه کرده باشد؟ قلبش فشرده شده و بدت تپید. بی اراده کودک را در آغوش فشرد و آنقدر تنگ فشرد که طفل بیچاره با تعجب سر برگرداند و بصورت مادرش نگاه کرد.

خانم، هنگامیکه متوجه شد الیزا این اسباب را بجای آن اسباب بر میدارد، میز را واژگون میکند و بجای پیرهن ابریشمی نپهنه خواب برایش میآورد پرسید:

«الیزا، دخترم ترا چه میشود؟»

الیزا ناگهان ایستاد و در حالیکه چشمهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود بی اختیار اشکهایش جاری شد و گفت:

«آه، خانم...»

و بی اراده روی صندلی افتاد و زاری را سرداد.

«آخر، الیزا، فرزندم بگو ترا چه میشود؟»

«آه، خانم آیا باور میکنید که آقا میخواهد هانری را بفروشد؟»

و موجود بیچاره دوباره روی صندلی افتاد و از شدت گریه متشنج شد.

«تغیر! ابتدا آدم بحق! تو خوب میدانی که اربابت با بازرگانهای جنوب معامله نمیکند و علاوه او عادت ندارد برده هایش را مادام که خوب رفتار میکنند بفروشد... و تازه... دیوانه چه کسی ممکن است هانری را بخرد. او بچه در دوش میخورد؟ تو خیال میکنی همه دنیا او را با همان چشم تونگه میکنند... خوب دیگر بس است... اشکهایت را پاک کن... پیراهن مرا آویزان کن و موهایم را شانه بزن... میسدانی از پشت سر قشنگ بیاف، همانطوریکه دیر روز نشانت دادم... و از این پس هرگز پشت در بختان کسی گوش نده.»

«تغیر خانم... ولی شما راضی نخواهید شد که... که... باینکه...»

هردی که بر اوستی عواطف انسانی دارد

— چه دیوانه بی ! البته که نه ! من راضی نخواهم شد . — چرا دوباره روی این موضوع برمیگردی ! آیا من بفروش بچه خودم راضی خواهم شد ؟ اما الیزا رویهم تو هم درباره این پسره خیلی پرمدها شده بی . هر کس در این خانه سر میزند تو میگوئی برای خریدن هانری است !

الیزا که از وعده ها و نوید های خنثی خاطر جمع شده بود با چالاکی و مهارت او را آرایش کرد و لباس پوشاند و سرانجام خودش هم از نگرانی و وحشت بیهوده اش خندید ...

خانم شلبی از لحاظ هوش و احساس زن بلند پایه ای بود . باین عظمت روحی طبیعی و سطح فکری بالا که صفت مشخصه اکثر زنان کنتوکی است این خانم پای بندی بیکرشته اصول عالی اخلاقی را هم افزوده بود و همین اصول در تمام زندگی راهنمای جدی و قطعی او بود . شلبی شخصاً بدمعی مؤمن نبود اما نسبت با اعتقادات مذهبی زنش احترام داشت پاومیدان می داد تا درباره آنچه مربوط بسلامت و تربیت و بهبود زندگی بردگان بود آزادانه عمل کند . اما خودش بکار آنها مداخله ای نمیکرد .

آقای شلبی در حالیکه میدانست ثواب تقدس مومنین قابل انتقال بدیگری نیست باز مانند این بود که حساب میکرد چون زنش بتنهائی باندازه دو نفر عبادت و نیکوکاری میکند ممکن است از مازاد این ثواب ها برای او هم در بهشت جانی تهیه کند ! پس از مذاکره با بازرگان شلبی در مغز و فکرش بکنوع سنگینی احساس میکرد ... باید زنش را از این نقشه ها آنگاه سازد ... اویش بینی میکرد که وی مخالفت و مقاومت خواهد کرد ...

خانم شلبی که بکلی از رفتارهای شوهرش بیخبر بود ، و بعلاوه او را در اصل بیک آدم خیلی خوب میدانست . بر اوستی نگرانی الیزا را بیهوده میدید و حتی دیگر راجع بان فکر هم نکرد . خانم شلبی مشغول لباس پوشیدن بود تا برای شرکت دو یک مهمانی شب آماده شود و سایر مسائل بکلی از مغزش بیرون رفته بود .

فصل دوم

مادر

«الیزا» از کودکی زیر دست خانمش تربیت شده بود. خانم نه تنها او را محبوب و عزیز میداشت بلکه تا اندازه ای هم لوش میکرد. آنها که با امریکای جنوبی سفر کرده اند بخوبی متوجه شده اند که زنان دورگه خوشگلی لطیف و صدای گرم و شیرینی دارند و این لطف و ملاحظه طبیعی آنها اکثر با یک زیبایی خیره کننده و ظرافت خاصی همراه است.

تصویری که از الیزا در نظرش ترسیم کرد بهیچوجه یک تابلوی خیالی و ذوقی نیست بلکه تصویر دقیق خود اوست. من الیزای واقعی را در شهر کنستوکی بچشم دیده ام. الیزا در سایه محبت حمایت کننده خانمش دوران کودکی را پشت سر گذاشته و بسنن جوانی رسیده بود بدون اینکه بخاطر زیبایی که اکثر اوقات برای برده ها فقط یک میراث شوم است - در معرض وسوسه ها قرار گیرد.

الیزا را برده جوانی زرنکه و زیبا، که ژرژ هاریس نام داشت و در املاک مجاور کار میکرد شوهر داده بودند.

این مرد جوان را اربابش بیک کارخانه گونی بافی اجاره داده بود. چالاکی و هشیاری اوستب شده بود که در کارخانه مقام بلندی بدست آورد. ماشینی برای جدا کردن الیاف کتان اختراع کرده بود. اگر شرایط پرورش و موقعیت اجتماعی ژرژ را در نظر بگیریم باید بگوئیم که در این اختراع با اندازه و ایتی (۱)، در اختراع ماشین پنبه نوع بخرج داده است.

ژرژ هم ظاهر خوبی داشت هم رفتاری گرم و محبت آمیز. در کارخانه همه دوستش میداشتند با اینحال چون این برده بچشم قانون انسان نبود بلکه شی و کالا بود همه این صفات درخشانش زیر کنترل ظالمانه یک ارباب عامی و کوتاه فکر قرار داشت. سر و صدای اختراع ژرژ بگوش این ارباب رسیده و او بکارخانه آمد تا شخصاً ببیند که این کالای باهوش چه اختراعی کرده است؟

مدیر کارخانه با شور و شوق فراوان از او استقبال کرد و وی را به داشتن چنین برده لایقی تبریک گفت:

ژرژ ماشین را با اربابش نشان داد و درحالیکه بر اثر تعین و تبعیضهای فراوان رئیس کارخانه تعجب شده بود آن اندازه خوب سخن گفت، آن اندازه خودش را

مردی که بر استی عواطف انسانی دارد

بزرگ نشان داد و آنقدر بنظر زیبا آمد که از بابش در برابر او یکنوع احساس حقارت درونك دچار شد. چه لزومی دارد برده اوشهرها را زیر پا بگذارد، ماشین اختراع کند، و میان چنلین ها سری نوسرها آورد؟

نخبر؟ باینکار باید خاتمه داد. باید او را بده بازگرداند و بکار کردن و بیل زدن زمینها گمارد. در آنجا دیگر برای این هنرناثیها میدان نیست!

بدنبال این فکر بود که رئیس و کارگران کارخانه با بهت و حیرت فراوان شنیدند که از باب ژرژ میگوید:

— حسابهایش را تصفیه کنید. میخواهم فوری او را همراه بپریم.
رئیس کارخانه گفت:

— آقای هاريس؟ آیا این تصمیم شما خیلی ناگهانی نیست؟

— باشد؟ چه اهمیت دارد؟ مگر او متعلق بمن نیست؟

— ما با کمال میل حاضریم دستمزد ژرژ را اضافه کنیم.

— این دلیلی نیست که بتواند مرا منصرف کند. اگر دلم نخواهد، الزامی ندارم که برده ما را اجازه بدهم.

— اما آقا، مثل اینکه او در این کارها خیلی استعداد دارد...

— ممکن است. ولی یقین دارم در کارها ای که با او خواهم سپرد استعداد بیشتری دارد. و یکی از کارگران ناشیگری کرد و گفت:

— ماشینی را که اختراع کرده است، در نظر بیاورید...

— آه، بله ماشینی که زحمت را کم میکند، اینطور نیست؟ یک چنین چیزی اختراع کرده است. تنها برده ها هستند که یک چنین ماشین هایی اختراع میکنند... آیا آنها خودشان ماشین نیستند؟

نه، ژرژ باید بیاید.

ژرژ هینکه حکم انتقال خود را از دهان کسی شنید که تصمیمش را غیر قابل مقاومت میدانست، از نومیدی و حیرت میخواهست از پا درآید. نقش شماره افتاد.

چشمهای درشت و سیاهش درخشندگی اخگر فروزان را پیدا کرده بودند. بدون تردید اگر رئیس کارخانه با زوریش را تسکین و بگوشش تسکینت.

— تسلیم شوید ژرژ. حالا بروید، ما گوشش میکنیم دوباره شما را پس بگیریم. ژرژ دچار هیجان شوم و خطرناکی میشد.

اما مرد ستگر متوجه این نجوی شد و با وجود اینکه کلمات را نشنید اما معنایش را دریافت و بالنتیجه در اجرای تصمیمش دایر بر حفظ تسلط نسبت به ژرژ راسخ تر شد.

ژرژ را بده بازگردانند و بدشوارترین کارها گماردند البته او از ادای هر سخن دور از ادب و احترام خودداری کرد. اما آیا چشمهای پراز آتش و با جبین تاریک و گرفته

خود زبانی برای سخن گفتن نیست ؟ زبانی که کسی نتواند آنرا محکوم بسکوت کند ؛ و نشانه‌ی آنست که هیچ اراده‌ای نمیتواند انسان را به کالا و به شیئی تبدیل کند ؛ در دوران سعادت بارکار در کارخانه بود که ژرژ الیزا را شناخت و با او ازدواج کرد . در این دوران ژرژ که از اعتماد و مساعدت رئیس کارخانه برخوردار بود آزادانه و بیل خودش رفت و آمد میکرد .

این ازدواج مورد تایید کامل مادام شلی قرار گرفت بخصوص اینکه اوهم مانند همه زنهای دوست داشت عروسی راه بیندازد . خانم خوشحال بود از اینکه سوگلی زیبایش را بمردی شوهر میدهد که از هر حیث شایسته اوست . مراسم عروسی در تالار بزرگ خانه برگزار شد . خانم خودش موهای عروس را با گلپای بهار تارنج زینت داد و تور سفیدی روی صورتش انداخت . این تور هرگز بر سر عروسی باین زیبایی جا نگرفته بود ، عروس هیچ چیز کسرنداشت و حتی دستکش سفید ، انواع شیرینی ها و شراب ها همیا بود .

همه بمجلس عروسی میشتافتند تا زیبایی عروس و لطف و بزرگواری خانمش را تعصین کنند .

در طی یکی دو سال : الیزا مرتب شوهرش را میدیدم سعادت آنها را هیچ غمی تیره و تار نکرد مگر مرگ دوطرف که هر دو اندکی پس از تولد از بین رفتند . الیزا چنان باین دوفرزنده مهر میورزید و از مرگشان چنان بشدت ماتم زده شد که سرانجام با سرزنشهای نرم و ملایم خاتمش روبرو شد . خانم بایک دلسوزی مآذرانه میکوشید تا احساسات تند و برشور او را با شرایط عقل و ایمان وفق دهد ، پس از تولد هانری کوچک ، الیزا کم کم آرام شد . همه رشته های محبت و تمام برگ و بی لرزان وجود او باین زندگی کوچک گره خورد و بسته شد و شادی و نیروی نخستین را باز یافت . باین ترتیب تا آنروز که ژرژ با خشونت از کارخانه بیرون کشیده شد و دوباره بزیر یوغ آهنین مالک قانونی اش بازگشت ، الیزا زنی خوش و سعادت مند بود .

رئیس کارخانه عهدش وفا کرد و یکی دو هفته پس از این ماجرا بسراغ آقای هاریس رفت . امیدوار بود که آتش خشمش فرونشسته باشد . و برای پس گرفتن ژرژ از خواهش و اصرار کوتاهی نکرد . اما هاریس با لحن خشن و متغیر گفت :

— بخودتان بیش از این زحمت ندهید و دیگر در این باره حرفی نزنید ، من میدانم چه باید بکنم آقا .

— آقا من هیچ ادعای دارم که میتوانم شمارا تحت تأثیر قرار دهم فقط گمان میکردم قبول خواهید کرد که بازگشت ژرژ بکارخانه بِنفع خودتان است .

— من میفهمم آقا . . . آنروز بخوبی متوجه نجویها و اسباب چینی های شما بودم . اما نه آقا . . . کسی نمیتواند با این نقشه ها بمن اراده بی را تحمیل کند ؛ مادر سرزمین آزادی زندگی میکنیم ، و من هر چه دلم بخواهد میکنم . چه میگوید ؟

با این ترتیب آخرین امید ژرژ تبدیل به یأس شده... از این پس دورنمای زندگی او چیزی جز رنج و زحمت و تیره بختی نبود. با این تفاوت که از باب ستمگر زجر و ستیزه و نیش و آزار و توهین را هم برای تحقیر این برده مخترع! جاشنی سر نوشتش قرار داده بود. یکروز قانون دانی گفته بود:

«بدون تردید بدترین معامله‌ی که نسبت با انسان میتوان کرد، دازدن اوست.»
اما این مرد اشتباه کرده است:

«با انسان معامله بدتری هم میتوان کرد.»

فصل سوم

هشمر و پدر

مادام شلبی بقصد مهمانی خارج شد. الیزا در آلاچیق ایستاده بود و با نگاه غمگینش دور شدن درشکه را تماشا میکرد. ناگهان دستی را روی شانه اش احساس کرد. سر برگرداند و لیختد درختانی چهره اش را روشن ساخت.

— ژرژ شما هستید؟ مرا ترساندید! اوه، چقدر، ازدیدن شما خوشحالما! خانم تا آخر شب بخانه نخواهد آمد، بیایید در اتاق من، حالا خیلی وقت داریم.

«الیزا» در حالیکه این سخنان را ادا میکرد ژرژ را بطرف اتاق قشنگ و کوچکی کشیده در اتاق درالان باز میشد و معمولاً الیزا آنجا مینشست و غیاطی میکرد تا صدای خانش را بتواند زود بشنود.

— اوه! چقدر خوشحالما... اما تو چرا نمیخندی؟ هانری را نگاه کن: بین چه بزرگ شده! ...

در این هنگام کودک از زیر حلقه ها و چین های موهای آشفته اش پنهانی پیدرش نگاه میکرد و در عین حال دامن لباس مادرش را محکم تر میچسبید.

الیزا در حالیکه حلقه های بلند مو را از روی صورت پسرش عقب می زد و او را میوسید گفت:

— قشنگ نیست؟

ژرژ با تلخی گفت:

— ایکاش هرگز بدنیا نیامده بود. کاش من خودم هم بدنیا نیامده بودم.

«الیزا» متعجب و وحشت زده، روی صندلی نشست، سرش را بشانه شوهرش تکیه داد و بی اختیار گریه را سرداد.

اما او با صدایی نرم و ملایم گفت:

— الیزا من بد کردم که اینطور شما را ناراحت کردم، طفلک اوه! چه بد کردم! چرا شما با من آشنا شدید؟ شما میتوانستید سعادتمند شوید!

— ژرژ، ژرژ، این چه حرفهاست که میزنید! چه اتفاقی افتاده که این اندازه وحشتناک است؟ چه خیر است؟ ما که تا با امروز سعادتمند بودیم.

ژرژ گفت:

— آری عزیز، سعادتمند بودیم!

آنگاه کودک را روی زانوهایش گرفت. نگاهش را در چشمان سیاه و مفرور او

مردی که بر استی عواطف انسانی دارد

دوخت وانگشتهایش را در حلقه های بلند و موج موی پسرش فرو برد .
-- لیزی این بچه تصویر شامست ! شازبیاترین زنی هستی که من تا کنون دیده ام
و کاملترین زنی که آرزو داشتم بینم . و با اینحال اینکاش هرگز یکدیگر رانده بودیم !

-- آه ، ژرژ ! چطور میتوانی این حرفها را بزنید ؟
-- بله ، البتاً سرتاسر تیره بختی و تیره بختی و تیره بختی است !
زندگی من مانند زندگی یک کرم خاکی فقیر و فلاکت بار است . . . زندگی ،
زندگی مرا می بلعد . من درده بیچاره گمشده بی سامانی هستم . . . و شمارا هم بدنبال خودم
باعیان این گردابها میکشام . . . چرا ما سعی میکنیم کاری انجام دهیم ، چیزی بیاموزیم ،
و چیزی بشویم ؟ زندگی ما چه فایده دارد . . . من میخواهم بمرم !
-- او ، ژرژ عزیزم این حرفها دیگر بد است . . . من میدانم شازا اینکه کارخانه
را از دست داده اید چه اندازه رنج میبرید . . . میدانم که او اربابان خیلی سنگدل است . .
من خواهش میکنم حوصله داشته باشید . . . شاید که . . .

ژرژ کلام او را برید و فریاد زد :

-- حوصله ! هنگامیکه با آنجا آمد و بیجهت و بدون دلیل مرا از کارخانه بی که آنقدر
دوست میداشتم بیرون آورد آیا یک کلمه حرف زد ؟ من تمام مزدکارم را با او دادم و سه
میگفتند کارم خیلی خوب است .

-- او ، این دیگر خیلی زشت بود . . . اما روینهمرفته میدانید که او ارباب شامست .
-- ارباب من ؟ آخر چه کسی او را ارباب من کرده است ؟ این موضوعیست که من
همیشه راجع بآن فکر میکنم . . . منم مانند او یک انسان هستم و خیلی هم از او با
ارزش ترم . من بهتر از او کار میکنم و بکارها بهتر و وارد تر از او هستم . بهتر از او میخوانم ،
بهتر از او مینویسم و این خواندن و نوشتن را خودم آموخته ام . او راضی نبوده اما با
وجود این من آموختم . حالا چه حقی دارد که با من مانند یک حیوان بارکش رفتار
کند یا مرا از کاریکه دوست میدارم و بهتر از او انجام میدهم محروم کند و کار یک آدم
نهم و بیشعور را پس واگذار کند ؟ میدانم مقصودش چیست ! . . . میخواهد مرا خرد کند ،
بکوبد و تحقیر کند . . . از این نظر است که پست ترین و پر زحمت ترین کارها را پس
واگذار میکند .

-- آئی ژرژ ! ژرژ شامرا متوحش میکنید . . . من میترسم مبادا از شما کار و حشنتا کی
سر بزند . . . من میفهمم که شما چه دردی احساس میکنید ، اما ژرژ به خاطر عشق من و
برای هانری مواظب باشید ، احتیاط کنید !

-- من هم با احتیاط بودم و هم صبر و حوصله داشتم . اما دردم روز بروز شنت
میکنند . گوشت و خون بیش از این یارای تحمل ندارند از هر فرصتی برای شکنجه دادن
و توهین کردن بمن استفاده میکنند . . . من گمان میکردم که میرشود کارم را انجام دهم ،
با آرامش زندگی کنم و پس از پایان کار برای مطالعه کردن و آموختن فرصتی بیابم .

کلبه عموتم

نه هرچه بیشتر بار میبرم ، بیشتر بارم میکند !... او معتقد است که ولو من شکایتی نمیکنم و چیزی نمیگویم ، اما شیطان بر وجود من مستولی شده و میخواهد هر طور شده این شیطان را خارج کند... بله ؛ خیلی خوب یکی از این روزها شیطان خارج خواهد شد ، اما بطوریکه او هیچ خوشش نخواهد آمد .

... الیزا گریه کنان گفت :

... ای عزیز ما چه خواهیم کرد؟

ژرژ ادامه داد .

... همین دیروز بود که من روی گازی سنگ بار می کردم . آقای تم پسر ارباب آنجا ایستاده بود و شلاق را بقدری نزدیک چشم اسب بصدای در می آورد که حیوان بیچاره وحشت میکرد . من با کمال ادب خواهش کردم اینکار را نکنند . بفرم گوش نداد . خواهمش را تکرار کردم . برگشت و شروع بزدن خودم کردم . دستش را گرفتم . جیغ و فریاد راه انداخت پس نگد زد و بطرف پدرش دوید و گفت که من او را کتک زده ام . او هم خشکی زدم آمد و گفت حالا یادت میدهم که پسر اربابت را بشناسی . مرا بدرخت بست و یک بغل تر که چید و بیسرش داد و گفت تا هر وقت که خسته نشده است میتواند مرا کتک بزند . او و سفارش پدر را بجا آورد... آیا میرسد روزی که من این ماجراها را بیاد او بیاورم...!

قیافه ژرژ تاریک شد . برقی از چشمهایش چست . و زنبش او زید .

... چه کسی او را ارباب من کرده است ؟ این را من باید بدانم ! « الیزا » با حزن

و اندوه گفت :

... من همیشه خیال می کردم اگر بخوایم منیعیمی خوبی باشم باید از ارباب و از

خانم اطاعت کنم .

... شاید شما در مورد ارباب های خودتان حق دارید که چنین فکر نکنید . آنها

شمارا تربیت کرده اند ، مانند فرزند خودشان برایتان خوراک و لباس تهیه کرده اند ،

درستان داده اند خوشرفتاری کرده اند . و بگردن شما حق دارند . اما من جز مشت و

لگد و دشنام و ناسزا چه نصیبی داشته ام... و چه دینی نسبت به آنها دارم ؟ تاکنون

سه برابر خرج خودم کار کرده ام... و اکنون دیگر نمیخواهم رنج ببرم...!

نه ؛... نمیخواهم .

و در حالی که ابروهایش را درهم کشیده بود مشتش را بطور وحشتناکی گره کرد .

« الیزا » ملرزید و ساکت بود . او هرگز شوهرش را در چنین حالتی ندیده بود .

تمام فلسفه هایی که برای اقتناع او می چید مانند شاخه های ضعیفی در برابر این طوفان

خشم خم میشوند .

... میدانید ، این « کارلو » این سگ کوچکی که شما بسن داده بودید همه نشاط

و شادی من بود. شبها با من میخوابید روزها همه جا دنبالم بود. او چنان با محبت بمن نگاه میکرد که گویی بی برده بود چه اندازه رنج میکشتم... دیر روزها تمامدهه‌ها تیکه از دم در آشپزخانه جمع میکردم مشغول غذا دادن باو بودم. ارباب مرا دید و فریاد زد که من سگی را بخرج او نگاهداری میکنم و او نمیتواند تحمل کند که هر برده بی يك سگ هم داشته باشد و بمن دستور داد که سنگی بگردن کارلو بیندم و او را در مرداب رها کنم.

-- آخ، ژرژ، اینکار را کردی!

-- نه من نکردم! اما خودش اینکار را کرد! او تو را بمنز حیوان بیچاره که در حال غرن شدن بود چوب میزدند... کارلو با چشمان اندوهبار بمن نگاه میکرد و متعجب بود چرا برای نجاتش نمیتوانیم... اما برای اینکه دستور ارباب را اجرا نکرده بودم بمن تازیانه مفعولی زدند... چه اهمیت دارد! ارباب فهمید من از آن کسانی نیستم که زیر ضربه شلاق رام میشوند. نوبت منم میرسد...

-- اوه! ژرژ چه خواهی کرد. هیچکار بد نکن... اگر بخدا ایمان داری باید سعی کنی که همیشه خوبی کنی... خدا خودش نجات خواهد داد.

-- الیزا، من با اندازه شما اعتقاد ندارم. قلب من بی‌راز تلخی و ناکامیت من نمیتوانم بخدا اعتماد داشته باشم... چرا اجازه میدهد که چنین ستمها روا دارند.

-- با اینحال، ژرژ، باید ایمان داشت، خانم من میگوید اگر همه جریانات هم بر علیه ما باشند باز باید فکر کنیم که خدا برای خیر و صلاح ما چنان خواسته است.

-- برای مردمی که روی بر قو میخوابند و در بهترین درشکه‌ها سوار میشوند، گفتن این حرفها آسان است. شرط میبندم که اگر يك دم بجای ما باشند دیگر از این سخنرانیها نکنند... اوه! من میخوام خوب باشم... اما دلم آتش گرفته و میسوزد و هیچ چیز نمیتواند آنرا خاموش کند... الیزا، حتی شما هم نمیتوانید این شعله‌ها را خاموش کنید... اگر همه را بگویم... چون هنوز خیلی چیزها را نمیدانید!

-- چه چیز دیگر ممکن است؟

-- گوش بدهید. این او اخرا ارباب میگفت تقصیر من است که قبول کردم تو در خارج از اینخانه زن بگیری. میگفت که از آقای شلپی و کسانی متفرام است برای اینکه آنها مردم متکبری هستند و خودشان را از او بالاتر حساب میکنند. او میگوید شما هم افکار غرور آمیز بمن تلقین میکنید و باین دلایل دیگر نمیخواهد که من پیش شما بیایم باید همانجا زن بگیرم و در آن خانه برقرار شوم. اول اکثفا میکرد باینکه اینمطلب را کم کم در گوش من فرو کند اما دیروز واضح و آشکار گفت که باید منا در کتابه من بخوابد و اگر قبول نکنم مرا در آن طرف رودخانه بفروش خواهد رساند.

-- الیزا، باسادی گفت!

-- گوش بدهید. این او اخرا ارباب میگفت تقصیر من است که قبول کردم تو در خارج از اینخانه زن بگیری. میگفت که از آقای شلپی و کسانی متفرام است برای اینکه آنها مردم متکبری هستند و خودشان را از او بالاتر حساب میکنند. او میگوید شما هم افکار غرور آمیز بمن تلقین میکنید و باین دلایل دیگر نمیخواهد که من پیش شما بیایم باید همانجا زن بگیرم و در آن خانه برقرار شوم. اول اکثفا میکرد باینکه اینمطلب را کم کم در گوش من فرو کند اما دیروز واضح و آشکار گفت که باید منا در کتابه من بخوابد و اگر قبول نکنم مرا در آن طرف رودخانه بفروش خواهد رساند.

-- الیزا، باسادی گفت!

-- آخر شما ومن بطور رسمی ازدواج کرده‌ایم. دوست نظیر ازدواج سفیدها.

کلمه عموتیم

-- آه ! مگر نیدانی که برده هانیتوانند ازدواج کنند. در این کشور برای ازدواج سیاه پوستها قانونی وجود ندارد. اگر او بخواهد که ما از هم جدا شویم من دیگر نمیتوانم شما را بعنوان همسرم نگهدارم... و بهمین دلیل است که میگفتم کاش هرگز شما را ندیده بودم؛ باین دلیل است که آرزو میکردم در اصل بدنیا نیامده بودم... اگر چنین شده بود برای هر دوی ما بهتر بود... برای این کودک بیگناهی که سر نوشت شوم ما در انتظارش است، خیلی بهتر بود...
-- اوه ! ارباب ما آقدر خوب است !

-- بله.. اما چه میدانیم؟ شاید او مرد و کودک را یک ارباب مستر فروختند. اینهمه زیبایی و نشاط و هوش بچه درد میخورد؟ الیزا بشما میگویم که بخاطر هر حسن و هر صفت این پسر تیری بجان شما خواهد خورد... ارزش او بیش از آنست که بگذارند مال شما باشد.

این سخنان بر قلب الیزا فشار دردناکی می آوردند، شبح بازرگان برده در نظرش مجسم شده... و پسان کسانیکه خوب مرگ بر بدنش خورده باشد رنگش پرید و نفس تنگ شده... زیر چشم بطرف دلان نگاه می انداخت. هنگامیکه آنان گرم این صحبت چندی و اندوهیار بودند کودک برای بازی با آنها رفته بود. طفلک خرم و با نشاط، مانند یک سردار پیروز روی عصای آقای شلیبی اسب سواری میکرد... الیزا خواست از این وحشت و اضطراب بشوهرش اظهار کند اما جرئت نکرد. زیرا با خودش اندیشید:

-- نه، باز او باندازه کافی سنگین است... بیچاره شوهر عزیز! نه، من باو چیزی نخواهم گفت... و بهلاوه این نگرانی من بیجاست... خانم هرگز تا کنون مرا فریب نداده است !

-- خوب الیزا دخترم، شجاع باش، خدا حافظ ! من میروم...

-- میروی؛ میروی ! کجا میروی زرر ؟

در حالی که میکوشید، بر تأثر آتش چیره شود گفت :

-- به کانادا... و هنگامیکه با آنجا برسم شما را خواهم خرید... این آخرین امید من است. ارباب شما خوب است و از فروختن شما بمن امتناع نخواهد کرد... من شما و بچه را میخرم... اگر خدا یاری کند چنین خواهم کرد.

-- اوه ! بخت بد ! اگر شما را دستگیر کنند؟

-- الیزا مرا دستگیر نخواهند کرد. من پیش از دستگیر شدن کشته خواهم شد...

من یا میمیرم یا آزاد میشوم.

-- شما خودتان را نخواهید کشت ؟

-- اینکار لازم نخواهد شد... آنها خودشان مرا خواهند کشت... اما بدایتید که نخواهند توانست زنده مرا ببازرگانان جنوب بغروشد.

-- زرر بخاطر عشق من احتیاط کنید ! کار بدی نکنید... بطرف خودتان یا بطرف

دیگری دست دراز نکنید! شما خیلی برانگیخته‌اید - خیلی...! اما مقاومت کنید...
مواظب باشید. دقیق باشید... از خدا بخواهید که یارتان باشد.

- بله، بله، الیزا - اما گوش بدهید تا نقشه‌ام را بگویم. از بایم مخصوصاً مرا
زاینطرف فرستاده تا با اصطلاح برای آقای «سینر» که در یک میلی اینجا منزل دارد
نامه‌یی ببرم. ولی مقصود او اینست که من حین عبور بشما سری بزوم و در دهانم وا بگویم.
اندیشه اینکه تأثیر شما خانواده شلمی را ناراحت خواهد کرد برای اولنبت بخش است.
امامن آرام و مصمم بنهانه بر میگرددم زیرا باید تدارکاتی ببینم. کسانی هستند که بمن کمک
کنند و هشت روز دیگر من بطور قطع خواهم رفت. الیزا مرا دعا کنید. شاید خدا لااقل
حرف شما را قبول کند!

-- اوه زور خودتان دعا کنید، بخدا ایمان داشته باشید.

زور دست‌های الیزا را گرفت و نگاهش را بنگاه زن جواتش دوخت و گفت:

-- خدا حافظ.

در يك لحظه پرسکوت دست یکدیگر را نگهداشتند آنگاه نوبت بزادی‌ها و
اشکهای تلخ رسید... بدیشان است خدا حافظی کسانی که از هم جدا میشوند در حالیکه
امیدشان بیدار دو باره بتارناز کمی، مانند تار عنکبوت، بشکی دارد... زن و شوهر
از هم جدا شدند.

فصل چهارم

شبی در کلبهٔ عموتوم

کلبهٔ عموتوم، ساختمان کوچکی که از تنه‌های درختان درست شده بود، متصل به «بخانه» بود. برای سیاه‌پوستان مفهوم «خانه» محل سکونت از باب است. مقابل کلبه یک قطعه باغ بود که هر سال تابستان در سایهٔ مراقبتهای دقیق، گشت توت فرنگی تشک، میوه‌های دیگر و انواع سبزیها در آن بشر می‌رسید. تمام نمای کلبه از یک بوتهٔ بزرگ گل بگونئیای شنجرفی و یک بوته نسترن پر گل پوشیده شده بود. شاخه‌های این دو بوته گل چنان درهم پیچیده بودند که بزحمت در بعضی نقاط از خلال آنها مصالح زحمت و نخالهٔ این بنای کوچک دیده میشد. سایر گلهای خوشرنگ و با دوام مانند گل داودی و اطلسی هم در این یک قطعه باغ جایی داشتند تا شکوه و زیباییشان را عرضه کنند و «عه کلوئه» هم بآنها فخر میکرد و هم از تماشایشان لذت میبرد.

اکنون وارد کلبه شویم.

شام خوردن از بابها تمام شده بود و «عه کلوئه» که نخستین و ماهرترین آشپز خانه است پس از مراقبت در کارندازک و تهیهٔ شام و کشیدن و فرستادن آن سر سفره، ظرف شوئی و جمع آوری را بعهدهٔ نان‌خورهای یائین تر محول کرده بود و خودش بقله‌روی کوچکش آمده بود تا شام شوهر پیرش را حاضر کند. اکنون هم او بود که پشت اجاق ایستاده و گاه با دقت با آنچه را در ماهی‌تابه است نگاه میکند و گاه با دستهای سبکش در دیزی را بر میدارد و بخاری که از آن بلند میشود وجود یک غذای لذیذ را نوید میدهد صورت عه کلوئه سیاه و گرد و براق است. گویی که صورتش را هم مانند قوری براقش با سفیدهٔ تخم مرغ ساییده‌اند. چهرهٔ چاق و گوشالویش زیر سر بند عمایه‌یسی بر عهده‌اش از آسایش و رضایت میندرخشد. و یک نوع فرورزونئی که شایستهٔ «ماهرترین آشپز» است در این چهره خوانده میشود. «عه کلوئه» بدستی در آن جوانی چنین شهرتی بدست آورده بود.

او برآستی آشپز بود. آشپز با تمام دل و جانش، در حیاط مرغدان یک جوجه یک بوقلمون، یک اردک نبود که از نزدیک شدن او بو حشت نیفتد. «عه کلوئه» آنها را بیاد نفس آخر مینداخت. او خودش هم مدام بکباب کردن و سرخ کردن و چوشاندن آنها فکر میکرد و همین امر سبب شده بود که پرندگان باهوش از دیدار او بخوف و حراسا افتند.

نسخهٔ شیرینی هائی که به‌از جور در می‌آورد، برای کسانی که مانند او در غزل

شبی در کلبهٔ عمو

برموز کمیگراته آشنیزی وارد نبودند همیشه يك راز كشف نشدنی بنظر میرسید . و هنگامیکه در عالم این غرور شرافتمندانهاش نقل میکرد که چگونه فلان رقیبش برای تقلید هنرهای او بیهوده کوشش کرده است آن اندازه میخندید که دلش در میگرفت . و روديك دسته مہمان بخانه ، تدارك يك شام يابك نهار ضیافت نیروی هوش و ابتکار اورا تحریک میکرد . و بهمین دلیل منظرهٔ يك صف چمدان مہمانان که در دهلیز چیده میشد برای « عمه کلوته » منظرهٔ مطبوعی بود . زیرا با رسیدن تازه واردین اوهم برای گوشه‌های تازه و پیروزی‌های تازه میدان تازه‌یی مییافت .

در این لحظهٔ داستان ماعه کلوته مشغول بازرسی نانهای کلوچه‌اش بود . بنا بر این اورا در کارجالش رها کنیم و خودمان بشماشای گوشه و کنار کلبه بپردازیم .

تختخواب در گوشه‌یی قرار داشت و روکش توری سفید آن مانند برف بود . کنار تخت يك تخته فرش نسبتاً بزرگ گسترده شده بود . معمولاً عمه کلوته روی این فرش مینشست . تختخواب و فرش و تمام این گوشهٔ منزل احترام فوق‌العاده‌یی داشت . و بطور خیلی جدی جلوگیری میکردند از اینکه بچه‌های بد ذات با آنجا راه بیابند و خرابش کنند این گوشه اتاق پذیرایی کلبه بود . در گوشهٔ دیگر هم تختخوابی دیده میشد ، اما این اندازه قرب و منزلت نداشت و معلوم بود که از این تخت استفاده میشود .

روی بخاری تصویرهای رنگی مربوط بکتاب مقدس و يك عکس از ژنرال واشنگتن دیده میشد منتهی این تصویر چنان نقاشی و رنگ آمیزی شده بود که اگر روزی قهرمان امریکا با این عکس خودش روبرو میشد سخت تعجب میکرد .

در این گوشه روی يك نیکت نخاله دو کودک باموهای شبیه پشم ، با چشمهای سیاه و درخشان و گونه‌های گرد و براق نشسته بودند و نخستین تلاشهای کودک شیرخواری را برای گام برداشتن تماشا میکردند کودک بیامیخاست لحظه‌یی از این پا بآن بانوسان میکرد و دوباره بزمین میفتاد . بزمین افتادن او هر بار با کف زدن و شادی همراه بود . گویی معجزه‌یی اتفاق افتاده است . میزی که هیچیک از پایه‌های آن سالم نبودند کنار آتش قرار داشت و سفرهٔ را روی آن انداخته بودند و بشقابها و لیوان‌ها را چیده بودند و از ظواهر امر چنین بر میآمد که ضیافتی در پیش است

بشت این میز عروتم ، از زنده ترین کارگر خانه شبلی نشسته بود . از آنجا که تم قهرمان داستان ماست باید او را برای خوانندگان توصیف کنیم . تم مردی قرص و نیرومند بود . سینهٔ پهن ، دست و پای محکم و قوی و رنگ آبنوسی براق داشت ، چهره‌اش که دارای خطوط خاص و خالص افریقایی بود ، در بر تو يك عقل سلیم و اندیشهٔ عمیق و در سایهٔ قلبی پر از محبت و نیکی ، حالتی مشخص داشت . در تمام حالات و حرکاتش وقار و مناعتی دیده میشد که در عین حال آمیخته با فروتنی و سادگی بود .

در آن هنگام تم با جدوجهد تمام بکاری مشغول بود . لوحی مقابلش قرار داشت و او با دقت ، آهسته و آرام میکوشید تا حروفی را بنویسد . این کار مهم را زیر نظر و

کلبهٔ عیونم

مراقبت آقا ژرژ جوان که پسر سیزده ساله پرشور و سرزنده‌ی بود انجام میداد اما آقا ژرژ در این دم وقار و مناعت شایسته معلمی را بخود گرفته بود : او وقتی دید که عیونم دم حرف را بطرف راست میکشید باشتاب و تندئی فریاد زد .

— از این طرف نه باباتم ، از اینطرف نه ؛ این **q** میشود .
می‌پیشی ؟

عیونم درحالیکه به **g** ها و **q** های فراوانی که معلم جوانش برای تعلیم باوروی لوح می‌نوشت ، با احترام و تحسین نگاه میکرد گفت :

.. راست می‌گویید !

آنگاه مداد را دوباره میان انگشت‌های کلفت و سنگینش گرفت و با حوصله از نو شروع کرد .

عه کلوئه رو با اینطرف کرد و ایستاد و در حالیکه نوک چنگالش را که بآن **ك** قطعه پیه خوک بود رو به‌پرا کرده بود گفت :

— این سفیدها همه کار را چه خوب می‌کنند !

و باغز و غرور با آقا ژرژ نگاه میکرد و می‌اندیشید : او از حالا نوشتن را آموخته است ؛ و خواندن را هم یاد گرفته و می‌خواهد هر شب با هم درس بدهد چقدر مهربان است

ژرژ گفت :

— آخه ، عه کلوئه من از گرسنگی مردم . . . این کلوچه‌ها که من در ماهی تابا به

می‌بینم هنوز هیچ نبخته‌اند ؟

عه کلوئه درحالی که داخل دیگ را نگاه میکرد گفت :

— نزدیک است ؛ نزدیک است ؛ آه رنگش چه خرمائی شده راستی که خرمائی

قشنگیت ؛ آه ، فقط من هستم که میتوانم اینها را این رنگ درست کنم . خانم آن‌روز به «سالی» اجازه داد که او هم از این کلوچه‌ها درست کند . میگفت شاید او هم یاد بگیرد . . .

من گفتم : ای خانم دلم می‌سوزد که می‌بینم مایه را اینطور خراب میکند . عاقبت هم فقط یک طرف شیرینی پف کرد و تازه از لنگه کفش کهنه منهنم سفت تر بود آه ، تنه ؛

و عه کلوئه پس از ادای این جمله پر نفرت و تحقیر نسبت بچلنی «سالی» دردیک را برداشت و یک شیرینی عالی و خوش رنگ که در مقابل خیره‌ترین و کاروان‌ترین آشپزهای

شهر مایه سر بلندی‌اش بود ، با آقا ژرژ تعارف کرد و چون مطمئن شد که این کار حساس با موفقیت پایان یافته با فعالیت بسایر کارهای شام پرداخت .

— زود باشید ، پیر ، موئیز ، بدوید کاکاها ، «پولی» تو هم بیا . مامان گاهی باین کوچولو هم چیزهایی میدهد . شما آقا ژرژ ، شما هم دیگر کتابهایتان را کنار بگذارید و با مردمن سرسره بیاغید . همین الان شام را میدهم .

« عه کلوئه » میخواستند برای شام مرا در خانه نگه‌دارند ، اما من نماندم چون

شبی در کلبه عمو

خوب میدانستم اینجا چه خبر است.

عمه کلوته درحالیکه شیرینی داغ را دربشقاب او میگذاشت گفت:

خوب کردید آمدید چون دلم! خودتان میدانید که عمه کلوته بهترین تیکه‌ها را برای شما نگه میدارد! او، فقط شما هستید که همه این چیزها را میفهمید. خوب شروع کنید.
با ادای این کلمات، کلوته پیراز بازوی ژرژ نیشگونی گرفت و با عجله بسوی اجاق برگشت.

غذای اول سوسیس (۱) داغ بود،

بعدها از صرف این خوراک ژرژ گفت:

حالا برویم سر شیرینی‌ها!

و بدنبال آن کارد بزرگ را در شیرینی مورد بحث فرو کرد.

کلوته درحالیکه بتندی دست او را گرفت گفت:

ای خدا! آقا ژرژ با این کارد بزرگ نبرید. کارد را زود زمین بگذارید. شیرینی را خراب میکنید. من يك کارد کهنه خیلی ظریفی دارم که از مسدتها پیش برای اینکار نگه داشته ام...

اینرا بگیرید... حالا ببرید... ببیند مثل پرسیک است. خوب حالا دیگر بفرورید!

هیچ مانعی نیست.

ژرژ با دهن برگشت:

توماس لینکلن میگوید که «ژنی» او آشپزی اش از شما بهتر است

کلوته با تحقیر فراوان گفت:

لینکلن نمیفهمد چه میگوید. لینکلن‌ها را نباید با شلمی‌ها مقایسه کرد.

آنها لیاقت مختصری برای کارهای معمولی دارند... اما اگر قرار باشد يك کسی... يك کمی هنر در کار بیاید... چیزی سرشان نمیشود. آقای لینکلن را آدم پهلوی آقای شلمی بگذار! او! خدایا! و در يك مجلس آیا خانم لینکلن میتواند در کنار خانم من عرض اندام کند؟... خانم من که انقدر قشنگ و انقدر باشکوه و باجلوه است! خوب، بس است دیگر حرف این لینکلن‌ها را با من نزنید.

و کلوته سرش را تکان داد بشانه آنکه خوب میداند چه میگوید.

ژرژ جواب داد:

با اینحال من خودم از شما شنیده بودم که میگفتید ژنی، يك آشپز خیلی عالیت

... بله، من گفته ام و حالا هم تکرار میکنم... آشپز خوب است... اما مبتدل

و عادیست... برای آشپزی‌های خودمانی هر روزی خوب است... اما کار

فوق‌العاده را نمیتواند آقا انجام دهد. او فقط بلد است کلوچه نرث را خوب درست

کند. روده ای که از گوشت خوک له شده و ادویه زده برمیکنند.

کند و همین.. میدانم که خیلی دلش میخواهد که پاته (۱) درست کند. اما پاته‌هایش هیچوقت برشته نمیشود! او هیچوقت نخواهد توانست از آن شیرینی‌های ترد و پوک که مثل کوکوف میکنند درست کند.

- نه هرگز! وقتی عروسی میس ماری بود، ژنی شیرینی‌های عروسی را بمن نشان داد... میدانید ژنی ومن خیلی دوست هستیم... من چیزی نمیگویم.. اما آقا ژرژ بدانید که اگر من همچو شیرینی‌ها بسته بودم یکم هفته از غصه چشم بهم نمیگذاشتم. هیچکدامش قابل خوردن نبود...

- من یقین دارم که ژنی همه آنها را خیلی خوب میدانسته!

- ای بله، البته. او آنها را خیلی هم باخوشحالی نشان میداد.

ژنی بلد نیست! این خانواده هم که خانواده حسایی نیست.. این دختر نمیتواند کارباد بگیرد. تقصیر خودش نیست ای، آقا ژرژ شما از نصف امتیازات و برتری‌های خانوادتان بیخبرید.

در اینجا کلمه آهی کشید و نگاهش متأثر شد.

- کلمه من یقین دارم که از همه برتری‌های خانوادهم باخبرم و راجع بشیرینی‌ها و خوراکی‌ها، از لینکلن بی‌رسید هر بار که من او را می‌بینم مسخره‌اش میکنم.

کلمه خودش را روی صندلی انداخت. هوش و شعور ارباب کوچکش در او وجود و ضعف فراوانی ایجاد کرد. او خندید، و خندید، آن اندازه خندید که گونه‌های سیاه و پراش از اشک ترشد. و در اینجا مرتب پسر جوان را نیشگون میگرفت و حتی چند مشت باو کوفت و گفت قائلش اوست و این حرفهای با مزه او را خواهد کشت. تا آنجا که ژرژ گمان کرد راستی زیاده از اندازه با هوش است... باید سعی کند از این پس حرفهایش این اندازه کشنده نباشند.

- آه! شما این حرفها را گفته اید! شما چه پسری هستید! آه! راستی لینکلن را مسخره کرده اید! ای، خدا، آقا ژرژ شما مرده را هم بخنده میندازید!

- بله، بله باو گفتم. گفتم تم شما باید خوراکی و شیرینی‌های کلمه را ببینید؛ با آنها میگویند شیرینی.

کلمه همینکه شرایط غم‌انگیز زندگی تم لینکلن را یاد آورد قلب را سوف و خیز خواش دچار تأثر شد.

- خوب، امانه! نباید گفت. برعکس میبایستی او را دعوت کنید که گاه بگاه بیاید اینجا ناهار بخورد. این دعوت از طرف شما خیلی بجاست. ببینید آقا ژرژ ما نباید بخاطر امتیازات و برتری‌هایمان خودمان را از دیگران بالاتر بدانیم... ببینید همیشه یاد داشته باشیم که برتریا را خدا بما بخشیده است.

و کلمه دوباره خیلی جدی شد.

۱- نان های گوشت‌دار

شبی در کلبهٔ عمو

- خیلی خوب من هفته آینده تم را دعوت میکنم وشما ننه کلومه باید هر چه از دستتان برمیآید بکنید. تم، این سرشجاع مبهوت خواهد شد. باید اندازهٔ پانزده روز باو غذا بخورانیم.

- کلومه که از این پیشنهاد حظ کرده بود فریاد زد:

- بله، بله، همینطور است... بعضی از مهمانیهای ما را بیاد آورید. یادتان است از آن پاته مرغ روز مهمانی «ژنرال نکس»؟ خانم ومن سرته دیگش دهاو میکردیم من نیدانم بعضی وقتها خانها چه شان میشود. درست آنوقیه که آدم سخت ترین مشولیتها را دارد میانند خودشان را در کارها داخل میکنند. خانم میخواست بمن یاد بدهد که من باید چطور پاته درست کنم. منم عاقبت اوقاتم تلخ شد و گفتم: خانم دستهای قشنگ وسفید وانگشتهای بلند واین انگشترهای درخشان را که مثل گلپای یاس ومرواریدهای شبنم هستند نگاه کنید. - حالا دستهای بپن وسیاه مرا هم ببینید فکر نمیکنید که خدا مرا خلق کرده تا تاهدیک پاته درست کنم وشما را آفریده تا در سالن بشنید؟ بله آقا ژرژ نزدیک بود که من اوقاتم تلخ بشود...

- وماحرم چه گفت؟

- چشمهای درخشش، چشمهای درشت قشنگش را بین دوخت و گفت:

- «خیلی خوب ننه کلومه خیال میکنم که حق یاشما است...» ودوباره بسالن بازگشت. حشش بود بغاطر این بیجیائی توی مغز من بکوبد. اماچه کنم، هر کس جائی دارد... وقتی خانها باآشیزخانه میانند من نمیتوانم کار کنم.

- یادم است آنشب همه میگفتند «عمه کلومه» امشب محشر کرده است.

- راست میگویند. من خودم در اتاق غذا خوری بودم ودیدم ژنرال سه دفعه بشقابش را پر از پاته کرد... و گفت: «خانم شلبی شما راستی آشیز عالی دارید...» خدا میداند که من میخواستم از شدت فخر بترکم؛ کلومه در حالیکه خیلی باد کرده بود ادامه داد:

- ژنرال فهمید من چطور آشیزی هشتم. این ژنرال خیلی شخص مهمی است اژیکی از قدیمی ترین خانواده های «ویرژینی» است. ژنرال در آشیزی باندهازه من سرورشته دارد. بیاید مسو ژرژ در یک پاته چند مسئله، که باید در نظر داشت... همه کس بآنها توجه ندارد. اما ژنرال همه آنها را میدانند. از اظهار نظرهائی که میکرد من فهمیدم... او در پاته خیره است؛ در این موقع آقا ژرژ آن اندازه غذا خورده بود که دیگر حتی یک لقمه هم نمیتوانست بخورد. آنوقت فرصت پیدا کرد باین سرهای پشم دار واین چشمهای درخشان که با حالتی مانوس و خودمانی از این گوشه اتاق بآن گوشه او را نگاه میکردند، تماشا کند.

- اینجا پیر، اینجا موایز؛ و چند قطعهٔ بزوک شربنی برسید و بطرف آنها

کلبه عموت

پرتاب کرده.

— باز هم میخواهید اینطور نیست؟ کلبه با آنها شریقی بدهید.
ژرژ و تم کنار بخاری روی صندلی راحتی نشستند و کلبه بعد از اینکه مقدار دیگری کلوچه درست کرد، بچه کوچولو را روی زانویش گرفت و در حالیکه خودش غذا میخورد باوهم غذا میداد و در این حال میان به و مومیز هم لقمه‌هایی قسمت میکرد.
آنها هم زیر میز لقمه‌ها را میخوردند و فریاد میزدند، همدیگر را نیشگون می‌گرفتند و پای خواهر کوچکشان را میکشیدند و مادرشان گاه گاهی با آنها بعنوان اخطار تذکر میداد که دیگر خیلی مزاحم شده‌اند و از زیر نیز با آنها لگدی میزد.

— وقتی سفیدها با بجا می‌آیند نمیتوانید مؤدب باشید؟ بس نشد؟ نه! خیلی خوب!

نشاتان میدهم.

تم گفت:

— اینها آنقدر همدیگر را غلغلک داده‌اند که دیگر نمیتوانند آرام بگیرند.
در این هنگام بچه‌ها از زیر میز بیرون آمدند. صورت و دستهایشان نوج بود و با همین وضع خواهر کوچولو را با قوت می‌وسیدند.

مادر سر آنها را که موهای و زوئی داشت با دست عقب زد و گفت:

— می‌روید یا نه؟ بین خودشان را چه کثیف کرده‌اند!..

این دستها دیگر پاک نیشوند! بدوبه دم منبع آب خودتان را بشویید. کلبه با این دستورات مشت پرصدائی هم اضافه کرد؛ اما این مشت نتیجه‌ی نداد جز آنکه هنگام بیرون رفتن هر دو بچه روی هم بزمین افتادند و صدای قهقهه شاد و کودگانه آنها در فضا طنین انداخت.

کلبه با یکسوع رضایت مادرانه گفت:

— کسی تا بظالم بچه آتشباره‌های بدجنسی ندیده است؟

آنگاه کهنه‌ی را برداشت از یک قوری ترک خورده کسی آب ریخت و آنرا بدست و صورت کوچولو کشید و آنقدر حوله را با آنها مالید تا خوب براق شدند. سپس بچه را روی زانوی تم گذاشت و خودش بساط شام را جمع کرد. در این اثناء کوچولو دماغ تم را میکشید، صورتش را میخارانند و دستهای کوچک و گوشه‌هایش را در موهای پدرش فرو میبرد.

و چنان مینمود که بخصوص از این کار آخر خیلی لذت میبرد.

تم در حالیکه او را کمی دور گرفت تا صورتش را خوب ببیند گفت:

— این کوچولو جواهر است.

و او را روی شانه‌های پهنش نشاند و شروع کرد به حرکت کردن و رقصیدن در حالیکه آقا ژرژ هم دستمال دور و براو تکان میداد و پیر و مومیز هم مثل خرس‌های کوچولو چست و خیز می‌کردند.

شلیبی در کلبه عمو

کلوعه بالاخره فریاد زد که از اینهمه سرو صدا کلبه او میترکده اما چون این اعتراض شدید هرروز چند بار در کلبه شنیده میشد هیچوجه از ابراز شادی بر چنجال دوستان مانعوگیری نکرد؛ بازی و رقص و فریادها آنقدر ادامه یافتند تا هرکسی از خستگی بگوشه‌یی افتاد.

هنگامیکه در کلبه غلام چنین صحنه‌یی میگذشت، در خانه ارباب صحنه‌یی کاملاً مغایر در جریان بود.

بازرگان و آقای شلیبی در اتاق غذا خوری پشت میزی نشسته بودند و روی میز مقدار زیادی کاغذ و سایر اوزم التحریر دیده میشد آقای شلیبی مشغول شمارش بسته‌های اسکناس بود، هنگامیکه آنها را شمرده بسته‌ها را بازرگان داد تا او نیز بنوبه خودش شمارش کند.

— درست است. حالا دیگر جزامضاء کردن کاری نداریم.

آقای شلیبی بتندی و مانند مردی که میخواهد هرچه زودتر بکلر کلر کند، بی‌تابانه دهنش را در آغوش امضاء کرد و آنگاه کاغذ امضاء شده و پول را به‌هالی داد. هالی از یک چمدان کهنه سندی بیرون کشید و به شلیبی داد. و شلیبی باشتاب و عجله‌یی که توانست پنهان کند آن سند را پس گرفت.

هالی در حالیکه از روی سندی برمیخواست گفت:

— تمام شد.

شلیبی باقیافه‌یی متفکر گفت: تمام شد.

آهی از اعماق سینه‌اش کشید و بار دیگر گفت:

— تمام شد.

بازرگان تذکر داد:

— بنظر میرسد که خیلی تشعوف نیستید.

— امیدوارم بیاد داشته باشید که بن قول داده‌اید تم را بکسی که نمیشاید بفروشد.

— خیر ابتدا. انصافاً خود شما هم همین کار را کرده‌اید.

— خودتان میدانید چه ضرورتی مرا با اینکار وادار کرد.

— ممکن است همین ضرورت مرا هم بفروش او مجبور کند. معذک من کوشش

خواهم کرد که برای تم جای خوبی پیدا کنم.

و اما اینکه خودم با او بدرفتاری نکنم، از این لحاظ نگران نباشید اگر نزد خدا

جای شکر می‌داشته باشم برای اینستکه مرا بی‌رحم تیا فریده است.

در آغاز کار بازرگان نظرش را در باره عواطف انسانیّت خیلی واضح شرح داده

بود برای اینکه اکنون آقای شلیبی بتواند بگفته‌های او اعتقاد کند. اما از آنجا که

در شرایط کنونی نمیتوانست از هالی توقع بیشتری داشته باشد بدون اینکه دیگر اظهار

نظری کند بخدا حافظی او پاسخ داد و برای منصرف شدن می‌گاری آتش زد.

فصل پنجم

در اینجای پنجم که کالای انسانی ، هنگامیکه مالکش عوض میشود
چه احساناتی دارد

خانم و آقای شلیبی بانای خوابشان رفته بودند .
شوهر در یک صندلی راحتی آرمیده بود و نامه‌هایی که بایست عصر رسیده بود از
نظر میگذرانده زن برابر آئینه ایستاده بود حلقه‌های زلفش را ولومی کرد و گیسوهایی
را که الیزا در نهایت سلیقه برایش بافته بود باز میکرد . مادام شلیبی که متوجه شده
بود رنگ الیزا پریده و نگاهش متوحش و مضطرب است آن شب او را از خدمت معاف
کرده بود . و اینکار را که مطلقاً بالیزا بود او هم اکنون خودش انجام میدادوی را بیاد
گفتگوی بعد از ظهر انداخت .

پس بسوی شوهرش چرخید و با بیقیدی گفت :
— راستی «آرتور» این مرد بی تربیت کی بود که شما امروز سر سفره ما نشانده بودید؟
شلیبی مانند کسی که ناراحتی داشته باشد گفت :

.. اسش «هالی» است .

اما چشم از زوی نامه‌ها بر نداشت .

پ «هالی» ؟ او کیست و برای چه اینجا آمده ؟ بمن بگویید .

— آخرین بار که به «ناشور» رفته بودم با این مرد چند معامله کردم .

— به ! و بهمین دلیل او بخودش اجازه داده بخانه ما بیاید و شام هم بماند ؟

.. نه بابا ؟ خودم او را دعوت کردم . من با او کاری دارم .

خانم شلیبی که از رفتار شوهرش بیکنوع تردید و تأثر میدید پرسید :

— او بازرگان برده است ؟

شلیبی در حالیکه چشمهایش را از زوی نامه‌ها بلند کرد گفت :

.. ای بابا ! عزیزم چه کسی این حرفها را در دهان شما گذاشته ؟

— هیچ ! فقط امروز بعد از ظهر الیزا متأثر و گریه کنان آمده بود و میگفت شما با

یک بازرگان برده مشغول گفتگو هستید و خودش شنیده است که این مرد مشتری هانری
شده است . . . !

او ! دختره احمق ! . . .

— آه ! او بشما این حرف را زده است .

کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

و دوباره چشمش را بنامه افکند و چنان مینمود که سخت مشغول مطالعه است در صورتیکه کاغذ را او رونه دستش گرفته بود او با خودش میگفت این قضیه باید فاش شود. چه حالا، چه دیرتر!

خانم شلیبی که همچنان مشغول باز کردن گیسهایش بود گفت:

.. من به «الیزا» گفتم راستی زودبوازه است که اینقدر غصه میخورد زیرا هرگز شما باینها نظر رفتار نمیکنید. و بهلاوه میدانستم که شما حاضر نیستید هیچیک از بردههایتان را بفروشید... و بخصوص بفروش این طغیانی بیچاره هرگز راضی نخواهید شد.

.. بله «امیلی» من همیشه همینطور فکر میکردم و همین را میگفتم.. اما امروز کارهایم در چنان وضعی هستم... که من نمیتوانم... لازم است که چند تا از بردهها را بفروشم..

.. باین بدبخت! باو بفروشید... شما! او! غیر ممکن است.. شما جدی حرف نیز نزنید!...

.. متأسفم که باید بشما بگویم جدی حرف میزنم. بافروش تم مراقبت کردهام.

.. چه! تم... این موجود خوب و با وفا، ایسر دی که از کودکی غلام باوفای شما بوده است... او آقای شلیبی! شما که باو آزادیش را وعده داده بودید! شما من باو را راجع باین موضوع با او صحبت کرده بودیم... آه! حالا میتوانم همه چیز را باور کنم.. حالا میتوانم باور کنم که هانری را هم خواهید فروخت... هانری بیگانه فرزند این الیزای بیچاره.

خانم شلیبی اینسخنان را با لحنی ادا کرد که حد فاصل میان اندوه و تحقیر بود. خیلی خوب! حالا که لازم است همه چیز را بدانید... بلکه اینکار را هم کردهام. توافق کردهام که تم و هانری را باهم بفروشم.. نمیدانم چرا من بچشم شما دیو بیرحمی شدهام برای اینکه کاری کردهام که هرروزه مردم میکنند..!

.. اما چرا میان اینهمه اینتوتها را انتخاب کرده اید... بله! اگر راستی ناچار بفروش بودید دیگر چرا اینها را انتخاب کردید...!

.. برای اینکه از فروش آنها پول بیشتری عاید میشود و اگر میخواهید بدانید بهمین دلیل آنها را انتخاب کردم. آن شخص الیزا را هم خوب میخورد... اگر برای شما بهتر است...

خانم شلیبی فریاد زد:

.. بدبخت!

.. من حتی يك لحظه هم باین پیشنهاد او گوش ندادم... نه! بخاطر شما، نخواستم گوش بدهم. اقل قدر بدانید.

خانم شلیبی که آرام شده بود گفت:

کلیه عمومی

« دوست من ، مرا ببخشید . خیلی تند شده بودم . شما مرا غافلگیر کردید . من هنوز برای شنیدن این مطلب حاضر نبودم . اما یقین شما بمن اجازه میدید که برای این موجودات بدبخت وساطت کنم . درست است که تم سیاه پوست است اما او قلب پاکي دارد و مرد با وفائي میباشد ، آقای شلبي من یقین دارم که در صورت لزوم او جانش را در راه شما میدهد .

« بله من هم همین را میگویم . اما چه کنم ! باید او را بفروشم !

« چرا يك فداکاری مادی نکنیم ؟ بفرمائید من سهم خودم با کمال میل این فداکاری را قبول میکنم . او ، آقای شلبي من سعی کرده ام . . . کوشیده ام که مانند يك زن مسیحی با ایمان وظایفم را نسبت باین موجودات پاک دل و تیره روز انجام دهم : من از آنها مراقبت کرده ام . . . تعلیمشان داده ام ، مواظبتشان بوده ام . سالهاست که من باشادیه های کوچک و غمهای ساده شان آشنائی دارم . . . بطور من میتوانم میان آنها سر بلند کنم اگر برای يك سودیست و قابل تنز این تم شایسته ولایت را بفروشم ؛ اگر آنچه تاکنون باو آموخته ایم که دوست بداد و احترام بگذارد در يك لحظه از دستش بگیریم ؟ . . . بله ؛ وظایف خانوادگی وظایف پدر و فرزندی وزن و شوهری را من باو آموخته ام . بطور حالادرعمل باو نشان دهم که حاضریم همه این قید و بندهای مقدس را بخاطر پول از هم بگسلیم ؛ من بارها با الیزا راجع بفرزندش و راجع بوظایفش نسبت باو ، بمنوان يك مادر مسیحی ، سخن گفته ام . باو گفته ام که باید مراقبش باشد ، برایش دعا کند و او را با ایمان باو آورده . . . و حالا . . . حالا که شما میخواهید روح و جسم این طفل را از او بگیرید و بیک بیگانه ، يك مرد بدون همه چیز بفروشید ؛ دیگر باو چه بگویم ؟ . بگویم همه اینکارها برای اندوختن اندکی پول است ؟ من که بارها باو گفته بودم يك جان آدمی از تمام ثروت های جهان گرانتر است . اکنون که می بیند ما کودکش را میفروشیم آیا دیگر حرفهای ما را باور خواهد کرد ؟

« امیلی » من خیلی رنجیده ام از اینکه شما با اینبه تندی و هیچان با موضوع رو برو شده اید . بله . در حقیقت من با احساسات شما احترام میگذارم ؛ گرچه نمیتوانم ادعا کنم که در دست با همه آنها موافق هستم . ولی اکنون رسماً بشما میگویم که همه این حرفها بیپوده است . . . زیرا این تنها راه نجات من است . . . امیلی من نمیخواستم بشما بگویم . . . اما ببینید اگر بخوام بی پرده بگویم : یا باید این دو تارا فروخت یا همه چیز را ؛ یا آنها باید بروند ، یا همه چیز خواهد رفت . « هالی » از من سندی دارد که اگر حسابان را تصفیه نکنیم همه چیز را خواهد برد . . . من صرفه جویی کرده ام ، از همه چیز زده ام ، قرض کرده ام و خلاصه غیر از گدایی همه کار کرده ام و با اینحال نتوانسته ام بدون بهای ایندو نفر حساب هایم را تصفیه کنم . . . ناچار آنها را هم داده ام « هالی » هوس این بچه را دارد و حاضر شده است که معامله را فقط با گرفتن او ختم کند . . . من در اختیار او بودم و ناچار میبایست اطاعت کنم . . . آیا شما ترجیح میدادید که امروز هانری را ننگه

کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

داریم و خرده‌ها را بفروشیم ؟
خانم شلبی مانند کسی که چوب مرگ خورده باشد لفظی بیحرکت مانده ،
آنگاه بسوی میزش بازگشت ، سرش را میان دستهایش گرفته بود و ناله میکرد .

- لعنت خدا بر برده فروشی ۰۰۰ کارتلیخ و نفرین شده !
نفرین بر ارباب ۰۰۱ نفرین بر برده ۰۰۰۱ من دیوانه بودم که تصور می کردم
میتوانم با وجود این درد کشنده نیکی کنم . ۰۰ با قوانینی مانند قوانین ما ، برده داشتن
گناه است . من همیشه این عقیده را داشتم ، چه آن موقع که دختر بودم چه پس از عروسی
اما در ضمن هم فکر میکردم که میتوانم برده فروشی رنگ طلایی بزنم . من امیدوار بودم
که در سایهٔ نیکوکاری و مهربانی لاف زنگی را برای برده‌های خودم از آزادی مسم
شیرین تر سازم . ۰۰۰ چه دیوانه‌یی بودم !

- زنم ، شما کاملاً از طرفداران الغاء بردگی شده‌اید . ۰۰۰ کاملاً
- طرفداران الغاء ! اگر آنچه را من از برده فروشی میدانم آن‌ها میدانستند ؟
آنوقت بهتر میتوانستند حرف بزنند . ما نیازی بآنها نداریم تا حقایق را بدانیم . شما
میدانید من هرگز قبول نکرده‌ام که برده فروشی کار درستی است . و هرگز با اراده
خودم برده نداشته‌ام .

- در این مورد شما با اشخاص مقدس خیلی اختلاف دارید . موعظه‌های روز یکشنبه
م . ب . را بخاطر دارید ؟

- من احتیاج ندارم که بچنین موعظه‌ها گوش بدهم و میل دارم دیگر هرگز صدای
این کشیش را در کلیسایمان نشنوم و کشیش‌ها نمیتوانند جلوی دردها را بگیرند و حتی
آنها بیش از خودما علاچی نمیدانند اما صبحه گذاردن با اعمال نادرست همیشه بنظر من
کار دهشتناکی بوده است و یقین دارم که شما خودتان باین موعظه اعتمادی ندارید .
- بله ، خدایا ! من اقرار میکنم که گاه این کشیش‌ها ناجاتی پیشروی میکنند که
ما گناهکاران بیچاره هرگز خود بخود تا بانجا نمیرویم . ۰۰ ما که در اجتماع موقعیتی
داریم در خیلی از موارد ناچار میشویم که حدود عدالت را زیر پا بگذاریم اما میل نداریم
که کشیش‌ها و زنها در آنچه مربوط با آداب و رسوم یا مربوط بنیکوکاریست از ما تقلید
کنند و حتی ما را پشت سر بگذارند . این يك واقعت است . اکنون عزیزم امیدوارم که
ضرورت کار را درک میکنید و من یقین من آن عملی را کردم که اوضاع و شرایط ایجاب میکرد .
خانم شلبی ساعت طلاش را میان انگشت های تب دار و بی اراده اش چرخ
داد و گفت :

- بله ، بله . البته .

و با قیافهٔ متفکری اضافه کرد :

- من هیچ جواهر گرانبهائی ندارم اما آیا این ساعت ارزشی ندارد ؟
من آنرا خیلی گران خریدم . ۰۰۰ برای نجات فرزند لیزا حاضرم هر چه دارم بدهم

- من رنج میبرم امیلی ، راستی رنج میبرم از اینکه این جریان شما را تا باین حد ناراحت کرده است . . . اما دیگر هر تصمیم شما بیهوده است . معامله تمام شده استاد فروش امضاء شده اند و اکنون دردست هالی میباشند . خدا را شکر کنید که کار بجای بدتر نرسیده . «هالی» میتواند ما را یکی خانه خراب کند ، اما اکنون دیگر سلامی دردست ندارد . . . اگر شما مانند من میدانستید که او چه آدمی است . . . آنوقت خوشحال میشدید که توانستیم از دستش بچیم .

- پس خیلی آدم سنگدل است ؟

- نه ؛ خدایا ؛ نیشود گفت که دقیقاً آدم ستمگر است بلکه مرد پول و بسند است ، آدمیست که فقط بخاطر معامله سود زندگی میکند . مانند مرگ و مانند گور سرد و داسخت و بیرحم است . . . اگر مادرش را هم خوب بخرند خواهد فروخت . . . اما البته بدی بیرون بیچاره را نمیخواهد .

- و همین آدم دزد است که تم با وفا و بچه الیزا را خریده است ؛

- بله ، عزیزم . واقعیت اینست که جریان برای خود من هم دردناک است . . . و نمیخواهم دیگر بآن فکر کنم «هالی» فردا صبح خواهد آمد تا ترتیب کار را بدهد و اموالش را تصاحب کند . من دستور خواهم داد که اسبم را صبح خیلی زود حاضر کنند و از خانه بیرون ببرم . من نمیتوانم تم را ببینم ، نه ، نمیتوانم او را ببینم . شما باید گردشی ترتیب دهید و الیزا را همراه ببرید . نباید بچه را جلوی چشمش از او جدا کنند .
مادام شلی فریاد زد :

- نه ، نه . من بهیچ صورتهی حاضر نیستم که در این ستمگریها یاری و همکاری کنم . من میروم این پیرمرد را می بینم و در این بدبختی شریک غم و درد او خواهم بود آنها لااقل خواهند دید که خانمشان با آنها و برای آنها رنج میبرد اما درباره الیزا هنوز حتی جرئت فکر کردن ندارم . خدا ما را ببخشد ؛ ما چه کرده ایم که باین احتیاج و ضرورت بیرحم دچار شدیم ؟

این گفتگو را کسی گوش داد که آقا و خانم شلی هرگز تصور حضور او را نمی کردند .

میان دهلیز و اتاق خواب آنها يك اطاق بزرگ بود . الیزا ، با روح مضطرب و دل سوزان باین اتاق پناه برده بود ، آنجا پنهان شده بود ، گوشش را بدرز در اتاق خواب گذاشته بود و از این گفتگو حتی يك کلمه هم برایش نشنیده نماند .

هنگامی که در سکوت شب صدای زن و شوهر خاموش شد ، الیزا لرزان و رونک بریده با صورت منقبض ، آهسته و پنهانی مخفی گاهش را ترک گفت . لبهایش خشک و فشرده شده بودند و . . . و این الیزا دیگر بهیچوجه بآن موجود ملایم و معجویی کسه تا کنون ما میشناخیم شباهتی نداشت .

با احتیاط خودش را براهرو رساند . لحظهیی مقابل در اتاق خانمش مکث کرد

کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

دانش را بسوی آسمان بلند کرد، گوئی خدا را بیاری میطلبید، آنگاه جرجنی زد و وارد اتاق خودش شد. اتاق او طوری تزیین شده بود که در عین حال آرام و شوخ بود. اینجا پنجره آفتاب روئیست که او همیشه مقابلش مینشست و زمزمه کنان خیاطی میکرد. این طبقهها جای کتابهای او هستند. اینها عیدیهای امسال و اینجا گنجینه محقر لباسهای اوست. و بالاخره اینجا مسکن او، و مسکنی است که روی هم در آن خوب و خوش زندگی میکرد روی تخت، کودک در خواب عمیقی فرو رفته بود. حلقههای بلند موهایش دور صورت کودکانه و بیخیالش ریخته بودند و دهان سرخش نیه باز بود. دستهای کوچولو و چاقش را روی لحاف گذاشته بود و لبخندی، مانند پرتو آفتاب همه سیایش را روشن کرده بود. الیزا گفت:

— طفلك بچه! بیچاره بچه! ترا فروخته اند اما مادرت نجات خواهد داد!
حتی يك قطره اشك از چشمهای الیزا روی بالش پسرش نریخت. در این لحظات برداهره قلب اشکی ندارد که بریزد. . . . از آن خون میچکد.
الیزا يك قطعه کاغذ و يك مداد برداشت و با عجله نوشت:

آه خانم! خانم عزیز! خیال نکنید که من نمک نشناس بودم ابدأ . . . بیچاره بچه. آنچه امشب شما و آقا گفتید من شنیدم. من شمارا ترك میگویم تا فرزندم را نجات دهم شما مرا سرزنش نخواهید کرد. خدا پشت و پناهم باشد و بخاطر نیکوکاریهایتان عوض دهد. کاغذ را بسرعت تا کرد. و آنگاه بسوی یکی از کسوهارفت. برای بچه يك بقیه رخت و لباس برداشت و آنرا با دستمالی محکم بکمرش بست، زیرا مادر بچه چیز فکر میکند حتی در این لحظات برداهره واضطراب. او حتی یکی دوتا از اسباب بازیهای محبوب هانری را در بقیه گذاشت. يك طوطی قشنگ و رنگارنگ داشت آن را هم برداشت تا اگر بخواهد هانری را بیدار نگاهدارد با این اسباب بازی سرش را گرم کند. بیدار کردن بچه که در خواب آرامی غوطه میخورد با آسانی انجام نشد با اینحال بالاخره کودک بیدار شد و هنگامیکه مادرش شال گردنش را میبست و کلاه میگذاشت او سرگرم بازی کردن با طوطی شد و چون دید مادرش کت و کلاه او را برداشته و بطرفش میاید گفت:

— مادر کجا میرویم؟

مادرش او را بغل گرفت و در چشمهایش با چنان حالتی نگاه کرد که کودک ناگهان حدس زد که واقعه فوق العاده پیش است.

— تیس! هانری. بلند حرف زن، صدای ما را میشوند بک مرد بدجنس می خواهد بیاید و هانری کوچولو را از ما مانع بگیرد و بچههای دور و تاریکی ببرد. اما ما مانع نمیخواهد از هانری جدا شود. حالا کت و کلاه پسر کوچولویش را آورده بر او بپوشاند تا با هم فرار کنند و آن مرد بدجنس نتواند هانری را بگیرد، هنگامی که این سخنان را ادا میکرد دگمههای کت بچه را مینداخت و چون او را

در بفل گرفت زیر گوشش گفت:

... خیلی عاقل باش!

آنگاه دری را که رو بدلیلز بود باز کرد و آهسته و بی صدا بیرون آمد.

شبی درخشنده، پرستاره و سرد بود. مادر شال پشمی را پشت کودک انداخت و او با اینکه تحت تسلط وحشت و هراس مبهمی بود اما خیلی آرام خودش را بگردن مادرش آویخته بود.

«برونو» سگ بزرگ و پیر که در انتهای آلاچیق خفته بود بمحض نزدیک شدن الیزا از جا برخاست و غرغر کری کرد. الیزا اسم او را صدا کرد و حیوان که صد بار با او بازی کرده بود، ددش را تکان داد و آماده شد بدنش را برود در حالی که در مغز کوچکش می رسید: این گردش بموقع در این ساعت شب چه معنائی دارد و بهر حال موضوع بنظر او ناچور می آمد. احساس میکرد که افکارش معشوش شده اند و نمیدانست چه تصمیم بگیرد. زن جوان رددش و سگ توقف کرد. بطور متناوب نگاهی بخانه و نگاهی بیرون میداخت و بالاخره مانند اینکه یک تصمیم درونی قطعی رسیده باشد رد پای فراری را تعقیب کرد.

پس از چند دقیقه، بکلبه عمومی رسیدند. الیزا آهسته پیشه زد.

آنشب پس از رفتن آقا ژرژ مراسم دعا و نماز خیلی طول کشیده بود بطوری که تا ساعت یک بامداد نه او و نه همسرش استیستاش هیچکدام هنوز چشم بهم نگذاشته بودند. کلوز «یک نخیز از جا بخت و پرده را کشید»

... خدایا! کیست؟ بجان خودم لیزت است. مرد زود باشی لیا بشوید. تم.

«برونو» هم اینجاست. بدر پنجه میکشد.

یعنی چه خبر است؟ خوب من میروم باز میکنم.

او بدنبال اینعرف فوری عمل کرد. روشنائی مشعلی که تم بچله روشن کرده بود روی صورت منقلب و چشمهای وحشت زده الیزا منعکس شد.

... خدا پدرتان را بیمارزد الیزا! ما را ترساندید... آری ناخوش هستید...؟

چه اتفاقی افتاده؟

... بابا تم من فرار میکنم نه کلوز... بچه ام را میبرم... آقا اورا فروخته.. هر دو مانند انعکاس یک صدا تکرار کردند:

... فروخته!..

و دستهایشان را بشانه وحشت و خطر بالا بردند.

... بله! فروخته! امشب رفته بودم پشت در اتاق خانم. و شنیدم که آقا بخانم میگفت

هانری را فروخته... و شمارا هم تم... هر دو را بیک بازرگان برده فروخته... آقا امروز

صبح زود از خانه بیرون میروم و آن مرد همین امروز میاید تا کلاهایش را تحویل بگیرد.

در این هنگام تم همچنان ایستاده بود، دستهایش آویزان و چشمهایش گرد شده بود

کالای انسانی هنگامیکه مالکش عوض میشود

مانند اینکه در عالم رؤیا بود. بآهستگی و اندک اندک شروع بپهیدن کرد. و روی صندلی کهنه اش بجای اینکه بنشیند در حقیقت از پای درآمد و افتاد و سرش میان زانویش خم شد.

کلوته گفت:

- خدا بما رحم کند. آه! من نمیتوانم باور کنم که ایتصرف راست است؛ آخر تم چه کرده که از باب او را فروخته؟

-- نه برای این نیست... او کاری نکرده... و آقا نمیخواسته او را بفروشد خانم... او! او همیشه خیلی خوب است. من شنیدم که بخاطر ما خواهش می کرد، الشاس می کرد. اما آقا می گفت که دیگر همه کار بیفایده است چون او باین مردم مقروض است و اینمرد براو تسلط دارد... و اگر امروز قرضش را ادا نکند فردا ناچار خواهد شد که خانه و همه آدمهارا بفروشد. بله من شنیدم که میگفت باید این دوتارا بفروشد، یا همه چیز را... اینمرد خیلی بیرحم است... آقا می گفت که از اینکار خیلی ناراحت است اما خانم! آه! اگر شنیده بودید؛ اگر او فرشته نباشد پس دیگر فرشته می وجود ندارد من خیلی پست و رذلم که او را اینطور ترك میکنم. اما نمیتوانم بمانم. او خودش میگفت که يك جان پیش از تمام دنیا ارزش دارد. خیلی خوب؛ این بچه هم جان دارد. اگر بگذارم او را ببرند، این جان چه میشود؟ کاری که من میکنم باید خوب باشد... و اگر خوب نیست خدا خودش مرا ببخشد چون نمیتوانم اینکار را نکنم.

کلوته بیچاره گفت:

- خوب؛ ای پیر مرد بیچاره پس چرا توهم نه بروی؟ میخواهی ترا با نور و دندان ببرند؛ آنجا که برده هارا از خستگی و از گرسنگی میکشند؟
من هزار مرتبه ترجیح میدهم که بپریم و آنجا نروم؛ یا الله وقتش است، تو هم با الیزا برو...

شما برای عبور و مرور در همه ساعات جواز دارید... یا الله؛ بچینید من بچه شما را حاضر می کنم.

تم آهسته سرش را بلند کرد باغم و انمونه فراوان اما با آرامی باطرافش نگاه می انداخت و بعد گفت:

- نه من ابدأ نمیروم؛ الیزا برود؛ او خوب کاری میکند. من خلاف این عمل را باو توصیه نمی کنم. طبیعی است که او باید برود. اما من.

شما شنیدید الیزا چه گفت؛ یا من باید فروخته شوم یا در این خانه همه اسبابها و آدمها از دست میروند. گمان می کنم که من میتوانم این پیش آمد را تحمل کنم... و چیزی نظیر آه و شبیه به هق هق گریه سینه فراخش را که با حال تشنج تکان میخورد، منبسط کرد...

-- از بابم همیشه مرا سرچایم یافته است و باز هم خواهد یافت... من هرگز اعتقاد سست نشده است. من هرگز خلاف قول و وعده ام از این جواز عبور استفاده نکرده ام و

کلبه عمو تم

حالا هم نخواهم کرد. بهتر است من يك نفر بروم تا اینکه همه خانه از دست بروم تا
برده ها بفروش برسند.

«کلبه» نباید ارباب را سرزنش کرد. او از شما و از این طفلک ها نگهداری
خواهد کرد.

بعضی ادای این کلمات، بسوی تختواب نخاله می - که بچه ها روی آن خوابیده
بودند نگاه می انداخت و بی اختیار بغضش ترکید .. بیستی ضدای تکیه داد و صورتش را
با دستهای بزرگش پوشاند. حق حق های عمیق، تند و پرسر صدایش حتی صدای را
بلرزه در آوردند و اشکهای دوش از میان انگشتانش میلغزیدند و بر زمین میفتادند.

خواننده! شما هم روی تابوت نخستین فرزندان همین اشکها را میریختید!

خانم، شما هم از شنیدن ناله های فرزند محضرتان همین اشکها را میریختید!
خواننده، شما يك مرده ستید او هم يك مرد بود!

خانم، شما جامعه های پریشان و جواهرات گرانبها در بردارید. اما در این غمها و
مصیبت های بزرگ زندگی، در این آزمایش های وحشتناک همه ما یک نوع درد ورنج احساس
میکنیم!



والیزا که همچنان نزدیک در ایستاده بود گفت:

- من امروز بعد از ظهر شوهرم را ندیدم. . . آنوقت هیچ گمان هم نمی کردم
چه دقایقی در پیش است. او با بپایش او را بستره آورده اند و امروز بن گفت قصد دارد
فرار کند. سعی کنید از من باو خبری بدهید. بگوئید که چگونه و برای چه رفته. باو
بگوئید که من سعی میکنم خودم را بکافران برسانم. عشق مرا باو برسانید و باو بگوئید
که اگر دیگر او را ندیدم . . .

در اینجا رو به دیوار کرد، لفظی صورتش را از آنها پنهان ساخت، آنگاه با صدای
موقری ادامه داد:

- باو بگوئید تا میتواند خوب باشد. شاید در آسان یکدیگر را باز یابیم! . . .
«برو تو» را صدا کنید و در را بروی او بیندید حیران بیچاره! او نباید مرا دنبال کند!
و بعد از چند کلمه دیگر و چند اشک يك خدا حافظی ساده آمیخته با دعا انجام شد
و پس از آن کودک مبهوت و وحشت زده را در آغوش گرفت و خاموش و ساکت از نظر
ناپدید گشت.

فصل ششم

اکتشاف

پس از آن بحث طولانی خانم و آقای شلیبی مدتی خوابشان نبرد ، و بهین دلیل بامداد دیر تر از موقع عادی از خواب برخاستند . مادام شلیبی پس از اینکه چند بار بیهوده زنگ زد و کسی جواب نداد گفت :

— نیدانم الیزا امروز صبح چه گرفتاری دارد ؟ .

آقای شلیبی جلوی آئینه ایستاده بود و تیغ صورت تراشی را نیز میکرد . در باز شد و یک غلام دورگه جوان باظرف آب گرم برای ریش وارد شد .
مادام شلیبی گفت :

— در اتاق الیزا را بزنید و بگوئید سه بار است که من زنگ زده‌ام . و در حالیکه آه میکشید آهسته اضافه کرد :

— موجود بیچاره !

آندره باچشمهای مضطرب فوری باز گشت .

— خدایا ! خانم ، کشوهای الیزا باز هستند . . . اسپایه‌باش همه جا ریخته ...
گمان میکنم اورفته است .

حقیقت مانند برق از جلوی چشمهای هر دو همسر گذشت . آقای شلیبی فریاد زد :
— اومضنون شده بود ... و بهین دلیل فرار کرده است .
و مادام شلیبی بنوبه خودش گفت :

— خدا را شکر ! بله منمهم گمان میکنم که رفته است .

— خانم اینحرفی که شما میزنید خیلی بیمعنی است . اگر اورفته باشد راستی که برای من خیلی دشوار و ناگوار است . «هالی» دید که من در فروش این بچه تردید دارم . ممکنست تصور کنند که من در اینفرار دست داشته‌ام ... و این بحیثیت من لطمه میزند . یکربع ساعت بود که همه اهل خانه مدام در حال رفت و آمد بودند درها باز بسته میشدند صاحبان قیافه‌های همه رنگ و همه شکل همهمه و شلوغی پیا کرده بودند .

تنها بکنفر میتوانست مسئله را روشن کند . ولی اینشخص سکوت کرده بود او کلوی سر آشپزخانه بود . خاموش و آرام ، غباری از غم صورتش را پوشانده بود ، صورتی که تا کبی پیش همیشه شاد و خندان بود . او مشغول تهیه شیرینی‌های صبحانه بود انکار

کلبه عمو تم

از آنچه اطرافش میگذرد نه چیزی میبیند و نه میشنود. بزودی يك دوچین برده کوچولو، هانگی سیاه مانند کلاغ، روی پله ها صاف کشیدند هر کسی میخواست در تفل خبر فرار الیزا برای ارباب بیگانه برد دیگری سبقت گیرد.

آندره میگفت:

— شرط میبندم که دیوانه شود.

«ژان سیاه» اظهار نظر میکرد:

— من حتم دارم که فحش خواهد داد.

«مانندی کلبه پشی» بنوبه خودش اظهار عقیده میکرد:

— بله او فحش میدهد. من دبروز سر نپار شنیدم. من همه چیز را شنیدم. من

خودم را نوی صندوقخانه که خانم ظرفها را میگذارد جا کرده بودم... من شنیدم.

«آماندا» که هرگز در زندگی حتی يك کلمه يك صحبت را نفهمیده بود بخودش

حالت خیلی هشیاری گرفت و میان رفقاییش بدم زدن پرداخت: آماندا همه آن داستان

را راست میگفت فقط فراموش کرد که بگوید هنگامیکه گوشه اتاق جای ظرفها چمباتمه

نشسته بود خوابش برد و هیچ از صحبت نشنید.

بالاخره «هالی» نمایان شد در حالیکه چکه بیاداشت و مهییز بسته بود. از هر

طرف خبر بد را برایش نقل میکردند:

بچه سیاه ها در انتظارشان ناامید نشده اند. او فحش داد و فحش داد و فحش های فراوان

و آبدارش آنها را معظوظ میکرد و در عین حال همه مواظب بودند چنان خم شوند و عقب روند

که همیشه دور از دسترس ضربه شلاق باشند. بزودی همه روی هم ریختند و صدای قهقهه شان

بلند شد و روی چمنهای پورمه حیاط پروبال میزدند. ادا درمی آوردند، و زوزه میکشیدند.

— او! شیطانکها!

وهالی زبر لب زمزمه میکرد:

— اگر آنها مال من بودند...

اما پس از اینکه بازرگان پشتش را از اینطرف کرد و بقیه شد که دیگر صدای

اینطرف بگوشش نمیرسید آندره با يك حرکت پیروزمندانه همراه با ادا و اصول های

وصف نشدنی گفت:

— حالا که مال شما نیستند...

هالی در حالیکه با تندی و خشونت وارد سالن شد گفت:

— خوب! شلپی گویا دختر با بچه اش فرار کرده است.

اما شلپی با وقار و متانت گفت:

— آقای هالی، خانم شلپی اینجا هستند.

هالی با روئی درهم کشیده سلام مختصری کرد و گفت:

اکتشاف

— بیغشید خانم، من آنچه را اکنون شنیدم تکرار میکنم سروصدای غریبی پیچیده است؟ .. آیا راست است آقا؟

شلیبی جواب داد:

— آقا اگر میخواهید با من مذاکره کنید يك کمی رفتار چنتلن داشته باشید . آندزه کلاه و شلاق آقای هالی را بگیرید ،

بفرمائید آقا ۰۰۰ بله آقا من خیلی متأسفم که باید بشما بگویم چون اینزن مطلب مربوط بخودش را حدس زده یا شنیده است ۰۰۰ دیشب پسرش را بر داشته و رفته است .

هالی جواب داد :

— اقرار میکنم که امیدوار بودم در این معامله بنا من صداقت و درستی رفتار خواهد شد .

آقای شلیبی که بتندی خودش را نزدیک هالی رساند گفت :

— بچه آقا ؟ مقصودتان از این حرف چیست ؟ .. برای کسیکه شرف و حیثیت مرایمان بکشد فقط يك جواب دارم ،

بمحض شنیدن اینکلمات بازرگان خیلی نرم تر شد و اجزش ملایمتر گشت و چنین زمزمه کرد :

— معذرا برای کسیکه معامله خوبی انجام داده است ، خیلی سخت است که ببیند اینطور دستش انداخته اند .

— آقا اگر من فکر نمی کردم که شما حق دارید ناراحت شوید ، هرگز خوشنشان را هنگام وارد شدن در ایستادن اغماض نمی کردم و اضافه میکنم اکنون که بنظر میرسد ادای باره بسی توضیحات ضروری است من کمترین توهینی را از طرف شاپشم پوشی نخواهم کرد . آقا صداقت و درستی من کسی مظنون نیست ! با اینحال گمان میکنم وظیفه دارم که از شما حمایت کنم و یاریتان دهم . اسبها و آدمهای مرا بردارید و بدنبال آنچه متعلق بشماست بروید .

ناگهان این لعن سرد و موقر را کنار گذاشت یا همان روش دوستانه و صمیمی اش چنین بسخن ادامه داد .

— خلاصه، هالی بهترین کاریکه میتواند بکند اینستکه خلق خوششان را باز یابد . و صیبعانه صرف کنید : بعد ما تدبیری خواهیم کرد .

خانم شلیبی برخاست و گفت چون کار دارد نمیتواند با آنها صیبعانه صرف کند و در حالیکه یکی از خدمتکارهای لابق را مأمور کرد که قهوه حاضر کند و بان دومرد صیبعانه بدهد خودش اتاق را ترک گفت :

«هالی» که خیلی کوشش میکرد تا خودش را خودمانی و صمیمی نشان دهد گفت .

— عیالتان نسبت بچاکر هیچه لطفی ندارند !

شلی با لحن خشکی گفت :

- من عادت ندارم که راجع بزنم کسی با این لحن صحبت کند .

- بیخشید ، خودتان میدانید که شوخی کردم .

- شوخیها همیشه طمّوع نیستند .

بازوگان در دلش گفت :

-- از وقتیکه اسناد امضاء شده او خیلی دم در آورده است . از دیروز تا بحال خیلی

مهم شده است :

اگر بر اثر تهریکات دربار يك نخست وزیر سقوط میکرد توفانی که از هيجان پیا میشد هرگز باندازه خبر فروش تم شدید و گنج کننده نبود . دیگر هیچکس جز از این موضوع صحبت نمیکرد . در کلبه و در مزارع درباره نتایج قطعی و معقّن اینواژه بحث میکردند . فرار الیزا که در خانه آقای شلی در نوع خود نخستین واقعه بود بر آشفتهگی واضطراب عمومی افزوده بود .

« ساموئل سیاه » او را سیاه لقب داده بودند زیرا رنگش از رنگ سایر غلامها چند درجه تیره تر بود . در ذهنش تمام مراحل واقعه را تجزیه و تحلیل میکرد ، نتایج آنرا مورد مطالعه قرار میداد و اثر آنرا در وضع زندگی شخصی اش بررسی میکرد و همه اینکارها را چنان با عقل و شعور و با صراحت نظر انجام میداد که سیاستمداران سفید پوست و اشکنان را شرمند میساخت :

ساموئل خیلی حکیمانه با خودش گفت :

بادی که بهیچ طرف نوزد باد بدی است . راست است ، باد بدی است .

شطوارش را که نزدیک بود پایین بیفتد بالا کشید و بجای يك دگه افتادم و گم شده يك میخ فرو کرد ... این کوشش نابخشودنی در يك کار میکانیکی او را ارضی و معظوظ کرد ! و باز تکرار کرد :

- بله ، بادی که بهیچ طرف نوزد باد بدیست . اکنون که تم از مقامش افتاد ... پس يك سیاه دیگر باید بالا بیاید و جای او را بگیرد ... و چرا این سیاه من نباشم ؟ چرا سام نباشد ؟ اینهم فکری است ؛ مانند تم . همه جا با اسب بروم ؛ چکمه های قشنگ و واگس زده پوشم ؛ جواز عبور در جیبم باشد . من آقا بشوم ؛ چرا نه ؛ بله ، چرا سام نباشد ؛ من باید بدانم چرا این سیاه پوست نباید سام باشد ؛ ...

- اوهوری ساموئل ! اوهوری سام ؛ آقا شما را صدا میکند ، میگوید « مل » و « جری »

را زین کنید ،

این فریاد آندره رشته افکار سام را از هم گسیخت

- برای چه کوچولو ؟

- به ؛ پس شما میدانید که لیزا با بچه اش فرار کرده است ...

ساموئل با کمال تفر و تحقیر گفت

اکتشاف

ب حالا دیگر تو میخواهی برای بابا بزرگت خبر بیاروری! من خودم پیش از تو میدانستم... آن اندازه هم که تصور میکنند این سیاه احمق نیست.

- خیلی خوب. آقا دستور داده همین حالا پل و جری را حاضر کنی. شما و من همراه آقای هالی خواهیم رفت و سعی میکنیم الیزا را پیدا کنیم. ساموئل گفت:

- خوب، این فرصت خوبی است! معلوم است که حالا سام طرف اعتماد است! سام من هستم! حالا می بینید او را میگیریم یا نه... آه، حالا خواهند دید که این سام قابل همه کار است!

- آقای ساموئل، اما این خوش خدمتی نیست. خانم میل ندارد که الیزا را بگیرند. مواظب خودتان باشید!

ساموئل چشمپایش گرد شد و گفت:

- اوه! تواز کجا میدانی؟

- امروز صبح خودم موقعیکه برای ریش آقا آب برده بودم شنیدم. خانم مرا فرستاد بروم بینم چرا الیزا نیامده او را لباس بپوشاند و وقتی من برگشتم و گفتم که الیزا رفته است خانم گفت:

«خدا را شکر!» و آقا از این حرف مثل دیوانهها شد و بغانم جواب داد: «شما نمیدانید چه میگوئید.» اما یقین خانم آقا را راضی خواهد کرد... من خوب میدانم چطور خواهد شد... باید طرف خانم را گرفت. من بااطمینان این را بشنایم میگویم. «ساموئل سیاه» موهای وز وزی کلهاش را خاراند، کلهیی که یقین عقل فراوانی در آن نبود، اما از آنچه مردان سیاسی همه کشورها و همه رژیمها فراوان دارند یعنی حس تشخیص آن جهتی که نان و آب دارد... در سر سام هم بود بنا براین سیاه باردیگر بتفکر پرداخت در حالیکه یکبار دیگر شلوارش را بالا کشید. معمولاً هنگام تفکر، شاید برای آسان کردن کار مغز، ساموئل شلوار بالا میکشید.

بالاخره باخودش زمزمه کرد:

- در این دنیا هرگز نباید گفت «هرگز»

کلمه «این» را ساموئل باطریق فیلسوفانه بی ادا کرد. چنانکه گویی دو واقع خیلی دنیاهای دیگر را دیده و شناخته است و از مقایسه این دنیاهای بچنین نتیجه گیری رسیده است.

باحالت متفکری گفت:

معدلک من خیال میکردم که خانم همه اهل خانه را برای گرفتن «الیزا» براه خواهد انداخت.

کودک جواب داد

- خوب بله! البته که او اینکار را میکرد. اما کاکای پیر سیاه! حالا خانم نمیخواهد

کلیهٔ عمو تم

که بچهٔ الیزا را آقای هالی ببرد... حرف سراینست!
ساموئل با عین و آهنگی که درک آن برای گوشه‌ای که هرگز آن آهنگ را از دهان
سیاه پوستان نشنیده اند معال می‌باشد، گفت

— آهای!

— و حالا امیدوارم که بروید زود اسبها را بیاورید. وقت در تلف نکنید خانم‌ها
را صدا میکنند و باز ایستاده‌اید پرچانگی میکنید. پس ساموئل حقیقتاً عجله کرد. و
چیزی نگذشته بود که پیروزمندانه باز گشت در حالیکه بیل و جری را چهار نعل همراه
می‌آورد. هنوز اسبها می‌دیدند که او بزمین چست و آنها را کنار دیوار بخط کرد.
آنطور که در مسابقه‌های اسب دوانی رسم است. اسب هالی که کره اسب جوان و رمویی
بود، بجفتک زد و شیهه کشید و و فاش را تکان داد.

ساموئل گفت:

— اوه! اوه! رمو، رمو!

و صورت سیاهش از یک نقشه شیطنت آمیز برقی زد... من حالا کاری میکنم که

سرجایت بایستی!

یک درخت عظیم زبان گنجشک در حیاط سایه افکنده بود. و میوه های مثلثی
شکل و برندهٔ آن همه جا روی زمین پراکنده بود. ساموئل یکی از آنها را برداشت،
نزدیک کره اسب آمد او را نوازش کرد، بدنش را خاراند و چنین مینمود که میخواهد
حیوان را رام و آرام میکند. و بیپناه صاف کردن زمین بکی از این میوه‌ها را در
نهایت چالاکی زیر آن ضوری قرار داد که به مختصر فشار حساسیت عصبی حیوان تحریک
میشد بدون اینکه کمترین اثر خراش یا زخم بر جای بگذارد.

و در حالیکه چشمهای درشتش را میگرداند و شکلک در می‌آورد گفت:

— پس است! حالا دیگر آرام میشوی!

در همین لحظه خانه شلی روی ایوان ظاهر شد و باو اشاره می کرد.

ساموئل نزدیک شد.

— ساموئل چرا انقدر دیر کردید؟ من آندره را فرستاده بودم که شما را وادارد

عجله کنید.

— خانم، خدا خیرتان بدهد! نشد اسبها را باین سرعت گرفت آنها پا بفرار

گذاشتند خدا میداند کجاها رفتند تا آخر مرتع دویدند.

— ساموئل من تا بعدال چند بار شما گفته‌ام انقدر تکرار نکنید: خدا خیرتان بدهد!

خدا میداند! و جمله‌های دیگری که در آنها نام خدا را می‌برید... خوب نیست!

— خدا خیرتان بدهد خانم! فراموش نیکنم... دیگر تکرار نخواهم کرد.

— به! ساموئل همین حالا دو باره گفتید!

— راستی؟ آیا؟ ای خدا! من نمیخواستم بگویم.

اکتشاف

-- ساموئل باید دقت کرد.

-- خانم شما بن انگدر فرصت بدهید که راه و چاه را یاد بگیرم... خواهید دید که دقت خواهم کرد.

-- خیلی خوب، کافیست. حالا ساموئل شما باید همراه آقای هالی بروید برای اینکه راه را بایشان نشان دهید... و کمکشان کنید. ساموئل خیلی مراقب اسبها باشید. میدانید که هفته گذشته «جری» يك کمی مبلنکیده... خیلی تند راهش نبرید. خانم شلی کلیات آخر را با صدای بم و بالحن خاصی ادا کرد.

ساموئل در حالی که چشمهایش را طووری میچرخاند که هزار معنی و تفسیر داشت گفت:
-- در این باره بلامتان اطمینان داشته باشید... خدا میداند! آه! نمیخواستم بگویم... و پس از ادای این جمله چنان حالت ترس و وحشت مضحکی بخودش گرفت که خانم شلی با همه کوشش نتوانست از خنده خود داری کند

- بله خانم، مواظب اسبها خواهم بود.

ساموئل هنگامیکه بزیر درخت زبان گنجشک، بمعل مأموریتش باز گشت گفت:
-- حالا آندره اگر ببینم هنگامیکه آقای هالی سوار میشود اسبش يسك کمی میرقصد، هیچ تعجب نمیکنم. میدانید آندره حیوان گاه از این کارها دارد. و بنظور توجه دادن مثنی بپهلوی رفیقش زد. آندره باقیافه کبکه ناگهان حقیقی را درک کرده است گفت:

-- آهای!

- ببینید آندره خانم میل دارند هیچ وقت تلف نشود.

- هر شاهد ناواردی هم قورق میفهمد اوچه میخواهد... من این مسئولیت را بگردن میگیرم! اسبها را رها کنیم تا همین نزدیک ما... نادم جنگل... با کمال آرامش بچرند... گمان نمیکنم اوقات آقا تلخ شود.
آندره شکلکی در آورد.

-- ببینید آندره! ببینید! اگر باسب آقای حالی گزندی رسید ما مرکبها بیان را رها میکنیم و بسک او میرویم. بله ما باو کمک میکنیم، او! بله...

ساموئل و آندره سرهای سیاهشان را از این شانه بآن شانه چرخاندند و يك خنده قطع نشدنی سردادند و پس از مدتی کم کم از صدای قهقههها کاستند. آنگاه انگشتهایشان را فشردند و با صدای خشک چند «پشکن» در آوردند و با یک نوع حظ ولنت پایکوبی کردند. هالی روی پلکان ظاهر شد. چند قنجان تهوه خوب حال او را ملایم کرده بود. و رو بهم سردماغ بود. تبسم کنان و سخنگویان پیش میآمد. هر دو غلام چند برگه نخل را که عقیده داشتند کلاهشان است برداشتنند و بطرف اسبها رفتند تا آماده «کمک کردن» به آقا باشند.

برگهای کلاه ساموئل در دورانور بوحمت بیافته حصیری آن اتصال داشتند و بهین

دلیل از هر سو آویزان و متفرق بودند. و این خود یک حالت عصیان و استقلال غرور آمیز باو بخشیده بود. گویی ما یک رئیس قبیله بود. اما لبه کلاه آندره بکلی از بین رفته بود. منتهی دوروبر آنرا چنان جمع کرده بود که گویی تا جایی سر گذاشته است. و از آن سخت راضی بود چنان مینمود که مردم میگویند «کی ادعا میکند که من کلاه ندارم»

- خوب، بچه‌های من حالا بچسبید که نباید وقت تلف کنیم.
ساموئل درحالیکه دهنه را به‌هالی تمارف میکرد و دکاب را نگه‌داشته بود و آندره هم مشغول باز کردن دو اسب دیگر بود گفت:

- یک دقیقه هم نباید تلف کرد.
در آن لحظه‌یی که هالی بازمین تماس پیدا کرد حیوان سرکش بایک خیزناگهانی از زمین جست و چند قدم آنطرف تر روی چمن‌های خشک و نرم اربابش را پرتاب کرد. که همین نرمی چمن از شدت تصادم کاست.

ساموئل بایک حالت خشمگین خودش را بطرف افسار کره‌اسب انداخت اما بجای اینکه جلوی او را بگیرد برگهای نخل کلاه عجیب و غریبش را در چشمهای حیوان فرو کرد. و البته منظره این‌شیشی عجیب چندان وسیله مؤثری برای آرام کردن اعصاب حیوان نبود؛ بهمین دلیل پتندی از دست ساموئل که بزمین افتاده بود فرار کرد دو سه شبیه بیزارگی و نفرت کشید و پس از چند لگد پرانی و جفتک خودش را باآخر چمن رساند و بزودی بل و جری هم که آندره خیلی ماهرانه رهاشان کرده بود بدنیا آوردند و تازه هر دو سیاه با فریادهای وحشتناکشان هم بیشتر فرار آنها را تسریع میکردند.

بدنیاال این جریان صحنه شلوغ غیر قابل توضیحی بوجود آمد آندره و سام فریاد میزدند و میدویدند، سگها پارس میکردند. میک، موئیر، آماندا، فانی و تمام نمونه‌های دیگر نژاد ژنگلی که در خانه بودند هر کدام از یک طرف میدویدند، زوزه میکشیدند، دست میزدند و با کمتین حسن نیت و جدیت ممکن در دنیا، تلاش میکردند.

بظنر میرسید که اسب هالی هم باهمه تند و تیزی و سرکشی‌اش با گردانندگان این صحنه بهدستی برخاسته بود. میدان تاخت و تاز او مرتعی بود با اندازه یک ربع فرسخ که هر چهار طرف آن بجزنگلی منتهی میشد و کره اسب با کمال میل بطرف جنگل میرفت، اما هر بار که خودش را در دسترس یکی از تعقیب کنندگان میدید بجزنگلی میزد و شبیه‌یی میکشید و باهمه شیطنتی که داشت خودش را در یکی از جنگل‌ها مینداخت ساموئل مواظب بود که درست در موقع مناسب خودش را جلوی او برساند. او راستی بطرز قهرمانی زحمت میکشید.

همانگونه که شمشیر «ریشاد شیردل» همیشه در جیبهای جنگ و درست در آن نقطه‌یی که جنگ سخت مغلوبه بود میدرخشید کلاه برگ نخلی ساموئل هم درست در همانجا می دیده میشد که کمتر از هر جای دیگر امکان متوقف کردن اسب وجود داشت. و در همانجا بود که باهمه قدرت سینه‌اش فریاد میکشید «آنجا! اینجا! بگیرید، بگیرید او را»

اکتشاف

و این فریادها همیشه نقششان این بود که بی نظمی و شلوغی و جنجال را بیشتر کنند .
هالی هم برآست و بچپ میچرخید لغت میکرد ، فحش میداد و پاهایش را
بر زمین میکوفت .

و آقای شلیبی از بالای بلکان بیهوده سعی میکرد دستوراتی صادر کند . خانم
شلیبی از پنجره اناقش این صحنه را تماشا میکرده متعجب بود و میخندید ... گو اینکه بخوبی
احساس میکرد نمرندی در کار است .

بالاخره طرفهای ساعت دو ساموئل پیروزمندانه بازگشت در حالیکه سوار جری بود
واقاراسب هالی را هم در دست داشت . کوه اسب عرق میریخت چشمهایش برق میزد . و بره های
متبسط و بران بینی اش نشان میداد که تند و تیزی و سرکشی او هنوز رام نشده است .
ساموئل متکبرانانه فریاد زد :

— گرفت ! بدون من هیچ کاری انجام نشد ! آنها هرگز نمیتوانستند هالی با
لحنی درشت و تند غرغر کنان گفت :

— بدون شما ! بدون شما هرگز اینکارها اتفاق نیافتاد !

ساموئل باحال غمگین پاسخ داد :

— خدا خیرتان بدهد ! منکه برای خدمت کردن بشما اینطور خودم را خیس
عرق کردم !

هالی گفت :

— بله بخاطر حماقت تو سه ساعت وقت تلف شد . حالا دیگر حرکت کنیم و

احتمق و نفهمی موقوف !

ساموئل باحالتیکه مستحق رحم و زقت بود فریاد زد :

— آه ، آقا ، پس شما میخواهید پاك همه ما را از آدم تا حیوان یکجا بکشید !

ما دیگر قدرت نداریم و اسبها هم خیلی خسته هستند ! آقا برای ناهار بنایید ... باید
عرق اسب آقا را بگیریم . ببینید خودش را بچه حال و روزی انداخته ... جری هم
میلنگد ... و بعلاوه من فکر نمیکنم که خانم بگذارند شما بی ناهار بروید . خدا خیرتان
بدهد آقا ! ما اگر تا ناهار صبر کنیم چیزی از دستمان نمیرود . راه پیمائی لیزا هرگز
خوب نبوده است !

مادام شلیبی که از این گفتگو تفریح میکرد از بلکان پاتین آمد تا در صحبت شرکت
کند . بطرف آقای هالی رفت و خیلی مؤدبانانه از این حادثه اظهار تأسف کرد و او را
دعوت کرد که بخانه برود و نهار بخورد و اطمینان داد که نهار را فوری خواهند داد و
هیچ مطلبی ندارد .

هالی که اینهمه احترام را دید ناچار تصمیم گرفت بماند اما با بی میلی و نفرت
راه سالن را پیش گرفت . سام در حالیکه چشمهایش را طوری میچرخاند که ما قدرت
توصیف آنرا نداریم ، شلیبی موقرانه اسبها را بطرف اصطبل هدایت کرد .

کلبه عمو تم

و همینکه احساس کرد صدایش دیگر بار بابها نمی‌رسد فریاد زد :
- آندره دیدید ؛ دیدید ؛ ای خدا وقتی دنبال ما می‌دوید و بزمین لگد می‌کوبید
و فحش می‌داد خیلی خنده‌دار بود.. حرف‌هایش زامی شنیدید؟ من باخوادم میگفتم احمق رذل ؛
فحش بده ؛ فحش بده ؛ تو اسب را می‌خواهی ؛ صبر کن تا بگیرمش ؛ آندره مثل اینکه
هنوز او را می‌بینم ؛

وقتی اسبش را آوردم مثل دیوانه‌ها شده بود ؛ گمان می‌کنم اگر می‌توانست مرا
می‌کشت ؛ و من مثل يك بیچاره بی‌گناه جلوش ایستاده بودم .
- بله من شما را دیدم . شما يك حقه باز کم‌نه‌کاری هستید .
سام خیلی با فروتنی جواب داد :

- من شك دارم . . و خانم ؛ خانم را دیدید دم پنجره اش ایستاده بود ؟
چقدر می‌خندید ؟

- لابد ، من مشغول دویدن بودم و هیچ چیز را نمی‌دیدم .
ساموئل در حالیکه کمره را می‌شست گفت :

- ببینید آندره چقدر عادت بدقت و مطالعه دارم . آندره اینموضوع خیلی در
زندگی مهم است . ازحالا که جوان هستید خودتان را با اینکار عادت بدهید .
پای عقب اسب را بلند کنید .

ببینید ، همین دقت است که تفاوت میان دوسپاه را بوجود می‌آورد . امروز صبح
من فهمیدم باد از کدام طرف می‌آید ؟ فهمیدم خانم دلش چه میخواهد ؟ گرچه خودش
بن چیزی نگفت ؛ آندره هم اینها را از دقت و مطالعه دارم ؛ گمان می‌کنم شما اینرا يك
خصیصه بنامید و البت خصیصه ها با طبایع فرق میکنند اما تربیت هم در آن نقش مهمی
دارد آندره ؛

آندره جواب داد :

- گمان می‌کنم اگر امروز صبح من به « مطالعه و دقت شما » کمک نکرده بودم
نمی‌توانستید بفهمید باد از کدام طرف می‌وزد ؟

- آندره بیجایی مثل شما خیلی میتوان امیدوار بود . هیچ جای تردید نیست من بشما
حسن عقیده دارم و عیبی نمی‌دانم که چیزی بمن بیاموزید . آندره هیچکس را نباید خوار
شمرد . . زرنک ترین آدمها ممکنست گاهی اشتباه کنند . خوب برویم بغانه . گمان
می‌کنم امروز خانم خوراک خوبی بماندهد .

فصل هفتم

دلواپسی های يك مادر

هرگز يك موجود انسانی با اندازه‌ی آن لحظه‌ی بی که الیزا از کلبه عبوتم دور میشد
خویشتر را بدینخت و بیگس نیافته بود .

رنجها و خطرانی که شوهرش را تهدید میکرد با خطر از دست دادن فرزندش ، با
احساس مبهم و دردناک تمام مخاطراتی که در پیش داشت در فکر او بهم آمیخته بودند .
او میدانست اکنون که این خانه را ترك میگوید ، یگانه‌خانه‌ی بی که در عمرش دیده و شناخته ،
اکنون که خانمش را ترك میگوید ، خانیکه همیشه دوستش میداشته و احترامش میکرد
باستقبال خطرات فراوانی میرود . تمام اشیاء مانوسی را که بدانها دلبستگی داشت ،
معمالی که در آنجا بزرگ شده بود ، درختهاییکه در سایه‌شان بازی کرده بودیشهائیکه
در شبهای دوران سعادتش همراه شوهر جوانش در آن‌ها گردش میکرد ، همه را هم .
اکنون ترك میگفت . بنظرش همه اشیائی که در پرتو سرد و درختشان ستاره‌ها میدید
بصدا درآمده بودند او را سرزنش میکردند و میپرسیدند آن‌ها را ترك می‌گوید که
بکجا برود ؟

اما نیرومندتر از همه اینها ، عشق مادری که سبب شده بود او نزدیکی خطر
وحشتناکی را برای فرزندش پیش بینی کند وی را از بیم و هراس دیوانه کرده بود .
کودک با اندازه کافی بزرگ بود برای اینکه بتواند در کنار مادرش راه برود ، و در هر
مورد دیگر او اکتفا میکرد که فقط دست بچه را بگیرد و هدایتش کند . اما اکنون فقط
فکراینکه باردیگر نتواند فرزندش را در آغوشش بشمارده و وجود او را مرتعش میساخت
پس گامهایش را سریع تر برمیداشت و کودک را با فشار تشنج آور بسینه اش میفرد .
زمین بخیرسته زیر پاهایش صدا میکرد . از هر صدالی میلزید . خش و خش يك برك ،
نوسان يك سایه ، خون را بقلبش میریخت و قدمهایش را سریع تر میساخت . از نیروئیکه
در خودش یافته بود تعجب میکرد . کودک مانند بر بنظرش سبك میآمد . هر وحشت
نازه بر این نیروی فوق طبیعت که وجود او را مسخر کرده بود بقدر زیادی میافزود .
گاهی از میان لبهای پریده رنگش دعائی خارج میشد : «خدایا تجاتم بده بخدای
من ، بسن رحم کن!»

ایک مادری که این سطور را میخوانید ، اگر هائری شما بود که میخواستند فردا
بامداد از آغوشتان جدا کنند ، اگر شما آن مرد ، آن بازارگان خشن را دیده بودید ،

اگر شنیده بودید که سند فروش امضاء ورد شده است ۱۰۰۰ اگر فقط از نیمه شب تا بامداد برای نجات این فرزند فرصت داشتید ۰۰ سرعت فرار تان چه اندازه بود؟ ...
در این چند ساعت چند هزار فرسخ راه می‌پسودید؟ اگر این بار عزیز را روی سینه داشتید و سر کوچکش روی شانه‌هایتان بخواب رفته بود و دوبازوی کوچکش بسا اعتدال بدور گردنتان حلقه زده بود؟ چه نیرویی مییافتید؟
کودک خواب بود.

نخست ترس و وحشت و غرابت مسئله او را بیدار نگاهداشته بود اما مادرش با قدرت تمام از سخن گفتن و دم زدن وی جلوگیری میکرد و باو اطمینان میداد که فقط آرام باشد تا بتواند نجاتش دهد. کافست که با آرامی خودش را روی سینه او بفشارد اگر احساس کرد خوابش میآید باو اضلاع دهد.

- مادر لازم است من بیدار بمانم، بگوئید آیا لازمست؟

- نه فرشته من اگر میخواهی بخواب.

- اما مادراگر من بخوابم تو مرا نمیکناری بروی؟

- ای خدا! ترا بگذارم! نه! بخواب!

و گونه‌هایش رنگ بریده تر و پرتوهای چشم‌های سیاهش درخشان تر شد ...

.. شا اطمینان دارید؟ خیلی اطمینان دارید؟

مادر با صدایی که خودش را هم بوحشت انداخت زیرا بنظرش متملق بروانی جز روان او بود گفت: - بله خیلی اطمینان دارم:

کودک سرخسته‌اش را روی شانه او گذاشت و بخواب رفت.

تماس این بازوان کوچک و گرم، این نفسی که بگردنش میغورد بحرکت مادر یکنوع جدت و حرارت سوزان میبخشید. هر تکان بچه خواب در تمام اعضای بدنش مانند يك جريان الكتریک اثر میکرد.

روح او بر بدنش چنان تسلط رفیع و والائی یافته بود که گوشت و اعصاب را بی حس کرده بود و عضلات را مانند پولاد آبدیده و ضعف را بیرو مبدل کرده بود.

منظره‌ده، بیش و جنگل مانند اشباح از نظرش میگذشت ... او آراه میرفت و راه میرفت بدون اینکه توقف کند، بدون اینکه نفسی تازه کند ... هنگامیکه نخستین پرتوهای روز تابید او در جاده بزرگ در چند فرسخی خانه بود.

مکرر بهر راه خانمش برای دیدن کردن از دوستان در آن حوالی تا دهکده.

نزدیک « اومیو » رفته بود. و این جاده را بخوبی میشناخت. اما دور تر رفتن، و عبور از رودخانه برایش آغاز عوالم ناشناس بود. از این پس جز بخدا امید نداشت. هنگامیکه اسبها و درشگه‌ها شروع به عبور از جاده کردند بکمک اسب شهور و

پیش‌بینی سربسی که همیشه در موارد هیجانانگیز روحی بر ما دست میدهد و شبیه بیکنوع الهام است او فهمید که این راه پیمانی و سرگردانی و این قیافه نگران توجه مظلون حاضرین

دئوایی های يك مادر

را جلب خواهد کرد . بنابراین کودک را بزمین گذاشت مرداباش را مرتب کرده و هایش را صاف کرد و گامهایش را ضوری تنظیم کرد که لااقل ظاهر را حفظ کرده باشد مقداری سبب و شیرینی هم برداشته بود سببها سبب شدند که کودک تندتر راه برود . مادر سببها را چند قدم بجلو میفلطاند و کودک باهمه نیرویش بدنبال آنها میدوید . این جله که مرتب تکرار میشد چند فرسخ او را جلوراند .

بزودی کنار بیشه خرمن رسیدند که يك چوبیار صاف و شفاف زمره کنان از آن عبور میکرد . کودک گریسته و نشسته شده بود و شروع بشکایت کرد . هر دو از پرچین گذشتند . پشت تخته سنگی که آنها را از انظار مغفی میکرد نشستند . ایضا بیچه صبحانه داد . کودک گریه کنان تذکر داد که مادرش چیزی نمیخورد . و يك دستش را بدور گردن مادوش انداخت تا يك قطعه شیرینی در دهانش بگذارد

.. نه هانری ، فرشته عزیز من ، مامان تا تورا نجات ندهد نمی تواند . چیزی بخورد . . . باید برویم . . . بازم تا بازم تا اینکه برود خانه بریم . و باشتاب خود را بجاده رساند . . آنگاه دوباره با قدمهای منظم و آرام بر اهش ادامه داد .

از آن حدودی که شخصاً میشناخت چندین فرسخ دور شده بود . اگر بر حسب تصادف آشنا تیر امید پیدا خودش میگفت با وجود خوبی و مهربانی مشهور و آشکار خانواده شلی هرگز کسی تصور فرار را نمیکند . و به علاوه رنگ پوستش آنقدر روشن بود که فقط يك چشم دقیق و کارشناس میتواند تشخیص دهد که او دورگه است . و بیچه هم مانند او سفید بود . و این خود شانس دیگری بود که مانع جلب توجه عابرین میشد .

حرفهای ظهر در يك ده زیبا توقف کرد تا هم استراحت کند و هم نهاری سفارش دهد . با افزایش فاصله از خطر کاسته میشد . اعصابش آرام میگرفتند و او در عین حال احساس گرمسنگی و خستگی میکرد .

زن مستاجر ده ، که سالخورده و گرم و مهربان بود ، از آشنایی با الیزا محظوظ بنظر میرسید و داستان او را بی چون و چرا قبول کرد . الیزا برای این زن حکایت کرد که « کمی پائین تر از این ده . بخانه یکی از دوستانش میرود تا یک هفته نزد او بماند . . . » و در دلش می گفت : کاش این داستان راست بود !

یک ساعت پیش از غروب آفتاب با بدن خسته اما با روح دلیر بدهکده ت . . که در کنار همهای او هیو بود رسید . نخستین نگاهش متوجه رودخانه بود که نظیر رود اردن در کتاب مقدس انجیل سرزمین کنعان را از آزادی جدا میکرد .

در اینحوالی بهار نزدیک بود . رودخانه که سطحش بالا آمده بود غرش کنان قطعات عظیم یخ را با امواج پرهیاهو و برجنگان آب به همراه میرد . بخاطر شکل خاص ساحل ، که در این بخش از کنتوکی شبیه دماغه مرتفعی در میان آبهاست توده های عظیم یخ در آنجا متوقف شده بودند . آنها چنان توده عظیمی ایجاد کرد بودند که ارتباط

کلبه عمو تم

میان دو ساحل را قطع کرده بودند. این منظره غم افزا را الیزا عظمتی تماشا کرد ... و با خودش اندیشید: «... لابد دیگر قایق کار نمیکند!» و بطرف يك مسافرخانه رفت تا درباره رودخانه اطلاعاتی بگیرد.

زن مهمانخانه‌چی که برای شام شب مشغول سرخ کردن و حاضر کردن طاس کباب بود هنگامیکه صدای آرام و شکوه آمیز الیزا را شنید درحالیکه چنگال در دستش بود از کار دست کشید و پرسید:

— چه کار داشتید؟

— آیا برای عبور کردن از رودخانه قایق یا کشتی نیست.

— نه، کشتی‌ها نمیتوانند حرکت کنند.

— و آن زن با توجه و دقت از او پرسید:

— میخواستید با آن طرف بروید؟... کسی ناخوش است؟... شما نگران بنظر میآید.

— بچه من در خطر است. از دیشب این موضوع را فهمیدم. و يك نفس راه آمده‌ام. بامید اینکه اینجا کنکی پیدا کنم.

زن که احساس کرد تمام عواطف مادری در وجودش بیدار شده است، گفت:

— راستی که خیلی ناگوار است. من برای شما خیلی اوقاتم تلخ شد!

و در حالیکه سرش را از زنبق‌بره بیرون برد بسوی کلبه کوچک سیاهی متوجه شد و صدا کرد:

— سالومون!

شخصی که دست و رویش کثیف بود و يك پیش بند چرمی بسته بود در آستانه کلبه ظاهر شد:

— سالومون بگویمد بینم این مرد امشب از آب رد میشود؟

— می‌گویمد سمی میکند که اگر ممکن باشد عبور کند.

آنگاه زن مهمانخانه‌چی رو بطرف الیزا کرد و گفت:

— امشب مردی با مقداری کالا می‌آید و میخواهد از رودخانه عبور کند. و اینجا

شام خواهد خورد. بهترین راه اینست که شما اینجا بنشینید و منتظر اوشوید. سپس يك شیرینی بکودک تعارف کرد و گفت:

— چه بچه قشنگی!

اما کودک که از خستگی راه فرسوده شده بوگریه میکرد.

الیزا گفت:

— طفلک! براه رفتن عادت ندارد و من او را خیلی دواندم

زن در اتاق کوچکی را که در آن يك تختخواب راحت بود گشود و گفت:

— بیاوریدش در این اتاق.

الیزا بچه بیچاره را روی تختخواب گذاشت و دستهای کوچکش را آفتاب در

دلواپسی های يك مادر

دستهای خودش نگه داشت تا كودك بطواب رفت .

فكر تعقيب كندگان مانند يك آتش شعله ور تا مفراسنخ و انباش را میسوزاند . و بطرف امواج پر خروشيكه میان او و آزادی جاری بودند نگاههای اشك آلودی مینداخت .

۴۳-۴۴

اما این زن بدبخت و بیسوا رها كنیم و بیسیم آنها كه تعقیبش میکنند بكار رسیدند . درست است كه خانم شلبي وعده داده بود كه نهار را قوری خواهند داد و گرچه در حضور خود هالی لا افانل بوسینه تیم دوچین يك چاپك و زرنگ برای ننه كلوته بیفام فرستاد كه در حاضر كردن نهار عجله كند معذالك این شخصیت صاحب مقام بجای هر گونه پاسخی سرش را تكان میداد و زیر لب كلمات نامفهومی ادا میكرد و با كندی بی سابقه یی بكارش ادامه میداد .

تمام اهل خانه خود بخود حدس زده بودند كه خانم بیچوجه از این تأخیر ناراحت و مكدر بنظر نیرسد . باور كردنی نیست كه چه پیش آمدهای جورواجوری جریان عادی كار را بتأخیر مینداختند .

يك شاگرد آشپز بی دست و پا ظرف سوسها را ریخت . و ناچار دوباره سوس درست كردند .

كلوته در تهیه این سوس حداعلاى دقت و توجه و نظم را بكار میبرد و در مقابل همه تذكرات كه برای تسریع در كار باو میدادند می گفت : حاضر نیست بخاطر خوش آیند كسانيكه می خواهند بتعقیب كسی بروند ، سوسی بریده و خراب سرسقره بفرستند .

كودكى كه آب می آورد زمین خورد و آبها ریخت و ناچار میبایست دوباره برای آب آوردن بسر منبع بروند . بكنی دیگر روغن را برگرداند .

دم بدم پیشخدمت ها پوزخند زنان با شیزخانه خپرمی آوردند كه آفای هالسى خیلی ناراحت است ، دیگر نسی تواند روی صندلی بنشیند و بايكوبان از پنجره بدر و از در بطرف پنجره قدم می زند .

كلوته با نفرت و تحقیر گفت :

- چه بهتر كه ناراحت است ! اگر از این راه برنگردد و توبه نكند ناراحت نراز این هم خواهد شد . روزی خالقش او را احضار خواهد كرد .. آنوقت خواهد دید ..

دزان كورچولو گفت :

- يقين است كه بجهنم می رود .

كلوته بالهن تلخى گفت :

- حقش است . او خیلی دلها را شكسته . . . و در حاليكه چنگالش را بهوا كرده بود گفت .

.. بهمه تان میگویم همانطور كه مسیوژرژ در كتاب آسمانى بر ایمان خواند : تمام ارواح در پای محراب فریاد میزنند . . . و از خدا میخوانند كه انتقام بگیرد . . . و سرانجام

کلمه عمومی

روزی خداوند صدای آنها را خواهد شنید ، بله ! صدای آنها را خواهید شنید !
« کلوته » باندازه بی درخانه مورد احترام بود که همه بادهان باز سخنان او گوش می دادند . بالاخره نهار حاضر شد و سر سفره رفت . و تمام برده ها فرصت پیدا کردند . که با شیرخانه بیایند و با کلوته پرگویی کنند و بتذکرات او گوش بدهند .
- او تاقیامت کباب خواهد شد !

آندره گفت :

- ها ! راستی کباب می شود ؟

« زان کو چولو » گفت :

- دلم میخواست او را در آتعال ببینم .

صدای که همه آنها را لرزه انداخت گفت .

- بچه ها !

این صدای عمومی بود که در آستانه در باین صحبت ها گوش میداد .

- بچه ما ! من میترسم که شما معنی حرف های شان را نفهمید . « مکافات » . . . « مکافات ! »

چه کلمه وحشتناک است . تنها فکر کردن بآن انسان را بو حشت میندازد . برای هیچ انسانی نخواهد که همیشه مکافات ببینند .

آندره گفت :

- نه ما فقط برای کسانی که جان مردم را می گیرند این آرزو را داریم در مورد

آنها نمی توانیم خود داری کنیم . . . آنها باندازه بی بدجنس هستند !

کلوته گفت :

- آیا کودک شیرخوار را از زیر پستان مادرش نمیکشند . . . برای اینکه او را

بفروشد ؟ . . . و این بچه های کوچک که گریه میکنند و بدامن ما می چسبند ، آیا آنها را

از آغوش ما بیرون نمیکشند برای اینکه بفروش برسانند ؟ و زاری کنان چنین ادامه داد

آیا شوهرها را از زنهای شان جدا نمیکشند ؟ آیا با این عدل روح آنها را نمیکشند ؟

و با تمام این احوال خودشان کترین تأثیری احساس نمیکند ؛ رحم نمیکند ؛ آیا بخاطر

این اعمال هرگز از نوشیدن و سیگار کشیدن و عیاشی کردن دست بر میدارند ؟ اگر شیطان

آنها را نابود نکند ، پس نایب شیطان چیست ؟

در این لحظه صورتش را با دامن پیش بندش پوشاند و از زار گریه کرد . اما باز

نوبت تم رسید :

- کتاب مقدس می گوید برای آنها که بشما ستم میکنند دعا کنید !

- برای آنها دعا کنم ! این دیگر خیلی زود است . . . من نمی توانم !

- بله کلوته اینکار مافوق طبیعت است ، اما رحمت خداهم بالاتر از طبیعت است ! و

بعلاوه فکر کنید روح موجودات بدبختی که مرتکب چنین گناهی می شوند در چه حال

داواپسی های يك مادر

است . . . کلوته خدا را شکر کنید که مانند آنها نیستید . من راضی هستم که ده هزار باز فروخته شوم ولی با اندازه اینمرد بیچاره حساب پس ندهم !

تم بسخن ادامه داد :

— من خیلی خوشحالم که امروز صبح آقا آنطور که نقشه داشت ، از خانه بیرون رفتم . من از اینکه بیشتر رنج میبردم تا از فروخته شدن . برای او خیلی طبیعی است . اما برای منکه او را از کودکی بزرگ کرده ام خیلی سخت است اکنون او را دیدم که کم کم بغواست خدا تسلیم شده ام .

آقا اگر مرا نمیفروخت نمیتوانست از مهلکه بچهد . خیلی خوب کرده اما میترسم باغبیت من کارها بدتر شود . نباید انتظار داشت که آقا مثل من مدام اینطرف و آنطرف بچرخد و همه چاراسرکشی کند . بچه ها حسن نیت دارند . اما خیلی سست هستند . من از همین میترسم .

زنگ صدا کرد و تم را احضار کردند .

شلی با مهربانی گفت :

— تم باید بشما اطلاع دهم که من وجه الضمانی بالغ بر ده هزار دلار با قاسم پرده ام . که اگر شما در محل موعود حاضر نشوید باید آنرا بپردازم . حالا ایشان دنبال سایر کارهایشان میروند . امروز مال خودتان است . پسر مهر کجا میل دارید بروید :

تم گفت :

— متشکرم آقا .

بازرگان گفت :

— فراموش نکنید ، اگر نیرنگی بزنید من تمام این پول را ازار بابتان میگیرم ، او اگر حرف مرا گوش میداد هرگز بشما سیاهها اعتماد نمیگرد . شماها مانند مارماهی میلزید و فرار میکنید . تم درحالی که مقابل شلی ایستاده بود گفت :

— آقا من هشت سال داشتم هنگامیکه خانم پیرم شما را در آغوش من گذاشت شما یکسال هم نداشتید او بمن گفت: تم این بچه ارباب تو خواهد بود ، از او خوب مراقبت کن . و اکنون آقا از شما میپرسم . آیا هرگز در انجام وظیفه ام کوتاهی کردم؟ آیا هرگز نسبت بشما بیوفایی کرده ام؟ بخصوص از آنزمان که مسیحی شده ام . آقا شلی دچار يك زجر روحی شد و در چشمهایش اشک افتاد .

— پسر شجاع من . خدا میداند که شما هرچه میگویند حقیقت است . . . و اگر میتوانم

شما را نمیفروختم . . . حتی بيك دنیا .

— خانم شلی بنوبه خودش گفت:

— همانطور که در مسیحی بودن من تردید نیست ، در صحت این گفته هم تردید

نیست که ما بعضی آنکه توانایی پیدا کردیم شما را دوباره خواهیم خرید . آقای هالی یادتان باشد تم را بچه کسی میفروشد و بمن اطلاع دهید .

هالی گفت:

از این بابت خاطر جمع باشید اگر بخواهید میتوانم تا یکسال دیگر قسم را
باینجا برگردانم.

-- من دوباره او را بیهای خوب از شما خواهم خرید .
بازرگان گفت

-- چه بهتر! من میخرم و میفروشم بشرط آنکه معامله خوبی باشد. منظور من فقط
هین است، لابد میفهمید...

آقا و خانم شلپی از این لحن وقیح و گستاخ احساس توهین و تحقیر کردند اما
در همین حال هر دو متوجه بودند که لازم است بر احساساتشان مسلط باشند. هر چه این مرد
خودش را سخت تر و خسیس تر نشان میداد خانم شلپی بیشتر برای دستگیری الیزانگران
میشد. بنابراین این کوشش میکرد که از تمام مکر و حیل‌های زنانه برای معطل کردن
او استفاده کند... روی خوش، تبسم، گفتگوهای تقریباً صمیمی و خصوصی بجهت اینکارها
متوصل شد تا مگر گذشت زمان برای این مرد نامحسوس شود.

ساعت دو بعد از ظهر ساموئل و آندره اسپه‌ارا تازه نفس و سردماغ همراه آوردند
بدون اینکه در حیوان‌ها از ماجرای گریز و فرار صبح اثری باشد. بحث‌های هنگام نهار
برای ساموئل منبع الهاماتی بودند که باو غیرت و حدت تازه‌یی بخشیدند. چون دید
هالی نزدیک رسیده است آندره را مخاطب قرار داد با اشاره بوظیفه‌یی که در پیش
داشتند او را معطلن کرد که همه چیز حاضر و آماده است و در موقفت جای تردید
نیست. هالی هنگامیکه میخواست سوار اسب شود با حال متفکر گفت:

-- لابد ارباب شما سگ دارد.

ساموئل جواب داد

-- سگ! یک گله سگ داریم، این یکی از آنهاست «برونو» از آن سگهای
پارمن کن عالیت و هرسایهی هم برای خودش یک جور سگ داند.

-- آه، تف!

و هالی چند فحش کثیف نثار همه سگها کرد و زیر لب گفت:

-- پس او سگ برای سیاهها ندارد (نه، معلوم است که ندارد).

ساموئل بغوی قهقید که بازرگان چه منظوری دارد با اینوصف سخت قیافه احقی
بغودش گرفت و گفت:

-- سگهای ما شامه خیلی تیزی دارند. گمان میکنم شما مقصودتان همین سگها
باشد منتهی تبرین ندارند! سگهای خیلی قشنگی هستند. میل دارید و نشان کنیم.

و در حال موت زدن سگ بزرگی را صدا کرد و سگ شادی کنان آمد و دورو
بر او جستن کرد!

بازرگان فریاد زد:

دلواپسی های يك مادر

- بروگمشو! زود باش راه بیفتیم!

ساموئل هنگامیکه میخواست سوار اسب شود با کمال مهارت فرصتی پیدا کرد و آندره را قلقلک داد و آندره بی اختیار قهقهه زد و هالی با غیظ و غضب فراوان او را با شلاق تهدید کرد.

ساموئل با لحن سخت محکم و جدی گفت:

- آندره ما بدنبال کارمسی میرویم. مواظب باش بازیگوشی نکنی اینوضع خدمت کردن با قانیست.

هنگامیکه از آخرین مرزهای املاک شلمی خارج شدند هالی گفت:

- من مصمم هستم راست بطرف رودخانه بروم. راهی را که تمام این فراریها میروند بلد هستم. آنها میکوشند که از رودخانه بگذرند.

ساموئل گفت:

- البته این فکر درستی است و آناکه هالی صحیح میگویند اما برای رفتن برودخانه دوراه هست یکی راه خاکی، یکی راه سنگی. از کدامیک میخواهید بروید؟

آندره که از شنیدن این اطلاعات فنی مربوط بوضع راهها متعجب شده بود از روی سادگی نگاهی بساموئل انداخت اما فوری گفته های رفیقش را پشت سر هم تأیید و تأکید کرد.

ساموئل گفت:

- من خیال میکنم الیزارا کهنه را انتخاب کند چون این راه خلوت تر است. هالی با وجود اینکه بالطبع موجودی موزی و شکاک و بدبخت بود با اینحال در این مورد تسلیم نظر ساموئل شد و درحالیکه متفکر بود يك اعظه توقف کرد و گفت:

- بشرط آنکه شماها دوتا دروغگوی ملعون نباشید!

آندره از لحن مردد و متفکری که هالی برای ادای اینجمله بکار برد بی اختیار خنده اش گرفت و چنان روی اسب خم شده بود که نزدیک بود سرنگون شود. ساموئل بکس قیافه خلی جدی و غمگینی بتودش گرفته بود.

- آقا! اگر از من میرسبدهر راهی را که میل دارید انتخاب کنید! اگر میخواهید از طرف راست برویم. برای ما تفاوتی ندارد. منم وقتی فکر میکنم می بینم همان راه راست بهتر است. یقیناً اینطور است.

هالی بدون توجه بتذکرات ساموئل بصدای بلند باخودش گفت:

- یقین از راه خلوت رفته است.

- ساموئل جواب داد:

- هیچ معلوم نیست. زنها بقدری عجیب اند! هیچ کار را آنطور که آدم خیال میکند انجام نمیدهند. تقریباً همیشه کارشان برعکس است. زنها بالطبع مخالفت کردن

کلبه عموتیم

را دوست دارند. اگر شما فکر میکنید که از این راه رفته است بیخین باید از راه دیگر رفته تا او را یافت.

عقیده من اینست که لیزا از راه کهنه رفته است؛ پس فکر میکنم که ما باید در جاده نوبدنبالش برویم.

این اظهار نظرهای عمیق راجع به خوی زنان هالی را با انتخاب جاده نومصمم نکرد او بالحن قاطع اطلاع داد که از راه کهنه خواهد رفت و از هالی پرسید که آیا تا آنجا خیلی راه است.

ساموئل در حالیکه با آن دره چشمک میزد گفت:

«هین حالا، همین حالا میرسیم»

و با قیافه خیلی جدی افزود:

«من هرچه مطالعه میکنم می بینم نباید از آن راه برویم. من هرگز از آنجا عبور نکرده‌ام و اما میدانم که این جاده بطور یأس‌آوری خلوت و پرت است، و ممکنست ما راه را گم کنیم در این صورت کجا برویم و از کجی پرسیم؟ خدا میداند».

«اهمیت ندارد و من میخواهم از همین راه بروم».

اما ساموئل ادامه داد:

«من فکر دیگری میکنم آنطور که یاد می‌آید این راه پر از چپ‌زیر چپ‌زیر است و عبور از آن سخت است. آن دره آیا اینطور نیست؟»

آن دره حتم نداشت... او این راه را ندیده بود، و نمیخواست خودش را بخطر بیندازد. هالی که عادت داشت دروغ‌ها را سبک و سنگین کند اینبار با این نتیجه رسید که همان راه قدیم را باید انتخاب کند و ساموئل اشتباهاً در وهله نخست این راه را پیشنهاد کرد و هم اکنون نیز همه کوششهای او متوجه منصرف کردن وی از انتخاب این راه است و بقیه مطالب دروغ هالی هستند که بشظور نجات لیزا بقلب زده میشود.

بنابر این همینکه ساموئل راه را نشان داد هالی بست آن شتافت و هر دو سیاه نیز بدنبالش راه افتادند.

راستی راه کهنه‌یی بود که از قدیم برودخانه منتهی میشد. اما سالها بود که این راه متروک شده بود زیرا برای رسیدن برودخانه جاده جدیدی ساخته بودند، تقریباً تا یک ساعت راه صاف بود. از آن پس همه جا بامزرعه‌ها و پرچینها بریده میشد. ساموئل این موضوع را به خویی میدانست اما از آنجا که چند سال بود دیگر از این راه رفت و آمد نمیشد آن دره بر راستی آنرا نمیشناخت، و با یک قیافه مطیع و مؤدب بدنبال آنها پورتمه میرفت اما گاه گاه قورق میکرد و فریاد میزد که این راه برای پای «چری» خیلی ناصاف و ناهموار است.

هالی گفت:

دلواپسی های يك مادر

-- باخبر باشید که من شما را خوب میشناسم. رذل! همه این حقه بازی های شما سبب نخواهد شد که من از ایشراه برگردم ..

آندره ، خفه شو!

ساموئل خیلی با فروتنی گفت :

-- آقا هرطور صلاح بداند میکند .

و همزمان با ادای این جمله چشمک معنی داری به آندره زد که باز نزدیک بود صدای خنده او بلند شود .

ساموئل خیلی بجنب و جوش افتاده بود. در باره دقت دید هالی خودش لاف میزد و گاهگاه فریاد میکشید .

-- آه ؛ آن بالا يك كلاه زنانه می بینم !

با آندره را صدا میکرد و میگفت :

-- آنجا ، در آن گودال ، تویزارا نمی بینی ؟

و برای بر آوردن این نمرها و فریادها زمانی را انتخاب میکرد که يك قسمت سخت سنگلاخ جاده میرسیدند ، بطوریکه در آنجا ممکن نبود بتوان تند کرد و بایسترتیب هالی را در يك همچان دائمی نگه میداشت .

-- پس از یکساعت راه بیعانی سه مسافر با شتاب وارد حیاطی شدند که وابسته بده بود هیچکس در آن حیاط نبود . همه بمزرعه رفته بودند . اما چون در این محل ده بکلی جاده را مسدود کرده بود ، آشکار بود که از این نقطه کسی نمیتوانست بیشتر پیشروی کند. ساموئل باقیافه آدم بی گناه ستمکشیده گفت :

-- آه . آقا بشما چه میگفتم ؟ چگونه ممکنست يك بیگانه مرزوبومی را بهتر از کسی بشناسد که در آنجا دنیا آمده و بزرگ شده است ؟ هالی گفت :

-- پست ؛ جانی . تو خوب میدانستی !

-- آخر منکه بشما میگفتم و شما باور نمیکردید . من به آقا میگفتم که همه راه بت و مسدود است و من فکر نمیکنم بتوانم از آن بگذریم آندره هم میشنید .

این ادعا بی چون و چرا درست بود و جای مخالفتی نداشت و بازرگان بخت برگشته ناچار شد بکلی قضیه را بروی خودش نیارد خشمش را مخفی کرد و هر سه عقب گرد کردند و بطرف جاده بزرگ راه افتادند . اذمه این تاخیرها ، برای ایزرای بیچاره مهلتی بوجود میامد .

در حدود سه ربع ساعت بود که پسرش در اتاق مسافرخانه خوابیده بوده که هالی بود و غلام با آنها رسیدند .

ایزرا دم پنجره بود طرف دیگر را نگاه میکرد . نگاه نافذ ساموئل بزودی او را کشف کرده هالی و آندره چند قدمی عقب تر بودند . لحظه حساسی بود . ساموئل سرش را

طوری چرخاند که باد کلاهش را برد و آنگاه بطرز خاصی فریاد وحشت انگیزی کشید. از این فریاد ناگهان الیزا از جا جست و خودش را بتندی عقب کشید. هر سه ساغر مقابل در ورودی مهمانخانه نزدیک همین پنجره توقف کردند.

اتاق الیزا يك در جنبی رو بروی خانه داشت. او بچه را برداشت و بيك جست چند پله را پایین آمد. هنگامیکه الیزا در پشت ساحل ناپدید میشد بازرگان او را دید. خودش را از اسب پائین انداخت با فریادهای بلند آندره و ساموئل را صدا کرد، مانند سگ شکاری بدنبال گوزن، بدنبال او شتابان دوید... آنگاه الیزا با آن نیروی عصبی که خدا فقط بناامیدان میبخشد، در حالیکه فریادی وحشی میکشید بایک خیز پرواز مانند از روی ساحل خودش را از ماورای سیل خروشان روی يك قطعه بزرگ یخ انداخت. پرش او پرش یأس و ناامیدی بود، زیرا دیوانه هم بچنین کاری دست نمیزد.

هالی و ساموئل و آندره فریادی کشیدند و دستپايشان را بسوی آسمان بلند کردند. قطعه یخ عظیم ترکید و زیر پایش خرد شد. اما او حتی يك لحظه هم آنجا توقف نکرد و در حالیکه همچنان فریادهای وحشی میکشید و هر چه خطر بیشتر میشد نیروش افزایش میافت از این یخ بآن یخ میریخت، میلفزید، خودش را اینجا و آنجا بند میکرد، می افتاد، اما باز بر میخاست؛ کفشهایش گم شد، جورابهایش از پایش کنده شدند. از پاهایش خون میآمد. او هیچ ننیدید، هیچ احساس نیکرد تا اینکه بالاخره... بطور مبهم مانند کسیکه خواب ببیند خودش را آنسوی ساحل یافت. مردی دستش را بسوی او دراز کرد تا ککش کند و گفت:

— شما هر که باشید، دختر شجاعی هستید.

الیزا قیافه و صدای آن مرد را شناخت. نزدیکی خانه سابق او اجاره دار يك

ده بود.

— او! آقای سیرر مرا نجات دهید؛ مرا نجات دهید؛ مرا پنهان کنید؛

— چیست؟ چه خبر است؟ آیا شما دیگر متعلق با آقای شلیبی نیستید؟

— بچه من، همین بچه را فروخته است. و در حالیکه ساحل کتوکی را نشان میداد گفت: آن مرد صاحب اوست؛ او! آقای سیرر شما هم يك بچه کوچک دارید؛

— پله من يك بچه دارم...

آنگاه با کراهت اما با مهربانی او را کمک کرد تا از ساحل بگذرد و دوباره

تکرار کرد:

— شما زن شجاعی هستید... و من شجاعت را دوست دارم.. هر کجا که آنرا بیابم؛

هنگامیکه بیالای بند رسیدند، آن مرد ایستاد و گفت:

— من خوشحال میشدم اگر میتوانستم کاری برای شما بکنم. اما جایی ندارم که

شما را پنهان کنم. و خانه سفید بزرگی را که در بزرگترین کوچه ده جدا افتاده بود باو نشان داد و گفت:

دلواپمی های يك مادر

... بروید بانجا. آنها مردمان خوبی هستند. هیچ خطری نیست... بشما کمک خواهند کرد... آنها باین چیزها عادت دارند.

الیزا باشتاب گفت:

خدا خیرتان بدهد!

البته کاری نیست، ایداً کاری نیست، آنچه من کردم قابلی ندارد.

... البته آقا بکسی نخواهید گفت؟

... زن فکر میکنی من کیستم؟ خوب، باشد شما زن پردلی هستید و لیاقت آزادی را دارید و اگر کار بدست من بود شما آنرا بدست میآوردید...

الیزا بچه را محکم بغل گرفت و با قدمهای تند و محکم براه افتاد. مستأجرده ایستاد و او را نگاه کرد.

... شاید شلبي فکر کند که در عالم همسایگی این کار خوبی نبود. اما چه کنم؟ اگر او هم یکبار یکی از زنان مرا در شرایط مشابهی دید همین معامله را بکنند خیلی ممنون میشوم. من نمیتوانستم این موجود بدبخت را که سگها بدنایش هستند، و باید برود و بجننگد و خودش را نجات دهد ندیده بگیرم... علاوه من مأمور نیستم که بردههای دیگران را تعقیب و دستگیر کنم.

چنین بود افکار این مرد بدبخت، ساکن استان کتوکی، زیرا او از قوانین اساسی بیخبر بود و در این بیخبری بسان خائنیك از قوانین انسانی پیروی میکرد. اگر او درباره قوانین روشن تر بود چنین کاری نمیکرد.

هالی از دیدار این منظره، مانند آدمهای صاعقه زده شده. هنگامیکه الیزا ناپدید گشت بسوی دوسیه نگاه مکنر و عمیقی انداخت.

ساموئل گفت:

... عجب کاری کرد!

هالی جواب داد:

... این زن هفت شیطان در جلدش داود؛ مانند گریه وحشی میجهد.

ساموئل گفت:

... خدا یا! امیدوارم آقا ما را ببخشد از اینکه نتوانستیم او را تعقیب کنیم. مادر خودمان یارای رفتن از این راه را ندیدیم؛ و ساموئل خنده بلندی سرداد.

بازرگان باخشم فریاد زد:

شما میخندید!

... آقا خدا خیرتان بدهد؛ نمیتوانم خود داری کنم... و باین بهانه بار دیگر خندید و شادی فراوانی را که در دلش احساس میکرد بیرون داد.

... خیلی تماشائی بود... میچید، میپريد، از روی یخها رد میشه... چه فریادهایی میکشید...

خدا یا چطور رفت!

کلیهٔ عمومی

و ساموئل و آندره آندره خندیدند که اشک روی گونه هایشان جاری شد.
بازرگان فریاد زد:
« منم طور دیگری شما را میدانم. »
وشلاق را بالای سر آنها حرکت در آورد.
آنها گردنشان را خم کردند، بالای ساحل پریدند، هورا کشیدند و پیش از او
سوار اسب شدند.
ساموئل خیلی جدی گفت:
« خدا حافظ! اقاً میترسم خانم برای جری نگران شود. »
آقای هالی لابد خودش را راضی نیستند ما را بیشتر معطل کنند. خانم خوش
نخواهد آمد که اسبها را شب بیرون نگه داریم.
و پس از اینکه هشت مسخره آمیزی بیپای آندره زد با سرعت تمام براه افتاد،
و آندره هم از دنبالش حرکت کرد. و کم کم صدای خنده بلند آنها در فضا خاموش شد.

فصل هشتم

صیادان انسان‌ها

در پرتو آخرین روشنائیهای شامگاه، الیزا بطور معجزه آسایی از رودخانه عبور کرد. یخارات خاکستری رنگ شب که از سطح آب برمیخاستند بزرگی او را از انظار مخفی داشتند. جریان آب که تشدید میافت و توده‌های یخ موج میان او زجر دهندگانش سد غیر قابل عبوری ایجاد کرده بودند. هالی که سخت مأیوس و نا امید شده بود بمسافرخانه بازگشت تا دربارهٔ تصمیمی که لازم بود اتخاذ کند سر فرصت بیندیشد. زن مسافرخانه چی برای پذیرائی از او در سالن کوچکی را که با فرش پاره مغروش بود باز کرد، لکه‌های چربی روی روسری اتاق از میدرخشید. همه اثاثیه محقر با ناقص و معیوب بود. برخی از صندلی‌های چوبی تکیه گاهشان شکسته بود. سر بخاری را مجسمه‌های گچی بر رنگهای تند و زنده زینت داده بودند. يك نیکت خیلی دراز چوبی جلوی بخاری قرار داشت. و روی همین نیکت بود که هالی تشست تا دربارهٔ بی‌ثباتی و نا پایداری امیدها و سعادت‌های بشر فکر کند. او از خودش می‌پرسید:

— این بچه کوچولو را می‌توانستم چه کنم که مرا باین مخمصه گرفتار کند؟ چه

احسن هستم!

و برای اینکه اندکی آرامش یابد، هالی يك طومار فحش و لعنت تار خودش کرد و ما هم بخوبی میدانیم که او شایسته همه این لعن و نفرین‌ها بود. متنبی خواهش میکنیم که اجازه بنهید این کلمات رکیک را دیگر اینجا تکرار نکنیم.

صدای کلفت و ناموزون مردیکه مقابل در مسافرخانه ایستاده بود هالی را از دنیای رؤیاهایش بیرون کشید و فریاد زد:

— ای زمین و ای آسمان! آیا این دیگر یکی از بازیهای تقدیر نیست! بله...

حقیقتاً! خودش است... «تم لو کر» است.

هالی با کمال حجله باین آمد.

کنار پیشخوان، در گوشه‌ای از سالن، مردی ایستاده بود. رنگش مفرغی، اندامش ورزیده، قد بلند و بالنسبه چاق بود. يك پوستین را دارو پوشیده بود و این طرز لباس پوشیدن که بارضع و حالت قیافه‌اش هم آهنگی کامل داشت او را يك موجود وحشی و درنده جلوه میداد. پشانی، چهره و تمام خطوط صورت و تنام برجستگی‌های آن نشانه خشونت حیوانی و خشم و غضب و وحشیانه بکاملترین وجه تحریک شده بودند.

خوانندگان ما میتوانند بولدوگی (۱) را مجسم کنند که میندل بآدم شده و کت و کلاه پوشیده است. و باین ترتیب تصور درستی از «تم لو کر» خواهند داشت. او مسافری داشت، که از نظر ساختمان درخیلی از موارد با او تضاد زنده‌بی داشت، کوتاه قد و باریک بود و در حرکاتش نرمش ملایم یک گربه دیده میشد مانند این بود که چشمهای سیاه و نافذش همیشه در کمین موش است. با وجود اینکه همه خطوط صورتش دارای برجستگی بسیار بود، با ابتعال در مجموع توجه و علاقه انسان را جلب میکرد.

موهای سیاه و صاف و کم پشتش تا پائین پیشانی اش ریخته بودند در تمام حرکاتش یکنوع موشکافی و تند ذهنی محیل دیده میشد. مرد اول یک گیلان را از عرق پر کرد و بدون اینکه کله‌می بگوید آنرا بلعید. آن یکی سر پنجه‌های بلند شده بود و به طرف سر میکشید و همه بطریها را بومیگرد و عاقبت با صدای نازک لرزان و باخیلی ملاحظه کاری و احتیاط یک گیلان عرق تمناع خواست. هالی در حالیکه بسوی آنها میرفت گفت:

— عجب! من حساب نمیکردم بچنین سعادت بی رسم. حال «لو کر» چگونه است؟ دستش را بسوی آن مرد چاق دراز کرد.

— بر شیطان لعنت شما اینجا چکار میکنید؟

این بود پاسخ مؤدب «لو کر» با اظهار خرسندی هالی.

کوتوله لاغری که «مار کس» نامیده میشد، یک چرعه عرق فرو داد و سرش را بسوی آشنای جدید چرخاند و نگاه دقیق و صافش را مانند نگاه گربه‌ای که حرکات برنگ خشکی را دنبال میکند، بروی او دوخت.

هالی دنباله سخنش را ادامه داد:

— تم میگویم ملاقات تو در این لحظه سعادت مندترین تصادفی بود که میتواندست برای من روی دهد. من در یک بن بست شیطانی قرار گرفته‌ام و شما میتواند کمک کنید تا از آن بیرون بیایم.

— آه! آه! خیلی خوب. بیقین است، هنگامی شما از دیدار کسی معظوظ میشوید که باو احتیاج داشته باشید. باز چه خبر است؟

هالی در حالیکه با بی اعتمادی به «مار کس» نگاه میکرد گفت:

— رفیقی همراه شماست، شاید شریکتان است؟

— بله «او» «مار کس» است که باهم تا «نا تشر» رفته بودیم.

«مار کس» در حالیکه دست دراز و سیاه و لاغرش را که مانند پای کلاغ بود به طرف هالی دراز میکرد گفت:

— از آشنا شدن با شما معظوظم. گمان میکنم آقای هالی باشند؟

بولدوگ نژادی از سمک که فتنی کوتاه سری بزرگ و بوزه خیلی پهن دارد.

صیادان آنانها

هالی گفت :

— بله ، خودش است و آقایان حالا که سعادت ملاقات هم را یافته ایم میتوانیم يك كسى از كاروبارها صحبت كنيم .

آنجا ، در آن اتاق ...

و برردی که پشت پیشخوان بود گفت :

— نگاه کن پیر مرد ، آب گرم ، قند ، سیگار و خیلی عرق بیاور ...

ما برویم و راجی کنیم.

— مشعلها را روشن کردند . آتش بغاری را اندازه کردند و ورقای باشرف ما دور میزبکه همه لوازم سفارش شده روی آن چیده شده بود جمع شدند .

«هالی» شرح داستان مهیج بدبختی اش را شروع کرد . «لوکر» با دهان بسته با نگاه گرفته و منموم و با عمیق ترین توجه بسخنان او گوش میداد .

«مارکس» که با سعی و دقت فراوان ، مطابق سلیقه و مذاق خودش يك گپلاس «پونچ» (۱) درست میکرد چند بار اینکار جدی و همیشه را قطع کرد و برای درك مطلب دماغش را تا مقابل صورت هالی پیش آورد .

اوهم داستان را با توجه زیادی دنبال میکرد ، و بنظر میرسید که پایان آن خیلی برایش خنده آور و جالب بود.

گرچه بظاهر خاموش بود اما بشانهها و پهلوهایش حرکات معنی داری میداد لب های نازکش را بهم میفشرد و این نشانه شادمانی و خوشی درونی او بود .

— باین ترتیب حسابی سرتان کلاه رفته است ؟ به ! به ! خیلی مضحك است ...

به ! به ! به !

هالی با لحن ترجم انگیزی ادامه داد

— این بچه های لعنتی در تجارت خیلی اسباب دردسر میشوند .

«مارکس» گفت :

— اگر میتوانستیم نژادی گیر بیاوریم که زنان آن غم فرزندان شان را نداشته باشند .

برای تمدن امروزی بزرگترین ترقی بود * و مارک این شوخی را با خنده می آرام و تقریباً جدی بدو قه کرد *

هالی گفت :

— راستی من هرگز از این موضوع چیزی سر در نیاوردم * این بچه ها که برای

مادرهایشان اسباب زحمت و گرفتاری هستند * آدم گمان میکند که آنها شاد میشوند از اینکه از شر بچه های شان راحت شوند * * اما نخیر ! هرچه بیشتر دردسر میدهند ، هر چه بیشتر

بصرف هستند مادرها بیشتر بآنها میچسبند !

۱ — پونچ مخلوطیست از نوشابه های الکلی تند با چیزهای دیگر از قبیل آب لیمو و چای

دم کرده قند و غیره —

مارك گفت:

«آی، آقای هالی آن آب گرم را بدهید بمن... و بدنبال این جمله حرفش ادامه داد:

«بله آقا، باین موضوعی که شما مطرح کرده‌اید، من و همه بازرگانان مکرر فکر کرده‌ایم. آنوقت‌ها، هنگامیکه من وارد معاملات بودم يك زن محکم و سالم و خیلی زرنگ خریدم. او بچه بی کوچک لاغر و رنجور و قوزی و بدربخت داشت. من این بچه را مجاناً بیک نفر دادم اوهم بخیال آنکه بتواند از آن استفاده‌ی کند قبولش کرد. شما نتوانید تصور کنید آن زن چگونه باین عمل روبرو شد! آخ! اگر میدیدش... من راستی خیال میکنم برای اینکه بچه بیمار بود و مادرش را آزار میداد آن‌ها مورد علاقه و محبت او بود! زن نلش میکرد، فریاد میزد، گریه میکرد، همه جا را جستجو میکرد چنانکه گویی همه دوستانش را از دست داده است. راستی عجیب است. هرگز نمیشود این زنها را شناخت!

هالی گفت:

«يك همچو اتفاق برای منم افتاده. تابستان سال گذشته در پائین سرخ‌رود من زنی را با بچه نسبتاً قشنگی خریدم. چشمهای این بچه مانند چشمهای شما می‌درخشید. اما هنگامیکه از نزد يك باونگه کردم دیدم چشمش آب مروارید دارد. آب مروارید! آقا خوب، می‌بینید که بچه چوچه بدرد نمی‌خورد. من چیزی نگفتم و او را با يك چلیک «ویسکی» معاوضه کردم. و هنگامیکه قرار شد بچه را از مادرش بگیرند، مادر ناگهان تبدیل بماده ببری شد! لنگر کشتی را هنوز باز نکرده بودند و برده‌ها را هم هنوز بزنجیر بسته بودند او مانند گریه‌ی بروی يك عدل بنه برید، کاردی برداشت و قسم می‌خورم که دريك دقیقه همه را وادار بقرار کرده. اما چون دید این مقاومت بپوده است، از آنجا پائین آمد و سوی آب رفت و در حالیکه بچه را در بغل داشت خودش را بآب انداخت. همانجا غرق شد و دیگر بالا نیامد.

تم لوکر که این داستان‌ها را گوش میداد بدون آنکه حس تحقیرش را نسبت بگویندگان آنها پنهان دارد گفت:

«نه شما و نه او، هیچکدامتان در کارتان وارد نیستید. تاکنون هرگز زنهای سیاه با من از این حقه بازیها نکرده اند.»

ماركس با عجله و با گنجگاری فراوان پرسید:

«راستی! پس شما چه کار میکنید؟»

چه کار میکنم؟ هنگامیکه زنی را می‌خرم و این زن طفلی دارد که باید او را هم بفروش رسانم نزد این زن می‌روم، مشت را گریه میکنم و زیر بینی اش قرار میدهم و میگویم: «این را ببین! اگر يك کلمه حرف بزنی با همین مشت دماغت را له میکنم!»

صیادان انسانها

يك كلمه نپيخواهم بشوم، حتى شروع يك كلمه را؛ و باز باو ميگويم: «قرزند شما متعلق بمن است، نه متعلق بشما». شما ديگر با او كاري نداريد... من شايد او را بفروشم... سعي كنيد بمن حقه نزنيد... وگرنه كاري ميكنم كه برسگان راضي شويد...»

آقايمان من با آنها اينگونه روبرو ميشوم و آنها خودشان ميپندند كه بنا من نيشود شوخي كرد... من آنها را مانند ماهي خاموش ميسازم... واگر يكي از آنها بفرودش اجازه داد و فرياد كردن بدهد... آنوقت... «توم لوكر» مشت سنگينش را روي ميز كوفت. اين حرکت تفسير خيلي فصيح و روشني بود براي جمله كه بظاهر ناقص ماند.
ماركس در حاليكه با آرنج به هالي فشار ميداد و پوزخندش را شروع کرده بود گفت:

... اينست آنچه ما فصاحت ميناميم؟ تم، شما چقدر مبتكر هستيد. اره، اره، اره شما باين مووزوزيها خوب تكليفشان را ميپهانيده... سياهها هميشه مقصود شما را خيلي خوب ميپهاندند. تم شما اگر شيطان نباشيد لابد برادر دو قلوي او هستيد.
تم اين تعارفها را با فروتنی شايسته بي پذيرفت.

هالي كه از سرشپ تا كنون مدام مشغول شرايطواري بود احساس ميكرد كه تمام خصايس اخلاقي اش سخت رشد و تقويت يافته اند... اثر الكحل در طبايع تودار و متفكر هميشه اين چنين است.

... اي بابا! توم، اي بابا! حقيقتاً شما خيلي سنگدل هستيد، من هميشه اين نكته را بشما تذكر داده ام. ميدانيد تم، در «ناتشر» هم ما عادت داشتيم كه هميشه در اين باره صحبت كنيم و من بشما ثابت ميكردم كه اگر با برده ها به بلايت رفتار كنيم، نه تنها در اين دنيا هميشه موفق ميشويم، بلكه روز قيامت، هنگاميكه جز خداوند چيز ديگري در جهان باقي نيست شانس ابتر با دست مياوريم كه ما هم بآن بالا برسيم.
تم گفت:

... اوف! با اين مزخرفات حال مرا بهم ميزنيد... مدهه من كمی خسته است...

و تم يك نصف گيلاس از آن عرق پست نوشيد

هالي روي صندلي جا بجا شد و با حرکات گويي و فصيح ادامه داد:

... من گفته ام، خواهم گفت و ميگويم كه اول و ابتدا مقصود من تجارت است بطوريكه هر چه بيشتر بتوانم پول در بياورم. اما تجارت همه چيز نيست بسرائي اينكه ما گذشته از بدن روح هم داريم. براي من اهميت ندارد كه شما چنين اعتقادي دوريد يانه... من بايد معامله هايم را زود انجام دهم، زيرا بنهيب اعتقاد دارم و همينكه احساس كردم بقدر كافي اندوخته بي دارم آنوقت بروحم خواهم پرداخت... چه سودي دارد كه انسان بيش از آنچه لازم است بيرحم و ستمكار باشد؛ و علاوه چنين روش بنظر

من دور از احتیاط است.

تم با تعقیر گفت:

- برو حجتان بپردازید! ... مگر شما روحی هم دارید! از این بابت غصه نخورید؛ شما زیاده از اندازه احتیاط دارید و مثل اینکه احساسات هم بیشتر از اندازه دارید. اما همه اینها حيله و تزویر و ریاکاریست. شما میخواهید سر شیطان را کلاه بگذارید و خودتان را از جهنم نجات بدهید. خیلی واضح است و اینکه بعد از متولد شدن میخواهید مؤمن و مقدس شوید در حقیقت بیمانیتست که با شیطان بسته اید... و روشمانست که میخواهید بخدا بدهید ... چه حرفهای مفت...

- تم، شما باید بیتی با مسئله روبرو شده اید. چرا این مطالب را که بنفع خود شماست بیخبره میگیرید؟

تم با تعقیر و خشونت گفت:

- در دهنت بگذار! بیش از این نمیتوانم این سخنان پنهانی مزخرف را بشنوم. من از این حرفها حرس میخورم. تازه مگر میان من و شما چه فرقی هست؟ مارکس گفت،

- خوب، خوب آقایان حرف سر این چیزها نیست. هر کس يك عقیده دارد بدون هیچ تردیدی آقای هالی خیلی آدم مهربان نیست. او برای خودش وجدانی دارد. این يك واقعیت است. و اما تم شما هم رسم و روشی دارید که خیلی عالیت. بله تم عزیزم .. عالیت. اما میدانید که نزاع هاهرگز پایانی ندارد. پس حالا ما برویم دنبال کارمان؛ دنبال کار! ببینم آقای هالی مگر برای دستگیری این زن شما بما احتیاج ندارید؟
- زن؟ من بازن چکار دارم. او متعلق به شلمی است. فقط بچه مال من است. حماقت گریبان مرا گرفت و اصرار کردم که این میمون را بخرم
> تماس لوکر < باز هم با تعقیر فریاد زد:
- شما همیشه احمق هستید.

مارکس در حالیکه لبش را میگریزد گفت:

- خوب، تم پس است امروز دیگر بد رفتاری نکنید و آقای هالی میخواهند کار خوبی با مراجعه میکند. پس آرام باشید. اصلا همه این کار مربوط به من است .. ببینم آقای هالی، این زن چطور است نشانی هایش چیست؟
- سفید و خوشگل و با تربیت است. من حاضر بودم او را هشتصد تا هزار دلار از شلمی بخرم.

مارکس تکرار کرد:

- سفید و خوشگل و با تربیت!

فقط فکر این معامله خوب چشمان نافذ و بینی و دهانش را هیجان بخشید.
- مواظب باش لوکر. کار ما دورنمای عشقی دارد... اینجا حساب خودمان کار

صیادان انانها

میکنیم . ما آنها را دستگیر میکنیم طبیعتاً کودک را به هالی برمیگردانیم و خودمان زن را برای فروش به «اورلئان» میبریم . به به چه معامله شیرینی !
تم که در طول این سخنرانی دهانش بازمانده بود ناگهان فکینش را بهم نزدیک کرد مانند سگی که يك قطعه گوشت باو نشان بدهند . و چنان بود که کم کم تشنه آنها را هضم میکند .

مارکس در حالیکه مشتش را میچرخاند به هالی گفت :
- میدانید ، میدانید ، ما در این کشور همیشه برای کنار آمدن با داد گاهها وسیله داریم . تم فقط بلد است در خارج عمل کند . اما هنگامیکه ناسزا گفتن و فحش دادن لازم است من وارد میدان میشوم . بهترین لباسها را میبوشم ، چکمه های برقی بپوشم میکنم و با موفقیت کامل نقش لازم را بازی میکنم . يك روز آقای «توآیکم» هستم که از « اورلئان جدید » آمده ام . يك روز اربابی هستم که ساحل رودخانه مروارید کار کشت و ذرع وسیعی دارم که در آن هفتصد سیاه بکار مشغول هستند . دفعه دیگر بسا آقای « هاتری کلی » یا يك شخصیت برجسته دیگر شهر کنتوکی نسبت دارم . هر کس استعدادی دارد . جائیکه نزاع و کتک کار نیست ، جائیکه باید کسی را از پا درآورد تم خیلی خوب است . اما دروغ گفتن بلد نیست . در حالیکه من گمان نمیکنم درستاً سر این دیار کسی باشد که بتواند بخوبی من دروغ قسم بخورد یا چیزیات و نکات واقعه روی نداده ای را با آب و تاب تعریف کند . من مانند مار از پیچ و خم مشکلات میگذرم و گاه دلم میخواهد که دادگتری موضوع را سخت بگیرد ، زیرا آنوقت کارم جالبتر و تفریحی تر می شود !

«تم لو کر» که در فکر کردن هم مانند عمل کردن خیلی کند بود ، مشت محکم روی میز کوفت چنانکه همه ظرفها را بلرزده درآورد و کلام مارکس را قطع کرد و گفت :
- خیلی خوب قبول دارم .

- تم خدا خیرت بدهد ، دیگر چرا ظرفها را میشکنی . مشت را برای جای دیگر نگیرد .

هالی گفت :

- پس آقایان من دیگر از این غنیمت سهمی نخواهم داشت ؟

تم جواب داد :

- پس نیست که کودک را برایشان پیدا میکنیم؟ دیگه چه میخواهید ؟

- آخر چون من هستم که فرصت استفاده را برای شما بدست آورده ام پس از

منافع خودتان ۰۰۰ خرج دررفته صدی ده بدن بدهید ۰۰۰

تم با مشت سنگینش روی میز کوبید و فحش کیفی داد و گفت :

- آه ، بارک الله! دانیل هالی خیال میکنید من شما را نمی شناسم؟ شما خیال میکنید

میتوانید من زور بگوئید ؟ گمان میکنید که مارکس و من شغل صیادی برده ها را بعهده

کتابہ عمومی

گرفته ایم برای اینکه جنتلمن‌هایی نظیر شمارامسون سازیم ؟ نه ، یقین اینطور نیست . زن مال ما خواهد بود و شما يك كذبه ديگر هم حرف نزنید . شما شكار را بما نشان داده اید حالا همان اندازه كه متعلق بشماست ، مال ما هم هست . هر كس شكار را صید كرد مال او .

-- باشد ؛ خیلی خوب ؛ قبول دارم ؛ شما بچه را بگیرد زن مال خودتان تم شما همیشه بامن بصداقت رفتار کرده اید و همیشه بقولتان وفادار بوده اید .
تم گفت :

-- خودتان خوب میدانید . من مانند شما اهل این احساسات دروغی و حيله آمیز نیستم اما در حسابهايم بخودشیطان هم دروغ نمی گویم .
دائیل هالی شما این موضوع را میدانید !

-- خیلی خوب تم ، خیلی خوب . من هم همین را میگفتم . اگر گمان می کنید تا يك هفته ديگر بچه پیدا خواهد شد سر هفته جانی بامن وعده ملاقات بگذارید همین کافیست و من چیز دیگری نمیخواهم .
لو کر گفت :

-- حالا تازه رسیدیم سر حساب . خوب میدانید ، در نانشز هنگامی که برای شما کاری کردم . معامله مجانی نداشتیم . من اگر ماهی را گرفتم میدانم آنرا چگونه نگاهدارم که از دستم در نرود . همین حالا پنجاه دلار روی میز بگذارید یا دیگر بچه را نخواهید دید من شمارا میبخشم !

-- چی ! يك استفاده هزارتا و هزار و بانصدتائی کافی نیست ؟ آه ! تم ؛ شما انصاف ندارید .

-- ما برای پنج هفته کار تأمین شده داریم و اکنون اینکار را تعطیل میکنیم برای اینکه بدنهای پر بچه شما برویم و تازه ممکن است بتوانیم مادرش را دستگیر کنیم گرفتن زنها کار شیطان است ؛ آنوقت چه کسی خسارت ما را خواهد پرداخت ؟ آیا شما میدید ؟

-- بله من قبول میکنم .
-- نه ؛ نه ؛ نه ؛ تنگ بر پول ؛ اگر او را گرفتیم و از معامله اش خوب استفاده کردیم من پنجاه دلار شما را پس میدهم و گرنه این پول را بابت حق الزحمه خودمان بر میدارم ما را کس آیا درست است .

-- البته ، البته . خودتان میدانید این يك کار افتخاریست که ما برای شما انجام میدهم هی ؛ هی ؛ هی ؛ ما مردم اهل قانون خیلی نرم و مسالمت جو هستیم . میدانید هر جا که شما میل داشته باشید تم بچه را میآورد اینطور نیست تم ؟
تم گفت :

-- چرا . من بچه را به سن سینتائی میآورم و در بارانداز او را به « گرانی بلز »

صیادان المانها

میسپارم *

مارکس از جیبش يك کیف بغلی قطور بیرون آورد . يك یاد داشت بلند از آن بیرون کشید . چشمان نافذش را بنوشته‌های کاغذ دوخت و از میان دندانهایش مطالب کاغذ را قرائت کرد :

«ژاک کوچک سیصد دلار برای تعویل زننده یا مرده او . رولی و دوطرفش زننده تعویل شوند : سیصد دلار . احوارد ، ودیك ولوسی با زنهایشان : ششصد دلار .»
میخواستم ببینم کارهایی که در پیش داریم چیست ؟ و آیا برای قبول کار شما برآستی وقت داریم یا نه ؟ و بعد از يك مکث گفت :
- «پوکر» «آدم» و «اسپرینگر» را باید بدنبال همه اینها بفرستیم . خیلی وقت است که آنها نام نویسی کرده اند .

لوکر گفت :

- نه ، آنها از ما خیلی گران خواهند گرفت .
- من ترتیب این کار را میدهم . این دونهز بتازگی وارد اینکار شده اند . باید بدانند که لازمست مدتی با اجرتهای ارزان بمانند .
مارکس بقرائت یادداشتش ادامه داد :

- کاره‌ها تا از اینها مشکل نیست . یا باید هدفشان قرارداد و یا قسم خورد که کشته شده اند . گمان نمیکنم که آنها برای چنین کاری خیلی زیاد مطالبه کنند . بهرحال اینکارها مربوط بپرداخت . اکنون بکار آقای هالی پردازیم . آقا ، شما میگوئید که او از رودخانه عبور کرده است ؟

- بدون تردید . من بچشم دیدم همانطور که اکنون شمارا میبینم .

- و مردی باو کمک کرد از صخره‌های ساحل عبور کند ؟

- بله

مارکس گفت :

- خیلی خوب معلوم میشود یا نه داده اند اما کجا ؟ مسئله بر سر همین است .
باشد ! تم شما چه میگوئید ؟

- بدون تردید امشب باید از رودخانه عبور کرد .

- آخر کشتی نیست وبعلاوه جریان آب قطعات یخ را بطور وحشتناکی باخودش میبرد . تم فکر نمیکنید خطری باشد ؟

تم با لحن مصمم پاسخ داد :

- از خطر نباید ترسید . باید از رودخانه گذشت .

هرسه نفر برخاستند و قدم زنان باتاق خواب مجاور رسیدند .

مارکس که نگران بود گفت :

- لعنت بر شیطان !

کلبه عمومی

- آنکاه دم پنجره رفت و گفت:
- اما شب مانند پوزه گریگ سیاه است و بعلاوه تم...
— خوب بابا! پس بگوئید که میترسید. اما مار کس من نمیتوانم از قولی که داده‌ام برگردم. فرض کنیم شما یکی دوروز اینجا توقف کنید و در این فرصت زن پیش از ما بهر ز «ساندوسکی» برسند...
مار کس گفت:
- من نمیترسم فقط...
— فقط چی؟
- موضوع سر کشتی است. شما میبینید که کشتی نیست...
— نه! نه! نه! چه می‌آید مردی میخواهد از رودخانه بگذرد. یا همه با هم برویم یا او را هم نمیگذاریم برود!
- هالی گفت:
- گمان میکنم شما سگهای خوبی دارید...
— سگهای ما از اعلانترین نژاد هستند. اما چه فایده دارد؟ شما از این زن کمترین نشانه‌ی ندادید که بدهیم سگها بوبکشند!
- هالی پیروز مندا نه گفت:
- چرا: این شال او است که به علت عجله و شتاب روی تخت خواب فراموش کرده است.
- اینهم کلاهش...
لوکر گفت:
- به به! چه شانس! خوب، به پیش!
- هالی گفت:
- اگر بدون پیش بینی و احتیاط سگها با وصله کنند. سالم نخواهد ماند.
مار کس جواب داد:
- .. این نکته را باید مراعات کرد. چندی پیش تاما برسیم سگها سیاهی را قطعه قطعه کردند.
- هالی گفت:
- می‌بینید! برای دستگیری برده‌ایکه همه قیبتش بخاطر زیبایی‌اش میباشد این طریقه درستی نیست.
- مار کس گفت:
- درست است. و بعلاوه اگر او وارد خانه‌ی شده باشد دیگر سگها بیفایده هستند. فقط در مزارع، آنجا که برده‌های سرگردان چون هنوز پناه نیافته‌اند سعی میکنند خودشان را پنهان کنند سگها بکار می‌آیند.
- «لوکر» که رفته بود پائین تا از مرد متصلی پیشخوان اطلاعاتی بدست آورد

صیادان انسان‌ها

رسید و گفت :

« کشتی حاضر است ، دیگر مارکس . »

مارکس باین پناهگاه آسوده می که میبایست ترک بگوید نگاه تأسف باری انداخت و آنگاه برای اینکه اطاعت کرده باشد با کندی از جا برخاست . آخرین کلمات مربوط به غم معامله میان آنها رد و بدل شد و هالی با اکراه بنجاه دلار به تم داد و این جلسه شرافتمندانه سه نفری پایان یافت .

اگر برخی از خوانندگان متدین مارا سرزنش میکنند از اینکه چرا آنها را در اینگونه جلسات و صحبت این چنین اشخاص وارد کردیم باید بگویند تا با عقاید باطل قرن خودشان مبارزه کنند .

« صید سیاه ها » که گوشه بی از آنرا برای شما تشریح کردیم چنان پیشرفت کرده است که کم کم بصورت یک حرفه قانونی و رسمی و سپهر پرستانه درآمد آمده است . و اگر سرزمین وسیعی که میان رودخانه میسیسیپی و اقیانوس کبیر قرار دارد بازار روح و جسم شود ، اگر در قرن ما برده فروشی با ترقی سریع صنعت هم آهنگ شود ، صیادان و بازرگانان برده بزودی در ردیف اشراف امریکا جا خواهند گرفت .

هنگامیکه این صحنه در مهمانخانه میگلدشت ، ساموئل و آندره بسوی خانه روان بودند و بیکدیگر تبریک میگفتند .

ساموئل دچار یک هیجان فوق العاده بود . شادی و نشاط را بوسیله انزاع فریادهای وحشی و زوزه‌ها و اطوارها و با پیچ و تاب دادن بهمه بدنش آشکار میساخت . گاه ناگهان میچرخید و روی اسب وارونه مینشست و رویش را بطرف دم‌جوان میکرد ، آنوقت با یک معلق و با یک جست بهال اول بر میگشت . با اینکه باهن خیلی جدی و باجملات قلنبه و پرطیطران بموعظه میرداخت زمانی هم برای خنداندن آندره ادای دیوانه‌ها را در میآورد . صدای قهقهه هایش در سراسر جنگل طنین میداد و با وجود این سرخوشی و بازیگوشی اسبها را ساعت میتاختند چنانکه میان ساعت یازده و نیمه شب صدای سم اسبها روی شنهای حیاط ، پای پلکان عمارت مادام شلیبی منعکس شد . مادام شلیبی پرواز کنان برای دیدن آنها آمد .

« سام آیا شما هستید ؟ خوب ، چه خبر ! »

« آقای هالی در میخانه ماندند . خانم ایشان خیلی خسته بودند . »

« ساموئل از البزایگو . »

« آه ! او از « رودخانه اردن » (۱) عبور کرد و اکنون در سرزمین

۱- رودخانه سوریه و فلسطین که از کوه‌های آنتی لبنان سرچشمه میگردد و بدریای مرده میریزد طول آن ۲۱۵ کیلومتر است . این رودخانه در تاریخ مسیحیت نقش بزرگی دارد . زیرا در آبهای آن حضرت مسیح را غسل میدادند . اردن فلسطین را که در ساحل راستش قرار دارد از قلات شرقی سرزمین ماوراء اردن جدا میکند .

«کنعان» (۲) است.

خانم شلپی که نتوانسته بود از این کتابه‌های مذهبی ساموئل منظور درست او را دریابد و نزدیک بود از خود بیخود شود فریاد زد:

— چی! ساموئل! چه میخواهید بگوئید؟

— بله خانم، خدا بندگانش را نجات میدهد! الیزا بطور معجزه آسانی از رودخانه «اوهیو» عبور کرد. مثل این بود که خدا برای او عرابه دواسیه فرستاده بود. در حضور خانم احساسات مذهبی ساموئل بیشتر بجوش می‌آمد و کتابه‌ها و داستانهای انجیل را مدام بکار میبرد.

آقای شلپی که اوهم از بی‌تابی خودش را بروی پلکان رسانده بود گفت:

— ساموئل بیایید اینجا. بیایید اینجا و برای خانمتان آنچه را میخواهد بداند توضیح دهید.

و در حالیکه دستش را دور کمر زنش انداخت گفت:

— بیایید، بیایید امیلی. شما سردتان است. دارید میلرزید. زیاده از حد خودتان را تسلیم احساسات کرده‌اید.

— آه! آیا من زن نیستم. من مادر نیستم. آیا مادر برابر خدا مسئول این دختر نیستم؟ خدایا! این گناه را بحساب ما بگذار!

— چه گناهی امیلی! شما میدانید که سامیچور بودیم بچنین کاری تن دهیم. خانم شلپی گفت:

— با اینحال من احساس میکنم که مقصر هستم زیرا در این مورد استدلال درستی ندارم.

ساموئل فریاد زد:

— آندره بیا اینجا، غلام بیا اینجا، این اسبها را بپوش بپوش که از باب مرا صدا میکند!

و ساموئل در حالیکه کلاه برگ نخلی اش را در دست داشت دم در سالن حاضر شد. آقای شلپی گفت:

— حالا سام درست برای من نقل کن که چه طور شد. الیزا کجاست؟

— بله آقا. من با چشمهای خودم دیدم که او از روی یخ های شناور عبور کرد. آه که چقدر عجیب بود. شکی نیست که معجزه شده بود. من دیدم که در آن ساحل

اوهیو مردی دست دراز کرد و او را بیرون کشید و آنگاه در میان هوای مه آلود ناپدید گشت.

۲ - سرزمین کنعان نام باستانی فلسطین با ارض موعود است بوجه کتاب مقدس انجیل

این سرزمین را خداوند ب قوم اسرائیل وعده داده بود و سرانجام بتصرف آنها درآمد.

صداان انسانها

آقای شلبي جواب داد :

— ساموئل... گمان میکنم که این معجزه از اختراعات شماست. رد شدن از روی
بغ شناور کار آسانی نیست.

— البته آقا! بدون کمک خدا هیچیکس نمیتواند چنین کاری انجام دهد. داستان
از این قرار است: آقای هالی و آندره و من بمسافرخانه بی نزدیک رودخانه رسیده
بودیم. من يك کسی جلو تر از آنها بودم (من بقدری هوس دستگیر کردن الیزا رداشتم
که نمیتوانستم سرعتم را کم کنم) هینکه بنزدیک پنجره مسافرخانه رسیدم چشم باو
افتاد. یقین داشتم که خودش است و درست روبروی ما ایستاده است. آن دونفر پشت
سرم بودند. خوب! من کلامم را کم میکنم. يك زوزه می میکنم که مردها هم بیدار
میشوند... شاید لیزا هم آنرا شنید. اما همینکه آقای هالی نزدیک در رسید او خودش
را بتندی عقب کشید و آنگاه چنانکه برایتان گفتم از دربیلوی مسافرخانه فرار کرد و
بطرف آب سرازیر شد. آقای هالی دید و فریاد زد. — او من و آندره بدنبالش دویدیم.
الیزا کنار رودخانه رسید. پس از ساحل بمرض ده با آب جریان داشت و پس از آن تخته‌های
عظیم یخ مانند جزایر بزرگ شناور بودند. ما درست پشت سر او بودیم و من خودم هم
خیال میکردم که دیگر الیزا را خواهم درفت. اما در این لحظه او فریادی کشید که من
هرگز در عمرم نظیرش را نشنیده بودم و خودش را با نظرف آب، روی تخته های یخ
انداخت و فریاد زنان و برش کتان بیش میرفت یخ‌ها تق و تق میشکستند! او مانند يك
ماده آهوی مچپید.

هنگامیکه ساموئل این داستان را نقل میکرد خانم شلبي در سکوت عمیق روی
صندلی خاموش نشسته بود و رنگش از شدت هیجان و تأثر پریده بود.
و چون داستان باینجا رسید فریاد زد:

— شکر خدا! او نمرده است. اما حالا بچه اش کجاست؟ ساموئل در حالیکه
چشمهایش را خیلی زاهدوار با آسمان انداخته بود گفت:

— خدا بزرگ است. همانطور که خانم بیاموخته‌اند همه کار با «قسمت» است.
ما آلات اجرای اراده خداوند هستیم. امروز اگر من نبودم الیزا ده دفعه گرفته شده بود.
مگر امروز صبح من نبودم که اسبها راها کردم و تا هنگام نهار آنها را دواندم؟ و امروز
صبر کاری نکردم که آقای هالی را پنج فرسخ راه عوضی بردم؟ اگر جز این بود مانند
سگ که گوسفندی را بگیرد او همین امروز صبح الیزا را گرفته بود. راستی که همه
اینها کار تقدیر است!

آقای شلبي با در نظر گرفتن کیفیات و شرایط لعنش را تا حد لازم سخت وجدی
کرد و گفت:

— سام من بشما اجازه نمیدهم که در اینجا نقش این «تقدیر» ها را بازی کنید.
من موافق نیستم که شما با جنتمن‌هاییکه بخانه ما می‌آیند اینگونه رفتار کنید.

کلبه عمو تم

تظاهر بخشم همان اندازه که در مقابل کودکان کار دشوار است ، در مقابل برده‌ها هم سخت است . هر دو دسته از خلال این تقاب ظاهری خشم و غضب احساسات واقعی را درک میکنند . ساموئل بهیچوجه از این لحن سخت دلزد نشد . با اینحال قیافه حق بجانب و غمگینی بخودش گرفت و گوشه‌های لب‌هایش بشانه پشیمانی عمیق آویزان شدند .

— ارباب حق دارند . کاملاً حق دارند . من بد کرده‌ام و از خودم هم دفاع نمیکنم . من بخوبی احساس میکنم که آقا و خانم این کارها را تشویق نمیکنند . اما يك سیاه بیچاره مثل من گناه و سوسه میشود و کاربرد میکند مخصوصاً هنگامیکه رفتار آقای هالی را می‌بیند . . آقای هالی چنین نیست و موجودی که مانند من تربیت شده نمیتواند با وجود دیدن اینگونه چیزها خودش را نگهدارد ؛

— خیلی خوب ساموئل . اکنون که بنظر میرسد شما بغض‌های خودتان پی برده‌اید میتوانیید بسراغ عمه کلوته بروید . او بقیه زامبون (۱) نهارتان را را بشما خواهد داد لابد آندره و شما گرسنه هستید !

ساموئل در حالیکه باعجله خدا حافظی میکرد و بیرون میآمد گفت :

— راستی که خانم نسبت با خیلی مهربان است .

شما خودتان خواهید دید و ما نیز در جای دیگر گفتیم که ساموئل دارای آن نوع استعداد طبیعی بود که در مشاغل سیاسی بو — آ سبب پیشرفت سریع میشوند ؛ این استعداد عبارت از این بود که در هر امری آنچستی را میدید که بسود پیروزی و افتخار خودش بود . ساموئل پس از اینکه در حضور ارباب با تقوی و فروتنی خودش را عرضه کرد ، آنگاه کلاه برگ نخلی را با یکنوع بیقیدی و بی اعتنائی سرش کشید و بسوی عمه کلوته رهسپار شد و نیش این بود که در آشپزخانه آراء انتخاباتی ؛ را بنفع خودش بدست آورد .

ساموئل میاندیشید :

— حالا بیروم برای این سیاه‌ها سخنرانی میکنم . باید آن‌ها را از تعجب مات و

مبهوت کنم .

باید یاد آور شو که یکی از بزرگترین شادکامی‌های ساموئل همیشه این بود که در اجتماعات مختلف سیاسی همراه اربابش باشد . در پرچین‌ها پنهان میشد ، بالای درخت می‌رفت برای اینکه با دقت کامل بیانات سخنران گوش بدهد . آنگاه بیان برادران هر رنگش که در همان جلسه حاضر بودند میامد و با تقلیدهای مضحک آن‌ها را مچنوب میکرد ، با قیافه جدی ، با نشاط و گرمی و در عین حال با خون سردی کامل سخنرانیها را از بر میگفت . اغلب سفیدها هم با شنوندگان سیاه مخلوط میشدند . آن‌ها بسخنرانی گوش میدادند در حالیکه میخندیدند و بیکدیگر نگاه میکردند . و در اینجا بود که ساموئل خیلی بحق و بجا میدانست تا تبریکات خودش را بخودش ابراز دارد .

(۱) دان یا دست خوک یا گراز که نمک زده با دودی باشد .

صیادان اناها

رویهمرفته ساموئل فصاحت را استعداداد طبیعی خودش میدانست و هیچ فرصتی را از دست نمیداد بدون اینکه هنرش را نمایش دهد .

میان ساموئل و عمه کلونه ازمته‌ها پیش سازش و توافق وجود نداشت و درحقیقت يك سردی آشکاری بین آنها موجود بود اما ساموئل که درباره انبار خوارو بار بتواند یابگاه عملیات آینده‌اش طرح و نقشه‌ی داشت مصمم شد که از این فرصت برای آشتی استفاده کند .

بنابراین باحالت متأثرکننده اطاعت و تسلیم ، مانند کسیکه برای نجات رفیقش از یک بدبختی رنج فراوان کشیده باشد نزد عمه کلونه رفت و او اکنون از طرف خانم اجازه داشت که يك غذای فوق‌العاده بگیرد و این خود دلیل ضمنی شناسائی لیاقت‌های او بود . بنابراین همه کار بروفق مرام بود .

آن اندازه که ساموئل عمه کلونه را مورد مهربانی و چایلوسی قرار داد تا اکنون هیچ انتصاب‌کننده‌ی فقیر و ساده و پاکدامنی مورد توجه و نوازش کاندیدا قرار نگرفته است . ساموئل تازه رسیده بود که پس از ناز و نوازش فراوان او را پیروزمندانه سر میزنشاندند .

کلونه يك بشقاب روئی را از بقایای همه‌غذاهایی که از دوسه‌روز پیش تاکنون سر میز رفته بود مقابلش گذاشت . در این بشقاب نمونه همه‌غذاها دیده میشد . يك قطعه ژامبون عالی ، تکه‌های طلائی نانهای شیرینی ، خردده‌های پاته بیام اشکال هندسی قابل تصور ، پال مرغ ران و سنگدان ...

ساموئل مانند شاه میان کسانی که دورش کرده بودند ، روی تخت نشسته بود و کلاه برگ نخلی را هم با نشاط و شادی مانند تاج پادشاهی کج گذاشته بود . طرف راستش هم آندره نشسته بود و ساموئل بطور مشهودی از او حمایت میکرد . رفقایش که همه از کلبه‌هایشان شتافته بودند تا از ماجرای آنروز خبر شوند ، در آشپزخانه او را دور کرده بودند .

برای ساموئل هم ساعت فخر و جلال فرا رسیده بود . بنابراین هرگونه شاخ و برگ و رنگ و برق ممکن را بداستان اضافه میکرد . قهقهه‌های فراوان جابجا کلام او را قطع میکردند و کوچولو‌هایی که روی زمین پراکنده بودند از درو و طاقچه آشپزخانه بالا رفته بودند این قهقهه‌ها را تکرار میکردند و مدتی ادامه میدادند . دریرشودترین لحظات این ابراز نشاط و شادی ساموئل همچنان لعن جدی و سنگینش را حفظ میکرد فقط گام‌بگام ناگهان چشمهایش را بلند میکرد ، می‌گرداند و بشنوندگان نگاهی پراز شوخی و مسخرگی مینداخت اما این دلیل بر آن نبود که از فصاحت حکیمانانه‌اش دست بردارد .

ساموئل در حالیکه يك ران بوقلمون را با قوت در هوا حرکت میداد گفت :

... دوستان و هموطنان حالا می‌بینید که این بچه که من هستم پنهانی برای

کلبه عموتیم

دفاع از همه شا چه کارها کرده ام . کسیکه در نجات یکی از شما بکوشد مانند اینست که در نجات همگی کوشیده است .

آندره جواب داد :

— پس چرا امروز صبح شما میخواستید باین آقا کباب خواهید کرد تا الیزا را دستگیر کند ؟ بنظر من سخنرانی های شما و اظهارات امروز صحبتان باهم نمیخوانند !
ساموئل با برتری خرد کننده بی گفت :

— حالا آندره برای شما خواهم گفت . از آنچه نمیدانید صحبت نکنید !

آندره ؛ بچه هائی مانند شما نیشان خوب است اما نباید بخود شان اجازه بدهند که درباره اصول بزرگ «سنجش و داوری» کنند .

آندره بکلی جا خورد بخصوص از این اصطلاح نامأنوس «سنجش و داوری» که اکثر اعضاء جلسه مانند خود ناآشنا به معنای درست آن واقف نبودند .

ساموئل رشته سخن را باز بدست گرفت :

— آندره من آگاهانه میخواستم بروم الیزا را بگیرم . من خیال میکردم که راستی قصد از باب هم همین است . ۰۰ اما همینکه شنیدم خانم خلاف این امر را میل دارد ؛ دیدم که وجدانم بیشتر بظرف اوست و گفتم پس باید طرف خانم را گرفت ۰۰۰ این طرف چرب تر است ، و باین ترتیب در هر دو مورد من باصوّل وفا دار ماندم و پاینده وجدانم بودم .

ساموئل در حالیکه بیک گردن جوچه حمله بر هیجانی برد گفت :

— بله ؛ اصول ؛ آخر اصول بچه کار می آید ۰۰ اگر دانی و ناسبت نباشند ۰۰ از همه تان میپرسم ؟ آندره این استخوان را بگیرید هنوز دور و برش کمی گوشت دارد ؛ شنوندگان پادهان باز بگفتگوهای ساموئل گوش میداند و او مانند کسیکه نظریه فلسفی دقیق را مو شکافی میکند گفت :

— دوستان من ، سیاه ها ، این موضوع ثبات چیز است که هرگز کسی نتوانسته است آن را روشن کند ؛ میفهمید ؛ هنگامیکه شخص یک روز و یک شب یک چیز میخواهد و فردا چیز دیگری البته نمی توان گفت که این آدم ثبات دارد .

آندره این تیکه شیرینی را بده بمن ۰۰۰

موضوع را خوب بشکافیم .

آقایان ؛ و خانمها مرا ببخشید از اینکه مثال مبتدائی را انتخاب میکنم . گوش بدهید . اگر من بخوام بالای بامی بروم . از یکطرف نردبان بگذارم ولی موفّق نشوم و ناچار نردبان را از طرف دیگر بگذارم آنوقت می توان گفت که من ثبات ندارم . نخیر ؛ ثبات دارم برای اینکه می خواهم از همه اطراف که نردبان را گذاشته ام بالا بروم آیا موضوع روشن شد ؟ همه کلونه که خشن و تند شده . بود زیر لب گفت :

— خدا میداند تنها چیزیکه شما درباره آن ثبات دارید چیست ؟ و آنگاه با

صهادران انسانها

صدای بلند آفرود :

- بس است ! بس است ! حالا خوب است یکی از اصول شما این باشد که امشب بروید بخوابید و تا صبح سر پا نایستید .

لازم نیست که هیچ کدام از این کوچولوها که اینجا نشسته اند مثل شما نخل و دیوانه شوند . . . همه تان زود بروید بخوابید .

ساموئل در حالیکه کلاه برگ نخلی اش را بادقت و تأثر تکان میداد گفت :

ب سیاهانی که در اینجا حضور دارید دعای خیر من بدرقه شما باد .

بروید بخوابید و همگی بچه های خوبی باشید .

پس از این دعای خیر موثر ، اعضای جلسه متفرق شدند .

فصل نهم

آنجا که معلوم میشود سناتور هم يك آدم است

پرتوهای آتشی شادان روی فرش و پوشش دیوارهای يك سالن زیبا منعكس شده بود و روی قوری بلور و فنجانهایش میدرخشید. آقای « برد » سناتور مشغول بیرون کشیدن چکمه هایش بود و آماده میشد تا سرپاائی تازه بی‌راکه زنش در این دوره اجلاسیه سنا برایش تهیه کرده بود بپوشد. خانم برد گسه تصویر زنده شادکامی و سعادت بود در عین حال که مراتب ترتیب دادن میز خوراك بود مكرر چند كودك شیطان و پر سروصدا را هم که هرچه از دستشان برمیامد شلوغ میکردند و از هیچ اذیت و آزاری دریغ نداشتند. این اذیت و آزاری که از طوفان نوح تا کنون باعث تصدیع و شكستجه هم‌مادری بوده است... سرزنش میکرد.

- تم، دستگیره در را ول کن. خیلی خوب! بارك‌الله.

ماری، ماری دم گربه را نکشید... حیوان بیچاره... ژان روی میز نسرودید! نروید میگویم.

و بعد از همه اینها بالاخره فرصتی یافت تا باشوهرش سخن گوید:

-- نمیدانی عزیزم چه خوشحالیم از اینکه امشب شما اینجا هستید.

-- بله، من فکر کردم که میتوانم امشب را بیایم اینجا بمانم و از لذت زندگی

خانوادگی محظوظ شوم... من بی‌نهایت خسته هستم... سرم می‌ترکد...

«خانم برد» بيك بطری محتوی كافور که در گنجینه نیمه باز اطلاق دیده میشد

نگاهی انداخت. و بنظر می‌آمد که میخواهد برود آنرا بردارد که شوهرش مانع شد:

— او، نه عزیزم دوا نمیخواهم! اما هرچه زودتر يك فنجان از آن چائی‌های اعلای

خودتان بایك خوراکی دیگر بمن بدهید: دیگر چیزی لازم ندارم. قانون‌گذاری کار

كسل‌كننده‌ی است! و سناتور لبخندی زد چنانکه گوئی اندیشه اینکه در راه میهنش

فداکاری میکند او را محظوظ ساخته است.

هنگامیکه میز تقریباً حاضر شد و جای را هم ریختند زنش گفت:

سبحوب! در سناچه کارها کردید؟

خیلی عجیب بود که این «خانم برد» ملیح و لطیف میخواست بغاطس مسائل

مربوط بسنا سرش را بسرد آورد. او همیشه فکر میکرد که توجه بمسائل مربوط بخانه

و خانواده برای وی کافیست و بهمین دلیل آقای برد از سوال او چشم‌هایش را با تعجب

باز کرد و گفت:

- هیچ کار مهی نکرده‌ام!
خانم بصحبت چنین ادامه داد

- ببینم! راست است که می‌گویند در مجلس سنا قانونی گذرانده‌اند که بموجب آن غذا دادن بسیاه‌های بی‌نوائی که از اینجامی‌گذرند منع شده است... من راجع باین قانون از همه کس شنیده‌ام اما هرگز خودم نتوانستم باور کنم که يك انجمن مسیحی بتواند با تصویب آن موافقت کند.

- چه! ماری مگر خیال دارید خودتان را در سیاست وارد کنید؟

- چه دیوانگی! من این سیاست شمارا پیشیزی نمی‌خرم ولی عقیده دارم که چنین قانونی ظالمانه و ضد مسیحیت است و امیدوارم که تصویب نشده باشد.

- بله عزیزم قانونی بتصویب رسیده است که ما را از یاری کردن ببردگانی که از کنتوکی می‌ایند ممنوع می‌سازد. این طرفداران‌ها را العالی بردگی بقصری جنجال کرده‌اند که برانران کنتوکی ما سخت عصبانی و متغیر شده‌اند و بنظر میرسد که در عین حال هم عاقلانه و هم موافق اصول اصول مسیحیت است که برای آسایش خاطر آنها ما اقدامی کنیم.

- این قانون چیست؟ بدون تردید قهغن نمی‌کند که شما یکشب در خانه‌تان یکی از این موجودات تیره روز را بپناه دهید؟ آیا چنین حقی را سلب می‌کند؟ آیا منع می‌کند که ما يك غذای خوب، يك لباس کهنه بآنها بدهیم و با آرامش روانه کارشان کنیم؟ - عزیزم خودتان خوب دوك می‌کنید که همه اینکارها در حقیقت کمک کردن و یاری دادن بآنهاست.

«خانم برد» زن کوچک و محبوب و خجولی بود که يك جفت چشم آبی، رنگی بلطافت شکوفه‌هلو و گرمترین و شیرین‌ترین صداهای دنیا را داشت و اما جرئتش آن اندازه بود که يك بوقلمون ماده کوچولو پانخستین قدقه‌هایش او را وادار بقرار میکرد. يك سگ پاسبان متوسط تنها بانشان دادن دندانهایش او را با سترحام و امیداشت تمام دنیای این زن شوهر و فرزندان‌ش بودند. و آنها را بیشتر باروش ملائمت و اقتناع اداره میکرد تا با استدلال و اقتدار. قهغیا يك چیز بود که او را بهیچان می‌آورد: آنچه بنظرش شکاری و بیرحمی بود چنان ویرا بخشم و غضب در می‌آورد که دو آنحال با ملائمت و نرمی همیشه اش يك حالت متضاد غیر قابل وصف ایجاد میشد.

او که بطور معمول مهربان‌ترین و زودگذشت‌ترین مادرها بود یکروز بسخت‌ترین شکل بچه‌هایش را تنبیه کرد زیرا دیده بود که آنها با کودکان و لگردد همسایه ائتلاف کرده‌اند تا با ضرب‌های سنگ يك گربه بیچاره بی دفاع را از پادر آورند.

یکی از بچه‌های خانم برد در اینمورد میگفت:

تا مدت‌ها جای گنگ منمردم بدن من مانده بود. او چنان خشمگین بست ما می‌آمد

که گمان کردم دیوانه شده است . و بدون اینکه تحقیق کند چه اتفاقی افتاده است مرا شلاق مفصلی زد و بدون شام بستر فرستاد بعد خودم شنیدم که مادرم پشت در اتاق گریه میکرد . و من از این نکته بیش از سایر جریان رنج بردم! . . . و میتوانم بشما اطمینان دهم که از آن پس دیگر هرگز بگریه بی سنگ نردم



«خانم برد» با گوته‌های برافروخته که در عین حال بر زیباییش افزوده بود بسوی شوهرش رفت و با لحن خیلی چمدی گفت:

— اکنون «جون» میخواهم بدانم که آیا بنظر شما يك چنین قانونی عادلانه و

درست است ؟

— ماری اگر بگویم «بله» مرا تیر باران نمیکنند ؟

— « جون » من چنین چیزی را از شما باور نمیکنم . آیا شما هم باین قانون

رای دادید؟

— خدایا! بله، سیاستمدار زیبایی من .

— «جون» شما باید شرم کنید! این موجودات بی‌نوا بی‌بدر و بی‌پناه! . . .

او! چه قانون شرم آوری! چه قانون بی‌غیرت و بی‌عاطفه‌ی! قبیح و نفرت‌انگیز

است همینکه فرصت دست داد من این قانون را زیر پامیگذارم.

کار چنان بجای اسفناکی رسیده است که انسان دیگر نمیتواند در خانه خودش

بدون ترس و وحشت يك بستر و يك شام گرم به بینوایان گرسنه بدهد، برای اینکه این

تیره بختان برده هستند . . یعنی برای اینکه آنها در سراسر حیاتشان زجر کشیده و

ستم دیده اند! بدبخت‌ها! . . .

— اما ماری عزیز بس گوش بدمبده . احساسات شما درست و انسانی هستند و من

شما را دوست میدارم برای اینکه دارای چنین احساسی هستید اما عزیزم نباید میدان بدهیم

که احساسات بدون همراهی عقلمان بهر کجا میخواهند بروند . در چنین موارد احساسات

شخصی مطرح نیست منافع بزرگ اجتماعی در کار است . اکنون در میان مردم چنان

جوش و خروش بوجود آمده که لازمست ما احساسات شخصی خودمان را زیر پا بگذاریم

گوش بدهید جون! من از سیاست شما چیزی سر در نیآورم اما کتاب مقدس خودم

را میتوانم بخوانم و میدانم که باید گرسنگان را سیر کنم و برهنگان را لباس بپوشانم

و دلشکستگان را دلداري دهم و میدانید که من کوشش دارم از کتاب مقدس اطاعت کنم!

— اما اگر عمل شما يك بدبختی بزرگ عمومی تولید کند، باز هم بآن کار

ادامه میدهید!

— هرگز پیروی از دستور خدا بدبختی بزرگ عمومی بیازنیانم آورد . . . من میدانم

که چنین چیزی معال است؛ و همیشه صلاح در اطاعت از اوامر الهی است.

گوش بدهید ماری برای اثبات نظرم دلیل روشنی برای شما میآورم .

- نه، چون! اگر تمام شب هم حرف بزنید باز نمیتوانید مرا متقاعد کنید. فقط چون من از شما میپرسم آیا حاضر میشوید موجودی را که از گرسنگی و سرما در حال مرگ است و یکشب در خانه شما پناه میخواهد، از این در برانید بدلیل اینکه او يك برده فراریست؟ آیا چنین کاری میکنید؟ بگوئید:

داستش را بگوئیم این سناتور ما بدبختی آنرا داشت که در حقیقت مردی بود با طبیعتی مهربان و حساس و رانندن يك موجود سپهروز بیچوجه کاری نبود که از او برآید.

و اکنون در برابر این استدلال آنچه ناگوار بود اینکه زنی او را خوب میشناخت و در میدانی بوی حنله کرده بود که او جای دفاع نداشت.. بنابراین بنام وسائل ممکن متشبث شد تا فرصتی بدست آورد و پاسخی تهیه کند. مدتی منو! منو! من کرد بعد دستمال از جیبش بیرون آورد شیشه عینکش را تیز کرد، دستمال را دوباره منظم تا کرد و در جیبش گذاشت و خانم برد چون دید مچ شوهرش باز شده است ادله و بر همین پر حرارت تری برای کوبیدن او بیان کرد

- چون دلم میخواست. ببینم که شما چطور راضی میشوید مثلا در يك توفان برف زنی را از خانه بیرون کنید و یا اینکه او را بصادان تعویب دهید و یا فقط او را بزندان بفرستید... هان! چنین کاری میکنید؟
آقای برد با لحن غم انگیزی گفت:
- بدون تردید این وظیفه شاق و دشوار است.

- وظیفه! چون، خواهش میکنم این لغت را بکار نبرید. شما میدانید که این وظیفه نیست و نمیتواند وظیفه باشد. اگر مردم نمیخواهند که بردهها فرار کنند راهش اینست که با آنها خوب رفتار کنند؛ این عقیده من است. چون، اگر من برده داشتم (که امیدوارم هرگز نداشته باشم) میدانستم چگونه از فرار آنها از خانه خودم و خانه شما جلوگیری کنم؛ باز تکرار میکنم انسان اگر سعادتمند باشد فرار نمیکند. این تیره بختان هنگامی فرار میکنند که از سرما و گرسنگی و ترس و شکنجه بستوه میایند. بنابراین قانون هر چه که باشد من در این مورد از آن اطاعت نمیکنم. خدا خواهد که باطاعت چنین قانونی تن دهم!

- ماری، ماری عزیزم اجازه دهید که برای شما استدلال کنم.

- چون من بیزارم از اینکه در باره چنین مسائل استدلال کنم، شما، شما سیاستمداران برای قبولاندن ساده ترین مسائل مدتها بحث میکنید اما خودتان در عمل همه تئوریها را فراموش میکنید. چون، من شما را خوب میشناسم، شما هم مانند من نمیتوانید این قانون را عادلانه بنامید و در عمل هم پیش از من از اجرای آن سربیزی خواهید کرد.

در لحظه حساس بحث «کوچکس» غلام پیر و همه کاره خانه سرو کلاهش را

کلیه عمو تم

نشان داد. از خانم خواهش کرد که فوری با شیزخانه بیاید. سنانورما که خیلی بموقع تعجب یافته بود با چشم دور شدن زن کوچکش را دنبال کرد. در نگاه او مخلوطی از کیف و لذت بارنجش و دلگیری دیده میشد پس از بیرون رفتن زنش از اتاق در صندلی راحتی فرو رفت و سرگرم خواندن کاغدهایش شد.

يك اعظه بعد صدای خانم برد شنیده میشد که بالعن موبج و متاثری میگفت:

جون، جون، ممکن است يك اعظه بیاید اینجا؟

آقای برد کاغدها را کنار گذاست و با شیزخانه رفت. از منظره که مقابل چشمانش یافت دچار بهت و حیرت گشت. زن جوان تراشیده شده بی که لباسهای پاره پاره پشش بیخ بسته بود، يك لنگه کفش نداشت و يك لنگه جوراب از پای بریده و خونینش کشیده شده بود، در حال غش و بیهوشی کنار آشپزخانه افتاده بود. در چهره اش نشانه‌های مشخص نژاد خوار و منفور دیده میشد اما در عین حال آثار زیبایی عمیق و غم‌انگیز او هم آشکار بود.

کشیدگی و خشکی مجسمه وار و منظره بدن بیحرکت و بیخ زده او که نمودار مرگ بود، در نگاه اول انسانرا دچار بهت میکرد.

آقای برد نفس زنان، بیحرکت و خاموش آنجا ایستاده بود. زنش و یگانه نوکر سیاه آنها ونه دینا با فضالیت مشغول هوش آوردن او بودند درحالیکه بابا کوچکس کودک را روی زانوهایش نشانداده بود و جوراب و کفشش را بیرون میآورد و پاهای کوچکش را گرم میکرد.

تنه دنیا بالعن دلوزی و ترحم گفت.

— زن بیچاره! کیست که دلش نسوزد! گمان میکنم گرمی حالش را بهم زد. . . هنگامیکه اینجا رسید حالش خیلی بد نبود. . . خواهش کرد يك دقیقه خودش را گرم کند. . . من ازش میپرسیدم از کجا آمده است که تا گمان با تمام قد بزمین افتاد. از دستهای معلوم است که هرگز کارهای سخت نکرده است.

هنگامیکه زن جوان چشمهای درشت و سیاهش را باز کرد و نگاه سرگردان و مبهش را با اطراف انداخت. . . خانم برد گفت:

— ای موجود تیره روز!

اما قیافه زن سرعت نگران و دلواپس شد و فریاد زد:

— او! هانری من. آیا او را بردند؟

بنشین این فریاد کودک خودش را از آغوش «کوچکس» یابین انداخت و به طرف مادرش دوید و آغوشش را باز کرد.

— او! او اینجا است! اینجا است!

و با حالت متقلب و متعیر خطاب به خانم برد گفت:

— او! خانم از او حمایت کنید! نگذارید او را ببرند!

نه بیچاره زن ! اینجا کسی بشما بدی نخواهد کرد و اکذرون در امان هستید از هیچ چیز نترسید.

برده فراری صورتش را روشاند و زاری کنان گفت.

- خدا عوضتان بدمد!

هانری کوچک که مادرش را گریان دیدمیکوشید تا او را بیشتر در آغوش بفشارد سر انجام پس از مراقبت‌های ظریف و دقیق و زنانه‌یی که هیچکس بهتر از خانم برد نمیتوانست انجام دهد. زن آرام شد. موقتاً تختخوابی کنار آتش برایش آماده کردند و بزودی در خواب عمیقی فرو رفت در حالیکه بچه را که کمتر از خودش فرسوده نبود میان بازوانش میفشرد. او راضی نشده بود که هنگام خواب هم کودک را از خودش جدا کند. با یکسبوع وحشت‌عصبانی در مقابل اصرار آنها که میخواستند بچه را جدا بخوابانند مقاومت کرده بود. حتی در عالم خواب دستپایش را چنان بدست بچه حلقه کرده بود و چنان محکم او را گرفته بود که هیچ قدرتی نمیتوانست آن در موجود را از هم جدا کند.

آقا و خانم برد بسالان بازگشتند و عجب اینجاست که هیچکدام بیهوشی که ساعتی پیش میانشان درگیر شده بود کترین اشاره‌یی نکردند. خانم برد مشغول بافتن شد و سناتور چنین نشان میداد که مشغول مطالعه کاغذ هاست. ولی بالاخره کاغذها را کنار گذاشت و گفت:

- هر که هست و هر چه هست ! من باو مطمون نیستم.

- پس از اینکه بیدار شد و کمی حالش بجا آمد معلوم خواهد شد.

«برد» پس از اینکه چند لحظه‌یی خاموش ماند و فکر کرد گفت:

- عزیزم بگو ببینم ...

-- چه بگویم، جانم؟

- میخواستم ببینم اگر توی پای دامن یکی از لباسهایت را باز کنی برای این زن اندازه خواهد شد؟ بنظر قدش از شما بلندتر است. يك لبخند ناهرمی بر چهره خانم برد نقش بست و جواب داد:

- ببینم !

دوباره سکوت شد اما باز آقای برد سکوت را شکست:

- بگو ببینم عزیزم!

- بله باز دیگر چیست؟

- میدانید يك مانتو از سال هندی دارید که بعد از نهار هنگامیکه من میخوام روی شانه هام میتدازید ... آنرا هم میشود باو داد چون لباس لازم دارد.

در همین لحظه دینا ظاهر شد و گفت که آن زن بیدار شده است و میل دارد خانم را ببیند.

کلبه عموآدم

خانم و آقای برد با دوتا از بچه‌های بزرگترشان به آشپزخانه رفتند. بچه کوچکتر را خوابانده بودند.

الیزا کنار آتش اجاق نشسته بود. نگاهش را بشعله‌ها دوخته بود. آن حالت تسلیم و آرامش که خاص دل‌های شکسته است در سیمایش بغوی دیده میشد. این حالتی بود که باجنب و جوش و حشیا نه چندساعت پیش وی یکگی مغایرت داشت.

خانم برد با لحن سرشار از مهربانی گفت:

— شما میتوانید برای من صحبت کنید. امیدوارم حالتان بهتر شده باشد. یک آه عمیق و یک لرزش سخت تنها پاسخ الیزا بود. اما چشمهای سیاهش را بلند کرد و آنها را با چنان حزن و اندوه عمیق و با چنان حالت منقلب کننده استرحام و طلب یاری بخانم برد دوخت که این زن کوچک مهربان احساس کرد بی اختیار اشگهایش جاری شدند.

— شما از هیچ چیز ترسید. اینجا همه ما دوستان شما هستیم. پس بگوئید از کجا می‌آئید و چه می‌خواهید.

— من از کنتوکی می‌آیم.

خانم برد که میخواست کار بازجویی را خودش اداره کند گفت:

— کی آمدید؟

— امشب.

— چطور آمدید؟

— از روی یخها عبور کردم.

— همه حضار تکرار کردند.

— از روی یخها عبور کردید؟

آهسته جواب داد:

— بله. عبور کردم. خدا یارم بود. من از روی یخها گذشتم زیرا < آنها >

دنبال من بودند... خیلی نزدیک بود... خیلی نزدیک و راه دیگری نداشتم.

کوچکس قریب زد:

— خدا! خانم. یخها همه قطعه قطعه شده‌اند و همراه امواج آب می‌لغزند.

الیزا با حالت متحیری گفت:

— میدانم. میدانم! با اینحال من خودم را روی آن یخها انداختم. فکر نمی‌کردم

بتوانم بگذرم... گمان نمی‌کردم که باین سوی ساحل برسم... اما چه اهمیت داشت؟ با

میایست بگذرم یا بمرم. خدا کمکم کرد.

آقای برد گفت:

— شما برده هستید؟

— بله! اما من یکی از مردان کنتوکی متعلق بودم:

صناتور برد

- او نسبت بشما ظلم و ستم می‌کرد ؟
- نه آقا او ارباب خوبی بود .
- پس خانمتان بیرحم بود ؟
- نه آقا ، نه ؛ خانم همیشه پامن خوب بود .
- پس چه چیز سبب شد که يك خانه خوب را ترك بگوئید ؛ فرار کنید و با ایتبه
مخاطرات روبرو شوید ؟

الیزا نگاه نافذ و بزرگوارانه بی بغاغم برد دوخت و متوجه شد که خانم لباس عزا
بر تن دارد . پس ناگهان گفت :

- خانم آیا هرگز فرزندی از دست داده اید ؟

پریش غیر منتظره می بود و زخم خونی را تازه کرد : هنوز یکماه نشده
بود که کودک محبوب این خانواده را بخاک سپرده بودند . آقاي برد پشتش را باینطرف
کرد و بوی پنجره رفت . خانم برد بگریه افتاد اما بزودی بر خودش مسلط
شد و گفت :

- این چه مؤالیست . بله يك بچه من مرده است .

- بنابراین دردم را درك می‌کنید ؛ من دو فرزندم را بی دربی از دست دادم و آنها را
بخاکی سپرده ام که اکنون از آنجا می آیم . دیگر جز این یکی فرزندی ندارم . هنوز
يك شب دور از من نخواییده است . این طفل همه امید من در این دنیا است ؛ تسلی من ، غرور
من و فکر شب و روز من است .

بله خانم میخواستند این بچه را از آغوش من بیرون بکشند و او را يك بازرگان
جنوب بفروشدند تا او را بتنهائی ببرد .. او را که در تمام عمرش هنوز یکساعت از من جدا
نشده است ؛ خانم من نتوانستم چنین چیزی را تحمل کنم . من بخوبی میدانستم که اگر
او را ببرند من دیگر قابل کار کردن نخواهم بود و چون اطمینان یافتم که بچه فروخته شده
و اسناد امضاء و رد و بدل شده است ویرا برداشتم و شبانه فرار کردم . آنها مرا تعقیب
کردند و من در کنار رودخانه صدای آن بازرگان و صدای چند تا از غلامان اربابم را
شنیدم ؛ نزدیک بود بن هتسرسی یابند من صدایشان را می شنیدم ، وجودشان را نزدیک
خودم احساس می‌کردم ... و ناچار روی یخها پریدم . چطور عبور کردم ؟ خودم هم نمیدانم
فقط دیدم که در کنار ساحل مردی برای بالا آمدن من کمک کرد .

اونه گریه می‌کرد و نه زاری . الیزا بآن مرحله ازغم و درد رسیده بود که چشمه
اشک خشک میشود . اما در اطرافش هر کس احساسات قلبی اش را بصورتی
نمایان می‌ساخت .

دو بچه خانم برد پس از اینکه بیهوده مدتی در جیب پایشان دستمالی جستجو کردند ...
دستمالی که هرگز پیدا نمیشود و مادرها خوب این نکته را میدانند . سرانجام خودشان را

کلبهٔ عمو تم

بدامن مادرش را انداختند گریه و زاری را سردادند و بینی و چشمه‌ش را با دامن لباس تشنگ او پاک کردند .

مادام بر صورتش را بکلی میان دستمالش پنهان کرده بود و دینای پیر که مانند میل اشک مبرینت گفت : «خدا بیارحم کند ! بایا کوچکیس چشمهایش را خیلی محکم بآستین لباسش بمالید و لب و دهانش را کج و موج میکرد .
سناتور ما ، از آنجا که جزء رجال بود نمیتوانست مانند مردهای عادی گریه کند . پس بحضور پشت کرد و بطرف پنجره رفت ، نفس نفس میزد ، عینکش را بساک میکرد و در ضمن بی در پی دماغ می گرفت تا اگر در آن میان کسی باشد که بخواهد از او انتقادی بکند ، برای او هم جای شبهه نماند و معلوم شود سناتور هم گریه کرده است .
برد ناگهان باینطرف چرخید از ترس کیدن بغنی که گلویش را گرفته بود جلو گیری کرد و گفت :

— پس چطور هم اکنون می گفتید اربابان مرد خوبی بود ؟
الیزا گفت :

— بله گفتم ، برای اینکه او خوب بود . خانم هم خوب بود . اما آنها مقروض شده بودند ! من نمیتوانم جریان را بدقت تشریح کنم ولی میدانم که مردی بستانکار آنها بود و هر چه داش میخواست بآنها تحمیل میکرد . من شهیدم که آقا بخانم گفت بچه مرا فروخته است . خانم دفاع میکرد و بغاضب من آقارا التماس میکرد . اما او می گفت که دیگر چاره‌یی نیست چون اسناد امضاء شده‌اند . و بهین دلیل بود که بچه را برداشتم و خانه را بقصد فرار ترک گفتم . من خوب میدانم که اگر بچه را ببرند دیگر نمیتوانم زندگی کنم زیرا همه دارایی من در این جهان اوست .
— مگر شوهر نداوید ؟

— ببخشید ! شوهر دارم ولی او متعلق بارباب دیگر است . اربابش خیلی سختگیر است و راضی نمی شود که شوهرم بدیدن من بیاید . و روز بروز بیرحم تر می شود . و هر لحظه تهدید میکنند که او را برای فروش بجنوب خواهد فرستاد . . . بنا بر این دیگر هرگز من نیاید او را ببینم .

لحن آرام الیزا هنگام ادای این کلمات ممکن بود برای یک شنوندهٔ سطحی این شبهه را ایجاد کند که او زن بی احساس است . اما اگر کسی بچشمش درشت او خیره میشد میدید که اینسه آرامش تریک نا امید بینهایت عمیق است .
خانم بزد با مهربانی گفت .

— بپنجاه زن حالا کجا میخواهید بروید ؟

— آگر راه را بلد بودم بکانادا میرفتم .

و در حالیکه با سادگی و اعتماد بخانم برد نگاه میکرد پرسید .

— آیا کانادا خیلی دور است ؟

سناتور برد

وخانم بی اراده گفت:

- مخلوق بیچاره!

ولی خود برده فوری اضافه کرد:

- بله! گمان میکنم که خیلی دورانت.

- طفلك . خیلی دورتر از آنست که خیال میکنید . اما ما میکوشیم که برای شما کاری کنیم . ببینید دنیا در اتاق خودتان نزدیک آشپزخانه برای او يك تختخواب بگذازید تا فردا صبح من ببینم چه باید کرد . شما از هیچ چیز ترسید . بخدا اعتماد داشته باشید خودش حفظتان خواهد کرد .

خانم برد وشوهرش بسان باز گشتند . خانم کنار آتش روی صندلی کهنه وارده یسی کوچکی نشست . آقای برد در طول اتاق راه میرفت ومیآمد وزیر لب می گفت:

- بر شیطان لعنت !... بر شیطان لعنت ، چه کار نهرین شده بی !..

وبالاخره این بار راست بسمت زنش رفت وگفت :

- عزیزم او باید همین امشب برود ؛ بازرگان فردا صبح خیلی زود رد او را خواهد گرفت . اگر زن تنها بود میتواند جلوی بچه را بگیرد . او از پشت پنجره یا از درز در نگاه خواهد کرد وهمه چیز فاش می شود . وبشما می گویم اگر مرا اینجا با آنها ببینند افتضاح خواهد داشت !.. نه ؛ لازمست همین امشب بیرون بروند .

- امشب ؟ مگر ممکن است ؟ کجا بروند ؟

سناتور در حالیکه چکمه هایش را می پوشید گفت :

- کجا ؟ من میدانم کجا .

هنگامیکه یکی از چکمه ها را پوشیده بود ، سناتور روی صندلی نشست وچکمه دیگر روی دستش بود وبدقت گلپای قالی را نگاه میکرد .

- باید امشب اینکار بشود .

چکمه دیگر را پوشید ودوباره مقابل پنجره رفت .

این خانم برد کوچک همیشه يك زن رازداری بود ، زنی که هر گز حتی یکبار کسی از دهانش نشنیده بود که بگوید : « منکه گفته بودم » ؛ در مورد حاضر با وجود اینکه خوب میدانست تفکرات شوهرش بکجا میانجامد با این حال هیچ نگفت ودر سکوت بعضی متظر شد تا تصمیم قطعی او را مریبار که خودش اظهار کرد بشنود .

« برد » گفت :

- میدانید من يك مشتری قدیمی دارم بشام « وان ترومپ » که از کتوکسی آمده است وتام برده هایش را آزاد کرده است ؛ اودر هفت کیلومتری اینجا منزل دارد ، در آن طرف گدار ، جائیکه محل عبور هیچکس نیست مگر اینکه کسی کاری داشته باشد . آنچه معلومست که باسانی پیدا نمی شود ودر آنسکان امنیت خواهد داشت ؛ اشکالتش اینست

که در این ساعت شب هیچکس نمیتواند درشکه را با آنجا هدایت کند مگر خود من .
 - اما « کوچکس » که يك درشکه چی قابلیت .
 - البته . اما از گذار باید دوبار گذشت . اگر کسی راه را مانند من نشناسد معبر
 دوم خطرناک است . من تا کتون صدبار با اسب از آنجا عبور کرده ام و میدانم که درست
 درجه نقطه باید پیچید .

بنا بر این جز رفتن خودم چاره ی دیگری نیست . طرفهای نیمه شب « کوچکس »
 آهسته اسپهرا را به درشکه خواهد بست و من او را همراه میبرم . و برای اینکه ظاهر امر
 معقول باشد خواهد گفت که مرا با اولین میخانه میبرد تا از آنجا درشکه « کواومبوس »
 را که ساعت سه و چهار میرسد سوار شوم . و مردم خیال خواهند کرد که باید دلیل من سوار
 درشکه شده ام . من در آنجا کارهایی دارم که فردا صبح باید رسیدگی کنم . نمیدانم بعد از
 آنچه من درباره مسئله برده ها گفته ام و عمل کرده ام اینکار برای من چه صورتی پیدا خواهد
 کرد ، دیگر هر چه پیش آید ! اهمیت ندارد !

خانم برد در حالیکه دست کوچک سفیدش را روی دست شوهرش گذاشت گفت .
 - بروید چون ، شما قلبتان بهتر از مغزتان است . اگر من شمارا بهتر از خودتان
 نمیشناختم آیا هرگز این اندازه دوستان میداشتم ؟

و آن زن کوچک و ظریف بنظر آن اندازه زیبا آمد چشمهای پراشگش آنقدر
 درخشان شدند که سنا تور با خودش اندیشید « بطور قطع من مرد خیلی ماهری بوده ام
 که توانستم در زخم چنین تعصبی آمیخته به عشق برانگیزم »
 پس چرا منتظر بود و نمیرفت سفارش کند که درشکه را حاضر کنند ؟ پیدا بود که
 فکر دیگری دارد و بهمین دلیل هنگامیکه دم در رسید ناگهان توقف کرد ، دوباره بطرف
 زنش برگشت و باینکوع تردید گفت :

- ماری ! نمیدانم شما چه فکر میکنید اما يك كشو از لباسهای ... لباسهای ...
 حلقه کمان هانری ! پر است ...

و بستنی ووی پاشنه هایش چرخید و در را پشت سرش بست .
 خانم برد در يك اتاق خواب کوچک جنب اتاق خواب خودشان را باز کرد مشعلی
 روی میز گذاشت ، کلید را از جاییکه پنهان کرده بود بیرون آورد و باقیافه متفکر آنرا
 در سوراخ كشو کرد ... آنگاه مكث کرد . دوبچه که قدم بقدم او را دنبال کرده بودند
 توقف کردند و با وجود خاموشی نگاههای گویائی باو دوختند .

ای مادرا نیکه این صفحعات را میخوانید آیا هرگز در خانه شما کشویا گنجی بی
 نبوده که هنگام باز کردن آن شما احساس کنید قبری را باز میکنید ؟ خوشبخت ، خوشبخت
 مادری که بتواند بگوید نه !

خانم برد آهسته کشور را کشید . پیراهنهای کوچک بهمه رنگ و همه شکل در آن
 یافت میشد .

سنا تور برد

انواع پیش‌بندها و توده‌یی از جواربهای کوچک در آنجا دیده میشود. چند جفت کفش هم بود یک جفت کمتر پوشیده شده بود. یا شنه یک جفت دیگر ساییده شده بود... چند قطعه اسباب بازی آشنا، «ارابه»، اسب، توپ، «فر فر» اینها هم در گوشه بسی جا داشتند.

این یادگارهای عزیز و کوچک باچه اشکها و چه دلم‌سوختگی‌ها در آنجا گرد آمده بودند؛ مادر داغ‌دیده کنار این کشتی‌نشست سرش را میان دستهایش گرفت و اشک ریخت؛ اشکها از میان انگشتهايش جاری شدند و در کشتی افتادند. آنگاه ناگهان سرش را بلند کرده... و با شتاب و عجله عصبانی از میان این لباسها بهترین و محکمترین آنها را انتخاب کرد و بسته‌یی درست کرد.

یکی از بچه‌ها بی‌زوی او دست زد و گفت:

— ماما! آیا این چیزها را میخواهید بدهید؟

با صدای ناخند و متأثری گفت:

— بچه‌های من، بچه‌های عزیزم، اگر هانری کوچک و محبوب شما از آن بالا شاهد باشد از این تصحیح ما خیلی خوشحال خواهد شد؛ من نمی‌خواستم این اسبابها را به سعادتمندان این جهان بیخشم. اما آنها را با کمال میل ببادری میدهم که قلبش از قلب من مجروح‌تر است. من این لباسها را میدهم کاش خدایم پادشاه باشد!

در این جهان موجودات برگزیده‌یی بافت میشوند که از غم و اندوهشان برای دیگران شادی فوران میکنند، امیدهای دنیوی شان که به‌مراه آه و اشک بگور سپرده شدند، تبدیل به دانه‌هایی میشوند که از آنها گل‌های شفا بخش و مرهم‌های تسلاده برای اندوه و تیره بختی بوجود می‌آید.

از این دسته است زن جوانیکه اکنون کنار مشعل‌نشسته است و آهسته اشک میریزد و از میان یادگارهای گرامی فرزند از دست رفته‌اش هدایایی برای فرزند بی‌نوازی دیگری که سرگردان و تحت تعقیب است، انتخاب میکند!

لحظه‌یی بعد خانم برد گنجه لباسهای خودش را باز کرد یکی دو لباس ساده از آن بیرون آورد مقابل میز خیاطی نشست سوزن و انگشتانه و قیچی برداشت و چنانکه شوهرش متذکر شده بود ببلند کردن لباسها مشغول شده. او با فعالیت و جدیت کار میکرد تا اینکه ساعت اطاق خواب دوازده ضربه نواخت. و در این هنگام صدای کر چرخهای درشکه که مقابل در متوقف میشد بگوشش رسید.

آقای برد در «الی‌که» پالتویش را روی دستش انداخته بود وارد اطاق شد و گفت:

— ماری بروید بیدارش کنید. باید حرکت کنیم.

خانم برد اسبابهای مختلفی را که حاضر کرده بود با عجله در جعبه‌یی جا داد جعبه‌یی را بست و از شوهرش خواش کرد که آنرا در درشکه بگذارد و خودش دوید تا زن

کلبه عمواتم

بیگانه را بیدار کند. بزودی، الیزا که مانند توئی پوشیده بود و شال گردنی بست بود و یکی از کلامهای آن خانم نیکوکار را هم بسرش گذاشته بود درحالیکه بچه را در بغل داشت دم در ظاهر شد.

آقای بردگفت:

— سوار شوید! سوار شوید!

خانم برد در سوار شدن او را کمک کرد. الیزا بدر تکیه کرد و دستش را دراز کرد. دستی زیبا و سفید پیش آمد تا باو پاسخ دهد. برده بینوا چشمهای درشت سپاهش را که پراز هیجان و احساسات سپاسگزاری بود بچهره خانم برد دوخت. بنظر میرسید که می خواهد سخنی بگوید. یکی دوبار کوشش کرد. لبهایش حرکت کردند اما کلمه ای از میان آنها خارج نشد. نگاهی با آسمان انداخت، از آن نگاهها که انسان هرگز فراموش نمیکنند آن نگاه روی صندلی افتاد و صورتش را پنهان کرد و درشکه براه افتاد. در نظر آوردید که این ستاتور مبین پرست درجه موقعیتی بوده او که تمام هفته با حدت و حرارت غیرت نایندگان کشورش را تحریک میکرد تا خشن ترین قانونها را علیه بردگان فراری و پناه دهندگان آنها تصویب کنند در واشنگتن در سخنرانیهای مهیج مربوط به این قانون هیچ نماینده ای از این قانون گذار ما پیشی نگرفته بود. دستهایش را در جیب میکرد و بسا چه رفعت و جلالتی ضعف احساساتی آنها را که آسایش چند فراری تیره بخت را بر مصالح عالیله دولت ترجیح میدادند بیاد مسخره میگرفت!

در این مسئله مانند شیر جود وی باک بود. او باقوتی هرچه بیشتر متقاعد و قانع بود و این اقتناع و اعتقاد را در روح مجلس هم رخنه داده بود. اما آنوقت از فراری جز این تام چیزی نمی دانست و چند کاریکار تورو هم در روزنامه دیده بود که پیر مرد مفلوکی را با یک بچه و یک عضانشان میداد. اما نیروی سحر آمیز یک سپهروزی واقعی و حاضر، یک چشم ملتس انسانی، یک دست لرزان و رنگ بریده، ندای نومیدانه یک محتضر بی پناه...

اینها چیزهایی بودند که او هرگز تصورش را نمیکرد. هرگز فکر نکرده بود که یک برده فراری مسکن است مادری تیره روز کودکی بدون دفاع باشد، مانند همین بچه که اکنون کلاه فرزند از دست رفته او را بسر داشت.

بنابراین از آنجا که ستاتور خوب ما از مرمر و از پولاد نیست، از آنجا که او هم یک انسان است یک انسانیکه قلب شریفی دارد، پس احساسات مبین پرستانه اش سخت مکدر شدند.

هرچه که باشد آقای برد یک گناهکار سیاسی بود و اکنون با این مسافرت شبانه میخواست کفاره گنااهش را بپردازد.

مدتی بود که باران میبارید و این خاک زیبا و غنی «او هیو» که سخت مستعد گل

شدن است در آب باران حل شده بود .

این جاده دارای ریل هائی بود بسبک روزگار قدیم . البته مقصود از ریل قطعات نخاله چوب هستند که از بهنادر کنار هم قرار داده شده اند و روی آنها را از خاک ، علف ، از هر چه دم دستشان رسیده پوشانده اند و بر اثر گذشت زمان و ریزش باران این علف ها شسته میشوند ، چوبها جابجا میشوند گاه مسافت زیادی بکلی از میان میروند و در عوض گودالی بر از گل و لجن بوجود می آید :

سناکور مادرجین جاده می درشگه را میراند در حالیکه دستخوش افکار دورودراز خودش بود و مکرر ناهمواریهای راه رشته این افکار را از هم میگسیخت .

درشگه مدام در دست انداز میفتاد . بطوریکه شرح این مسافت را با نقل اصواتی نظیر ، تق ، وتوق ، دام ، دوم میتوان مجسم کرد . سناکور وزن و کودک لایتنقطع از این گوشه بآن گوشه میفتادند و هر لحظه وضعیتشان عوض میشد . در خارج « کوچکس » دائم با سبها عتاب و خطاب میکرد . حوصله سناکور سررفت . ناگهان در چرخ جلو در گودالی فرورفت و وزن و مرد و سناکور روی صندلی جلو افتادند . کلاه آقا تا پائین چشمها و تقریباً تا روی دماغش پائین آمد . این مرد محترم پنداشت که مرده است . کودک گریه میکرد . « کوچکس » دوباره با سبها که زیر ضربه شلاق پیچ و تاب میخوردند درشتی میکرد بار دیگر درشگه از جا بلند شد . این مرتبه چرخهای عقب در گل فرو رفتند . سناکور وزن و کودک از عقب افتادند و کلاهها بسرشان فرورفت . بالاخره از گرداب بیرون آمدند و سبها نفس زنان توقف کردند . -- سناکور کلاهش را باز یافت ، زن کلاه خودش را مرتب کرد و بچه را بیصدا ساخت . و برای خطرهای آینده آماده شدند .

مدتی از دست اندازها و گردابها آسوده بودند دیگر از آبی . وهوم . وهوم -- و هوم -- خیری نبود . و نزدیک بود دام بدوار شوند که بدون در دسر فراوان بقصد خواهند رسید . اما سرانجام یک برش بزرگ همه را ناگهان از جا بلند کرد و دوباره سرعت یاور نکردنی آنها را بر جای نشاند . درشگه بکلی متوقف شد و کوچکس دم در ظاهر شد : -- ببخشید آقا . این قسمت از راه بسیار خراب است . گدایان نمیکنم بتوانیم عبور کنیم مگر اینکه چند ریل بگذاریم .

سناکور که مأیوس شده بود از درشگه خارج شد . مدتی کاوش کرد تا نقطه بی سفت و محکمی پیدا کند و پایش را بگذارد . با اینحال در گرداب فرورفت و هنگامیکه کوشش میکرد تا خودش را بیرون بیاورد با تمام قدش میان گلها افتاد . و بر اثر جدیت کوچکس با اسف انگیزترین وضعی باخاست . ما نمیخواهیم بیش از این خوانندگان را ناراحت کنیم .

از نیمه شب مدتی گذشته بود که بالاخره مسافری از گذار عبور کردند و در برابر در ده بزرگی متوقف شدند . مدتی طول کشید تا توانستند ساکنین آنجا را بیدار کنند . بالاخره مالک محترم ظاهر شد و در را باز کرد . او مرد نیرومند و قد بلندی بود یک

کلیه عمومت

بلوز شکری از فلانل (۱) قرمز دربر داشت. موهایش که برنگ زرد بی‌نمکی بودند انسان را بیاد جنگل بایر می‌بخشیدند. ریشی که چندروز بود تراشیده نشده بود باین مرد شریف منظری بخشیده بود که چندان خوش آیند نبود، چند لحظه مشعل بدست مسافری را با باموه ترین حالت دنیا که نشانهٔ تعجب او از این پیش آمد غیر مترقبه بود و رانداز کرد. سناتور خیلی برحمت توانست باو بفهماند که داستان چیست.

درحالیکه سناتور میکوشد تاموضوع را روشن کند ما بخوانندگان خودمان این آشنای جدیدرا معرفی کنیم.

«جونوان ترومپ» محترم آنوقت‌ها در کنتوکی مالک ثروتمند يك ده وصاحب برده بود. او که موجودی انسانی و کریم بود پس ازاینکه زمان درازی از نزدیک شاهد متأثر و مایوس نتایج غم انگیز سیستم غلط برده فروشی بود. کاریکه درعین حال برای ستمگر و ستمکش شوم است. سرانجام نتوانست طاقت بیاورد. دل پر دردش ترکید و روزی کیفش را برداشت از او هو عبور کرد و در اینطرف ده وسیعی خرید برده‌هایش را از مرد وزن و کودك آزاد کرد آنگاه آنها را در درشگه نشاند و بسوی ملك جدیدش روانه کرد تا آنجا بیل خودشان کاروزندگی کنند. و خودش هم در این ده آمد تا درعالم گوشه نشینی زندگی آرام بگذراند.

سناتور صریح گفت:

-- بینم آیا شما مردی هستید که بيك زن بیچاره و فرزندش که مورد تعقیب صیادان

است پناه بدهید؟

و این مرد شریف با اندکی خودنمایی گفت:

- بله گمان میکنم که من چنین مردی باشم.

سناتور جواب داد:

- منم همین عقیده را داشتم.

مرد دلیر درحالیکه اندام درشت و قهرمانی اش را نشان میداد گفت:

-- اگر بیایند من اینجا هستم؛ وبعلاوه من شش پسر دارم که هر کدامش با (۲) قد

دارند ومنتظر همین صیادان هستند؛ از قول من بآنها بگوئید هر وقت دلشان خواست بیایند.

بعال ما فرقی نمیکند.

انگشتانش را میان موهاییکه مانند يك بام پوشالی بود فرو برد و خندهٔ

پرصدائی کرد.

البزاکه نزدیک بود از خستگی بزمین بیفتد و از فرسودگی نیم مرده شده بود درحالیکه بچهٔ

خواب را در آغوش داشت خودش را تا در اتاق کشاند «جون» که حرکاتش تند و خشن

بود مشعل را بصورت زن جوان نزدیک کرد قرقری حاکی از ترحم و دلسوزی بر زبان راند

و در اتاق خواب کوچکی را که مجاور به آشپزخانه بزرگ بود باز کرد. دختر را بدینجا

۱- پارچهٔ نازک از پشم لطیف. ۲- مقیاس سابق فرانسه و برابر ۲۴۸۰ متر است

داخل کرد مشعل را روشن نمود و روی میز گذاشت و گفت :
 - اکنون دخترم دیگر از هیچ چیز نترسید هر که میخواهد بیاید . در حالیکه
 دوسه تننگ را که بالای بخاری آویزان بود نشان داد گفت : من آماده همه چیز هستم .
 آنها را که مرا میشناسند ، میدانند ، اگر من میل نداشته باشم بیرون بردن کسی از خانه ام
 کار بی خطری نیست . و اکنون دخترم چنان آرام بخوابید مانند آنکه مادران از شما
 محافظت میکنند .

از اتاق بیرون رفت و دروا بست و بسناتور گفت :
 - زن بسیار زیباییست . افسوس ! بسیار اتفاق میافتد که این قبیل زنان اگر نجیب
 و پاک باشند بخاطر همین زیبایی ناچار به فرار میشوند ؛
 سناتور بطور خلاصه داستان الیزا را حکایت کرد
 - اوه ! . . . افسوس ! . . . او را تعقیب میکنند برای اینکه از يك احساس طبیعی
 اطاعت کرده است زن بیچاره ! میخواهند مانند يك غزال صیدش کنند زیرا کاری کرده است
 که هر مادر دیگری هم همانرا میکرد اوه ! این چیز ها هستند که مرا بکفر گویی و ادا
 میکنند ...

و چون چشمهایش را با پشت دست پهن و پینه دارش پاک کرد .
 - بله آقا ! من نزد شما اقرار میکنم که از کلیسا رفتن خود داری میکردم برای
 اینکه کشیش ها در کلیسا مؤذنه میکردند و میگفتند که برده فروشی را انجیل مجاز
 دانسته .. من نمیتوانستم مطالبی را که آنان بزبان های یونانی و عبری میگفتند پاسخ
 دهم بنابراین از انجیل گرفته تا کلیسا و کشیش همراهم گفتم .
 چون در حالیکه این سخنان را ادا میکرد در يك بطری شراب سیب کف دار
 را باز کرد و يك گلاس به خاطریش تعارف کرد ، و خیلی دوستانه به سناتور گفت :
 - تا فردا صبح اینجا بمانید . من حالا عیالم را صدا میکنم که او با هیچ برای
 شما تخت خوابی آماده کند .

- هزار بار متشکرم دوست عزیزم . اما من باید بروم برای اینکه همین امشب
 با درشکه به « کولو میوسی » بروم .
 - اگر اینطور است پس من به همراه شما بیایم تا راهی بهتر از آنکه هنگام آمدن
 طی گردید نشان بدهم . زیرا این راه راستی خیلی خراب است .
 چون مجبور شد و فانوس بدستش گرفت تا همپانش را هدایت کند . سناتور هنگامیکه
 خارج میشد يك اسکناس ده دلاری در دست او گذاشت . و بریده و مختصر گفت :

- برای او !
- چون هم باهمان اختصار جواب داد :
- خیلی خوب !
- آنها دست یکدیگر را فشردند .

فصل دهم

تحويل کالا

پرته‌های يك بامداد شمگين و تيرهٔ بهمن ماه از پنجرهٔ بدرون كلبهٔ عمو تم ميتايد. در كلمهٔ همهٔ قیافه‌ها اندوهگين و گرفته بود. واين قیافه‌ها متعكس كندهٔ حزن و اندوه عميق دلهاي شكسته بودند. ميز كوچك را کنار آتش گذاشته بودند و بساط اطوروی آن گسترده بود. يكي، دو پيراهن مردانهٔ زبر و ضخمت اما تميز و براق را بدستهٔ سندی مقابل آتش بخاري آویخته بودند. يكي ديگر روی ميز، مقابل كلوئه گسترده شده بود. با توجهٔ دقيق هرچيني و اباز ميكرد و اطو ميكشيد و گاه بگاہ دستش را بصورتش ميرد تا اشكها را كه روی گونه‌هايش مي‌نعلطيدند پاك كند.

تم کنار زنش نشسته بود. كتاب انجيل را روی زانوهایش باز کرده بود و سرش را میان دو دستش تكيه داده بود. نه اين و نه آن، هيچكدام سخنی نيگفتند. هنوز خیلی زود بود و بچه‌ها در تختخواب نخالهٔ چوبي کنار هم خفته بودند. تم گفت:

- اين آخرين بار است!

كلوئه باسخی نداد. اما طول و عرض پيرهن را بالا ميرفت و بائين ميامد گسو اينكه بهترين وجهی كه نايستهٔ دست يك زن ماهر است همهٔ جای آن صاف و نرم شده بود. آنگاه ناگهان نوميدانهٔ اطو را زمین گذاشت و نزديك ميز نشست صدايش را بلند كرد و بگريه افتاد. و گفت:

- من ميدانم كه بايد تسليم بود. اما خدايا من ميتوانم تسليم باشم؟ كاش ميدانستم كه بگجا ميرويد و باشما چگونه رفتار خواهند كرد؟ خانم ميگويد كه ميكوشد تا يكي دو سال ديگر دوباره شما را بخرد. اما افسوس! آنها كه بطرف جنوب سرازير ميشوند ديگر هرگز باز نيمگردند. در جنوب ارباب‌ها آنها را ميكشند! من ميدانم كه در مزارع چگونه با آنها رفتار ميشود.

- كلوئه، خدای آنجا هم، همین خداست.

- باشد، منم همین را ميخواهم. اما گاه خدا اجازه ميدهد كه كارهاي وندهشنا، كني صورت بگيرد... من ميرسم كه نتوانم از طرف خدا. تولا پايهٔ من است. من ميرسم كه نتوانم از طرف خدا. تولا پايهٔ من است. تم گفت.

- من در اختيار خدا هستم. بهسانجا خواهيم رفت. كه ارادهٔ اوست. ما من فرودخته شده ام و بايد بروم نه شما و بچه‌ها. اينجاست ما ميشيد. داريد. هر بد بختي كه در نيليش است

تحويل کالا

متوجه من خواهد بود و خدا مرا یاری خواهد کرد. بله میدانم که او یار من خواهد بود. او؛ ای مرد دلیر، ای انسان واقعی تو رنج خودت را راحت نشان میدهی تا کنایرا که دوست میداری آسوده خاطر سازی؛ شاید زبان تم کمی سنگین شده بود. صدای دو رگه اش بزحمت از حلقش بیرون میامد اما با شجاعت و دلیری غیر قابل تردیدی سخن میگفت در حالیکه لرزه بر اندامش نشست و مثل اینکه احتیاج داشت که با این افکار خودش را مشغول کند گفت.

— بیخشنده گوی و مهربانی خداوند فکر کنیم!

— مهربانی؛ من در این ماجرا مهربانی نمی بینم! این عادلانه نیست؛ نه، نمیایست چنین شود؛ ارباب نمیایست راضی شود که قرضش را با شما ادا کند؛ شما چند برابر این قرضها برزای او کار کرده بودید برعکس حق بود که شما را آزاد کند؛ سالها بود که میایست این آزادی را بشما داده باشد. ممکن است که او ناراحت و گرفتار بوده اما حس میکنم آنچه او کرد بد بود. هیچ قدرتی نمیتواند این اعتقاد را از سر من بیرون بیاورد. شما همه کارهای او را انجام میدادید؛ آه، شما بسا و بیش از زن و فرزندانتان علاقمند بودید. انسان چنین موجود باوقا و از خود گذشته بی را بفروشد برای اینکه از چنگ يك رباخوار نجات یابد... خدا از او نخواهد گذشت؛

کلوته اگر مرا دوست میدارید، اینگونه سخن نگویید. فکر کنید که شاید دیگر هرگز مایکدیگر را نبینیم. من باید بشما بگویم حرف زدن علیه او مانند ایستکه علیه من سخن بگویم. هنگامیکه کودک شیرخواری بود او را در آغوش من گذاردند و من میبایست با او خدمت کنم. این موضوع خیلی سیاده است. اما او وظیفه نداشت که به تم بدبخت بر دازد؛ اربابها عادت دارند باینکه همه برای آنها هر چه از دستشان میاید انجام دهند آنها انتظار دیگری ندارند... او خیلی از اربابهای دیگر بهتر است؛ با کدام برده بی تکشون باین خوبی رفتار کرده اند. نه اگر چاره دیگری داشت هرگز مرا نمیفروخت یقین دارم!

کلوته که يك احساس غریزی برای تشخیص حق و عدالت داشت گفت:

— بهر صورت تقصیر با اوست. شاید من نتوانم درست بگویم برای چه... اما احساس میکنم که مقصر است.

— بسوی اربابی که در آن بالاست متوجه داشته باشد. او مافوق همه است.

بدون اجازه او يك گنجشك روی زمین نمایده.

— من همه اینها را میدانم، اما هیچکدام تسلیم نمیدهند. حرف زدن چه فایده دارد؟ بروم شیرینی را از روی آتش بردارم و صبحانه شما را حاضر کنم. از کجا معلوم است که یکبار دیگر هم بتوانید از دست بخت من بخورید.

برای اینکه در تورنج سیاهانی را که بیازرگانان جنوب فروخته میشوند بتوانیم

درک کنیم باید بخواطر داشته باشیم که تمام تأثرات غریزی آنها دارای شدت و قدرت عجیبی است. آنها بکسانشان دلمی بندند. . . نهور و بیباکی ماجراجویانه ندارند. دارای احساسات مهرو معیت خانوادگی هستند، و این عوامل وحشت از مجبور را هم اضافه کنید در نظر داشته باشید که از نخستین سالهای کودکی فروخته شدن بینزرگان جنوب دورنمایست که بعنوان شدیدترین قصاص و مکافات مقابل چشم بردهها قرار میدهند. آنها از تهدید شدن بشلاق و شکنجه کمتر میهراسند تا از تهدید اعزام بجنوب ما. بیان این احساسات را از دهان خود آنها شنیده ایم و میدانیم که فقط از فکر رفتن بجنوب چه خوف و وحشتی آنها را میگیرد. ما میدانیم در ساعتهایی که آنها دور هم جمع میشوند و درد دل میگویند چه داستانهای هول انگیزی از ماجراهای جنوب برای بکدیگر نقل میکنند.

کشور ناشناسی که از آنجا بازگشت نیست!

یکی از مبلغین مذهبی که مدتها در کانادا میان فرازها زندگی میکرد برای ما وجود چنین نظری را میان سیاهان تأیید کرده خیلی از سیاهها نزد او اقرار کرده بودند که با اینکه اربابهای بالنسبه خوب داشته اند اگر معاطرات فراورا بر خود هموار کرده اند از بیم فروخته شدن بار با بهای جنوب بوده است زیرا این سر نوشتی است که مدام شوهران و زنان و فرزندان را تهدید میکند. تنها اندیشه دچار شدن باین سر نوشت سیاهها را که در مواقع عادی صبور، معجوب و گریزان از ماجرا هستند، جسور و شجاع میسازد و ادا میکند تا گرسنگی، تشنگی، خستگی، خطرات صحرا و قصاص های وحشتناکی را که در صورت دستگیر شدن در انتظارشان است بظیم خاطر استقبال کنند بساط صبحانه روی میز تم آماده بود. و از غذاها بخار بلند میشد. خانم شلپی آرزوی کلوسه را از خدمت در خانه معاف کرده بود. زن بیچاره با همه قدرتش در آماده کردن این صبحانه وداع کوشیده بود. یکی از بهترین جوجه هایش را کشته بود. شیرینی را درست مطابق مذاق تم پخته بود.

«مونیز» کوچک تا چشمش باین میز افتاد ببرادرش گفت:

— ای خدا! نمیدانی چه خوراکی های خوبی داریم.

و در همین لحظه یک قطعه از جوجه را بلند کرد.

کلوسه یک مشت حسابی بگوشش زد.

— اینها را ببینید، پر خوردها از این آخرین صبحانه بی که پدرشان در خانه میخورند

نی گذرند و بآن حمله میکنند!

تم با صدای ملایمی گفت:

— آه! کلوسه!

— بله، چه کنم نمی توانم خودداری کنم. . . آنقدر بدبخت شده ام که با همه به رفتاری میکنم.

این جمله را ادا کرد و صورتش رامیان پیش بندش پنهان ساخت و آرام آرام

اشک ریخت.

بچه‌ها آرام گرفتند و بطور متناوب نگاهی بیدر و نگاهی بپادر میشدند، کاکا کوچولو دامن مادرش را چسبیده بود و فریادهای عمیقی و آمرانه‌اش بگوش میرسید.

کلوته که چشمانش را باک میکرد بچه را از زمین برداشت، بغل کرد و گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب تمام شده حالا چیزی بخورید. تم این بهترین جوجه‌ها بود. بچه‌ها، طفلک‌های بیچاره شما هم خواهم داد! مامان شاه‌ها را خیلی اذیت کرد و بچه‌ها منتظر دعوت دوم نشدند و باستانی هرچه بیشتر بدور می‌تجمع شدند و کار خوبی کردند زیرا در غیر اینصورت ممکن بود آنها را فراموش کنند.

کلوته باعجله از سر میز برخاست و گفت:

- حالا من جعبه شما را حاضر میکنم. شاید هم نگذارد چیزی همراهتان ببرید من میدانم اینها چه اداها دارند. ببینید در این گوشه يك پارچه پشمی گذاشتم برای مواقعی که یادردتان شدت میکند احتیاط کنید از بین نرود که دیگر کسی را ندارید برایتان چنین چیزها درست کند. اینجا پیرهن کهنه‌ها پتان را می‌گذارم. اینهم پیرهن‌های نو، دیشب جوراب‌هایتان را دوختم و پاشنه‌هایش را وصله کردم. آه! از این پس کسی آنها را وصله خواهد کرد؟

در اینجا کلوته سرش را روی صندوق کوچک گذاشت و مدتی گریه کرد

و در ضمن می‌گفت:

- فکر میکنم که دیگر در دنیا کسی نیست که بشما بپردازد ...

آه! من احساس میکنم که همه چیز پایان یافت. از این پس دیگر من هرگز روی

خوشی را نخواهم دید.

کودکان، پس از آنکه همه خوراکیهای روی میز را خوردند آنگاه بتفکر در باره آنچه در اطرافشان میگذاشت پرداختند. و چون دیدند که مادرشان گریه میکند و پدرشان غمگین است آنها هم آه کشیدند و چشم‌هایشان را مالیدند. عمومت دختر کوچولو را روی زانویش گرفت و او بی‌بازی محبوبش که خاراندن صورت و کشیدن موهای پیرمرد سیاه بود پرداخت در چنین مواقعی همیشه تپه‌تپه‌های کودکانه اش را سر میداد.

کلوته فریاد زد:

- نخند! نخند! طفلک بیچاره! نوبت توهم خواهد رسید. تو بزرگ میشوی

برای اینکه بگروزی بی‌بی شوهرت را فروخته‌اند و شاید بی‌بی که خودت را هم فروخته‌اند و این برادرهایت هم روزی فروخته خواهند شد، همینکه مشتری خوبی پیدا شود بفروش میرسند.. آیا با ما برده‌ها جز این رفتار میکنند؟

در این هنگام یکی از کودکان فریاد زد:

- خانه دارد می‌آید!

کلوته بیچاره گفت:

کلبه عمو تم

- برای چه میاید؟ او اینجا کاری ندارد؛
خانم شلبی وارد شد و کلوته با روئی ترش و عبوس يك صندلی پیش کشید. خانم
شلبی چنان وانمود کرد که متوجه حالت او نیست.
رنگش پریده بود و نگران بنظر میرسید. گفت:
- تم - من آمده ام برای آه...
ناگهان سکوت کرد. بآن جمع خاموش نظری افکند. بی اختیار روی صندلی
نشست با دستمال صورتش را پوشانده و هق هق گریه کرد.
کلوته گفت:

- آه! خانم.. گریه نه.. گریه نه..
و خودش هم بهق و هق افتاد... و لحظه ای همگی با هم گریه کردند..
و در این اشکها که باهم میریختند، او که غمی بود، و آنها که فقیر بودند توانستند
ناگهان از فشار یأس و درد تلخی که دل این مرد ستمدیده را میسوزاند تا اندازه ای بکاهند
او! ای کمانیکه بیدار بینویان میروید بدانید هرگز ارزش آنچه با پول شما
خریده میشود، بویکه سر بر میگردانید و بسوی مستندان پرتاب میکنید با اندازه يك
قطره اشگی نیست که در لحظات دردناک زندگی از روی همدردی واقعی از چشمهای
شما جاری میشود!
خانم شلبی گفت:

- تم بیچاره من اکنون دیگر نمیتوانم برای شما مفید باشم. اگر پول بدهم آنرا
از شما خواهند گرفت. اما خدا را بشهادت میگیرم و قسم میخورم که شمارا از نظر دور
ندارم و هیشکه توانائی یافتن شما را باینجا باز گردانم تا آنوقت بخدا اعتماد داشته
باشید!

بچه ها فریاد زدند:

- آقای هالی دارد میاید!

لگد خشی بدر زد و در باز شد. هالی با اوقات خیلی تلخ همانجا ایستاد، از
دوندگیهای دیشب خسته بود و از عدم موفقیت در میدشکارش عصبانی بنظر میرسید:
- بیائید سیاه! آیا حاضر هستید؟

و چون چشمش بخانم شلبی افتاد کلاهش را برداشت و گفت:

- خانم، چاکرم.

کلوته در جبهه را گذاشت و دور آن طناب پیچید. با عصبانیت و خشم بیازرگان نگاه
میکرد. چنان مینمود که اشگهایش مبدل بجرقه شده اند.

تم بآرامش ازجا برخاست تا بدنبال ارباب تازه اش برود. جمعه سنگین راروی
شانه هایش گذاشت. زن دختر کوچولو را بغل گرفت که تا دمدرشگه شوهرش را مشایست
کند. بچه ها گریه کنان بدنبالش میدویدند.

خانم شلی بطرف بازرگان رفت و لحظه‌ی او را معطل کرد. خانم بانها بت هیجان با وی سخن می‌گفت. در این هنگام همه اهل خانه بسوی درشکه که دم در ایستاده بود میدویدند. غلام‌های بیرون جوان دور درشکه جمع شده بودند تا از فریق سالخورده‌شان خداحفاظتی کنند. همه آنها به تم بیچشم یک رئیس و یک معلم مذهبی نگاه میکردند. عزیمت او موجب نافر و تأسف شدید همه بود و بخصوص زنها از رفتن تم سخت غمگین بودند. یکی از آنها که اشگهایش سرازیر شده بود باتوجه بآرامش ظاهری کلوته که در کنار درشکه ایستاده بود گفت:

— اه! کلوته شما بهتر از من تحمل میکنید!

کلوته درحالیکه نگاهی وحشی بسوی بازرگان انداخت گفت:

— من اشگهایم را فرومینهم. نمی‌خواهم در حضور این رذل بیسرف گریه کنم! هالی درحالیکه از میان انبوه برده‌ها که باجین گرفته و مغموم او را نگاه میکردند عبور میکرد به تم گفت:

— سوار شوید!

آنگاه از زیر مندلی یک جفت آهن سنگین بیرون آورد و بدور فوزک های پای او بست.

بچ و بیچ خفیه‌ی که لحن نفرت و بیزاری داشت از میان جمعیت برخاست و خانم شلی از بالای بلکان فریاد زد:

— آقای هالی من بشما اطمینان میدهم که این احتیاط کاملاً بیجائی است.

— هیچ معلوم نیست خانم. من همینجا یک برده پانصد دلاری واگم کردم. دیگر میل ندارم با ضرر تازه رو برو شوم.

کلوته بیچاره با لحنی که حاکی از انزجار و نفرت بود گفت:

— خانم از او چه توقعی دارد؟

دو کودک که تازه متوجه سرنوشت پدرشان شده بودند گریه کنان و فریاد زنان و ناله کنان از دامن مادرشان آویزان شدند.

تم گفت:

— افسوس می‌خورم که آقا ژرژ خانه نیست.

ژرژ در یکی از مزارع مجاور نزدیکی از دوستانش بمهسانی رفته بود و از سرنوشت تم بیخبر بود.

تم بالحن متأثر و مغمومی ادامه داد:

— از قول من با آقا ژرژ خیلی سلام برسانید.

هالی اسپهرا شلاق زد و تم پس از اینکه برای آخرین بار نگاهی طولانی بخانه انداخت حرکت کرد.

آقای شلی در خانه نبود.

کلیه عمو تم

تحت فشار شدیدترین احتیاج و برای رهایی از چنگال مردی که خطرناکش میدانست او تم را فروخته بود . و هنگامیکه معامله انجام شد نخستین احساسش ، یکنوع احساس خلاصی و آزادی بود .

اما التماس‌های زنی تأسف‌های نیم خفته او را بیدار کردند و این حالت تسلیم و اطاعت تم مهم درد او را شدیدتر کرد . و بیهوده مردم برای تکمین خاطر خودش در دل میگفت که کار خلافی نکرده است و دیگران حتی بدون داشتن چنین عذر موجهی همین کار را میکردند . او نمی‌توانست خودش را متقاعد کند و برای اینکه شاهد آخرین صحنه‌های غم‌انگیز جدائی نباشد ، بامداد از خانه بیرون رفته بود بامید اینکه پیش از بازگشت او همه کارها تمام خواهند شد .

تم وهالی در میان گردبادی از گرد و غبار پیش میرفتند . تمام چیزهاییکه برای برده پیر آشنا و مانوس بودند ، مانند شبعی از مقابل چشمش میگذشتند . بزودی از آخرین مرزهای املک شلبی عبور کردند و وارد جاده عمومی شدند . تقریباً پس از یک فرسخ‌هالی مقابل دکان طبندی درشکه را متوقف کرد و خودش پیاده شد تا یک جفت دستبند تهیه کند .

هالی درحالیکه آهن‌ها را نشان میداد و به تم نگاه میکرد گفت :

— اینها برای او خیلی کوچک هستند .

— خبی ! این تم شلبی است ! البته که او را فروخته است !

هالی گفت :

— چرا او را فروخته است .

— غیر ممکن است ! .. کمی ؛ او را ؟ کمی باور میکرد ؟ خیلی خوب پس احتیاجی

نیست که او را اینطور زنجیر کنید . او بهترین و با وفاترین موجودات است ...

— بله ، بله ، اما دقیقاً همین خوب‌ها هستند که میخواهند فرار کنند . بیشعورها

همیشه تسلیم هستند و انسان هر جا بخواهد آنها را میبرد . بشرطیکه شکشان سیر

باشد ، برای چیز های دیگر نگرانی ندارند . اما برده های باهوش از تغییر و

تبدیل بانفاذه گناه متنفر و بیزار هستند . زنجیر کردن تنها چاره آنهاست . اگر باهاشان

را باز بگذارید از آنها استفاده میکنند .

آهنگر که درحین کار حالت متفکر داشت گفت :

— اما برده های کتو کمی مزارع جنوب را دوست ندارند . میگویند سیاه‌ها در آنجا

خیلی زود میبرند .

هالی گفت :

— بله آب و هوا خیلی تأثیر دارد . البته علل دیگری هم هست ؛ بالاخره همه

اینها سبب گرمی بازار جنوب شده است .

— بهر حال آدم نمیتواند متأثر نباشد از اینکه مرد شریف و دلیری مانند تم را

بآنجا میبرند :

- نه او بختش بلند است . من قول داده‌ام که با وی خوب رفتار کنم . او را بیک خانوادۀ خوب و قدیمی بمنوان نوکر خواهیم فروخت و اگر از تب و از آب و هوای آن سالم بدر برد از برده‌های خوشبخت خواهد بود .
- اما زن و بچه‌هایش که اینجا مانده‌اند .

- باشد . يك زن دیگر بگیرد . خدا میداند که همه جا زن فراوان است !
در مدتی که این گفتگو میشد تم در درشکه نشسته بود و درشکه دم در دکان توقف کرده بود . ناگهان صدای خشك و تند و کوتاه نعل اسب بگوشش رسید . تم پیش از آنکه از حال بهت و حیرت بیرون آید از باب جواش ژرژ بدرون درشکه پرید دستش را بگردن تم انداخت و فریادی کشید :

- قیامت دارد ! بله قیامت دارد ! هر چه میخواهند بگویند . اگر من مرد بودم هرگز چنین کاری نمیشه . نه ! نمیشه !
تم میگفت :

- آه ! آقا ژرژ شما حالم را خوب کردید . من از اینکه نتوانستم شما را پیش از حرکت ببینم خیلی دلتك بودم ! . راستی شما حالم را بجا آوردید . قسم میخورم . تم اندکی باهایش را حرکت داد . ژرژ منوجه آهنها شد .
در حالیکه دستهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود میگفت :

- چه تنگی ! من مفضل این پیشرف را خرد میکنم .
- نه آقا ژرژ ، نه . حتی نباید اینقدر بلند حرف زد . . . اگر نسبت بمن خشکین شود کاروبارم بهتر نخواهد شد .

- خیلی خوب ، نه ! تم با احترام شما من خودداری میکنم . . اما افسوس ! راستی از فکرش هم آدم شرم میکند ! آنها بمن هیچ نگفتند ، حتی يك کلمه . و اگر توماس لینکلن نبود من اصلا هیچ چیز را نمینهیدم . . آه ! در خانه همه شان را خوب درست کردم ! بله همه شان را !

- آقا ژرژ میترسم که تقصیر کرده باشید . . بلی کاربندی کردید !
- من نتوانستم خودداری کنم . اینکار بنظر من شرم آور است ! و آنگاه در حالیکه پشت بدکان کرد و حالت مرموزی گرفت گفت :

- راستی باباتم من دلار خودم را برای شما آوردم .
تم با هیجان و تأثر گفت :

- اوه ! آقا ژرژ من نمیتوانم آنرا بگیرم ، کاملا غیر ممکن است .
- ژرژ گفت :

- چرا بگیرید . نگاه کنید . کلونه بمن گفت میان آنرا سوراخ کنم و نغی از آن

کلمه عمو تم

بگذرانم و بگردن شما آویزانم کنم، آنرا زیر لباسها بتان پنهان کنید؛ برای اینکه این مرد پست و بیشراف از شما نگیرد ۰۰۰ تم، بگذرانید بفرق او بگویم ۰۰۰ اینکرمرا آرام خواهد کرد.

— اوه نه! — نکنید. برعکس چنین کاری اسباب زحمت من خواهد شد. ژرژ شما را بگردن تم انداخت و گفت:

— دگمه هایتان را بیندازید. این یادگار را حفظ کنید و هر بار که بآن نگاه میکنید بیاد بیاورید که روزی من بسراغ شما خواهم آمد تا دوباره شما را باینجا بازگردانم. من به ننه کلوته قول داده‌ام و گفته‌ام که هیچ نگران نباشد، من این مسئولیت را بعهده میگیرم و تا روزیکه پدرم این خواهش را بر نیآورد مزاحم و مصدع او خواهم بود!

.. آه! آقا ژرژ از پدرتان اینطور صحبت نکنید.

— شدایا! تم، من نیت بدی ندارم.

تم گفت:

— و اکنون آقا ژرژ شما باید مانند یک مرد جوان رفتار کنید. فراموش نکنید که خیلی دلها بشما گرم هستند. دچار خودسری‌های جوانی نشوید و از مادرتان اطاعت کنید و هرگز فکر نکنید که دیگر بزرگ شده‌اید و این اطاعت لازم نیست. آقا ژرژ بیاد داشته باشید که خیلی از سهادت‌ها را ممکن است خدا چندبار بما بدهد اما مادر را فقط یکبار میدهد... گذشته از این، آقا ژرژ، اگر صدسال هم عمر کنید هرگز زنی بمهربانی او نخواهید دید. نزد او بمانید و حال آنکه کم‌کم بزرگ شده‌اید برایش یار و پشتیبان باشید. فرزند عزیزم؛ حتماً چنین کنید، آیا قول میدهید؟

ژرژ با لحن جدی گفت:

— بله بابا تم بشما قول میدهم.

— آقا ژرژ بقول هایتان وفادار باشید ۰۰۰ بعضی از کودکان هنگامیکه بسن شما میرسند خودسر میشوند. تقاضای طبیعت براین است. اما بچه‌های با تربیت مانند شما هرگز از احترام بوالدین کوتاهی نمیکنند آقا ژرژ مبادا از من برنجید؟

— نه بابا تم، راستی شما همیشه بسن اندرزه‌های مفید دنده‌اید.

عمو تم درحالیکه با دست‌های پهن و ورزیده‌اش موهای قشنگ و مجید ژرژ را نوازش میکرد با صدای نرم و ملایمی که شبیه صدای زن بود گفت:

— اوه! آقا ژرژ شما همه چیز دارید: تربیت، سواد، خط، مقام، امتیاز! شما میتوانید مرد خوب و دابیری شوید. پدر و مادرتان و همه اهل خانه بوجود شما فخر خواهند کرد.

مانند پدرتان ارباب خوبی باشید، مانند مادرتان با ایسان باشید و آقا ژرژ در روزگار جوانی از خالقتان یاد کنید.

— بله، بابا تم راستی خواهم کوشید که خوب باشم و بشما قول میدهم که مطابق

تحويل کالا

دلخواهتان رفتار كنتم. اما شما مابوس نشويد. من شما را باز ميگردانم. همانطور كه امروز همه كفو به ميگفتم تمام كلبه نان را از بالا تا پائين تعمير ميكنم. هيئنگه بزرگ شدم يك اتاق پذيرايي با فرش براي تان تهيه ميكنم؛ اوه؛ دوباره شما روزهاي خوشي خواهيد گذرانيد.

هالي از دكان خارج شد و دستبندي در دست داشت.

ژرژ با يك نوع برتري و تفوق گفت:

- بدانيد آقا من بخانواده ام اطلاع ميندم كه شما با تم چگونه رفتار ميكنيد.

هالي جواب داد:

- خيلي هم سلام برسائيد؛

كودك پاسخ داد:

- من گمان ميكردم شما شرم داريد از اينكه زندگيتان را بچهارت مردان و زنان

ميگذرانيد و آنها را مانند چارپايان بزنچير ميكنيد. اين حرفه تنگيني است؛

هالي جواب داد:

- مادام كه والدين محترم شما برده ميغزند، منم ميتوانم برده بفروشم. تقريباً

هر دو كار يكيست ۱۰۰

ژرژ گفت:

- هنگامي كه من مرد شدم هيچيك از اين دو كار را نميكنم. اكنون هم از اينكه

اهل كنتوكي هستم شرم دارم؛ و اگر در اينجا اينكار را نيك كردند من افتخار ميكردم؛

ژرژ سوار اسب شد و چشمپايش را با اطراف چرخانيد؛ چنانكه گومي ميخواست

اثر سخنانش را روي استان كنتوكي ببيند.

- خدا حافظ بابا تم؛ خدا حافظ. و شجاع باشيد؛

تم در حاليكه با محبتي آميخته بتحصين او را نگاه ميكرد گفت:

- خدا حافظ آقا ژرژ؛ خدا حافظ. خدا خيرتان بدهد. در تمام كنتوكي شما فرزند

بي نظيري هستيد.

ژرژ رفت. تم همچنان نگاه ميكرد؛ صدای پای اسب كم كم درميان سكوت مهر

شد. ديگر تم نه چيزي ديد و نه صدائي شنيد كه آشنا باشد و خانۀ شلبي را بياد او

بياورد. اما هميشه يك نقطه گرم روي سينه اش احساس ميكرد؛ همانجا كه دستهاي

پسر جوان دلارزا بگردن او آويخته بود. تم اين سكه را روي قلش فشرد. هالي پس

از اينكه سوار درشكه شد و دستبندهارا بگوشه بي انداخت گفت:

- حالاتم بمن گوش بدهيد.

من ميخواهم با شما خوش رفتاري كنم. همانطور كه هميشه با همه برده هاي من رفتار

ميكنم. پيش از هر چيز ميخواهم بشما بگويم؛ با من خوب باشيد؛ منم با شما خوب

خواهم بود. من نسبت به برده هاي من سخت و بيرحم نيستم. هر اندازه ممكن باشد با آنها

کلبهٔ عمو تم

خوبی میکنم - برسم سیاهان بامن حقه بازی نکنید و نیرنگ نزنید. اینکارها در مقابل من بیهوده است - من همه دستها را خوانده‌ام . اما اگر آدم باشید و درصدد فرار بر نیائید کاروبارتان خوب است و گرنه گناه از خودتان است نه از من !

این تشویق و ترغیبها برای منع از فرار دربارهٔ مردی که بیایش آهن بود کار بیهوده‌یی بنظر میرسید . تم جواب داد که بهیچوجه قصد فرار ندارد .

این رسم هالی بود که پس از خرید برده‌ها آنها را تحت اینگونه تلقین‌ها قرار میداد . هدفش این بود که اندکی اعتماد و شادی در وجود برده تولید کند تا از هرگونه صحت نامطبوع جلوگیری شده باشد .

ما در اینجا از عمو تم مرخصی میگیریم برای اینکه بسراغ ماجراهای قهرمانان دیگر داستانمان برویم.

فصل یازدهم

.....

طرفهای غروب يك روز مه آلود در شهر ن. از استان کنتوکی مسافری دم در يك مهپانخانه صحرایی پیاده شد. در اتاق عمومی جمعیت دره می دیده میشد. نامساعد بودن هوا همه این مسافرین را مجبور کرده بود که بناهی بیابند. مسکنه کنتوکی که مردمی بلند قد، نیرومند و استخوانی هستند و معمولاً بلوزهای شکاری میپوشند باستی و کاهلی خاص نژاد خودشان باتمام قدری زمین میفتند و دست و پای درازشان مقدار زیادی جاشغال میکند. کیسه های شکار، دبه های پاروت، سگهای شکاری و غلامهای کوچولو درهم و برهم در گوشه های اتاق پراکنده بودند.

مهپانخانه چي که بشت بیشخوان ایستاده بودمانند سایرهم میهنانش بلند قد بود. قیافه شاد و خرمی داشت و روی سر برمویش کلاه بلندی گذاشته بود. حقیقت اینکه در آنجا همه مردان کلاه داشتند، کلاه میان آنها نشانه مشخص اقتدار و مردی بود. کلاه خواه از حصیر باشد و خواه از برگ نخل و خواه از پوست گرانپهای بیدستر و خواه از ابریشم براق، بهر صورت نزد این مردم مظهر استقلال است. کلاه یعنی مرد. برخی کلاهشان را مخروطی میگذاشتند این روش مردان شوخ و باتشاه و بیسلاحه و بنده گو بود. برخی کلاه را تابالای بینی باین میکشیدند اینها مردان رام نشدنی و تسخیرناپذیر و جنگجالی بودند و کلاهشان را اینطور بر سر میگذاشتند برای اینکه دلشان میخواست اینطور بگذازند. دسته دیگر برعکس کلاه را عقب سر میگذاشتند اینها مردان زنده و چابکی بودند که میخواستند همه چیز را خوب ببینند. دیگران «بیفم های» واقعی، هر کدام يك شکل کلاهشان را بر سر میگذاشتند.

و برآستی این کلاهها شایسته آن بودند که شکیر در باره شان مطالعه کند. سیاهان که شلوارهای گشادشان خیلی راحت مینمود و در عوض بلوزهای تنگشان ناراحت بود از این سوبآن سو در رفت و آمد بودند بدون اینکه هدفی جز خودنمایی در مقابل ارباب داشته باشند. آنها میخواستند باین ترتیب بار با بیابانشان و بمهپانها بفهمانند که حاضرند همه چیز دنیا را در راه خدمت بآنها بکار برند. يك آتش زنده، زیبا و درخشان که یا محفوظ کننده ترین روش دنیا در يك بخاری بهن و وسیع شعله ور بود باین تابلو اضافه کنید. درها و پنجره ها باز بودند. برده های چنوار باوزش هوای سرد و مرطوب موج میزدند و باد میکردند.

باین ترتیب اکنون شما میتوانید تمام آرایش و تزئین يك میکده کنتوکی را

مجسم کنید.

اکنون که ما این سطور را مینویسیم سکنه کنتوکی برای اثبات اصلی، که باردی بودن غریزه‌ها و خصوصیات مشخص نژادی متکی است شواهد زنده‌بی هستند

پدران این مردم شکارچیان ماهری بودند، در جنگلها زندگی میکردند، زیر آسمان میخوابیدند و ستاره‌ها مثل‌هایشان بودند. و اکنون فرزندان آنها خانه را همان‌چادر می پندارند همیشه کلاه پسر دارند، پاشنه‌چکمه‌هایشان را روی پیش بخاری میگذارند همانطور که پدرانشان پایشان را بشته‌های درخت‌ها تکیه میدادند، درها و پنجره‌ها را تابستان و زمستان باز میگذارند تا بریه‌های و سیمشان باندازه کافی هوا برسد، و بالاخره همه مردم دیگر را با یقینی و سادگی «اجنبی» مینامند و گذشته از همه اینها صاحب ترین و خوش روترین و شادترین مردمان‌اند.

چنین بودوضع جمعیتی که مسافرا با آنها وارد شد. این مسافر مردی کوتاه قد و چاق و خوش لباس بود. بظاهر مردی درست و خوش باطن مینمود و در عین حال برخی خصوصیات عجیب داشت. برای چمدان و چترش توجه خاصی قائل بود. هنگامیکه وارد شدخودش آنها را در دست داشت و خواهش تمام نوکرها را که میخواستند باو کمک کنند مجبورهانه رد میکرد. بانگهایی که در آن یکنوع نگرانی خواننده‌میشد دورسالن را ورنه‌انداز کرد آنگاه گرم ترین گوشه آنها را انتخاب کرد. پس از اینکه لوازم را زیر صندلی قرار داد و خودش روی صندلی نشست و پاتشویش ودلواپسی بردی که در آن طرف بخاری تخته بود و پاشنه پایش را بالای سر بخاری گذاشته بود نگاه کرد. این مرد بانبر و قدرتی که برای یک شهری دقیق با اعصاب حساس موجب وحشت میگردد برآست و بچپ تف میکرد.

آن مرد بدون تعارف و تکلف بتازه وارد گفت:

- اجنبی حال شا خوب است؟

و در همین هنگام خلطی که شیره توتون بود از بیخ گلو بیرون آورد و درجهت او پرمین تف کرد؛ تازه وارد که از این اظهار لطف خطرناک با وحشت خودش را عقب کشید گفت:

- متشکرم خوب است.

- چه خبرها دارید؟ این جمله را گفت و بدنبال آن يك هویج توتون (۱)

ویک کازد شکاری از جیبش بیرون آورد.

اجنبی جواب داد.

سخبری نیست.

- توتون میجوید؟ و باحالتی کاملا برادرانه يك قطعه برگ توتون باو تعارف کرد.

برک توتون را که برای جویدن بشکل هویج دور هم می‌پیچند و چنین برگی را بطور خلاصه «هویج توتون» مینامند.

مرد کوتاه قد در حالیکه توتون را رد میکرد گفت:

- تخیر مرسی؛ مرا اذیت میکند.

باز او خیلی خودمانی گفت:

- اوه مصرف نمیکنید. و آن قطعه برگ را در دهان خودش چپاند. هر بار که رفیق جدید بطرف او تخی مینداخت مرد جنتلمن ما خودش را اندکی عقب میکشید و او چون متوجه این نکته شد صدای اش را کچ کرد و تویخانه را در جهت دیگر بکار انداخت

مرد جنتلمن همینکه دید عده انبوهی از جمع سالن بدور يك آگهی جمع شده اند پرسید:
- چه خبر شده است؟

یکی از خوانندگان مختصر و خلاصه گفت:

- سیاهی فرار کرده است

آقای ویلسون - نام مرد جنتلمن بود - از جا برخاست و پس از اینکه جای پتیر وجدانش را با دقت مرتب کرد عینکش را بیرون کشید و آترا روی بینی اش گذاشت و چون این عملیات تمام شد مطلب آگهی را با تشریح خواند:

«از خانه امضا کننده زیر برده دورگه بی بنام ژرژ فرار کرده است که قد متوسط رنگ تقریباً سفید موهای مجعد خرمائی دارد و خیلی باهوش است. خوب حرف میزند، خواندن و نوشتن میداند. روی شانهها و پشتش جای زخمهای عمیقی دارد. و بیقین خواهد کوشید که خودش را بنام را سفید جا بزند. روی دست راستش با آتش حرفی «د» را داغ زده اند.

برای کسیکه اورا زنده بیاورد ۴۰۰ دلار مزد گانسی میدهم و همین مبلغ بکسی تعلق خواهد گرفت که ثابت کند او کشته شده است»

آقای ویلسون آگهی را از آغاز تا پایان چنان خواند، مانند اینکه آترا مورد مطالعه قرار داده است.

رفیق دیگر ما هم پاهای درازش را از روی میله های آهن جای هیوم بخاری برداشت و در حالیکه هیکل بلندش را خم کرده بود تاپای آگهی رفت و خیلی دلیرانه تف غلیظی روی آن انداخت و گفت:

- حقش همین است!

و دوباره سر جایش برگشت.

مهمانخانه چی از او پرسید:

- شما چه میگوئید؟

مرد بلند قد در حالیکه دوباره بشغولیات قبلی اش که بریدن توتونها بود پرداخت گفت:

- منم اگر جای این برده بودم با این مرد همین معامله را میکردم. کیکه برده

چنین باارزشی داشته باشد و بتواند با او بهتر رفتار کند حقیقت همین است ... اینگونه آنگهی‌ها برای کتوکی شرم آورنده ... اگر نمیخواهید بدانید اینست عقیده من :

من يك گله برده دارم و همیشه با آنها میگویم ، بچه ها ، هر بار دلتان خواست بروید ؟ قرار کنید من هرگز کسی را بچستجویتان نمیفرستم ... باین ترتیب آنها را نگه میدارم . آنها را مطمئن کنید که میتوانند فرار کنند خودشان از هوس فرار میکنند . من حتی نامه آزادی همه آنها را پیشاپیش آماده کرده‌ام . خودشان هم میدانند . اجتناب قبول کنید که درحوالی ما هیچکس بهتر از من برده داری نمیکند . سیاهان من تاکنون بارها باکره اسپهائی که پانصد دلار ارزش داشته اند بسن سیناتی رفته اند و پول را درست و کامل باز آورده اند . من دلش را میفهمم با آنها مانند سگ رفتار کنید سگ میشوند . بچشم آدم نگاهشان کنید آدم میشوند .

آقای ویلسون گفت :

... دوست عزیز گمان میکنم حق باشماست . برده‌بی که نشانی‌هایش را اینجاداده اند شخص جالب توجهی است و تردیدی در این موضوع نیست . شش ماه در کارخانه گونی بافی من کار میکرد و بهترین کارگر کارخانه بود . و گذشته از این مرد خیلی باهوشی است . او ماشینی برای جدا کردن نسوج کتان از پوست اختراع کرده است که خیلی عالیت و اکنون در کارخانجات مختلف از آن استفاده میکنند و امتیاز این ماشین متعلق باریاب اوست . فروشنده اسب (همین رفیقی که مصححیت آقای ویلسون است) گفت :

... البته امتیاز دست ارباب است و از آن هم خیلی استفاده میکند با اینحال دست راست چنین برده‌ای را داغ کرده است ؛ اگر بخت یاری کند منم روی دست این ارباب داغ میگذارم .

مرد بدقیافه که در آنطرف اتاق نشسته بود گفت :

... این برده های باهوش و زیرک همیشه درد سر تولید میکنند و بهمین دلیل اربابها ناچار میشوند با آنها خشونت کنند و بیانشان داغ بگذارند . اگر خوب رفتار کنند که کسی با آنها کاری ندارد .

فروشنده اسب با خشکی جواب داد :

... بگوئید که خدا آنها را انسان آفریده است و شما میخواهید بزور حیوانشان کنید . مرد اول با جهالت و حماقت برای اثبات نظرش میکوشید :

... برده های برجسته و ممتاز برای ارباب فایده ندارند . اگر استعدادهای آنها بکار ما نیاید پس چه فایده بی دارد ؛ آنها زیرکی و هوششان را برای تهیه وسایل فرار مصرف میدارند . من یکی دوتا از این برده‌ها داشتم آنها را در آنطرف رودخانه فروختم چون میدانستم که دیر یا زود از دستم خواهند رفت .

... خوب بود برای آسایش خیالتان بکلی آنها را میکشید چون باین ترتیب لااقل روحشان آزاد میشد ؛

در اینجا صحبت حضار قطع شد زیرا در شگه تک اسیه بی مقابل در مهمانخانه متوقف شد. ظاهر آن خیلی قشنگ بود. روی صندلی مردی منظم و مرتب و خوش لباس و در کنارش هم يك نوکری سیاه رانده نشسته بود و میتوانی حدس بزنید که يك دسته مردم بیکار که بر اثر باران و هوای نامساعد در مهمانخانه جمع شده باشند چنین تازه واردی با چه دقت و توجوی نگاه میکنند.

او قد بلند بود، چشمهای سیاه، موهای مجعد سیاه، دماغ عقابی خوش ترکیب لبهای ظریف و باریک و ساقهای متناسب و خوش تراش و رویهم ترکیب و قیافه اسپانیولی داشت و تصنیف همه حضار را جلب کرد. بدون تردید این مرد جوان از يك طبقه خیلی عالی و ممتاز بود. هنگامیکه وارد سالن شد با آسانی و با تسلط خاصی با حضار تعارف کرد و بنوکرش دستور داد که چمدانها را در کدام محل بگذارد آنگاه در حالیکه کلاهش را در دست داشت با گامهای آهسته بسوی پیشخوان رفت. نامش را در دفتر مهمانخانه چنین ثبت کرد: «هانری باتلرد او کلابند» آنگاه بسالن باز گشت آگهی را که بدیوار نصب کرده بودند بآبی اعتنائترین حالت دنیا مطالعه کرد و بنوکرش گفت:

- نگاه کن بیمنم: جیم! من گمان میکنم دوزد یکی بارنان بسری را دیدیم که دارای همین مشخصات بود. اینطور نیست؟

- بله آقا! فقط من متوجه داغ دستش نشدم.

اجنبی مانند آدم خسته و کسل دهن دره بی کرد و گفت:

- راست میگوئی. من به توجیه نکردم.

آنگاه دوباره بسوی مهمانخانه چی باز گشت و از او خواهش کرد که يك اتاق خصوصی برایش آماده کند: زیرا همین حالا باید نامههایی بنویسد.

مهمانخانه چی با آخرین جدیجه و سرعت دست بکار شد تا هر چه بیشتر نسبت بنازه وارد خوش خدمتی کرده باشد. در همان لحظه يك گله غلام از پیر و جوان و مردوزن، کوتاه و بلند بکار افتادند و چنچال آنها مانند صدای يك دسته جوجه کبک بگوش میرسید. در شور و شتابیکه برای آماده کردن اتاق «آقا» داشتند، بهم تنه میزدند زمین میفتادند. میز و صندلی را وازگون میکردند و اثاثیه را بهم میریختند.

در این هنگام آقای تازه وارد در سالن عمومی روی يك صندلی نشسته بود و با شخص مجاور سر صحبت را باز کرده بود.

آقای ویلسن کارخانه دار از اجنبی چشم بر نمیداشت. یکدفع ناراحتی و کنجکاوی حریصی دچار شده بود. بنظرش میرسید که آقای «باتلرد» را در جانی دیده است اما نمیتوانست بطور دقیق بیاد بیاورد که کجا او را دیده است. هر بار که اجنبی سخن میگفت، لبخندی میزد یا حرکتی میکرد چشمهای ویلسن باو خیره میشد. آنگاه همینکه نگاهش با نگاه چشمهای سیاه او برخورد میکرد، فوری سرش را میپچرخاند.

اما ناگهان برهت برق این مجهول عذاب دهنده برایش روشن شد از جا برخاست

کلبه عمو تم

و با حالتی حاکی از بهت و وحشت بسوی باتلر در رفت .

« باتلرد » با لحن مردی که با اطمینان کامل طرفش را شناخته است دست دراز کرد و گفت :

— آقای ویلسن . بکدنیا معذرت میخواهم که نخست شمارا بجانیاوردم . می بینم که شام مرا فراموش نکرده اید : من « باتلرد و اوکلند » هستم .
ویلسن مانند کسیکه در خواب حرف بر ندگفت :

— بله ! بله ! بله !

در همین لحظه یک بیچه ژمنگی وارد شد و اطلاع داد که اتاق « آقا » حاضر است .
چنتلمن خیلی با سهل انگاری گفت :

— جیم ، مواظب چمدانها باشید !

و آنگاه به ویلسن چنین خطاب کرد :

— اگر میل داشته باشید ، خیلی خرمند میشوم که چند دقیقه ای باتاق من بیایید و باهم صحبت کنیم .

آقای ویلسن با حال گیجی و سرگردانی بدنبال او راه افتاد .

در طبقه دوم اتاق بزرگی را حاضر کرده بودند . آتش فراوان در بخاری شعله میکشید . مستخدمین با انجام آخرین جمع آوری اتاق مشغول بودند . همینکه کارها بکلی تمام شد و سیاهها بیرون رفتند ، مرد جوان در راقفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و بطرف مهمانش بازگشت . دست هایش را بسینه اش گذاشت و از روبرو بصورت آقای ویلسن خیره شد .

— ژرژ !

مرد جوان جواب داد :

— بله ! ژرژ است

و با تبسم اضافه کرد :

و گمان میکنم خوب تغییر لباس داده ام . بصورتم مقداری جوشانده گردوی سبز مالیدم و باین رنگ سبزه قشنگ در آمدم . موها بم راهم رنگ سیاه زده ام . و چنانکه می بینید از نشانیهای ذکر شده در آگهی اثری نیست !

— آه ! ژرژ بازی خطرناکی میکنید ! اگر از من میپرسیدید چنین کاری را بشما توصیه نمیکردم

ژرژ با لبخند فرور آمیزی گفت .

— بنا بر این مسئولیتش را خودم بعهده میگیرم !

لازمست در اینجا متذکر شویم که ژرژ از سوی پدر سفید پوست بود مادرش یکی از آن موجودات تیره بغتی بود که بخاطر حسن و زیبایی شان باید بنده شهوات ارباب باشند ، و بیچاره ها هنگامیکه مادر میشوند فرزندان محکوم بان است که هرگز

پدرش را نشناسد. خطوط چهره زیبا و اروپائی و خوبی مفرور و رام نشدنی ژرژ میراث بکمی از اشرافی ترین خانواده‌های کنتوکی بود.

تیرگی اندک رنگ و چشمهای سیاهش را هم مدیون مادرش بود. چنانکه با تفسیر مختصری در رنگ پوست و رنگ مو ژرژ قیافه يك اسپانیولی واقعی را گرفته بود. و از آنجا که رعنائی و موزونی اندام و لطف و ملاحظه رفتار و حرکات همیشه در وجود ژرژ طبیعی و ذاتی بود برای انجام نقش مشهورانه‌یی که انتخاب کرده بود - چتلسن در مسافرت - کمترین دشواری وجود نداشت.

آقای ویلسون که موجودی خوش قلب اما پیر مردی محجوب و موشکاف بود در طول و عرض اتاق قدم میزد و میان میل کیمک کردن بژرژ و احساس مبهم و تار پیک احترام بقوانین کشور دو دل و مردد بود و در حالیکه همچنان قدم میزد گفت:

- باین ترتیب ژرژ، شما فرار کرده‌اید و از نزد ارباب قانونیتان گریخته‌اید ژرژ از اینکار شما تعجب نمیکنم اما بحکم وظیفه اندوهگین هستم؛ ژرژ با لحن آرامی پرسید:

- چه چیز سبب آنسوه شماست؟

- اینکه شما قوانین کشورتان را زیر پا گذاشته‌اید و

ژرژ با لحنی که در عین حال تند و تلخ بود گفت:

- کشورم؛ کشورم؛ آیا من جز گور کشور دیگری دارم؟ اینکاش که زودتر خدا

مرا باین کشور رسانده بود؛

- چه ژرژ؟ او؛ نه؛ نه؛ خدا نکند. اینطور حرف نزنید؛ خلاف کتاب مقدس است؛

ژرژ میدانم که ارباب شما آدم بدیست، رفتارش خوب نیست و هرگز نمیخواهم از او دفاع کنم. اما در انجیل آمده است که فرشته «آگار» را مجبور کرد بنزد «سارا» برگردد و مطیع او باشد؛

- آقای ویلسون خواهش میکنم از کتاب مقدس برای من صحبت نکنید نه؛

نکنید. زن من مسیحی است. خودم هم مسکنت‌روزی مسیحی شوم. اما شاهد آوردن از انجیل برای انسانی که در موقعیت من است درست را ندن او در جهت مخالف محتویات کتاب مقدس است. من خدای قادر را بحکمیت میخواهم، شرح حالم را بیان میکنم و از او میبرسم آیا گناه من است که میخواهم از این بند آزاد شوم؟

پیر مرد مهربان در حالیکه دماغ میگرفت گفت:

- بله ژرژ این احساسات طبیعی هستند... خیلی طبیعی هستند. اما وظیفه من نیست

که شما را در ادامه این راه تشویق کنم. بله فرزند عزیزم من برای شما اندوهگین هستم. شما در موقعیت بدی هستید... خیلی بد... اما روایت است که «هر کس باید آنچه را قسمت نصیبش کرده بپذیرد» ما باید تابع اراده تقدیر باشیم. شما بر این عقیده نیستید؟

ژرژ ابستاده بود؛ سرش رو بمقب و دستهایش را روی سینه فراخش بیکدیگر صلیب کرده بود. تبسم تلخی لبهایش را منقبض کرده بود.

کلبه عمومی

« آقای ویلسون من از شما میپرسم که اگر بومیها شما را زندانی کنند از زن و فرزندان جدایتان سازند و اگر وادارتان کنند تا آخر عمر گندم آسیا کنید، آیا اعتقاد خواهید داشت که باقی ماندن در چنین حالتی وظیفه شماست و باید بخواست تقدیر تسلیم باشید؟ نه؛ من یقین دارم در آنحال شما نخستین اسبی را که در دستستان ببینید بعنوان يك فرستاده تقدیر برای نجات از چنان وضعی سوار میشوید و فرار میکنید. آیا جز این است؟

بیر مرد چشمه‌ها را بلند کرد. این طرح جدید مسئله بود. گرچه آقای ویلسون از علمای ممتاز منطق نبود اما لافل نسبت بسایر استدلال کنندگان این برتری عالی را داشت که هر گاه پاسخی نداشت سکوت میکرد. بنا بر این در قبال پرسش ژرژ اکتفا کرد باینکه چند بار چترش را کج و راست کند و با دقت فراوان چین‌های آنرا منظم کند و روی هم قرار دهد. آنگاه دوباره از روی کمال صمیمیت درباره وضع او بدلسوزی پرداخت.

« ببینید ژرژ، میدانید که من همیشه دوست شما بوده‌ام، و هر چه گفته‌ام برای خیر و صلاح شما بوده است. بنظر من اکنون شما با استقبال خطرات بزرگی میروید و امید نیست که بر آنها چیره شوید. اگر دستگیرتان کنند سیه روزتر از همیشه خواهید شد؛ با رفتار بسیار سنگرانه شما را بستوه خواهند آورد و پس از آنکه نیه جان شدید تازه بجنوب اعزام میشوید.

ژرژ گفت:

« آقای ویلسون من همه اینها را میدانم.

در اینجا ژرژ بالتویش را عقب زد و دو کارد و یک هفت تیر که بکمرش بسته بودندشان داد و چنین بسخن ادامه داد.

« دیدید؛ من با این آمادگی انتظار آنها را دارم. من هرگز بجنوب نخواهم رفت و اگر کار بانجا برسد من قادر خواهم بود که لافل شش یا زمین آزاد بدست آورم؛ نخستین و آخرین قطعه زمینی که میتوانم در کنتوکی صاحب شوم؛

« آه، ژرژ؛ شما در حالت عصبانیت و تحریک فوق‌العاده‌یی هستید.

شما را باس و نو میدی فرا گرفته است. میخواهد قوانین کشورتان را زیر پا بگذارد؛

« باز هم میگویند کشور من؛ آقای ویلسون شما کشوری دارید اما من و نظایر من چه کشوری داریم؟ برای فرزندان مادرانی که برده بوده‌اند چه قانونی وجود دارد. ما در ایجاد قوانین کشور شما چه سهمی داریم؟ کجا با این قوانین ما توافق کرده‌ایم. آنها بهیچوجه مربوط ما نیستند بلکه برای در هم شکستن و خورد کردن ما هستند. آیا سخنرانیهای (۱) ۴ ژوئیه شما را من بگوش خودم نشنیدم. آیا سالی یکبار شما با نیگوئید که نیروی دولتها متکی بر توافق و اراده افراد است؛ و هنگامیکه انسان چنین

(۱) ۴ ژوئیه سال روز اعلام استقلال آمریکا.

سخنان را می‌شنود آیا فکر نمی‌کند، آیا مقایسه نمی‌کند؟

در این هنگام روحیه آقای ویلسون بدستی شبیه بیک توپ پنبه بی‌نرم و درهم برهم و بدون مقاومت بود. داش سخت برای ژرژ می‌سوخت. بطور مبهم و تاریک احساسات او را درک می‌کرد؛ احساساتی که ویرا این چنین تعجب‌ناگه کرده بودند. با اینحال گمان می‌کرد وظیفه دارد که در ارشاد او لجاجت ایستادگی کند.

— ژرژ بداست! من دوستانه بشما می‌گویم. شما نباید این افکار را بخودتان راه بدهید. این افکار برای مردی در شرایط شما بداست — خیلی بداست!

و آقای ویلسون کنار میز نشست و از روی عصبانیت دسته چترش را گاز می‌گرفت. ژرژ نزدیک آمد و رودروی ویلسن نشست و با لحن قاطع گفت:

— ببینم آقای ویلسن، ببینم مرا نگاه کنید آیا منم مانند شما یک انسان نیستم؟ صورت مرا نگاه کنید، دست‌های مرا نگاه کنید، بدن مرا نگاه کنید.

و مرد جوان با غرور اذجا برخاست.

— خوب، آیا من انسان نیستم! از چه کسی کمترم؟ آقای ویلسون گوش بدهید چه می‌گویم: پدر من یکی از این «آقا»های کنتوکی بوده است. این «آقا» نسبت بی‌سرش کمترین لطفی نکرد و حتی چنان مرا ندیده انگاشت که مانع فروختن منم نشد. . . . مرا با سگها و اسبهایش فروختند. بیاد دارم که مادرم باهفت فرزندش در «حراج شرم آور شریف» (۱) به‌مرض فروش گذاشته شدند. در برابر چشپاشی این هفت فرزند را یک بیک، به هفت ارباب مختلف فروختند. من کوچکترین آنها بودم و بحضور ارباب پیر آمد مقابلش زانو بزمین زد و التماس کرد که او را هم بخرد تا باین ترتیب لاف‌زن یکی از فرزندانها برایش مانده باشد؛ اما ارباب باپاشنه چکمه سنگینش او را عقب راند. . . . من آن صحنه را بی‌چشم دیدم و آخرین خاطره که از مادرم بیادماند صدای فریاد و هق‌هق گریه‌اش بود. هنگامیکه مرا بگردن اسب بستند و از اژدور کردند تا مدتی این صدا بگوشم می‌رسید!

— و بعد؟

— صاحب من با یکی از خریداران توافق کرد و خواهر بزرگترم را هم گرفت. او مقدس و مهربان و مانند مادر بیچاره‌ام زیبا بود؛ تربیت خوب یافته بود و روش و کردار خیلی جالب داشت. نخست از اینکه او را خریدند من خوشحان شدم زیرا باین ترتیب لاف‌زن یک دوست همراه من بود. اما افسوس! بزودی همین امر موجب غم و اندوه من شد. آقا! هنگامیکه او را شلاق می‌زدند من پشت دراناق بودم. بنظر می‌رسید که همه ضربه‌ها مستقیماً روی قلب من وارد میشوند برای نجات او کاری نمی‌توانستم بکنم، هیچ هیچ کار! و آقا او را شلاق می‌زدند برای اینکه میخواست عقیف و با کدامن باشد؛ قوانین شما بدختران برده اجازه نمی‌دهد که در زندگی این راه را انتخاب کنند؛ و بالاخره

۱- صاحب‌نصب کشوری نمانده عمده و رسمی دولت در یک استان که مأمور اجرای قوانین و انجام کارهای قضایی و انتصاباتی و کارهای گوناگون دیگر می‌باشد.

کلبه عمومی

من بچشم خود دیدم که او را بادسته از دختران بزنچیر بستند و بسوی «اورلثان جدید» بردند... و دلایل همان بود که برایتان گفتم! از آن پس دیگر هرگز چیزی راجع به خواهرم نشنیدم. من بزرگ شدم. سالها و سالهای درازی سپری شدند! نه پدر، نه مادر، نه خواهر! هیچ انسانی وجود نداشت که بفکر من باشد بمن بیشتر از سگهای خانه توجه نداشتند. جز شلاق و فحش و گرسنگی هرگز نصیبی نداشتم! بله آقا، من آن اندازه گرسنه بودم که استخوانهای جلوی غذای سگهایشان را باخوشحالی میخوردم؛ و با وجود این هنگامیکه کوچک بودم و شبهای دراز بخواب نمیرفتم و اشک میریختم این اشکها بخاطر شلاق یا گرسنگی نبود... باد مادر و خواهر مرا بگریه مینداخت، من گریه میکردم برای اینکه در این دنیا موجودی نبود که دوستم بدارد. من نمیدانستم که آرامش و سعادت چیست. تا آنروزیکه در کارخانه شادانخل شدم هرگز کسی کوچکترین کلام خوش بمن نگفته بود. آقای ویلسون شما با من بترمی رفتار کردید، شما مرا تشویق کردید که کارم را خوب انجام دهم. بنخوانم و بنویسم و با ابتکار خودم کار کنم. خدا میداند چه اندازه سپاسگزار شما هستم! در همین دوران بود که بازنم آشنا شدم. شما او را دیده‌اید میدانید چه زن زیباییست! هنگامیکه احساس میکردم او مرا دوست میدارد و پس از اینکه با او ازدواج کردم... دیگر خودم را در شمار زنده‌ها نمیدانستم... آن اندازه سعادت مند بودم که خودم را در آسمانها میدیدم! او همان اندازه که زیباست مهربان هم هست. اما بعد از باب من میرسد مرا از کارخانه بیرون میکشد، از دوستانم جدایم میکند و مرا در گل و لجن میفکند! و برای چه؟ میگوید: برای اینکه تو فراموش کرده‌ای که کیستی؟ او میخواهد بمن بفهماند که من غلامی بیش نیستم. و باین ترتیب همه چیز پایان مییابد و بدتر از همه اینکه در میان من و زنم هم جدائی میندازد... او میخواهد که این زن را رها کنم وزن دیگری بگیرم. و قوانین شما با اجازه میدهد که تمام اینکارها را انجام دهد... با وجود خدا و با وجود مردم! آقای ویلسون نظائر این ماجراها دل مادر و خواهر و زن مرا هم شکسته اند... و همه اینکارها با اجازه قانون است... در کنتوکی هر کسی میتواند چنین کارهایی کند و کسی نمیتواند بگوید نه! آیا شما این قوانین را قوانین کشور هن مینامید؟ آقا، من همانطور که پدرندام کشورم هم ندانم؛ اما بعدها صاحب کشوری خواهم شد... و آنچه اکنون از کشور شما و از شما میخواهم اینست که بگذارید من به آرامی از اینجا خارج شوم؛ اگر من بکنادا برسم باین سرزمینی که توانیش از من حمایت میکند و بمن یاری میدهند، آنوقت کنادا کشور من خواهد شد و منم از قوانینش بیرونی خواهم کرد. اما اگر بخواهند مرا توقیف کنند و از رفتن بازدارند خدا بدادشان برسد؛ زیرا من از جان گذشته هستم؛ و تا آخرین نفسی که در سینه داشته باشم برای آزادی مبارزه خواهم کرد!

ژرژ گاهی کنار میز سخن میگفت گاهی میایستاد و گاه با گامهای بلند طول اتاق را می‌پیمود. چشمهایش برق میزد و پراز اشک بود.

این سخنان برای پیرمرد مغایب خیلی سنگین بود. دستمال بزرگی از ابریشم زرد از جیبش بیرون کشید و صورتش را خشک کرد. و در يك حمله ناگهانی خشم و غضب فراوان فریاد زد :

- اریاب ها بجهنم بروند ! لعنت و نفرین بر آنها ! آه ! آیا فحش دادم ؟ خیلی خوب زور ، به پیش ، به پیش . اما بسرم احتیاط کنید ، کسی را نکشید مگر اینکه ... خوب باز هم بهتر است. میدانید من راضی نیستم با حدی بدی کنیم ؟ در حالیکه با عصبانیت از جا برخاست و در اتاق قدم میزد گفت :

- زور زنتان کجاست ؟

- رفته آقا ؟ رفته . بچه را بغل کرده و معلوم نیست کجا رفته ؟ خدا میداند ! اهدای اوستاره شمال است ! چه زمانی یکدیگر را بازمیابیم ؟ ... آیا در این دنیا دوباره بهم خواهیم رسید ؟ هیچکس نمیداند .

- چطور ممکن است ؟ شما اشتباه نمیکنید ، او نزد فامیل خیلی خوبی بود !

زور با کنایه گفت :

- خانواده های خوب مقروض میشوند و قانون بانها اجازه میدهد که طفل را از سینه مادر جدا کنند تا از قیمت فروش او قرضهای اریاب برداشته شود .

- پیر مرد شریف در حالیکه در جیبهایش چیزی جستجو میکرد گفت :

- خیلی خوب ! خیلی خوب ! نه نمیخواهم در این باره بحث کنم . نه استغفراله ! من نمیخواهم بقضاوت خودم گوش بدهم . و در حالیکه از کیف بغلی اش يك بسته اسکناس بیرون میآورد گفت :

- بگردید .

زور گفت :

- نه آقای خوب و عزیز شما تاکنون برای من خیلی کارها کرده اید و میسخت با این کار هم بدرد سر بیفتید . خیال میکنم برای اینکه سفرم را بی پایان برسانم باندازه کافی پول داشته باشم .

- زور میل دارم که این پول را قبول کنید پول همه جا بدرد میخورد . اگر پول شرافتدانه مصرف بشود هر اندازه که باشد هرگز زیادی نیست . بگردید فرزندان من ! بگردید ! بگردید !

- زور گفت :

- خیلی خوب ! بشرط آنکه روزی دینم را بشما ادا کنم .

- و اکنون زور فکر میکنید تا چند وقت باین صورت سفر خواهید کرد ؟ البته مدت زیادی باین وضع ادامه نخواهد داد . اینطور نیست ؟ نقشه خوبی کشیده اید . اما خیلی متبورانه است . این سیاه کیست ؟

- او امین است . یکسال پیش بکانادا رفت و بعد شنید صاحبش که خیلی غضبناک

کلبه عمو آم

شده است. مادر بیچاره اش را سخت شکنجه میدهد. اکنون باز گشته تا وسائل فرار و پروا هم آماده کند و در کمین فرصت مناسب برای رهیدن اوست.

- آیا موفق شده است؟

- نه هنوز. اما مرتب دوروبر آن نواحی در کمین است. اکنون تا او هیومرا همراهی میکند برای اینکه در آنجا مرا بدوستانی بسپارد که خودش را هنگام فرار یاری کردند. آنگاه باز میگردد تا مادرش را بر باید.

پیر مرد گفت:

- خطرناک است، خیلی خطرناک است

ژرژ سرش را بلند کرد تبسمی حاکی از تحقیر بر لب داشت. و پیر مرد باینگونه تعصبن ساده دلانه از سر تاپای او را و رانداز کرد و گفت:

- ژرژ شما بطور عجیبی پیش آمده اید. طرز نگهداشتن سر، رفتار تان و سخن گفتنتان متعلق بمرد تازه می است ژرژ باغرور پاسخ داد:

- برای اینکه اکنون من مرد آزادی هستم. بله آقا، من برای آخرین بار بمرد دیگری «صاحب» گرفته ام. من آزاد هستم!

- مواظب باشید! شما هنوز نجات نیافته اید. مسکن است شما را دستگیر کنند.

- اگر کار با آنجا رسید... آقای ویلسون لااقل در گور همه مردان آزاد و برابرنده!

- حقیقت اینست که تهور و بی باکی شما مرا پریشان و مشوش کرده است. چطور باینجا، بنزدیکترین میکده آمده اید!

- اما آقای ویلسون این کار آن اندازه جسورانه است و میکده آنقدر نزدیک است که تصور بودن در اینجا بمغزشان نیگنرد. آنها خیلی دورتر بجستجوی من خواهند رفت... و از طرف دیگر مسکن بود خود شما هم مرا نشناسید. از باب جیم دو این جوانی نیست. او در اینجا کاملاً بیگانه است و علاوه اکنون دیگر او را رها کرده اند و کسی در جستجویش نیست و گمان میکنم از روی نشانها آگهی هم کسی مرا نشناسد.

- ژرژ دستکشش را بیرون آورد جای زخمی را که بتازگی بهبودی یافته بود نشان داد و با نفرت و بیزاری گفت:

- اینها وداع آقای هارپس است. بانزده روز پیش هوس کرد که این داغ را روی دست من بگذارد و میگفت چون میدانم که من در نخستین فرصت فرار خواهم کرد بهتر است علامتی داشته باشم... و دو باره دستکشش را پوشید.

- من اقرار میکنم که چون بسمه این مسائل فکر میکنم خونم منجمد میشود.. موقعیت شما، خطرها.. او!

- خون من در طی سالها دود و عرق منجمد شده.. اما اکنون همین خون بجوش آمده است! و پس از چند لحظه مسکوت بسخن ادامه داد

- خوب آقای عزیز! من دیدم که شما مرا شناختید و خواستم کمی با شما صحبت

کنم تا از تردید و تعجب بیرون بیاید. اما اکنون وداع میکنم؛ فردا صبح خیلی زود، پیش از اینکه هوا روشن شود از اینجا میروم و امیدوارم که فردا شب در آن ساحل «اوهیو» با امنیت کامل بخوابم؛ از آن پس روزها سفر خواهم کرد در بهترین مسافرخانهها اقامت میکنم و با صاحبان زمین؛ سر یک میز غذا خواهم خورد؛ خوب، خدا حافظ آقا، اگر شنیدید که مرا دستگیر کرده اند بدانید که من زنده نیستم.. خدا حافظ. ژرژ که مانند یک صخره راست و محکم ایستاده بود با وقار و مناعت یک شاهزاده دستش را بسوی ویلسون دراز کرد. پیرمرد خوش قلب صمیمانه این دست را فشرد و پس از آنکه نگاه محجوبی باو انداخت چترش را برداشت و از اتاق خارج شد. ژرژ لحظهای متفکرماند و نگاهش را بسر که بسته میشد دوخت فکری از نظرش گذشت. پس بسوی در جست و آنرا باز کرد و فریاد زد:

- آقای ویلسون، نگاه کنید!

آقای ویلسون با اتاق باز گشت. ژرژ در را قفل کرد، نگاه نامطمئن را لحظهای بکف اتاق دوخت آنگاه پس از یک کوشش ناگهانی سرش را بلند کرد:

- آقای ویلسون شما مانند یک میخی با من رفتار کردید. من احتیاج دارم که باز هم یک عمل خیر مسیحی از شما بخواهم.

- بگوئید ژرژ

- خیلی خوب آقا، آنچه شما میگفتید راست است. من بسوی خطر وحشتناکی میروم.. اگر بیروم، در این دنیا کسی را نمیشناسم که از مرگ من متأثر شود.. صدای طپش قلب در سینه نفس زنان شنیده میشد و با کوشش پردرد و زخمی اضافه کرد..

مرا مانند سگ دور میدانزد و دیگر کسی بمن فکر نخواهد کرد... غیر از زن بیچاره ام؛ بیچاره! او ناامید خواهد شد و اشک خواهد ریخت.. خواهش میکنم در آن صورت شما سعی کنید این سنجاق را باو بدهید. شب عید تولد مسیح این سنجاق را بمن هدیه داد. طفلك عزیز و عزیز! این را باو بدهید و بگوئید که تا آخرین دم زندگی دوستش میدانستم.. قبول میکنید آقا، قبول میکنید. آقای ویلسون با چشمان مرطوب و صدای لرزان گفت:

- بله البته، جوان بیچاره!

ژرژ ادامه داد:

- دیگر اینکه باو بگوئید اگر میتواند بکานادا برود این آخرین آرزوی من است. فکر نکنند که خاننش خوب است و با اینکه بآن خانه علاقه دارد. پایان بردگی همیشه تیره روزیست. باو بگوئید کاری کند که فرزندمان انسان آزادی شود.. تا او مانند من رنج نبرد، این حرفها را باو بگوئید آقای ویلسون خواهید گفت؟

- بله ژرژ من باو خواهم گفت... اما یقین دارم که شما نخواهید مرد شجاع باشید؛ شما پسر دلیری هستید ژرژ بخدا ایسان داشته باشید من از صمیم قلب آرزو

میکنم که شما سفرتان را باآخر.. باآخر.. بلبه آرزو میکنم ژرژ باالهن چنان تلخ و پر کنا به بی گفت:

-- آیا خدای هست تا باو ایمان داشته باشم؟
که کلمات روی لبهای پیرمرد خشکیدند.

وژرژ ادامه داد

-- آه! آنچه من در زندگی دیدم سخت بر من ثابت کردند که خدا نمیتواند وجود داشته باشد؛ شما مسیحی ها نمیدانید ما راجع باین مسائل چگونه فکر میکنیم. برای شما خداهست و برای ما نیست؛

پیرمرد زاری کنان گفت.

-- آه، فرزندم اینطور فکر نکنید. خدا هست... هست؛ دور او را ابرها و ظلمت‌ها فرا گرفته اند اما تخت او بر فراز عدالت و حقیقت جای دارد. ژرژ خدای هست، اعتقاد داشته باشید، خودتان را باو بسپارید یقین دارم که بار و بدم کار شما خواهد بود. هر چیزی بجای خودش نهاده خواهد شد، اگر هم در این دنیا نشود، در آن دنیا خواهد شد؛

قدس حقیقی و خیر اندیشی این پیر مرد ساده باو مناعت و وقار خاصی بخشیده بود ژرژ که با قدمهای بلند در اتاق گردش میکرد، لفظه بی متفکر ایستاد و آنگاه آهسته گفت:

-- دوست من، از مطالبی که گفتید متشکرم. من در باره آنها فکرخواهم کرد.

فصل دوازدهم

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

آقای هالی و تم برامشان ادامه میدادند درحالیکه هر کدام در افکار خودشان غرق بودند. افکار این دو شخص که روی يك صندلی و پهلو و پهلو بیملوی هم نشسته بودند هر کدام بنوع خود عجیب و جالب بود. هر دو نفر یکنوع چشم، یکنوع گوش، یکنوع دست و بالاخره یکنوع اعضا، داشتند، اشیا یکی از نظرشان میگذشت یکسان بود و با اینحال چه اختلاف عمیقی میان افکار آنها موجود بود! ...

مثلاً آقای هالی باندام تم، بقند او، بفراخی سینه اش میاندیشید و فکر میکرد که اگر او را تا پیش آمدن يك مشتری خوب همچنان چاق و سر حال نگاهدارد بچه بهای خوبی بفروش خواهد رسید از خودش میپرسید که گله برده ها را از چند نفر تشکیل دهد قیمت بعضی از مردها و زنها و کودکان را که میخواست بفروشد تخمین میزد. آنگاه بانسانیت خودش فکر میکرد. میگفت دیگران بدست و پای سیاهان غل و زنجیر میزنند اما او فقط بزنجیر کردن پاها اکتفا میکند و هم اکنون دست های تم را باز گذاشته است .. اما البته تا زمانی که رفتارش همینگونه بسندیده باشد با توضع ادامه خواهد داد ... آنگاه بیاد حق ناشناسی مردم افتاد و از خودش پرسید آیا تم قدر نیکوئی های او را میداند ... با اینکه سیاهان بارها او را فریب داده اند باز او با آنها خوش رفتاری میکند ... و تعجب میکرد از اینکه با وجود این همه نیرنگ و دغل بازی نسبت به آنها تا این اندازه مهربان مانده است!

اما تم: جملات يك کتاب بزرگ گفته که اکنون محتویات آن در مغزش ناخست و نواز میگردد بیادش آمده بود: « ما در اینجا مسکن دائمی نداریم اما در جستجوی بدست آوردن خانه بی هستیم برای زندگی جاویدانی که در پیش داریم .
این کلمات در يك کتاب قدیمی مندرج است این کتاب همواره طرف مراجعہ بیسوادان و جاهلان است و در تمام ادوار در روحیه بینوایان و ساده دلان زود باور نفوذ عجیبی داشته است. این کلمات روحیه آنها را از اعصاب گردانها بیرون میکند و در آنجا که دیگر جز یأس و نوهیدی و ظلمت اثری نیست دلیری و تیرووهیجان تولید میکند .

هالی چند روز نامه از جیبش بیرون آورد و با دقت و توجه عمیقی بخواندن آگهیها مشغول شد. این مرد در مطالعه قوی نبود. بجای مطالعه کردن با صدای نیه بلند مطالب را قرائت میکرد چنانکه گویی احتیاج دارد آنچه را به چشم می بیند بوسیله گوش تأیید

کلبه عمو تم

کند. میل داشت صدای خودش را بشنود. و باین ترتیب آگهی زیر را آهسته قرائت کرد:

آگهی فروش سیاهان بوسیله مقامات دادگستری

بموجب حکم دادگاه روز سه شنبه ۲۱ فوریه مقابل در کاخ دادگستری در شهر واشنگتن، در کتوکی بردگانی که اسامی آنها بشرح زیر است بفروش میرسند:

آگار - زن شصت ساله.

جون - مرد سی ساله

بن - مرد بیست و یکساله

ساموئل - مرد بیست و پنجساله

آلبرت پسر چهارده ساله

این فروش بسود بستانکاران و وراثت جنس بلوچنور، اسکواآیر (۱) است:

امضای نظار:

ساموئل موریس

توماس پلنت

از آنجا که مخاطب دیگری نبود هائی خطاب به تم گفت:

- من باید باین حراج سری بزنم. ببینید تم همراه شما دسته خوبی خواهد بود. خودش يك جمعیت حساسی است. میدانید هیچ چیز بهتر از همه صحت و رفیق خوب نیست. بنابراین بهتر است پیش از هر کار دیگر مستقیماً با واشنگتن برویم. در آنجا هنگامیکه من گرفتار انجام کارهایم هستم شما را به زندان سیاهان خواهم سپرد.

تم این خبر مطبوع را با ملایمت کامل تلقی کرد. فقط دردلتش میگفت چه بسا که این برده ها که بدبخت مانند او زن و فرزند داشته باشند. و از خودش میبرسید آیا آنها نیز باندازه او از این جدائی احساس غم و اندوه میکنند. وانگهی باید اقرار کرد این اخطاری که به تم شد و معلوم داشت که هم اکنون بسوی زندان روان است برای کشیکه با اینهمه مقاومت و پایداری میکوشید تا رفتارش غیر قابل ایراد باشد چندان خیر مهنی نبود... تم باین شرافت و نجابتش فخر میکرد. این یگانه چیزی بود که موجب افتخار و مباهاتش بود. اگر تم بطبقات بالای اجتماع تعلق داشت هرگز بچنین چیزها فخر نمیکرد.

روز بیابان رسید و طرفهای شب بود که هالی و تم در واشنگتن جا بجا شده بودند یکی بزندان رفت و دیگری بهممانخانه.

فردا ساعت یازده، جمعیت انبوهی پای پلکان دادگاه اجتماع کرده بود. برخی سیگار میکشیدند برخی توتون میچویدند و برخی بر حسب سلیقه هایشان با هم

۱- اسکواآیر لقبی است که در انگلستان و آمریکا بدینان اسامی کسانی که لقب اهرافی نداشته باشند، اضافه میشود.

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

صحبت میکردند .

همه منتظر شروع حراج بودند . زنان و مردان فروختنی دستچدا گانه بی را تشکیل داده بودند و میان هم آهسته صحبت میکردند . زنیکه موسوم به آگار بود از لحاظ شکل و قیافه يك افریقائی کامل بود . شصت سال داشت اما سالخورده بنظر میرسید . بیماری و خستگی بیش از موقه اورا پیر کرده بود .

این زن تقریباً نایبنا و از شدت رماتیسزم زمین گیر بود در کنار آگار «آلبر» کوچکترین پسرش نشسته بود . او پسر بیچاره سه ساله کوچک اندام اما زیبا و چالاک بود . آلبر آخرین فرد خانواده سیه روزی بود که مادرش شاهد فروش یکایک آنها بازارگانان جنوب بوده است . پیرزن بیچاره دودست لرزانش را باین پسر تکیه داده بود بهر کس که برای معاینه او نزدیک میشد نگاهی محجوب و مضطرب میفکند . سالخورده ترین سیاهان گفت .

— ننه آگار هیچ نرسید با آقای توماس صحبت کرده ام و او امیدوار است بتواند شما هر دو را بیک مشتری بفروشد .

پیرزن در حالیکه دستهای لرزانش را بلند کرده بود گفت :

— آنها نمیتوانند بگویند که من دیگر نمیتوانم کار کنم . من میتوانم آشپزی کنم ،

کف اتاقها را واکس بزنم ..

پس قابل خرید هستم و بعلاوه مرا ارزان میفروشند ! در این هنگام هالی جمعیت را شکافت و بسوی پیر مرد سیاه آمد . دهانش را باز کرد فکینش را معاینه کرد چند ضربه بدندهایش زد ، دستور داد که از جایش برخیزد ، بایستد ، خم شود و حرکات مختلف دیگری انجام دهد تا عضلاتش را نشان دهد آنگاه بسوی نفر دوم رفت و همین آزمایشها را بجا آورد و بالاخره بسوی آلبرت رفت بیازوانش دست زد ، پنجه هایش را نگاه کرد ، انگشت هایش را حرکت داد و بعد دستور داد چند بار بجهد تا نرمش بدنش را ببیند . پیره زن با نیروی پر شور و هیجانی گفت :

— او بدون من فروخته نشود . او ومن یکجاء معامله میشوم . آقا من هنوز خیلی

قوی هستم من کارهای زیادی میتوانم انجام بدهم .

هالی بانگه نفرت باری گفت :

— در مزرعه ؟ عجب داستانی !

آنگاه چون بعد کافی معاینه و آزمایش کرد در حیات شروع بقدم زدن کرد در حالیکه دستهایش دوجیبش و سیگار زیرایش و کلامرانا روی گوشش پائین کشیده بود بر است و بچپ نگاه میکرد .

مردیکه با چشم مراقب آزمایشهای هالی بود برای اینکه از مجموعه نظریات او باخبر شود گفت :

— چه نظر دارید ؟

کلبه عموتم

- هالی در حالیکه بزمین تف میداخت گفت :
- نظرم نماند که من می‌کنم بچه را بیروم .
 - میخواهند پسر و مادر پیرش را یکجا بفروشند .
 - انشاء الله ! يك مشت استخوان پیر او با اندازه نسکی که می‌خورد ارزش ندارد .
 - پس شما او را نمی‌خواهید ؟
 - باید دیوانه باشم که او را بخوام . اونیمه کور است باهایش تقریباً فلج شده‌اند و خودش احمق است .
- مخاطب در حالیکه متفکر بنظر میرسید گفت :
- کسانی هستند که این پیر زنان را می‌خرند و بیش از آنچه بنظر میرسد از آنها استفاده میکنند .
- هالی گفت :
- بدرد من نمی‌خورد اگر هم مجانی بدهند او را نمی‌خواهم . من حساب‌کارم را کرده‌ام .
- « آه ! گناه دارد که او را باپسرش نخرید . این زن بینهایت بفرزندش دلبستگی دارد ! یقین دارم که او را خیلی ارزان می‌فروشند .
- اگر پول حرام شود آن جنس قیمتش هرچه که باشد باید گفت که خیلی گران است . من این بچه را برای کار در مزارع می‌خرم نمیتوانم مادر را هم بدنمایش بیروم . نه ! نمیتوانم .
 - دلش خیلی شکسته میشود .
- هالی باخونسردی گفت :
- لایب .
- بر اثر همه‌جهمیت این گفتگو قطع شد . مقوم رسمی حراج که مردی چاق و کوتاه قد بود و خیلی گرفتار و مشغول بنظر میرسید بکمک آرنج‌هایش از میان جمعیت راهی باز کرد . پیره زن بیچاره نفس را در سینه اش حبس کرد و باحال تشنج پیرش چسبید و گفت :
- آلبی پهلوی مادرتان بایستید . آنها ما را باهم خواهند فروخت . بچه گفت :
 - آه مامان ! می‌ترسم که اینطور نشود .
 - زن بیچاره با تندی هرچه تمام‌تر گفت :
 - نه باید اینطور شود و گر نه من می‌میرم .
- آقای مقوم دستور داده ساکت باشند و با صدای زنگ دار اطلاع داد که هم‌اکنون حراج آغاز خواهد شد .

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

جمعیت اندکی عقب رفته و کار شروع شد برده های مختلف بقیه های معامله شدند که معلوم بود کار رونق دارد. دوتای آنها به هالی واگذار شد مقوم در حالیکه چکشش را به آلبر میزد گفت:

— خوب بیا اینجا ببینم کوچولو نشان بده که بدنت چه اندازه نرم است.

پیرزن در حالیکه خودش را بیسرش چسبانده بود گفت:

— آقا، خواهش میکنم ما را یکجا بفروشید.

مقوم در حالیکه او را از سرش جدا میکرد بالحن خشونت آمیزی گفت:

— دور شوید! شما آخرین نفر هستید! سیاه، پیر، و در همین لحظه کودک را بسوی

تخت کشاند.

ناله عیق و هق هق گریه پشت سرش شنیده شد. کودک ایستاد و عقب نگاه کرد.

اما او برای خودش وقتی نداشت... میبایست راه برود. از چشمپای درشت و درخشانش

اشک جاری شد.

صورت زیبا، ریخت و قواره قشنگ و پاهای و دستهای نرم و روانش رقابت مشتریان

را تعجبناک کرد. دوازده نفر از خریداران همه باهم نزدیک مقوم آمدند و دورش کردند.

کودک هنگامیکه این جنجال و مبارزه را بر سر فروش خودش دیده، نگران و

وحشت زده بهر سو چشم میچرخاند.

بالاخره چکش بزمین افتاد. هالی برنده شد. کودک را از روی تخت بسوی ارباب

جدیدش راندند. او یک لحظه دیگر ایستاد تا به مادر پیر که پایش میلرزید و دستهایش

را بسوی او دراز کرده بود نگاهی کند.

— مراهم بخزید آقا، شما را بخدا مرا هم بخرید... اگر مرا نخرید من میجرم...

هالی گفت:

— اگر شما را بخرم زودتر میبیرید نه!

و آنگاه روی پاشنه هایش چرخ میزد و رفت.

کار حراج آن پیرزن خیلی طولانی نشد. آن مردی که باهالی صحبت کرد و بنظر

میرسید که از عواطف انسانی چندانی بهره نیست این زنی بعنوان یک بینوای بدبخت

خریداری کرد

و جمعیت کم کم پراکنده شد:

قربانیان تیره روز این فروش، سیاهانی که چند سال در یک خانه باهم زندگی

کرده بودند بدور مادوبدبخت و ناامید جمع شدند. غم و اندوه شدید او همه را میسوزاند.

بالحقی که دلها را ریش میکرد مرتب تکرار میکرد:

— نمیشد یکی از فرزندانم را بر امان باقی بگذارند. ارباب همیشه میگفت یکی

را برای من میگذارد.

پیرترین آنها آهسته گفت:
 - ننه آگار بخدا ایمان داشته باشید
 و او بایاس و تلخی گفت:
 - فایده اش چیست؟
 کودک فریاد میزد:
 - مادرم! مادرم! این حرفها را نزنید. میگویند ارباب شما خیلی خوب است
 - آبر، فرزندم ... آخرین فرزندم برای من چه فرق میکند! چه فرق میکند! من
 چطور میتوانم تحمل کنم؟
 هالی باخشگی گفت:
 - بابا، او را بلند کنید ... يك کدامتان این کار را بکنید. این زاریها برایش
 خوب نیست.
 سیاه پیر، نیسی بعلم ترس، نیسی بعلم اقتاع این دو موجود را از آغوش لرزان
 و متشنج بکدیگر جدا کرد و در حالیکه پیرزن را بسوی اربابه ارباب جدیدش میبرد گروه
 سیاهان میکوشیدند تا او را دلداری دهند. هالی پس از اینکه سه رأس خرید خودش را
 جمع آوری کرد گفت:
 - راه بیفتیم.
 دستبندها را بیرون آورد و بیچ آنها بست. آنگاه هر سه دستبند را بزنجیر بلندی
 بست و آنها را جلو انداخت تا رسیدند بزندان.
 چند روز بعد هالی و غلامانش صحیح و سالم سوار یکی از کشتی های «اوپیو»
 شدند. از اینجا تشکیل گله شروع میشد. نمایندگان او در نقاط مختلف خط سیر انواع
 و اقسام از این کالاها که هموعان خود آقای هالی بودند برای افزودن بگله و تکمیل آن
 خریداری و حاضر کرده بودند.
 کشتی موسوم «به رودخانه زیبا» که راستی زیبا و قشنگ بود شادان در زیر
 آسمان شفاف آبهارا می پیسود. در جلوی آن پرچم امریکا باخطوط راه راه و ستاره دار
 در اهتزاز بود. در عرشه کشتی مردان و زنان آراسته و خوش لباس با آرامی گردش میکردند
 و از زیبایی و لطف يك روز صاف و درخشان محظوظ میشدند. همه جا شور و زندگي و
 جشن بود. اما گله هالی که یا کالاهای دیگر در تعنائی ترین قسمت کشتی توده شده
 بودند از لطیف و زیبایی این روز چیزی درک نمیکردند. آنها دایره وار دور هم نشسته
 بودند و آهسته و بی صدا صحبت میکردند.
 «هالی» ناگهان وارد شد و فریاد زد:
 - بچهها امیدوارم خوش باشید؛ شادی کنید؛ نشاط داشته باشید ببینید غم و خصمه
 بخودتان راه ندهید؛ نشاط؛ نشاط؛ شما خوب رفتار کنید، منم خوش رفتاری میکنم؛
 پاسخ بردهها همان پاسخ تغییر ناپذیر همیشگی بود.

تجارتی که به موجب قانون مجاز است

— بله ارباب

اما این «بله ارباب» يك پاسخ اطاعت آمیز ظاهری بود. در حقیقت هیچکدام از آنها نمیتوانستند شاد باشند. خاطره آخرین ملاقات مادر و زن و فرزند همه آنها را سخت تحت تأثیر داشت کسیکه در آگهی تحت عنوان «چون سی ساله» معرفی شده بود دستهای زنجیر کرده اش را روی زانوی تم گذاشته بود میگفت:

— من زن داشتم، اما نفهمیدم چطور شد... بیچاره زنم!

تم پرسید:

— کجا ممکن دارد؟

— همین نزدیکی در يك مهمانخانه.

واضا فیه کرد:

— آرزو دارم یکبار دیگر در این دنیا او را ببینم.

بیچاره چون؟ هنگامیکه سخن میگفت اشک از چشهایش میریخت درست مانند يك سفید پوست؛ تم از دل پردردش آهی برآورد و باهمان روش ساده خودش بتلای او پرداخت.

بالای سر آنها، در اتاقهای کشتی پدران و مادران و شوهران و زنان نشسته بودند و کودکان شاد و خندان مانند پروانه های سبکیان دورشان میچرخیدند.

در آنجا صحنه های از زندگی آسان و مرفه و سعادت مند چشم میخورد.

کودکی که از زیر زمین کشتی بالا آمده بود میگفت:

— اوه، مامان، در آن پائین، زیر کشتی يك «سیاهدان» هست؛ پنج شش غلام

آنجا هستند.

مادر بالبعنی که میان خشم و تحقیر بود گفت:

— بدبخت ها!

زن دیگری گفت:

— چی؟ چه خبر است؟

— برده های بیچاره ای زیر پای ما هستند. آنها را بزنجیر بسته اند!

— این منظره ها برای کشور ما تنگین است!

خانمی که دم در سالن خصوصی اش نشسته بود و صحبت میکرد در حالیکه پسر کوچک و دخترهایش دور و برش بازی میکردند گفت:

— آه؛ در این باره نظریات مخالف و موافق فراوان است. من در جنوب سفر

کرده ام و باید بگویم، که بقین حاصل کردم در آنجا برده ها زندگی سعادت مندی دارند و معلوم نیست اگر آزاد بودند چنین زندگی ها میداشتند.

زنی که این سخنان خطاب باو بود جواب داد:

— بله من قبول دارم در برخی موارد بعضی از آنها وضعشان خوب است اما در

این بردگی آنچه بنظر من عصیان آور است همین تجاوز با احساسات آنهاست ، این جدائی بیرحمانه بی است که مردم آنها را تهدید میکند گمانیکه یکدیگر را دوست میدانند هر کدام باید از سومی بروند. آن خانم که دوختن یک پیرهن زیبای کودکانه را تمام کرده بود در حالیکه پیرهن را با دودستش در هوا گرفته بود تا آنرا خوب تماشا کند گفت:

— اوه ! بله. البته این خیلی چیز بدبخت است ، اما فکر میکنم که اینگونه جدائیها بدترت اتفاق میفتد .

آن دیگری باهیجان گفت:

— برعکس ، اغلب پیش میاید. من مدت درازی در کتوکی و در ویرجینا زندگی کرده ام و مکرر دیده ام که دلها شکسته شده اند. خانم فرض کنید دوفرزندتان را از شما جدا کنند. و آنها را بفروشند؛ خانم در حالیکه یک کار بافتنی پشمی را شروع میکرد گفت:

— احساسات این طقه را نباید بر پایه احساسات خودمان بستیم

— اوه ! خانم اینطور که شما حرف میزنید معلوم است که آنها را نمی شناسید من در میان آنها متولد شده ام و در میان آنها بزرگ شده ام و میدانم که آنها با همان شور و شدت ما و شاید هم بیشتر از ما دوست میدارند.

خانم دهن در می کرد از پنجره اتاق بیرون نگاه می انداخت و بر سبیل نتیجه گیری گفت:
در حقیقت ... رویم رفته من گمان میکنم اینطور سعادت مند تر از آن موقعی هستند که آزاد باشند

چنانمی که بظاهر خیلی جدی بنظر میامد و مانند روحانیون لباس سیاه پوشیده بود گفت:

— بدون تردید اراده تقدیر بر آنستکه افریقا برده باشد. کتاب مقدس میگوید:
کنعان غلام غلامان باشد و بر آن لعنت باد؛

مرد بلند قدی که آن نزدیک بود گفت:

— و من از شما میپرسم آیا معنی این متن چنین است؟

— بدون تردید بعلم غیر قابل کشفی تقدیر خواسته است که از قرن ها پیش این نژاد دچار بندگی شود. ما نمیتوانیم علیه این خواست الهی قیام کنیم .

— خیلی خوب! باشد. برویم به پیش (۱) حالا که اراده تقدیر چنین است برده ها را بخریم... اینطور نیست آقا؟ و کسی که سخن میگفت رو به هالی کرد. هالی جلوی در ایستاده بود. دستهايش را در جیب کرده بود و باین صحبت سخت با توجه و دقت گوش میداد
مرد بلند قد ادامه داد:

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

— ما باید بخواست های آسمانی سر تسلیم فرود آوریم... سیاه ها را باید فروخت در مضیقه گناشت ، وشکنجه شان داد . آنها برای همین ساخته شده اند- اینست يك طریقه اطمینان بخش برای روبرو شدن بامسئله.

- اینطور نیست اجنبی؟

این بار نیز مخاطبش رفیق ما هالی بود.

هالی جواب داد:

- هرگز در این باره فکر نکرده ام؟ نمیتوانم راجع بایشو موضوع اینچه سخنرانی کنم... من معلوماتی ندارم. و این تجارت را انتخاب کرده ام برای اینکه بتوانم نان بخورم . میدانید، اگر بداست من سعی خواهم کسرد همیشه وقتش شد توبه کنم و دست بردارم!

- اما حالا سعی میکنید که راجع بآن فکر نکنید؟ آهان؟ مهربا بروید ببینید در کتاب مقدس چه نوشته است. اگر شما مانند این چنلن شجاع فقط انجیل را خوانده بودید حتی لازم نبود بعدها... بکروز فکر توبه کردن داشته باشید. کافی بود بگوتید: لعنت بر.. نمیدانم، آن اسم را فراموش کردم بمرحال لعنت میکردید و باخیال آسوده بکارتان ادامه میدادید

و این مرد بلند قد که همان فروشنده شرافتمند اسب بود که ما در مهمانخانه کنتوکی بشما معرفی کردیم، روی صندلی نشست ومشغول سیگار کشیدن شد. تبسم طعنه آمیزی در چهره دراز وششکش دیده میشد.

مرد جوان قد بلند ولاغری که از قیافه اش در عین حال حساسیت وهوش هویدا بود وارد صحبت شد و گفت:

- «هرچه میخواهید درباره شما انجام دهند، نسبت بدیگران نیز همانرا روادارید»

واضافه کرد

- گمان میکنم در کتاب مقدس این جمله هم آمده است همچنانکه لعنت بر کنعان!

شاهم آمده است!

مرد جوان لحظه بی سکوت کرد. مانند اینکه از خودش میپرسید آیا لازمست بیشتر بگویند؟ اما ناگهان کشتی توقف کرد وهمه روی عرشه رفتند تا ببینند در کدام ساحل لنگر انداخته است؟

درست در همان لحظه بی که کشتی توقف کرد يك زن سیاه خودش را روی تخته های مخصوص پیاده شدن انداخت، جمعیت را شکافت و تا انبار برده ها پیش رفت و دستهایش را بدور گردن آن کالانی که تحت عنوان «جون مردی سی ساله» فروخته شده بود حلقه کرد و ناله دلخراش او آمیخته با اشک و زاری بگوش همه رسید.

آنها زن وشوهر بودند.

اما چه سود که داستان آنها را حکایت کنیم، از اینگونه داستانها که هرروز

وروز تکرار میشود. اینها پیوندهای قلبی هستند که پاره میشوند و گسسته میگردند؛ بلکه، ضغنائی هستند که بسود آقوبباخرد میشوند و نابود میگردند. لازم نیست که این چیزها شود زیرا هر لحظه زندگی خود بسیار از این داستانها میگوید.

مرد جوانی که از حق انسانها دفاع میکرد دست بسینه استاده بود و این صحنه را تماشا میکرد. هالی هم در کنار او ایستاده بود. جوان بسوی بازرگان چرخید و گفت:

«دوست من! چطور جرئت میکنید، چطور میتوانید بچنین تجارتی بپردازید؟ این موجودات بدبخت را ببینید؛ آه! من شادم از اینکه با این کشتی بیدار زن و فرزندتان خواهم رفت و همین صدای زنگ که اخطار نزدیک شدن من بآنهاست، برای این زن و شوهر بدبخت اخطار جدایی ابدی است. درست فکر کنید! خدا باتوجه باین جریان در باره شما داوری خواهد کرد.»

بازرگان برده بیصدا و ساکت از آنجا دور شد.

آنوقت مرد اسب فروش باآرنج بآن جوان ضربه زد و گفت:

«او از آن بازرگانان کم ظرفیت نیست که آشکار بگوید: لعنت بر کنعان!»

هالی متفکر بآنسوی کشتی رفت در حالیکه در دلتش میگفت:

«اگر در فروش دوسه گله آینده سود کلانی ببرم آنوقت از این کار کناره میگیرم...»

این تجارت چندان یروپای قرصی ندارد:

و از جیش يك کیف بغلی بیرون آورد و بنوشتن حسابهایش مشغول شد. نظائر

هالی هم، مانند خود او باینوسبیل در آرام کردن وجدان ناراحتشان میکوشند.

در این هنگام کشتی از ساحل جدا شد و فرورانه امواج را شکافت و دوباره مانند

ساعات پیش از توقف، صحنههای شادی و نشاط تکرار شد.

مردها صحبت میکردند، میخوردند، مطالعه میکردند و سیکار میکشیدند. زنها

مشغول دوختن بوننبوکودکان دور و بر آنها بازی میکردند و «رودخانه زیبا» برامپیمایی

آرامش ادامه میداد.

یکروز کشتی در يك شهر کوچک کنوکی ساحل گرفت. هالی برای رسیدگی

بکارهایش پیاده شد.

تم که با وجود آهنپائی که بپا داشت میتواندست بزحمت کمی راه برود. بیندر

زدیک شد و باگیچی و بیحواسی نگاهی باسکله انداخت پس از لحظهیی متوجه شد که

هالی باقدمهای سریع باز میگردد. يك زن سیاه که بچه بیغل داشت همراه او بود. زن

ظاهری بسیار آرامته و متین داشت. باشادی و نشاطراه میرفت و بامردی که چمدانهایش

را حمل میکرد سخن میگفت.

زن ازروی تخته عبور کرد و سوار کشتی شد. زنگ بهدادر آمد، بخار سوت کشید،

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

ماشین نمره زد و کشتی دو باره برایش ادامه داد.

زن از روی جعبه‌ها بسته‌ها را برداشته و در قسمت جلوی کشتی جا گرفت آنگاه با خیال آسوده نشست و بیازمی کردن با بچه‌اش مشغول شد. هالی پس از اینکه در کشتی یکی دو دوری زد کنار زن آمد و نشست و بالحن بی تفاوتی سر صحبت را باز کرد:

تم دید که غبار تاریکی چهره زن جوان را فرا گرفت. و باهیجان اما بالحن موقر پاسخ داد:

— نه! من حرف شما را باور نمیکنم! باور نمیکنم! شما می‌خواهید مرا بیازمی بگیری... هالی گفت:

— اگر باور نمیکنید نگاه کنید و کاغذی از جیب بیرون آورد. اینست سند فروش و امضای ارباب شما در پای آن دیده میشود، من پول هنگفتی پرداخته‌ام... به هنگفت زن جوان باهیجانی که مردم افزایش مییافت گفت:

— نه نمیتوانم باور کنم که اربابم اینگونه مرا فریب داده باشد

— از همه گمانیکه میتوانند بخوانند بی رسید.

و بر روی که از آنجا میگذشت گفت:

— اینجا نگاه کنید!... ممکن است این کاغذ را برای ما بخوانید... آیا میتوانید؟

آنچه را که من میگویم این زن باور نمیکنند.

— بله! این يك سند فروش است با امضای «جون فوسدیک» که زنی بنام لوسی و

فرزندش را بشما واگذار میکند. سند درست و قانونی است.

ارزای تعجب و حیرت شدید و پرشور زن سبب ایجاد از حمام شد و بازرگان عذت

تعجب او را توضیح داد.

— او بمن میگفت که من به شهر «لویزیویل» خواهم رفت تا بعنوان آشپز در مهمانخانه‌یی

که شوهرم آنجا کار میکند خودم را اجاره دهم. او با من بزبان خودش این حرف را

زد... من نمیتوانم باور کنم که او بمن دروغ گفته است!

مردی که قیافه خیرخواه داشت و سند فروش را مطالعه کرده بود گفت:

— دختره بیچاره من او شما را فروخته است! جای هیچگونه تردیدی نیست مسلم

است که او چنین کاری کرده...!

آنگاه زن که ناگهان آرام شده بود و فرزندش را تنگتر در آغوش میفشرد گفت:

— در اینصورت دیگر حرف زدن بیپوده است.

روی جعبه‌اش نشست، بصحبت پشت کرد و با بیحواسی بشماشای رودخانه پرداخت.

هالی گفت.

— تمام شد. اینطور که معلوم است دیگر آرام شد.

و در مجموع زن آرام بنظر میرسید. يك نسیم نیم گرم و ملایم تابستانی، مانند دم

دوست پیشانی‌اش را نوازش میداد. برای این نسیم ملایم تفاوت نداشت این پیشانی

کله عمو تم

که نوازش میده از عاج است یا از آبنوس ! آخرین برتو های آفتاب مغرب مانند شیارهای دراز صلابتی در سطح آب میدرخشیدند . وزن صداهای شادمان و لیر بر آرزو قهقهه و نشاط را میشنید . اما سینه اش دیگر حرکت نمیکرد گویی سنگ سنگینی روی قلبش نهاده اند !

بچه برخاست ، رو برویش ایستاد با دست های کوچکش بگونه های او زد و با خندیدن و فریاد زدن و حرکت کردن ، میخواست مادرش را از این حالت بهت و گیجی بیرون آورد .

مادر ناگهان او را از زمین بلند کرد با حال تشنج در آغوش فشرد ؛ آنگاه به آهستگی و يك يك ، قطرات اشکش روی این صورت شبرین و بی گناه و متعجب فرو افتادند . . . سپس بار دیگر آرامشش را باز یافت و بشیر دادن و مراقبت از کودک مشغول شد .

بچه ده ماه داشت اما سالم و قوی بود دست و پای نیرومندی داشت ؛ دیگر مادر جز باو بویز دیگری توجه نداشت و مراقب حرکات و بازیهایش بود .
مردیکه ناگهان مقابل مادر و فرزند توقف کرد گفت :

چه سرقتگی ؛ چند وقتش است ؟

مادر جواب داد :

— ده ماه ونیم .

مرد سوت زد کودک سرش را برگرداند . مرد يك آب نیات بلند بساو داد کودک دست دراز کرد و حریصانه آنرا گرفت و فوری بهمانجا برد که همه بچه ها میبهرتند ؛ پدهانش .

— بدذات ؛ میداند که چیست ؟

مرد بار دیگر سوت زد و از آنجا دور شد و از مقابل هالی که روی توده یی از مفرشها نشسته بود سیگاری میکشید عبور کرد .

اجنبی کبریت کشید و سیگاراو را روشن کرد .

— این زنیکه خریده اید چه بانك و ملوس است ؛

هالی در حالیکه يك دم دود به او میگرد گفت :

— بله خیلی باین خرید فخر میکنم .

— برای جنوب است ؟

هالی با سر اشاره مثبت کرد و سیگار کشیدن ادامه داد .

— برای کار در مزارع ؟

— بله . من صغارش دارم که گمان میکنم او را تحویل دهم . بین اطمینان داده اند که آشیز خوبیست بهر حال میتواند هم در آشپزخانه هم در پاك کردن پنبه از او استفاده کند . در اینکار هم دست دارد بهر صورت فروشش آسان است .

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

وهالی دوباره سیگارش را بدهان برد .
- فرزند عه که بگودک نیازی ندارند ؟
هالی در حالیکه سیگار دیگری آتش میزد گفت :
- در اولین فرصت او را خواهم فروخت .
مردم روی توده چیدن آنها رفت و راحت و آسوده کنار هالی نشست .
- فکر میکنید او را گران خواهید فروخت ؟
- خیلی معلوم نیست . میدانم شاید . بچه تشنگ و صاف ، چاق و قوی است و گوشتهایش
مثل سنگ سفت است .

- راحت است . اما بزرگ کردنش چه خرج و چه دردسری دارد ؟
- به ؛ به ؛ اینها خودشان بزرگ میشوند . اینها با اندازه توله سگها هم مراقبت
لازم ندارند تا یکماه دیگر براه خواهد افتاد .
- من برای بزرگ کردن او جای مناسبی دارم . فکر میکنم او را از شما بگیرم .
آشیز ما هفته گذشته يكه سیگار را از دست داد . هنگامیکه رختهای شسته را روی بند
پهن میکرد ، بچه افتاده بود توی خم آب و خفه شده بود . بد نیست که این را بدهیم بجای
آن یکی بزرگ کند .

هالی و اجنبی سیگار کشیدن ادامه دادند بدون اینکه کلمه ای بر زبان آرند چنان
بنظر میرسید که نه این و نه آن ، هیچکدام نمیخواهند در جزئیات موضوع بحث را شروع
کنند . سرانجام اجنبی گفت :

- نباید بیشتر از ده دلار بخواهید برای اینکه بهر حال شما باید خودتان را
از شر او خلاص کنید ؛

هالی سرش را تکان داد و از روی تحقیر و تنفر تکی بزمین انداخت :

- باین قیمتها غیر ممکن است .

و باز سیگار کشید .

- خیلی خوب . اجنبی . پس چندم بخواهید ؟

- حقیقت اینکه منم میتوانم او را بزرگ کنم یا بدهم بزرگش کنند . . . این
اندازه تدرستی و زیبایی چیزی نیست که مردم بتوانند دست آورده . تا شاه دیگر قیمتش
بصد دلار خواهد رسید . و اگر با خوب پرداخته شود تا یکی دو سال دیگر دو صد دلار
ارزش پیدا میکند بنا بر این حالا کمتر از پنجاه دلار نمیدهم .

- پنجاه دلار بیخود گران است ؛

هالی در حالیکه سرش را تکان میداد گفت :

- قیمتش همین است .

- من سی تا میدهم و دیگر یکشاهی بالانمیروم .

- حالا بشما میگویم چه بکنیم*
 هالی دوباره تفری بزمین انداخت و گفت :
 - این تفاوت را قسمت کنیم شاده تا بالا بیایید منم ده تا پائین میآیم* ویش
 از اینهم نمیتوانم تخفیف بدهم*
 - قبول است*
 - پس مامانم انجام شد. کجا پیاده میشوید ؟
 - در لوتیزویل !
 به به خیلی عالیست* چون شامگاه با آنجا میرسیم* * و کودک در خواب خواهد بود*
 شما بدون سروصدا ، بدون اینکه فریادش را بلند کنید او را بردارید و بروید* * من
 دوست دارم که همه کارها با آرامی انجام شوند* از صدا و از جارو جنجال بدم میآید*
 اسکناسها از جیب خریدار بچیب فروشنده تغییر محل دادند و هالی دوباره سیگارش
 را بدست گرفت .
 شبی آرام و درخشان بود* * کشتی در اسکله لوتیزویل توقف کرد*
 زن جوان نشسته بود و کودکش را در آغوش داشت . همچنان خاموش بود و
 آرامشش را حفظ کرده بود هنگامیکه نام شهر را شنید سرعت بچه را در باصطلاح
 گهواره بی که میان دو صندوق باز خود بخود ایجاد شده بود قرارداد. او قبلاً التوتیش را در
 این حفره گسترده بود و جای خواب فرزندش را آماده کرده بود . آنگاه سرعت خودش را
 رساند ب قسمتی که محل پیاده شدن بود و امید اینکه در میان پیشخدمتهای مهمانخانه که کنار
 بندر در رفت و آمد بودند شوهرش را ببیند .
 بجلوخم شده بود ، تمام جان و روحش در چشمهایش راه یافته بود تا مگر در میان اینهمه
 موجود آنکس را که میخواست بیابد .
 جمعیت میان او و کودکش در حرکت بود . هالی در حالیکه کودک خواب را از
 گهواره اش برداشته بود و بصاحبش میداد گفت :
 - خیلی بوقع است! بیدارش نکنید ، مبادا فریاد بزند . اگر صدایش بلند شود
 خدا میدانم که دخترک چه غوغائی براه خواهد انداخت !
 مرد طعمه اش را با کمال احتیاط در رو بود و میان جمعیت از نظر ناپدید شدن ، هنگامیکه
 کشتی غرش کنان و نمره زنان ساحل را ترک کرد و راهش را در پیش گرفت زن بجایش
 برگشت . هالی آنجا بود اما کودک نبود ، زن در حالیکه از بیست و حیرت سرگردان و کج
 شده بود گفت :
 - چه ؟ چطور ؟ کجا ؟
 - لوسی ، بچه شما رفت* * میبایست دبر یازود این موضوع را بشما بگویم ،
 میدانید که نمیتوانیم او را به جنوب ببریم . من از یک فرصت مناسب استفاده کردم او را

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

به يك خانواده خیالی خوبی سپردم و یقین بدانید در آنجا خیلی بهتر از شما تربیتش خواهند کرد.

هالی به آن مرحله از تکامل مسیحیت رسیده بود که برخی از کشیشها و رجال دولتی رسیدن بآنجا را برای همه افراد آرزو میکنند و در موعظه‌ها بدانجا سوقشان میدهند. آقای هالی بر همه خرافات و ضعف‌های انسانی غالب شده بود. قلبش بجائی رسیده بود که اگر این چنین تعلیم و تربیت سعادت‌تمندی دوام یابد، قلب شما و متهم آنچنان خواهد شد؛ آن نگاه وحشی ناشی از غصه و درد عمیق و یأس علاج ناپذیر را که لوسی بصورت هالی انداخت هر مردی را که دلش باندازه اوسنگه نبود مشوش و منقلب میکرد. اما بحال آقای هالی کمترین فرقی نکرد. او تاکنون صدبار با چنین نگاهها برخورد کرده بود. و شما هم خواننده عزیز میتوانید چنین وضعیت روحی برسید!

برای هالی ابن عمیق ترین درد ورنج انسانی که موجود سیاهی را شکنجه میداد این نفسی که درسینه خفه شد، این دستها که متعیش شده بودند ۰۰۰ جزء جریانات عادی کارهای تجارتی بودند. هالی در این فکر بود که مبادا او جن جنم کند و در کشتی آشوب و جنجال پیاشود.

زن فریادی بر نیاورد.

ضربه خیلی مستقیم بقلبش اصابت کرده بود برای اینکه بتواند کلمه‌یی اظهار کند یا اشگی بریزد.

روی صندوقها نشست چنانکه گویی دچار سرگیجه شده است.

دستهایش بی‌حس و بی‌حرکت کنارش آویزان شدند صداها و همه‌ها در گوشش وزوز میکردند مانند صدائیکه در خواب بگوش انسان برسد. بدون فریاد، بدون اشک در آنعالت نشسته بود تا ناامیدی و یأسش را بیان کند. او آرام بود! بازرگان که بالاخره مانند اکثر مردان سیاسی ما احساسات انسانی داشت میخواست در چنین شرایطی او را دلداری دهد!

لوسی من میدانم که در دقایق اول خیلی مشکل است! اما دختری بیهوشی و عاقلی شما چیزی اظهار نمیکند. میدانید که لازم بود ۰۰۰ نیشد از اینکار اجتناب کرد.

— او! آقا! این حرفها را پس نزنید. او! نه! ۰۰!

ولی او همچنان ادامه داد:

— لوسی شما دختر لایقی هستید. من میخواهم با شما خوش رفتاری کنم و در این رودخانه جای خوبی برایتان پیدا کنم. شما بزودی شوهر دیگری خواهید داشت. زنی بقتلگی شما زود شوهر میکند!

زن گفت:

— آ! آقا! افلا بامن حرف نزنید. ۰۰

در لحن صدایش چنان غم جانگدازی منعکس بود که بازرگان بخوبی فهمید تسلی چنین دردی خیلی از قدرت او خارج است و با خودش گفت :

— خیلی سخت گرفته است . . . با این حال مثل اینکه آرام است .

تم همه چیز را دیده بود و همه چیز را فهمیده بود . بنظر او در این عمل شناخت و قیاحت غیر قابل وصفی وجود داشت و شاید علتش این بود که روح ساده و نادان و جاهل او ، روح يك سیاه پوست ، نیاموخته بود که مسائل را عمومیت دهد و از بالا با آنها نگاه کند . . . اگر برخی از کشیشان حضرت مسیح او را تطهیر داده بودند افکار سالمتری پیدا میکرداکنون میتواند درك کند که این واقعه جریان ساده و عادی و هر روزی يك تجارت قانونیست .

اما تم فقیر و بیچاره و جاهل نمیتوانست با چنین افکار بلندی خودش را تسلا دهد و روحیه اش تقویت کند از دیدار این «شیئی» تیره بخت که مقابل چشمهایش مانند يك گیاه پژمرده روی تلی از چمدانها افتاده بود دلش ریش میشد و جانش میسوخت ؛ بگذارید قانون اساسی امریکا با خون سردی تمام میان بسته ها و صندوق های کالا يك چنین جنسی را هم بپذیرد !

تم باو نزدیک شد . کوشید تا چیزی بگوید .

اما باستخس جز ناله می نمود .

با این حال تم آهسته و در حالیکه هم صدایش وهم گونه هایش اشک آلود بودند باوی از آن کسیکه در آسمانهاست و همه او را دوست میداند سخن گفت . . . از این مسیح مهربان و از این میهن جاودانی . . . اما غم گوشهای او را کر کرده بود و قلب فلجش دیگر نمیتوانست چیزی احساس کند .

شب فرا رسید . شبی آرام ، صاف ، بیروز ، باشکوه و درخشان در پرتو ستارگان بیشمار ؛ ستارگانی که بانگاه فرشتگان بسوی زمین مینبشند ، شبی تابناک و خاموش بود ؛ اما ؛ این آسمان خیلی بالاست ؛ نه صدای لرزان ؛ نه سخنان شیرین نه دست دوست ، هیچ چیز از آنجا بزمین نمیرسد . . . یکی پس از دیگری صداهای کار و تفریح در فضای کشتی خاموش شدند . زمزمه ناشی از شکافته شدن آب بوسیله کشتی خیلی واضح بگوش میرسید . . .

تم روی صندوقی دراز کشیده بود و گاه بگاه صدای ناله بازاری خفه می بگوش میرسید . — خدا یا چه کنم ؛ ای خدا ؛ . . . بدادم برسید . . . و کم کم حتی این صداهم خاموش شد . طرفهای نیمه شب تم از خواب پرید . سرش را بلند کرد ، جای زن خالی بود . برخاست و بجستجو پرداخت . اما جستجویش بیسوده بود . زیرا آن دل سوخته اکنون دیگر سوده بود رودخانه آرام و صاف و درخشان همچنان جاری بود چنانکه گویی آن موجود سیاه روز را در اعماق ورطه هایش فرو نبرده است .

صبر ؛ صبر ؛ ای کسانیکه از شنیدن اینگونه داستانها قلبتان فشرده میشود و احساس نفرت میکنید ، ناله های دردمندان ، و اشکهای ستم دیدگان بی اثر نیستند و سرانجام روز نجات و آزادی فرامیرسد ؛

تجارتی که بموجب قانون مجاز است

هالی خیلی زود از خواب بیدار شد و برای بازدید از این کالای انسانی بسراغ او آمد.
این بار نوبت او بود که نگران و مضطرب شود. از تم پرسید :

- پس این دختر کجاست ؟

تم که به ارزش رازداری واقف بود گمان کرد که نباید از دیده‌ها و از حدسیاتش با
اوسخن بگوید و اکتفا کرد باینکه در پاسخش بگوید : خبر ندارم .

- غیر ممکنست که امشب از کشتی پیاده شده باشد . بهر ایستگاهی که رسیدیم من
بیدار بودم و مراقبت میکردم . من کار مراقبت را بهیچکس واگذار نمیکنم .

هالی خطاب به تم این سخنان را بطور محرمانه بیان میکرد و هدفش این بود که
او را هم بدر دلبهای محرمانه بکشد .
اما تم جواب نداد :

بازرگان کشتی را از سر تا ته کاوش کرد میان صندوقها و چلیکها بارها و ماشینها
حتی دودکش بخاری را ندیده نگذاشت . اما کوشش او بیپوده بود .

- بیینم تم . صادق باشید . شما میدانید چه شده است ! نگویید نه ! من یقین میدانم
که شما میدانید . ساعت ده من خودم دیدم که آن زن همینجا خوابیده بود . در نیمه شب

هم او را دیدم و حتی میان ساعت يك و دو هم اینجا بود . ساعت چهار دیگر نبود ، شاهمه
همین کنار خوابیده بودید . بیینید یقین شما میدانید ! شما نمیتوانید انکار کنید !

تم گفت :

- خیلی خوب آقا . میگویم . امروز صبح نزدیک من صدائی آمد . من نیمه
بیدار بودم . گمان کردم صدای برخورد امواج است . آنگاه بکلی بیدار شدم . - زن

و آنجا ندیدم . اینست آنچه میدانم .

بازرگان نهمشوش شد و نه متعجب ! حتی رو برو شدن با مرگ يك انسان
در او احساسات فوق العاده می بیدار نکرد . مرگ ؛ او مرگ را بارها دیده بود . مرگ

یکی از پیش آمدهای عادی کار تجارت اوست . هالی با مرگ انس و آشنائی داشت . اوسی
برای او جز يك صندوق بار چیز دیگری نبود . و خبر مرگ این زن را فقط بعنوان يك بدشانسی

خودش آجالب بود و فکر میکرد که اگر وضع این چنین ادامه یابد از این نوبت بارگیری
یکشاهی عاید او نخواهد شد . و خلاصه خودش را مرد بدبختی میدید اما علاجی نبود .

زن بکشوری رهسپار شده بود که هرگز فراریها را از آنجا باز نمیگرداند و او اینکه
همه مقامات امریکائی خواستار استردادشوند .

بازرگان با خلق خیلی تنگ بکناری رفت و نشست دفترچه محاسباتش را بیرون
آورد و در ستون زیانها نام این زن را ثبت کرد ؛ این بازرگان برده خیلی آدم خشنی است ؛

اینطور نیست ؛ کمترین احساساتی ندارد . راستی خیلی نفرت انگیز است ؛

اما در عوض باو کسی احترامی هم نمیگذارد ، تحقیرش میکنند و در مجامع برجسته
و ممتاز راهش نمیدهند .

درست ! اما چه کسی این بازرگان را بوجود میآورد ؟ چه کسی بیشتر قابل سرزنش است ؟ مرد باهوش و تربیت شده‌یی که مدافع قوانینی است که بازرگان لازمهٔ آن است یا خود این بازرگان بیچاره ؟ شما هستید که افکار عمومی را بوجود میآورید ، افکار عمومی که شریک جرم برده‌فروشی است . شما هستید که این مرد را منحرف و پست ساخته‌اید . شما هستید که او را چنین فاسد کرده‌اید که دیگر از کارهای زشتش شرم نمیکنند . از چه رو گمان میکنید شما بهتر از او هستید ؟

آیا برای اینکه شما عالمید و او جاهل ؟ برای اینکه شما در رأس نردبان اجتماع قرار دارید و او در انتهای آن ؟ آیا برای اینکه شما معصوم یک تمدن لطیف هستید و او مرد خشنی بیش نیست ؟ برای اینکه شما هنر و قریحه دارید و او از اینها بی بهره است ؟

یاور کنید که در روز دآوری این دلایل بسود او و بریان شما اقامه خواهد شد . پس از نمودن نمونه‌هایی از این تجارت قانونی باید از شما خواهش کنیم که تصور نکنید همهٔ قانون گذران امریکائی بکلی از عواطف انسانی محروم هستند . زیرا با توجه بکوششی که در حمایت و حفظ این قانون بکار میرود بر راستی جای چنین فکری است .

هنگامیکه رجال ما علیه برده‌فروشی ۰۰ علیه برده‌فروشی در کشورهای خارجی سخنوری میکنند راستی شایستهٔ تحسین و تمجید هستند . البته برده‌فروشی در افریقا کار نقرت آور است . افکورش را هم نباید کرد . اما برده‌فروشی در کنتوکی ۰۰ اوه ۰۰ این صحبت دیگر پست !

فصل سیزدهم

در خانه «کوآکر» ها (۱)

اکنون صحنه آرام و سعادت باری از برابر دیدگان ما میگذرد. در آشپزخانه وسیع و جاداری وارد می‌شویم. دیوارها الوان متنوعی دارند. روی آجرهای زرد کف اتاق که صیقلی و ساییده هستند يك ذره گرد و غبار هم دیده نمی‌شود. تلی از ظروف روی درخشان که خوراکیهای خوب را بیاد شما می‌آورند، اشتهایتان را تحریک میکنند، کوره سیاه برقی میزند. صندوقهای چوبی کهنه و سنگین هم برقی می‌زنند. يك صندوق کوچک گهواره‌یی هم دیده میشود تشک روی آن وصله دار است. خیلی نزدیک بآن صندوقی بزرگی یافت میشود که در حقیقت عتیقه است و چنان می‌تواند که دسته‌های پهن و باز آن شما را بگرمی و ملامت دعوت میکنند تا از مهمان نوازی بالشهای پری و نرم آن برخوردار شوید. این صندوقی جاذب و فریبنده و راحت در ساعات شادی‌های شرافتمندان و پاك محیط خانوادگی با اندازه دوازده صندوقی مخمل و زربفت سالنهای آخرین مد شما ارزش دارد. روی صندوقی که آهسته آهسته تکان می‌خورد، دوست قدیمی ما، لیزای فراری نشسته و چشمهایش را بکار خیاطی اش دوخته است. بلی، هم اوست که اینجا نشسته منتهی از آن زمان که او را در کنتوکی میدیدیم اکنون لاغرتر و رنگ بریده‌تر است از پشت مژه‌های بلند و در چین‌های دهانش وجود يك غم عمیق و آرام آشکار دیده میشود. این قلب جوان تحت انقباض سخت و شدید بد بختی دلیر و محکم شده است. گاه بگاه چشمهایش را از روی کار بر میدارد تا بچست و خیزهای هانری نگاه کند. کودک سبکیال و درخشان مانند يك پروانه مناطق حاره دور مادرش می‌چرخد و باز نمی‌کند در سرتاپای وجود این زن نیروی اراده و تصمیم نزلزل ناپذیری خوانده میشود که نظائر آنها معمولاً در این سنین پر نشاط جوانی نایاب است.

در کنارش زن دیگری نشسته و يك بشقاب روئی سپید روی زانویش گذارده است و مقداری برگه‌ها را در آن تمیز میکند. ممکن است سن این زن میان پنجاه و پنج و شصت باشد اما قیافه اش از آنهایی است که بر اثر گذشت زمان بی‌بوسته زیباتر می‌گردند. رودوش اطلسی او که مانند برف سپید است مانند رو دوشی همه زنان کوآکر است این رودوشی دستمال نخی سفید و ساده‌یی که روی سینه اش گره زده است، پیراهن او

(۱) در قرن هفدهم شخصی بنام «ژرژ فکس» يك انجمن مذهبی تأسیس کرد که دو نفره از مراعات آنها ترویج سادگی بود. يك گفتار علمی حذف القاب بوده طرفداران این فرقه که بیشتر در انگلستان و آمریکا هستند «کوآکر» نامیده میشوند.

همه تدواری آنستکه این زن از گوا کرده است. گونه‌های گردش سرخی خوش رنگی دارد و از کرک لطیف و نرمی که هلوهای رسیده را بیاد می‌آورد پوشیده شده است. موهایش را که بر اثر سپری شدن سالهای جوانی بارشته‌های نقره‌یی مخلوط شده اند پشت سر ریخته است و پیشانی بلند و نجیبش بخوبی نمایان است از گذشت زمان بر این پیشانی رد و اثری نمانده است منتهی دیدگان تیزبین میتوانند بر زمینه صاف و درخشان آن بچراغند. در این دنیا صلح و آرامش باد بر گانه که همت‌آوارده دارند. چشمهای درشت میشی رنگش تابناک و سرشار از احساسات راستی و درستی هستند. بایک نگاه از روبرو انسان احساس میکند که تا عمیق قلب روشن و صاف او رخنه کرده است. دربارهٔ زیبایی دختران جوان چه شعرها سروده اند و چه نغمه‌ها ساخته اند اما چرا زیبایی یک زن سالخورده را مدح و ثنا نکرده‌اند؟ اگر برای این موضوع نوین کسی نیازی بالهام دارد دوست عزیز ما «راشل هالیدی» را که اکنون در صندلی کوچک گهواره‌یی نشسته است تماشا کند. صندلی ترق و ترق میکند و با حرکت وی ناله‌اش در می‌آید. شاید این صدا از هر صندلی دیگر که بر می‌خاست غیر قابل تحمل بود اما «سیمون هالیدی» پرمی‌همیشه میگفت که این صدا را با اندازه یک نوای موسیقی دوست دارد و چه‌ها میگفتند که بهیچ قیمتی در عالم حاضر نیستند از لذت شنیدن صدای صندلی مادرشان محروم شوند ... برای چه؟ برای اینکه از بیست سال پیش تا کنون از این صندلی اندر زهای شیرین و مهر و محبت‌های مادرانه بگوششان میرسید. چه روح‌ها و چه دل‌های بیماری‌دردمان یافته‌اند؟ چه دشواریها حل شده‌اند؟ همه اینها با چند کلمه که از دهان یک زن خوب و مهربان بیرون آمده است.

خدا نگهدارش باد!

در حالیکه بپرگه‌های هلو نگاه می‌گردد با صدای گرمی گفت:

— خوب، الیزا همچنان مصمم هستی که بکنا دادا بروی؟ (۱)

الیزا با عزم جزم گفت.

— بله خانم باید بروم. هیچ جرئت نمیکنم اینجا بمانم.

— و اگر بکنا دادا رسیدی، آنجا چه خواهی کرد؟ دخترم باید پیشاپیش در این باره

فکری کنیم!

دخترم کلمه‌یی بود که خیلی ضمیمی بر لبان راشل هالیدی جاری میشد زیرا آقیافه

و خطوط صورتش مدام آن تصویر زیبا و مهربانگیزی را بیاد می‌آورد که در هر خاطر

تجسم واقعی مادر است ...

دستهای الیزا لرزیدند و چند قطره اشک روی گونه‌هایش جاری شدند ... اما

خیلی مصمم پاسخ داد:

— هر چه از دستم بر آید میکنم. امیدوارم بتوانم کاری پیدا کنم.

(۱) گوا کرده همیشه به اصطلاح «تو» می‌گویند.

راشل گفت:

- میدانی، هر اندازه دلت بخواهد میتوانی اینجا باشی.

الیزا گفت:

- او! متشکرم! (و نگاهی به نری انداخت) من شبها خواب ندارم. باز دیشب خواب میدیدم که آن مرد داخل این حیاط شده است...
و اندامش بلرزه در آمد.

راشل در حالیکه چشمهایش را بک میگرد گفت:

- طفلک! نباید این اندازه نگران باشی. خدا نخواست که تاکنون حتی يك فراری هم در این ده دستگیر شود. باید امیدوار بود که این کار بادستگیری تو شروع نشود.

در باز شد وزن کوتاه قد و چاقی که درست مانند يك گلوله جا سنجاقی بود در آستانه در ظاهر شده. تابناکی سیمای گلرنگش را بهیچ پرتوی نمیتوان تشبیه کرد جز آنکه بگویم صورتش مانند يك سیب رسیده بود طرز لباس پوشیدنش شبیه راشل بود رنگ پیرهنش دودی سنگین و يك چارقد ملل سفید سینه برجسته اش را پوشانده بود.
راشل در حالیکه باشتاب بطرف وی میرفت گفت:

- روت استعمان! حالت چطور است روت؟

و هر دو دست تازه وارد را گرفت

روت در حالیکه کلاه کوچک کوآکریش را از سر برداشته بود وبا دستمال گردو خاکش را میگرد گفت:
- خیلی عالی.

برخی از حلقه های مجدد موهایش را باد باینطرف و آنطرف پراکنده و با اینکه او میکوشید آنها را بجایشان باز گرداند اما باز همچنان جا بجا میشدند. سرانجام تازه وارد از مقابل آینه ای که در آنجا بکلاه و بموهایش این دست کاریها را میکرد دور شده بنظر میرسد که از خودش خیلی راضیست.

هر کس دیگر هم بجای او بود از خودش راضی میشد زیرا برآستی زنی کوچک و زیبا بود که سیمایی گشاده، صورتی نورانی داشت، از آن صورتها که قلب مرد را شاد و معطوظ میسازند.

- روت! اینست دوست ممالیزا و پسرش هانری که راجع باو با تو حرف زده بودم.
روت دست الیزا را آنچنان میفشرد که گویی بایک دوست قدیمی که مدتها منتظرش بوده است برخورد کرده.

- الیزا از دیدار تو خرسندم، خیلی خرسندم! این پسر عزیز تست! - برایش يك شیرینی آورده ام

و به نری يك نان شیرینی بشکل قلب تعارف کرد و کودک در حالیکه از پشت

حلقه های بلند موهای مواجش بیرون نگاه میکرد بسا خجالت دست دراز کرد و آنرا گرفت :

راشل گفت : بچه ات کجاست؟

- اوه ! خواهد آمد . ماری کوچولوی تو او را ضبط کرده است . وحالا او را بده برده است تا بکودکان نشانش بدهد .
در همین لحظه در باز شد و ماری با صورت سرخ و چشمهای درشت میشی - درست تصویر مادرش - با بچه وارد اتاق شد .

راشل درحالیکه بچه کوچولوی سفید و گوشتا او را در بغل گرفت گفت :

- آه آه ! چه قشنگه است . چه خوب بفلم آمد !

دوت گفت :

- راست میگویی ، راست میگویی

آننگاه بچه را گرفت و بوش ابریشمی آبی را اذنتش بیرون آورد و شالی که بچه را در آن پیچیده بود باز کرد و دستی بسر وروش برد ، مرتب و منظمش کرد ، تلنگری بصورتش زد ، سپس نوازشش کرد و از صمیم قلب گونه هایش را بوسید و بعد بچه را روی تخت بحال خودش گذاشت . بدون تردید کودک با این طرز رفتار عادت داشت زیرا بلافاصله انگشتهاش را در دهانش فرو برد و در افکار خودش سخت غرق شد . مادرش هم بالاخره روی يك صندلی نشست و يك لنگه جوراب دراز رنگی آبی و سفید را بیرون آورد و با حرارت بیافتن مشغول شد .

راشل با صدای شیرین گفت :

- ماری دیک را پراز آب کن .

ماری بسوی چاه رفت و بزودی بازگشت و دیک را روی اجاق گذاشت ، و کم کم ازدیک بخار برخاست و آواز شاد و مهربان نواز آن بگوش رسید . بنا بسفارش راشل همان دستهای کوچک بر گه های ملورا روی در بشقاب بزرگ روئی گذاشتند و روی آتش نهادند . آننگاه راشل قالبی را که مانند برف سفید بود برداشت ، پیش بندی بست و شروع بتهیه نان شیرینی کرد و بدخترش گفت :

- ماری ، بچون بگویی چوچه حاضر کنه .

ماری اطاعت کرد .

راشل در حالیکه خمیرش را قالب میزد گفت :

- احوال «آبیگنایل پترس» چطور است ؟

- اوه ، خیلی بهتر است . امروز صبح آنجا رفتم . تخت خوابش را مرتب کردم و اتاق را جمع آوری . «هلوه» هم امروز بعد از ظهر می رود و برای چند روز نان و خوراک میزد .
ومن قول داده ام امشب هم بروم راشل گفت :

- من فردا میروم لباسهایش را می شویم و وصله میکنم .

در خانه «کواکبر» ها

- خیالی خوب میکنی .
- اضافه کرد .
- شنیده‌ام که آن‌ها استخوان و دهنم ناخوش است . دیشب جون نزد او خوابید منم فردا
خواهم رفت .
- راشل گفت : اگر تمام روزها آنجا میمانی پس جون بیاید اینجا غذا بخورد .
- متشکرم راشل، فردا قرار کار را میگذاریم سیمون هم آمد
« سیمون هالی بی » بلند قد ، نیرومند بود و کت و شلواری از یک پارچه ضخمت
در بر و کلاه لبه بلندی سرداشت . همینکه وارد شد گفت :
- احوال روت چه طور است ؟ جون چه طور است ؟ و دست پهنش را بطرف دست
گوشالتوی او دراز کرد .
- روت بالحن شادی جواب داد :
- اوه ! جون خوب است همه اهل خانه هم خوب هستند :
راشل در حالیکه شیرینی‌ها را در کوره میگذاشت گفت :
- چه شیرها پدر ؟
سیمون در حالیکه دستهایش را زیر روشویی قشنگی در یک اتاق کوچک مجاور
میشست با صدای معنی داری گفت :
- پترس استیبلین بمن گفت که امشب با چند نفر از دوستان اینجا خواهند آمد .
راشل با قیافه متفکر و در حالیکه زیر چشم نگاههای بالیزا انداخت گفت :
- راستی !
سیمون هنگامیکه دستهایش را میشست گفت :
- تو بمن نگفتی که « هاریس » نام داری ؟
راشل نگاه تنیدی بشوهرش انداخت و الیزا ، لرزان جواب داد :
- چرا ؟
پترس و وحشت فراوان و دائمی سبب شد که الیزا تصور کند یقین درباره فراد او
آنگهی کرده‌اند .
- سیمون از ته اتاق کوچک فریاد زد :
- مادر !
راشل دستهای آردی‌اش را تمیز کرد و بسوی اتاق رفت .
- پدر چه میخواهی ؟
- شوهر این زن اکنون میان ماست و امشب بخانه ما خواهد آمد ...
راشل با قیافه بشاش گفت : پدر چرا زودتر نمیگویی !
سیمون دوباره ادامه داد :
- او اینجا است . پترس دیروز با ارا به آنجا رفته است . دو مرد و یک پسر زن

کتابه عمومی

بوده اند. یکی از مردها ژرژ هارپس نام دارد. و از آنچه درباره اش حکایت میکنند
یقین حاصل کرده ام که شوهر این زن است. پسری زیبا و مهربان است :

سیمئون پرسید :

— آیا همین حالا باو بگوئیم ؟ اول بروت بگوئیم . روت، بیا
روت بافتنی را کنار گذاشت و دوید.

— پدر میگوید که شوهر الیزا با آخرین دسته اینجا آمده است و امشب بخانه ما
خواهد آمد تو میگوئی چه کنیم ؟

کوآ کوس (۱) کوچک از شادی بی تاب شد و جمله او را قطع کرد از جا جست و
گف زد . دوحلقه تابدان از گیسوان زیبایش روی سر بند سفیدش ریخت .
راشل آهسته باو گفت :

— آرام شو عزیزم، آرام شو روت . بیضم صلاح است که همین حالا موضوع را
باو بگوئیم .

— بله؛ البته. حالا همین حالا؛ خدا یا! اگر او چون من بود چه حالی میشدم ؟ ...
همین حالا باو بگو!

سیمئون در حالیکه باو نگاه میکرد گفت.

— آه! تو فقط بکسان خودت فکر میکنی، خیلی خوب!

— خوب، مگر ما برای همین ساخته نشده ایم؟ اگر من جون و کوچولو را دوست
نداشتم.. هرگز دردهای دل این زن را درک نمی کردم...

بین، حالا بیا باو حرف بز.

و دستهایش را پشت راشل گذاشت تا برایش بیندازد.

— او را با تاق خواب ببرید. منم میروم جوچه را حاضر کنید.

راشل وارد آشپزخانه شد الیزا در آنجا مشغول خیاطی بود. در اتاق خواب کوچکی
را باز کرد و بلائیت گفت:

— بیا دخترم بیا. خبرهایی برایت آورده ام.

خون بصورت رنگ پریده الیزا آمد. متوحش و مضطرب از جا برخاست تشنجی
ناشی از عصبانیت بدنش را فرا گرفت و نگاهی پسرش انداخت.

روت کوچک از جا برخاست و دست او را گرفت و گفت:

— نه! نه! نه! ... هرگز! ... هیچ ترس. الیزا خبر خوش است، الیزا ترس ..

برو، برو!

او او را بطرف در زد و آن نگاه دو را پشت سرش بست. سپس بجایش برگشت و
هاتری کوچک را در آغوش گرفت و بوسید.

— کوچولو پدرت را خواهی دید! میدانی؟ پدرت حالا میاید؛ و مرتب این جمله

۱ - زنان عضو جمعیت کوآ کورا، کوآ کوس مینامند .

را تکرار میکرد. کودک مات و مبهوت با چشمهای گردباو نگاه میکرد.
در این هنگام در اتاق خواب صحنه دیگری میگذاشت.

راشل الیزا را بطرف خودش کشید و گفت:

- دخترم! خدا بتو رحم کرده است و شوهرت را از بندگی نجات داده است.
موجی از خون صورت الیزا را فرا گرفت، آنگاه همین موج بپلش فرو ریخت.
رنگ بریده و تقریباً بیجان روی صندلی نشست و راشل درحالیکه دستش را روی سر الیزا گذاشته
بود گفت:

- فرزندم، جرئت داشته باش! جرئت! او میان دوستان است. همین امشب. همین
امشب با اینجا خواهد آمد!

الیزا تکرار کرد:

- امشب! امشب!

در نظر او کلمات منبایشان را از دست داده بودند. دسرش افکارمانند یک خواب
آشفته در هم و برهم بودند و فکرش را هاله‌ئی از ابر فرا گرفته بود.

هنگامیکه الیزا بهوش آمده خودش را در تختخواب دید. بتویی رویش انداخته
بودند. روت کوچک در کنارش نشسته بود و دستپایش را با کافور مالش میداد.
چشمپایش را با سستی و بیحالی لذت بخشی گشوده مانند کسی که مدتها بار سنگینی
بدوش داشته است و اکنون آن بار را بر زمین نهاده است احساس سبکی و راحتی میکرد.
اعصابش که از نخستین ساعت فرار مدام در حال تحریک و تپید بودند کم کم

آرام گرفتند. احساس تازه‌یی از آسایش او را فرا گرفت. همچنان در بستر
افتاده بود، چشمهای سیاه و درشتش باز بودند و مانند کسی که خواب خوشی می بیند حرکات

کسانیزا که دورش بودند دنبال میکرد. میدید که در آن یکی اتاق باز است. میدید
که میز شام آماده است و سفره سفیدش مانند برف است. زمزمه‌ها و آواز قوری را

میشنید میدید که روت با قدمهای کوچکش در رفت و آمد است شیرینی و خوراکی سر میز
میبرد و گاه بگاه در میان راه توقف میکند تا یک نان کلوچه در دست هانری

بگذارد و باموهای مجعدش را نوازش کند و حلقه‌های زلفش را دور انگشتنهای سپیدش
پیچید. اندام با ابهت و حالت مادرانه راشل را میدید. میدید که گاه بگاه بکنار تختخواب

میاید و بتوی او را صاف و مرتب میکند بنظرش میآمد که از چشمهای قهوه‌یی رنگ
و نورش این زن مانند پرتوهای آفتاب، نوری ساطع است. دید که شوهر روت

وارد شد. دید که روت بسوی او دوید و با حرکات پر معنی بزیر گوشش سخن میگوید
و اتاق او را نشان میدهد. دید که روت سر میز چای نشست و بچه کوچولویش را در

آغوش داشت. دید که همه سر میز جمع شدند و هانری کوچک او در صندلی بزرگش،
پهلوی راشل، درست زیر سایه پروبال او جا گرفت و آنگاه صدای زمزمه ملایم صحبت
و صدای بهم خوردن قاشق و فنجان و نعلبکی را شنید. . . اینها رؤیای استراحت سعادت

آمیز بود؛ الیزا بخواب رفت بخوابی که پس از آن نیمه شب وحشتناک که کودش را بغل گرفت وزیر بر تو سر رویخ بسته ستاره‌ها فرار کرد، دیگر هرگز آنچنان نخواستید بود
کشوری زیبا و سرزمینی آرام میدید با سواحل سبز و خرم و جزایر دلکش و آب‌های
که زیر پرتوهای آفتاب شفاف و درخشان بودند - آنجا در خانه‌یی که یک صدای
آشنا میگفت، خانه خود اوست، میدید که بچه‌اش بازی میکند، بچه‌یی سعادتمند و آزاد
صدای گام‌های شوهرش رامیشنید، حدس میزد که هم اکنون وارد خواهد شد، بازوانش
بدور گردن او حلقه میشدند و اشک‌های ژرژ بر چهره اش میریخت. . . و در اینجا
بیدار شد.

اما آنچه او دید خواب و رؤیا نبود.

مدتها بود که شب شده بود. فرزندش در کنارش بخواب آرامی فرو رفته بود
مشعلی نور ضعیفش را در اتاق گسترده بود و ژرژ بر بالین او اشک میریخت.
فردا با ممداد در خانه کوچک‌تر روز پر سعادت‌یی آغاز شده. مادراز صبح برخاسته بود
و پسرها و دخترهاش - که دیروز فرصت نکردیم آنها را بخوانندگان معرفی کنیم -
دوروبرش بودند و با عشق و علاقه از او امر کوچک او اطاعت میکردند. و راضل با جدیت
بآماده کردن صبحانه مشغول بود. در این دره حاصلخیز و خرم «آیندیانا» تهیه صبحانه
کار بفرنجی است که بکرم چندین دست نیازمند است.

در این هنگام چون بسوی چشمه میدوید. سبتون کوچک آرد ذرت الک میکرد
تا با آن شیرینی درست کند. ماری مأمور آسیا کردن قهوه بود. راضل همه این کارها
را نظارت میکرد و در عین حال شربتی مییخت، جوجه حاضر میکرد و گرمی حضورش
مانند پرتوهای شاد آفتاب همه جا گسترده میشد. این خدمتکاران جوان خود بخود
چندان منظم و سر براه نبودند اما «زود باشی! زود باشی!» ها و تشویق‌های ما در
همه را آرام میکرد و سرزودن میآورد.

هنگامیکه این دسته مشغول تدارک صبحانه بودند سیمون بزرگ (پدر) آستین‌هایش
را بالا زده بود و ریش میتراشید!

در آشپزخانه کارها چنان با نظم و با ملایمت و آرام بیش میرفت که هر کس از
آنچه انجام میداد راضی و خرسند بنظر میرسید. در محیط چنان مهر و محبت آنیخته
با اعتماد حکمفرما بود که حتی روی میز از اصطکاک کارد و چنگالها بیکدیگر صدای
موزونی برمیخواست و جوجه و زامبون در کوره سرود میخوردند و از اینکه در این محیط
پخته میشدند شادی میکردند. هانری کوچک و ژرژ و الیزا هنگامیکه وارد آشپزخانه
شدند چنان با استقبال گرم و پر شور و دوستانه‌یی رو بر گشتند که يك لحظه تصور کردند
در عالم خواب سیر میکنند و نه در بیداری.

بزودی همگی نور میز جمع شدند. فقط ماری کنار آتش ایستاده بود و نان‌های
مزبانی را سرخ میکرد. و هر کدام که رنگ طلامی مطلوب را میگرفت از ماهی نابه

در خانه «گو آگر» ها

بیرون می‌آورد و سر می‌ز میبرد.

راشل نیز هرگز باین عمیقی و باین کاملی سماد تعند بنظر نرسیده بود. در تمام حرکاتش، در تعارف کردن يك شربتی، در ریختن يك فنجان چای از او مهربانی و صمیمیت مادرانه دیده میشد چنانکه گویی در همه خوراکیها و آشامیدنیها که باطرافایش قسمت میکرد روح و جان میدهد.

این نخستین بار بود که ژرژ بعنوان انسان آزاد با سفیدها سر يك میر نشسته بود. نخست اندکی ناراحتی و تردید احساس کرد اما بزودی در قبال ابراز محبت و مهربانی این خانواده همه ناراحتی هایش مانند شبنم صیگهای در برابر پرتوهای گرم آفتاب محو و نابود شدند.

اینجا درست يك خانه بود؛ خانه با همه معنای انسانی آن؛ کانون خانواده بود. ژرژ هرگز معنای این کلمه را بدرستی درک نکرده بود. برای نخستین بار پرتوهای امید دلش را روشن کرده و آن باس تلخ و جانگناه از وجودش رخت بست.

سیمون کوچک در حالیکه روی نان شیرینی کره میمالید گفت:

- پدر اگر بفهمند و ترا دستگیر کنند؟

پسر با آرامی جواب داد:

- جریمه را خواهیم پرداخت.

- اما اگر ترا بزند آن بیندازند؟

سیمون با لحنند گفت:

- تو و مادرت نمیتوانید ده را بگردانید؛

کودک جواب داد:

- ما مان همه کار میتوانیم بکنیم؛ اما يك چنین قانونی شرم آور نیست؛ پدر با

تسلط و اقتدار گفت:

- از قانون گزاران بدگویی نکن. اگر قانون بخواهد بغضات اعمال نیک ما را

جریمه کند با کمال میل این جریمه را میپردازیم؛

کودک گفت:

- من از این صاحبان و اربابان برده‌ها بیزار و متنفرم

- پسر، از تو تعجب میکنم؛ این درسیا را از مادرت سر نیستند؛ اگر يك صاحب

برده بهنگام اضطراب در خانه من بیاید با او هم مانند خود برده‌ها معامله میکنم.

سیمون رنگش سرخ شد اما مادر لبخندی زد و گفت:

- سیمون پسر خوب من است او وقتی بزرگ شد مانند پدرش میشود.

ژرژ با نگرانی و دلواپسی گفت:

- میزبان عزیز امیدوارم وجود ما برای شما اسباب در سر نشود

- ژرژ نگران نباش، ما برای همین کارها بدنیآ آمده ایم. اگر ما بغضات اعمال انسانی

کلبه عمو تم

حاضر بتجمل در دسر نباشیم شایستگی نام مردی را نداریم.
-- ژرژ گفت:

-- اما من حاضر نیستم که شما را بزحمت بیندازم.
-- ژرژ، دوست من، نترس. من برای تو کاری نمیکنم، هر قدمی که بر میدارم بخاطر
خدا و بخاطر بشریت است. تمام روز را با آرامی اینجا بمان. امشب ساعت ده «فیتناس فلیچر»
شما را بنخستین ایستگاه هدایت خواهد کرده. ستگر آن با عجله بدنبال توهشتند و نمیخواهم
زیاد اینجا بمانید.
ژرژ گفت:

-- پس چرا تا امشب صبر کنیم؟
-- در طی روز اینجا امنیت داری. در میان ماهمه با وفا دلیر هستنده و بلاوه
برای تو سفر کردن در شب مطمئن تر است.

فصل چهاردهم

اوانزلون

آخرین پرتوهای آفتاب مغرب بر سطح رودخانه عظیم میسیسیپی که مانند دریا وسیع و گسترده است، می‌لرزند. نی‌های لرزان و سروهای بزرگ سیاه که خزه‌های تیره و رنگ حاشیه عزا بر آن آویخته‌اند در روشنائی طلائی رنگ شفق می‌درخشند.

کشتی بشار که با رسنگیتی دارد پراشش ادامه می‌دهد. بسته‌های بزرگ پنبه در انبارها، و راهروها و روی عرشه مه‌جا نوده شده‌اند! و یک تل عظیم خاکستری رنگ بوجود آورده‌اند و ما برای پیدا کردن دوستان تم باید بدقت کاوش کنیم. بالاخره در قسمت جلوی کشتی اورادرحالی می‌یابیم که میان بسته‌های پنبه چمیاته نشسته است.

سفارشات آقای شبلی بنتیجه رسیدند، و بیلاوه خودهالی هم با آرامش و ملایمت این طبیعت می‌زبان می‌برد و هم اکنون تم اعتماد او را جلب کرده است: اعتماد مردی نظیرهالی را!

نخست هالی در طی روز هم او را بستختی مراقبت می‌کرد و شب او را بزنجیر می‌بست. و بعد کم‌کم آرامش و حالت تسلیم تم در او اثر کرد از آن مراقبت شدید دست برداشت و بگرفتن یک قول شرف اکتفا کرد و با و اجازه داد مطابق میلش در کشتی رفت و آمد کند. تم که همیشه نسبت بر مردم مساعد و مهربان بود و همواره برای یاری دادن کارگران آماده بنظر می‌رسید احترام همه را جلب کرده بود زیرا با همان حسن نیت و همان صداقتی که در کشتوکی کار می‌کرد بهر یک از آنها کمک کرده بود. هنگامیکه می‌دید دیگر کاری نیست که انجام دهد در گوشه‌ی میان بسته‌های پنبه می‌نشست و بمطالعه انجیل می‌پرداخت و اکنون ماتم را در چنین حالتی غافلگیر کرده‌ایم.

فردوسی چند میلی پیش از «اورلئان جدید» سطح رودخانه از سرزمینی که بر آن می‌گذرد خیلی بالاتر است و بنا بر این توده عظیم آبهای آن در میان سدهای نیرومندی پیلندی بیست با عبور می‌کند. مسافر از بالای عرشه کشتی مانند کینکه برفراز از یک برج موج قرار داشته باشد تمام آن سرزمین را تا فاصله بی‌بایانی زیر چشم دارد. تم که می‌دیدم زارع یکی پس از دیگری از مقابل نظرش عبور می‌کنند در حقیقت با نقشه زندگی که در پیش داشت ووبروشده بود.

در آن دور دستها غلامان را مشغول کار می‌دید، کلیه‌های آنها را که در طول خطوط منظم دور از خانه‌ها و باغهای از باینها ساخته شده بودند تماشا می‌کرد و بتدریج که این مناظر از نظرش می‌گذشتند دلش بده قدیمی کشتوکی که زیر شاخ و برگ درخت‌های تاین

مستور شده بود باز میگشت. بخانه شامی، بمارت وسیع و خنک و بکلبه کوچک خودش که هلال های گل نسترین بر آن آویخته بود و از عطر گل های اطلسی معطر بود باز میگشت. - بنظرش میرسید قیافه مانوس و رفیقی که از کودکی با او بزرگ شده بود برابر چشمهایش قرار دارد. زنش را میدید که مشغول تدارک شام است خنده با نشاط کودکان و چه چه بچه کوچولو را روی زانوهاش میشیند. آنگاه همه چیز ناپدید میشد و جز نیشکرو سروهای مزروع درخشان چیزی نمیدید. جز ترق و ترق و غرش ماشین که برایش بهیچوجه خاطر م انگیز نبود چیز دیگری نمیشیند. افسوس! که خیلی واضح و آشکار تمام آن عوامل زندگی اش برای همیشه ناپدید شده بودند.

در چنین مواردی ما، ما مردم آزاد، لافل شادی تلخ دریافت نامه را داریم! ما بهسرانمان نامه مینویسیم، برای فرزندانمان بیغام میدهیم. اما تم نمیتوانست بنویسد. برای او پست وجود نداشت. نه يك دوست و نه يك اشاره می وجود داشت تا روی این دره هولناك جدائی یلی بفرستد!

پس عجیب نیست اگر برصفحات انجیل که روی يك بسته بنبه نهاده است و باسر انگشت پر صبر و حوصله بکندی از کلمه بی بکلمه دیگر پیش میرود و از خلخال آنها بو عده های خداوند که بالاترین امید ماست آگاه میشود گاه چند قطره اشکی بریزد!

تم، مانند همه کسانی که در بزرگی با سواد میشوند بکندی میخوانند. خوشبختانه کتابی که او میخواند از آن کتاب است که باید بکندی خواند. زیرا هر کلمه آنرا مانند شمش طلا باید جدا گانه توزین کرد تا معنای واقعی آن در ذهن بیاند.

پس گوش بدیم ببینیم چه میخواند و چگونه روی هر کلمه مدتی مکث میکند و آنگاه با صدای بلند آنرا قرائت میکند:

» - میادا - بردل شما - اضطراب - راه - یابد - در خانه - پدرم - مسکن - های - فراوان - یافت میشود - من - مکانی - برای - شما آماده - خواهم کرد «

هنگامیکه سیزون یگانه دختر مورد پرستش را بجاك سپرد، باندازه تم غم و انبوه داشت نه بیشتر! زیرا این هر دو موجوداتی هستند نظیر یکدیگر! اما سیزون نمیتوانست بچین جملات تسلیت آمیزی دلگرم باشد زیرا او نمی توانست توجهش را بجهان آینده معطوف دارد. و تازه اگر چنین کلماتی زیر چشم داشت آنها را باور نیکر در باره راستی و درستی و مطابقت آن نسخه ها با اصل هزاران تردید در فکرش راه مییافت و به وفاداری مترجم شك میکرد. اما برای تم هر چه لازم بود در این کلمات جاداشت. حقیقت چنان آشکار و الهی بود که امکان تردید هم در مغزش کمترین دخنه ای نداشت!

میبایست که این سخنان راست باشند. زیرا اگر آنها راست نبودند چگونه او میتواند بزندگی ادامه دهد.

در انجیل تم نه حاشیه نویسی وجود داشت و نه تفسیراتی از دانشمندان اهل تفسیر. با اینحال گاه در آن برخی نشانه ها و علاماتی که ابتکار تم بودند دیده میشد و این نشانه ها

بیش از همه ترجمه و تفسیرها معنی داشتند عادت داشت که پس از بابها بخصوص آقا ژورژ را وادار کند تا برایش انجیل بخواند و هنگامیکه آنها کتاب را قرائت میکردند او بایک قلم و دو ات بجهلات و عباراتی که گوشش را معظوظ و دلش را تحت تأثیر قرار داده بودند علامت میگذاشت.

باین ترتیب سراسر انجیل او علامت گذاری شده بود.

و در يك لحظه ، بدون اینکه لازم باشد کلمات را هیچی کند قطعه مورد نظرش را میآخت . بهمین دلیل این انجیل که مظهر زندگی گذشته او بود ، این انجیل که صحنه های زندگی خانه و خانوادها را یادش میآورد و بالاخره این انجیل برای او یادگار گرامی این زندگی و گروگان امید بر زندگی دیگر بود !

در میان مسافرتین کشتی يك جشن من جوان و نجیب و ثروتمندی بود از ساکنین اور نشان جدید بنام «سن کلار» دختر پنج شش ساله اش را همراه داشت. زنی که بنظر میرسید از متوسین اوست از دختر مراقبت میکرد

تم مکرر متوجه این دختر شده بود . از آن بچه های متحرک و زنده بود اگر بر توی آفتاب یا نسیم تابستان را بتوان متوقف کرد او راهم میتوان برجای نشاند . همینکه بکبار انسان او را میدید دیگر هرگز نمیتوانست فراموشش کند.

بدون اینکه گونهایش برجسته و صورتش پر باشد ، دارای زیبایی کامل کودکانه بود. در سراسر وجودش یک نوع لطف آسمانی دیده میشد و دیدارش موجودات افسانه ای و خدایان باستانی را یاد میآورد. در چهره اش آنچه از زیبایی خطوط چالب تر بود یک نوع حالت خاص رؤیائی و تفکر عمیق بود. آنها که در جستجوی آرمان هستند بعضی دیدارش تکان میخورند. دیگران ، افراد مبتدل و خشن ، خود را متأثر میدیدند بدون اینکه دلیل آنرا دریابند در شکل سرش ، زیبایی گردنش ، و در خطوط نیم تنه اش آثار نجابت خاصی دیده میشد.

موهای بلندش که رنگ خرمائی طلائی داشت دور صورت و گردنش مانند آبروی لطیف موج میزد. چشایش که آبی تیره بودند و نگاهمی عین ، با موش و متفکر داشتند زیر سایه های يك برده ضخیم از موگان قهوه ای رنگه بیش از همه چیز دیگر او را از سایر کودکان متمایز میساختند و هنگامیکه سبکیال و فرار از میان مسافرتین میگذرید همه نگاهها را خیره میکرد .

با اینحال مبادا فکر کنید که او کودکی جدی و اندوهگین بود. برعکس يك حالت سعادت مندی معصوم مانند سایه شاخ و برگ درختها در تابستان بر چهره اش موج میزد . همیشه در حرکت بود ، روی لبهای سرخش لبخند پرواز میکرد . آواز میخواند ، میدوید و میرقصید. پدرش و آترنی که بر ستارش بود مدام بدنایش بودند و هنگامیکه گمان میکردند او را بچنگ آورده اند کودک مانند آبر بیماری فرار میکرد. و از آنجا که هرگز ، هر چه هم که از او سرمیزد سرزنش و درشتی نمی شنید ، بدونندگی روی کشتی ادامه میداد

کلبه عموتم

همیشه لباس سفید در برداشت و مانند شبحی از این سو بآن سو میرفت بدون اینکه جایی آرام و قرار گیرد و بدون اینکه لحظه‌یی توقف کند خواه در مطبقه بالا خواه در باتین گوشه‌یی نبود که نشاند و کناری نبود که بآن سر زده باشد، پاهای سبکش او را بسپه جا میبردند.

گاه مکانسین کشتی چشم از کارش بر میداشت و چشمهای درشت او را که در اعماق کوره بر تلاطم آتش فرو رفته بود مشاهده میکرد؛ این چشمها بخاطر او پر از ترس و ترجم بودند چنانکه گویی مکانسین را با خطر موحشی مقابل میند. بار دیگر علامتچی کشتی در حالیکه چرخ در دستش بود تبسم کنان از کار دست میکشید چون متوجه شده بود آن قیافه شیرین که مانند تابلوی نقاشی زیبا بود پشت پنجره اتاق سرک میکشید. هزاران بار صداهای خشن او را دعا کرده بودند و قیافه‌های سخت و جدی بعضی دیدار اینهمه شیرینی و ملاحظت بوجود آمده بودند. هنگامیکه متهورانه تاجاهای خطرناک پیش میرفت دستهای سیاه و پسته‌دار بی اراده برای نجاتش دراز میشدند.

تم که بشدت از حساسیت خاص نژادش برخوردار بود و همیشه مجنوب‌سادی و کودکی بود. این موجود کوچک را با علاقه‌یی روز افزون دنبال میکرد. تم در او يك اثر خدائی میدید هر بار که میان دو بسته پنبه پاروی، تلی از بسته‌های تجارتنی این موهای بور و چشمهای آبی را میدید گمان میکرد او یکی از آن فرشتگانی است که در انجیل نام میبرند. مکرراً اتفاق میفتاد که غمگین و متفکر از کنار کله مردوزن بزنجیر کشیده عبور میکرد. و از میان آنها میلفزید و با همدردی و دل‌سوزی نگاهشان میکرد. گاه سعی میکرد با دستهای کوچکش آهن‌هایشان را بلند کند. و چون موفق نمیشد آهنی میکشید و فرار میکرد. اما بزودی با دستهای پر از شیرینی و گردو و پرتقال باز میگشت و با شادی خوراکیها را میان سیاهان قسمت میکرد و سپس بسرعت مراجعت میکرد.

تم پیش از آنکه بخودش جرئت دهد و سر صحبت را با او باز کند بارها نگاهش کرده بود اما او راه رام کردن و جلب کردن کودکان را میدانست و بازیگرکی دست با بنکار میزد. تم میتواند با هسته آلبالو سبدهای زیبایی بسازد و یادرمیوه تار گیل تصویر های مسخره و مضحک نقش کند. انواع و اقسام سوت سوتک میساخت. جیش پر از اینگونه اسباب بازیها بود. در گذشته با ساختن این بازیچه‌ها سر اربابش را مشغول میکرد و اکنون برای جلب دوستان جدید از آنها استفاده میکرد.

کودک از نزدیک آمدن خودداری میکرد. بدام انداختن وجود پر حرکت او کار آسانی نبود. نخست نزدیک تم میامد و مانند يك پرندۀ جزیره «کاناری» روی چپه‌یی خم میشد و بازیچه های کوچکی را که تم با و تعارف میکرد با حجب و خجالت میتدیرفت. و بالاخره روابط تقریباً صمیمانه برقرار شد.

تم هنگامیکه موقع را برای شروع کار مناسب دید گفت:

— اسم این دختر خانم کوچولو چیست؟

اوانزلین

— اوانزلین سن کلار. اما بابا وهمه مرا «اوا» مینامند و شما استان چیست ؟
— اسم من تم است. اما آنجا، در کنتوکی بچه‌های کوچک عادت داشتند که مرا
عموتم بنامند.

اوا گفت:

— پس منم بشما عموتم خواهم گفت: ببینید، برای اینکه من شما را دوست دارم
خوب، عموتم شما کجا میروید؟
— میس اوا من نمیدانم.
— چطور! نمیدانید؟

— نه. نمیدانم میخواهند مرا بفروشدند. اما نمیدانم به کجی ؟
اوا باهیجان گفت:

— بابا میتواند شما را بخرد. اگر شما را بخرد شما خوشبخت خواهید شد. من همین
امروز از او خواهش میکنم.

— مرسی. دختر خانم کوچولوی من.

کشتی برای چوب‌گیری در یک ایستگاه کوچک توقف کرد.

اوا که صدای پدرش را شنید بسوی او دوید: تم هم برخاست تا سراغ کارگران
برود و آنها را یاری دهد.

اوا و پدرش کنار دیواره کشتی ایستاده بودند تا حرکت کردن آنها تماشا کنند.
چرخ دو سه گردش کرد. کودک تاملش را از دست داد و با آب افتاد. پدر مضطرب و
گیج میخواست بدنبال او در آب شیرجه رود. اما شخصی که متوجه شده بود که
مؤثرتری برای نجات طفل رسیده است بازوی پدر را گرفت و مانع از پریدن او شد.
در آن لحظه که این حادثه روی داد تم نزدیک طفل بود و افتادن او را دید. برای
سینه‌فراخ و بازوان نیرومند او آسان بود که لحظه‌ای در مقابل امواج توقف کند تا همینکه
طفل دوباره روی آب آمد او را بر باید.

و بالاخره همینطور هم شد. بچه را از روی آب گرفت، طول کشتی را شنا کرد و او
را باغوش صد دستی که برای گرفتنش گشوده شده بودند سپرد این دستها چنان صمیمانه
دراز شده بودند که گویی همه متعلق بیک وجود بودند. لحظه‌یی بعد پدرش او را با تاق
خانها برد و در آنجا همانگونه که انتظار میرفت زنها با تمام وسائل ممکن در بهوش
آوردن این بچه تلاش رقابت آمیزی میکردند.

فردا طرفهای عصر یکروز خسته کننده کشتی بخاری بشهر اورگان جدید نزدیک
میشد. در کشتی صداها و غوغاهای عجیبی شنیده میشد هر کس اسباب‌هایش را جمع‌آوری
میکرد و خودش را برای پیاده شدن مهیا میساخت. خدمتکاران و مستخدمین با عجله
کشتی را میسختند تیز و براق میکردند و آنها را برای ورود مسافران تازه آماده میساختند.
دوست ما تم همچنان دست بسینه در قسمت جلوی کشتی نشسته بود نگران و مضطرب

بنظر میرسید و گاه بسوی دسته‌یی که در طرف دیگر کشتی قرارداداشت نگاه می‌نهاد. او آنزلین زیبا در میان این جمع دیده میشد، از دوبروز کمی رنگ بریده‌تر بود اما اثر دیگری از حادثه در او دیده نمیشد. مردیکه هنوز جوان، زیبا و خوش اندام بود در کنارش قرارداداشت و آرزوهایش را با بی‌توجهی بیک بسته بزرگ پنبه تکیه داده بود. یک کیف بزرگ مقابلش باز بود.

تنها با همان نگاه اول هر بیننده تشخیص میداد که این مرد پدر او آنزلین است. همان تراش صورت، همان چشمهای درشت آبی همان موهای قهوه‌یی طلائی راداشت. اما حالت صورتش یکلی متفاوت بود. چشمهایش که مانند چشمهای دخترش آبی کمرنگ و درشت بود آن حالت تفکر عمیق را نداشت. تمام خطوط صورتش واضح، درخشان و برجسته بود اما با اینحال روشنائی آسانی در آنها دیده نمیشد. برده‌ان خوش طرح و ظریفش گاه بگاه حالت غرور و تسخر و کنایه نقش میبست. یک احساس برتری طبیعی بحر کاتش کبر و نخوتی میبخشید که در عین حال خالی از لطف هم نبود! باشادی اما از روی سهل انگاری و بی‌اعتنائی بیانات هالی گوش میداد. بازرگان با نهایت چرب زبانی جزئیات صفات کالای مورد معامله را برای او توصیف میکرد. هنگامیکه سخن گفتن هالی تمام شد او گفت:

«روبم، اگر همه این صفات اخلاقی و مذهبی را باین تیاج سیاه بچسبانیم، اگر ضرری را هم که در کنتوکی بشما وارد شده است به حساب آوریم قیمت او چقدر میشود. بشرط آنکه دیگر خیلی بالا نروید!»

هالی گفت:

«خوب اگر هزار و سیصد دلار بگویم در حقیقت از کیسه چیزی نداده‌ام. مرد جوان در حالیکه نگاه نافذ و مسخره آمیزش را به هالی دوخته بود گفت:

«طفلك بیچاره ۰۰۰ و تازه او را باین قیمت واگذار میکنید برای اینکه بین

لطف دارید؟

«بله. بنظر میرسد که دختر خانم شما بخریدن این غلام علاقمند است. و روبم

این امر خیلی هم طبیعی است.

«بله در حقیقت ما از اینکه نیکوکاری و مهربانی شما استفاده میکنیم؟ حالا بعنوان یک انسان مسیحی و برای منون ساختن دختر خانم کوچولوئی که باین غلام علاقمند است چه تفضلی میکنت مرحمت کنید؟

بازرگان گفت:

«آخر شما خوب نگاه کنید این دست‌ها و پاها این سینه فراخ را ببینید. او

مانند یک اسب نیرومند است! سرش را نگاه کنید... این پیشانی بلند نشانه هوش و ذکاوت این برده است. هر کاری بخواهید میتواند انجام دهد. من خودم متوجه این نکته شده‌ام. سیاهی با این هیكل و قواره و با این استحکام و قدرت خیلی ارزش دارد

او انزلین

و لو اینکه احمق باشد ، اما اگر شما صفات معنوی اش را هم بحساب آورید ، همه صفاتی را که اکنون برای شما شرح دادم ، آنوقت قیمتش خیلی بالا میزود ... برای رسیدگی بکارها لیاقت عجیبی دارد . او تنهایی ده ارباب سابقش را اداره میکرد :

مرد جوان در حالیکه همچنان لبخند تمسخر آمیز را بر لب داشت گفت :

- بچه‌بیم ! بچه‌بیم ! لیاقت او خیلی هم زیادی است ، اینهمه لیاقت بچه درد من میخورد ! این سیاهان باهوش ، همیشه اسپه‌بارا میدزدند و فرار میکنند و بسو آدم کلاه میگذارند . . . و من عقیده دارم که بخاطر هوش و ذکاوت زیادی او شما دوست دلار از قیمتش کم کنید .

هالی بدون اینکه از رو برود گفت :

- شاید شما درست میگوئید اما من میتوانم سفارشات ارباب سابقش را توصیه‌های اشخاص دیگر را هم نشان بدهم تا ثابت شود ، که او راستی مقدس و مؤمن و فروتن است . . . و بهترین موجود دنیا است ، در آنجا که او را خریدم همه این مرد را واعظ و خطیب میخواندند !

مرد جوان با خشکی و تندگی جواب داد :

- در پس من میتوانم او را کشیش کلیسای خانوادگی کنم . اینهم بد فکری نیست . . . میان افراد خانه من از منتهب چندان خبری نیست .
- شوخی میکنید !

- شما این جزئیات را از کجا میدانید . . . بیستم آیا او را بعنوان يك واعظ ضامنت میکنید . آیا از طرف انجمن کشیشها کسی از او آزمایشی کرده است ؟ اسنادش را نشان بدهید !

اگر بازرگان برده از برخی چشمك‌های مشق‌ری حدس زده بود که این صحبت‌ها شوخی است و پایان آن انجام معامله خوبی بنفع او خواهد بود بدون شك از این حرفها حوصله اش سرمیرفت .

اما اکنون نه تنها کم صبری نکرد بلکه برعکس کیف کثیفی را باز کرد روی يك بسته پنبه گذاشت و با دقت بمطالعه برخی از کاغذها پرداخت . مرد جوان همچنان با حالت بی اعتنا و بی تفاوت و در عین حال آمیخته بتحقیر او را تماشا میکرد .

او انزلین در حالیکه بالای يك بسته بندی بزرگ آمده بود و از پشت دستهایش را دور گردن پدرش حلقه کرده بود گفت :

- پاپا بپور قیمتی شده او را بخرید . من میدانم که شما خیلی پول دارید . . . من او را میخواهم .

- معلوم من میخواهی چه کنی ؟ او باز بچه است ؟ اسب چوبی است ؟ چیست ؟
بگو بپشم !

- میخواهم او را خوشبخت کنم .

- خیلی خوب اینهم دلیلی است. خوب دلیلی پیدا کردی !
 در همین لحظه هالی گواهی نامه می بامضاء شلی بمرджوان داد. مشتری با انگشتهای
 بلندش آنرا گرفت و از روی بیحواسی نگاهی بآن انداخت .
 - خطش خوب است. املاش هم ! اما این قضیه منهدب مرا ناراحت کرده است ..
 در اینجا آثار نارضایتی در چشمهایش هویدا شد و گفت :
 - کشور ما را این مقدسین خراب کرده اند . نامزد های انتخابات آئینده هم این
 مقدسین هستند . همه جا آن اندازه منهدب فراوان شده است که انسان نمیداند بچه کسی
 اعتماد کند ... من از نرخ منهدب در بازار خبر ندارم . مدنهدبست که روزنامه نخواندهام
 برای اینکه ببینم نرخ آن در چه حدود است ؟ . شما برای منهدب این تم چه قیمتی
 منظور کرده اید ؟
 هالی گفت :

- شوخی میکنید . معینا در آنچه میگوئید تا اندازه بی حق باشماست باید قدرت
 تشخیص داشت ! اجتماعات ، مراسم و سرودهایی میان سفیدها و سیاه ها برگزار
 میشود که همه تو خالی هستند ! اما تقدس این مرد واقعی و صمیمانه است . من در میان
 سیاهان افراد شریف، منظم، و مقدسی را دیده ام که اگر همه دنیا هم جمع شوند نمیتوانند
 آنها را از راه راست منحرف کنند . ببینید در این نامه ارباب سابق تم نظرش را در باره او
 نوشته است .

مرد جوان بالعن جدی گفت :
 - اگر راستی بتوانید تقدس او را ضمانت کنید و آنرا بحساب شخص من در دفاتر
 آن دنیا ثابت کنید من برداشت يك فوق العاده بها را قبول میکنم . از این باب
 چقدر بدهم ؟
 - شما باز هم مسخرگی میکنید . من نمیتوانم ضمانتی بکنم . در آن بالا هر کس
 حسابش جداست .

مرد جوان پاسخ داد :
 - خیلی مشکل است ! شما بظاطر تقدس این مرد مقدری بر قیمتش افزوده اید
 اما عقیده دارم در آن بالا ، درست در آنجا که کالای تقدس خیلی رونق دارد من نمیتوانم
 با آن معامله کنم .. یعنی چه ؟
 و در حال سخن گفتن يك بسته پول بیرون آورد و در حالیکه آن را به بازرگان
 می داد گفت :

- خوب رفیق پولهایتان را بشمارید :
 هالی که چشمهایش از خوشحالی برق زد گفت :
 - خیلی خوب !

اوانزلین

و يك دوات قدیمی از جیبش بیرون آورد سند فروش را تکمیل کرد و بخر بردار داد .

سن کلار گفت .

- اگر صورت دیز را هم بهمین ترتیب تهیه کنند معلوم نیست قیمت می بیچند
سرمیزند: قیمت ترکیپسر، قیمت بیشانی بلند، قیمت دست ها، بازوها، ساکها، قیمت
تربیت و علم و استعداد قیمت فروتنی و قیمت مذهب. لعنت بر شیطان قیمت این آخری خیلی
کم خواهد بود - راستی او 1 بیایید .

و دست دختر را گرفت و با او تا انتهای کشتی رفت . نوك انگشتش را زیر چانه تم
گذاشت و با خوش خلقی باو گفت :

- تم ببینید از این ارباب تازه خوشتان می آید !

تم چشمهایش را بلند کرد .

ممکن نبود که این انسان صورت زیبا و جوان سن کلار را ببیند و احساس خوش آیند
نکنند . تم احساس کرد که اشك بچشمهایش آمد و از اعناق قلب فریاد زد :

- ارباب ، خدا شما را خیر دهد !

- امیدوارم که چنین کاری بکند ! اسم شما چیست ؟ تم ، آهان ؟ شما هم میتوانید

اسم مرا بیسید . تم ، میتوانید اسب برانید ؟

تم گفت :

- من با اسب عادت دارم . در خانه آقای شلیبی خیلی اسب بود :

- خوب پس من شما را در شگه چی میکنم . بشرط آنکه هفته بی یکبار بیشتر مست
نکیند مگر اینکه جشنهای بزرگ ...

تم متعجب بود لگیر بنظر رسید .

- ارباب ، من هرگز مشروب نمیخورم .

- بله برای من این داستان هارا گفته اند . بعدها معلوم خواهد شد . . . خوب چه بهتر .

و چون دید تم هنوز از آن تذکر ناراحت است گفت :

- تم متاثر نشوید . میدانم که شما اینکار را نخواهید کرد .

- آوه ارباب بشما قول میدهم .

اوانزلین گفت :

- و شما سعادت مند خواهید شد : پایا با همه خیلی مهربان است . فقط يك کمی خوشش
می آید که مردم را مسخره کند .

سن کلار ترحالیکه میخندید گفت :

- پایا از این تمجید شما خیلی ممنون است .

آنگاه روی پاشنه اش چرخید و از آنجا دور شد .

فصل پانزدهم

ارباب تازه عمو تم

از آنجا که تاروپود زندگی محقر قهرمان ما با سرنوشت مردمان بزرگ آمیخته است بنابراین لازم است که ماهم اندکی باین مردمان بزرگ بپردازیم. «اوگوستن سن کلار» فرزند یکی از صاحبان تروتمند مزارع شهر «اوتیزبان» بود. خانواده اش در اصل کانادائی بود. ازدو برادر که خلق و طبیعت یکسانی داشتند یکی در ده حاصلخیز ورموت سکنی گزیده بود و دیگر در شهر اچ، زبان مزارع وسیعی تهیه کرده بود.

مادر اوگوستن يك زن پروتستان مسیحی بود که در دوران نخستین مهاجرت در شهر اوتیزبان مستقر شده بود. اوگوستن و برادرش تنها فرزندان والدینشان بودند. اوگوستن را که مزاج بینهایت حساسی از مادرش وارث برده بود، بنا به جوهر پزشکان مدت درازی به «ورموت» نزد عمویش فرستادند و قسمت اعظم دوران کودکی اش در آنجا طی شد. گمان میکردند که آب و هوای خشک و سلامت آنجا مزاج این بچه را تقویت خواهد کرد. از همان اوان کودکی حساسیت فوق العاده اوگوستن توجه همه را جلب کرد این حساسیت بیشتر به لایبت زنانه شباهت داشت تا به شونت خاص همجنسان خودش. اما زمان برای ملایبت قشر سختی پوشاند. او مرد شده است بهیچ تعداد کمی از اطرافیان درک کردند که در روح او نهال آن حساسیت تاجه اندازه تازه و باطراوت باقی مانده است. او را مرد لایق و شایسته بی میدانستند و اوگوستن برای مسائل مربوط بزینایی و احساسات ناشی از آن و برای ارمان هار جحان آشکاری قائل بود از همین نظر مانند همه هیفکرانش از تجارت و دروسهای معاملات نفرت داشت. تقریباً تازه از دبیرستان بیرون آمده بود که شچار يك ماجرای عاشقانه افسانه بی شد. آنچه او احساس میکرد عشق بود، عشق با همه شور و هیجان و با همه شدت وحدتش! ساعتش فرا رسید، ساعتی که فقط یکبار فرا میرسد، ستاره اش در افق طلوع کرده بود. افسوس! چه بسا که این ستاره بپرده طالع میشود. و بعدها مانند يك خواب و رؤیا بیاد میآید. برای او هم این ستاره بپرده طلوع کرد! دچار عشق دختر جوانی شد که در عین زیبایی ممتاز و برجسته بود. آنها نامزد شدند. دختر در یکی از استانهای شمال ساکن بود و اوگوستن ناچار میبایست بجنوب برگردد تا آخرین امور خانوادگی را تنظیم کند. بگروز تا گهان نامه های او را پست بازگرداند. نامه بی از قیم دختر ضمیمه آنها بود. در آن نامه کوتاه قید شده بود پیش از آنکه این نامه ها بدست

ارباب تازه قم

او بر سنده نامزدش باشخص دیگری ازدواج کرده است.
او گوستن میپنداشت که دیوانه خواهد شد. آنگاه مانند بسیاری دیگر تصور کرد که میتواند این تیر کشته را از قلبش بیرون بکشد. از آنجا که خیلی مقرر بود برای اینکه التماس کند، خیلی متکبر بود برای اینکه توضیحی بخواهد ناچار خودش را تسلیم گردید و تفریح و لذات کرد. بزودی طرف توجه همه دختران واقع گشت و وسائل کار سرعت جور شد.

و او باینک صورت زیبا و یک جفت چشم سیاه و صد هزار دلار مهریه ازدواج کرد.
چقدر همه ویرا خوشبخت میپنداشتند!

عروس و داماد ماه عسل را در یک محیط مجلل و دوستانه، در ویلای باشکوهشان واقع در کنار دریاچه «پنت شارترین» بسر آوردند. روزی برای داماد جوان نامه پی رسید که روی آن یک خط خیلی آشنا دیده میشد.

نامه را در سالن در حضور جمع میثابه دستش دادند. صحبت گرم و پر شور و بانشاط بود اما همینکه خط پشت پاکت را شناخت رنگش مانند رنگ مرده سفید شده. با اینحال خودداری کرد و بشوخی و بقله گوتی ادامه داد. اما در اولین فرصت از سالن بیرون آمد. و همینکه با تافش رسید و خودش را تنها یافت نامه را گشود. دیگر این نامه بیفایده بود؛ افسوس! خیلی هم بیفایده بود. نامه از او بود بتفصیل ستمگریهای خانواده قیامش را نقل کرده بود. آنها هدفشان این بود که دختر را بیسرا این مرد شوهر دهند پس پیش از هر کار دیگر نامه های او گوستن را ازین میبردند. با اینحال او مدت ها بمکاتبه اش ادامه داده بود. آنگاه کم کم دچار اندوه و تردید شده بود و در کشاکش این نگرانی و تلوا بی زجر دهنده بیمار شد و سرانجام وجود توطئه را کشف کرد. . . . نامه ای این داستان بود در پایان رفا و با پنداری عشقش را با او اطمینان داده بود و از امید و آرزوهایش بیوسن رفته بی که بظاهر گسسته شده است سخن گفته بود. این نوشته ها برای جوان بخت برگشته از ضربت مرگ باس آورتر بود.

بلافاصله برایش چنین پاسخ نوشت:

«نامه شما را دریافت کردم. اما دیگر خیلی دیر شده بود آنچه را بمن گفته بودند باور کردم و دچار باس و حرمان شدم. اکنون ازدواج کرده ام و دیگر همه چیز پایان یافت فراموشی اینست تنها علاج درد شما من!»

باین ترتیب افسانه و آرمان در زندگی او گوستن من کلار برای همیشه پایان یافت. برای او واقعیت برجای ماند: واقعیت یعنی گل و لای و لجن سیاه و بدبو و تموع آوری که جز دریا برجای میگردد در بلکه آن طرف تر امواج آبی میدرخشند زورق های زیبا با چادرهای گشوده تن که مانند بالهای سفید پرنده گان میباشند آرام آرام پیش میروند، و پاروهای قایق با حرکات موزون در سطح دریا مینزند و زمزمه شاد آب بگوش میرسد و آنگاه همه اینها نیز از نظر ناپدید میشوند، در دره طوفان فراموشی میفتند و برای

کلبه عورتیم

ما برای ما شوریدگان و آشفته‌حالان .. همان گل‌ولجن، همان واقعیت برجای می‌ماند
حقیقت اینکه در داستان‌ها اگر دل‌عاشق را بشکنند مشوق را بدست مرگ می‌سپارند
و باین ترتیب داستان را جالب و مهیج می‌سازند. اما دریغ! که در زندگی واقعی بامرگ
آنچه مسبب جلوه و تابناکی زندگی بوده است ما نمی‌بینیم و ناگزیر بزندگی و بهمه
دردسرها و ضروریات آن ادامه می‌دهیم. می‌خوریم می‌شامیم! لباس می‌پوشیم، گردش می‌کنیم
مهمانی می‌رویم، سخن می‌گوئیم مطالعه می‌کنیم می‌فروشیم و می‌خریم! و این همان است که
معمولا زندگی نامیده میشود.

از آن پس آگوستین در چنین وضعی زندگی میکرد. اگر لااقل زن آگوستین راستی
زن خوبی بود میتوانست زیرا يك زن واقعی همیشه میتواند تار و پود لژهم گسسته این
زندگی را دوباره پیوند دهد و قطعه مرمت شده را با گلها و رنگهای زیبا بکلی مستور
سازد و کمترین اثر آنرا محو کند... اما ماری سن کلار حتی نمیتوانست درک کند که
این تار و پود گسسته‌اند ما درجای دیگر گفته‌ایم که خانم سن کلار صورتی زیبا و چشمهای
جذاب و صانعار دوزخ چیزه داشت. اما هیچیک از آنها نمیتوانند يك روح بیسار را
درمان کنند.

هنگامیکه دیگران متوجه شدند که آگوستین روی نیکی دراز کشیده است و از
صورتش مرگ مینماید و اظهار میکند که دچار سردرد شدیدی شده است آنوقت ماری
هم بشوهرش سفارش کرد که شاخ آهو بکند تا سردردش برطرف شود و اما بعدها
هنگامیکه در طی روزها هفته‌ها این سردرد همچنان باقی ماند و رنگ روی او گوستن
بجا نیامد آنوقت خانم میگفت: که هرگز فکر نمی‌کرده است که آقای سن کلار این
اندازه غلبل باشد... اما حالا می‌بیند که او دائم دچار سردرد است و این موضوع برای
وی خیلی ناگوار و مشکل است زیرا از یکماه پس از عروسی همواره باید تنها بماند.
او گوستن در اعمان قلبش از اینکه با زنی ازدواج کرده است که این اندازه از
روشن بینی محروم است شاد و راضی بود اما هنگامیکه جشن‌ها و مهمانیهای ماه غسل
پایان یافتند سن کلار متوجه شد که زن جوان و زیبایی که در تمام زندگی ناز پنهان
بوده است و بی‌وسه اطرافیان چاپلوس تملق او را میگفته‌اند، در زندگی زناشویی و در
محیط خانه، موجودی بیرحم و ستمگر است. ماری هرگز بکسی دلپستگی نیافته بود و
در واقع چندان احساساتی نداشت و همان مختصر احساساتش هم بر اثر غرور و خودخواهی
بی‌پایان خفه شده بود. خود خواهی او از آن نوع بود که جز حق خودش، هیچ حق دیگری
را نمیشناخت. از او ان کودکی مدام خدمتکاران اطرافش بودند برای اینکه کمترین
هوسش را راضی کنند... او هرگز تصور نمی‌کرد، حتی گمان هم نمیکرد که ممکن
است دیگران جز خواست او چیز دیگری بخواهند.

پدش که فقط همین يك دختر را داشت هرگز کوچکترین خواهش او را رد نکرده
بود و انجام هر تقاضای دشواری را ممکن ساخته بود. هنگامیکه دختر پستی رسید که

ارباب تازه تم

میتوانست در اجتماعات و مجالس شرکت کند، از آنجا که زبیا و ثروتند بود مردان جوان بیشتری دلباخته اش شدند، و در مقابل او برانو درآمدند... با اینحال پس از ازدواج ماری پی برد که او گوستن از انتخاب او چندان راضی نیست. نباید تصور کرد که زبان بیدل در مبادله محبت بستانکار رام و ملایمی هستند... هیچکس با اندازه بک زن خودخواه محبت دیگران را با این تحکم و ادعا توقع نمیکند... منتهی هر اندازه توقعش در محبت بیشتر است همان اندازه مهربانی خودش کمتر است. هنگامیکه سن کلار کم کم از انجام ظرافت کاریها و خوش خدمتیها و آداب داینها دست از سخت گیری برداشت و در این باره بسهل انگاری پرداخت متوجه شد با سلطانی روبروست که هیچ قیمت حاضر نیست بنده اش را از دست بدهد؛ ناچار دوران اشکهای فراوان، قهرها و جنجالها آغاز شد. آنگاه نوبت ناراضیهای و تندبها و خشم و غضبهای سنگین فرا رسید، سن کلار که طبیعتی مهربان و ملایم داشت میکوشید تا با تقدیم هدایا و با چاپلوسی زنش را آرام کند، ماری فقط هنگامیکه مادر دختر زیبایی شد احساسی کرد که چیزی نظیر محبت در وجودش پیدار شده است.

مادر سن کلار زنی بود که طبعی باکیزه و بلند داشت. و بسر نام مادر را بردخترش نهاد و آرزو داشت که این دختر علاوه بر نام، خصائل مادرش را هم داشته باشد. زنش از این امر حسادت شدیدی احساس میکرد و عشق عمیق او گوستن نسبت بفرزندش در او ناراضیانی آمیخته با سوء ظن ایجاد کرده بود و هر محبتی که پدر نسبت بدختر ابراز میداشت بنظر او چنان میآمد که از سهموی ر بوده شده است. پس از تولد کودک سلامت مادر بشدت رو با فول گذاشت. بیکاری و بیگجانشینی دائمی، سستی و لغتی مدامی روح و جسم و اثر یکنوع کسالت و بیحوصلگی همیشگی آمیخته با ضعف و خستگی عادی این دوران ماندی بزودی آن زن جوان شکوفان و زبیا را بزین رنگ بریده و غلیل و پژمردهیی تبدیل کردند که پیوسته ب فکر دردهای خیالی بیشمارش بود و خودش را بدبخت ترین و قابل ترحم ترین زنان میدانست.

آه و ناله هایش هرگز یابانی نداشت. از شش روز لااقل سه روز به خاطر سردرد از اتاق بیرون نمیآمد. بنا بر این اداره کلیه امور خانه بعهدهی مستخدمین محول شده بود. و سن کلار در محیط خانه کوچکترین آسایشی نداشت. دخترش مزاج بیشبایت حساسی داشت و با اینحال مادرش نسبت باو کمترین توجه و مراقبتی نمیکرد و پدر نگران بود که مبادا این بی تفاوتی مادر نه تنها سلامت کودک بلکه همه زندگی او را به خاطر ه اندازد. بنا بر این دختر را با خودش به « ورمونت » برد و در آنجا از دختر عمویش میس افلیاسن کلار خواهش کرد که یا آنها با ققامتگاه جنوب بیاید. هنگامیکه آنها را در کشتی ملاقات کردیم از ورمونت بخانه اورلثان جدید میآمدند. اما اکنون که کنندها و عمارات ایی شهر در مقابل چشمها نمایان شده اند هنگام آنست که میس افلیارا بخوانندگان معرفی کنیم.

همه کسانیکه بانگلستان جدید سفر کرده اند بیاد دارند که در هر آبادی سبز و خرم يك ده وسیع جلب توجه آنها را کرده است.

این دهان همه دارای مجموعه ذبیامی هستند که سطح آن از چمن تیزی پوشیده شده است و شاخ و برگ آن بوه درختان افرابر آن سایه افکنده اند. آنها آرامش کامل این محیط را هرگز فراموش نمیکنند. هیچ چیز نامرتب و ناقص نیست. همه چیز برجاست. يك چوب چیرهم افتاده یا کج نیست. روی فرش سبز حیاط يك پرگه هم دیده نمیشود. یته‌های پلاس زیر پنجره‌ها شاخ و برگ گسترده اند. در داخل بنا همه اتاق‌ها وسیع و تمیز هستند. هیچ اسپایی نابجا نیست. هیچ کار ناتمامی وجود ندارد. هر چیز در جای معین خودش قرار دارد. همه کارهای خانه با همان دقت و نظم ساعت دیواری قدیمی که در يك گوشه اتاق پذیرایی قرار دارد انجام میشود. در اتاق نشیمن خانوادگی کتابخانه قدیمی و مورد احترام با درهای شیشه دار قرار دارد. بهشت گمشده «میلتون» «سفر ژانر» از برنیان» با تعداد کثیر دیگری از کتابهای مهم و باشکوه، با نظم ابهت انگیزی کنار هم چیده شده‌اند. جز کدبانوی خانه خدمتکار دیگری در این محیط وجود ندارد با اینحال همه کارها با مباد بیایان میرسند و بعد از ظهرها مادر با کلاه سفید و با عینک میان دخترانش می‌نشیند و بدوخت و دوز می‌پردازد هیچکس نمیداند این کارها کی و چگونه انجام میشوند. زیرادر هر ساعت روز که وارد خانه شوید همه چیز منظم است. در آشپزخانه وسیع يك لکه یا يك ظرف کثیف دیده نمیشود. گونی بظرف‌ها و حسدلی‌ها هرگز کنشی دست نمی‌زنند در حالیکه روزی سه چهار بار در همین آشپزخانه غذا صرف میشود. همه لباسها و ملانفها را همینجا می‌شویند و اطو میکشند، کره و پنیر را در همین محل تهیه میکنند منتهی همه این کارها با نظم و سکوت مرموزی انجام میشود

میس افلیا چهل و پنجسال عمرش را در يك چنین ده و در چنین خانه و میان چنین خانواده‌یی بسر آورده بود که بسر عموش بسراغ او رفت و ویرا برای بازدید و تماشای املاک جنوبی اش همراه آورد.

میس افلیا برای پدر و مادرش هنوز هم در صف «بچه‌هایشان» جاداشت و بهمین دلیل پیشنهاد مسافرت باورلثان جدید بنظر آنها مثله جدی و قابل مطالعه‌یی بود. پدرش با موهای خاکستری رنگ کتاب اطلس مورس را از کتابخانه بیرون آورد طول و عرض جغرافیائی این منطقه را با دقت خاص معین کرد آنگاه برای اینکه با این نواحی بیشتر آشنا شود داستان مسافرت «فیلنت» را بجنوب و مغرب مطالعه کرد مادر مهربان که خیلی نگران بود میپرسید مبادا آنجا يك شهر شیطان‌ی باشد و بدون اینکه تردیدی کند آنجا را با جزایر «ساندویچ» و سایر شهرهاییکه محل سکونت مشرکین و کفار است مقایسه میکرد.

بزودی در خانه کثیش و پرزاشک و نزد «میس راودی» فروشنده اشیاء و لباسهای مد، همه میدانستند که میس افلیاسن کلارخیال دارد با بسر عموش به «اورلثان» برود.

ارباب تازه تم

آنگاه این مسئله مهم موضوع صحبت همه اهل ده شد. کتیش که بطور محسوس نسبت به طرفداران الغاء بردگی تسابلی داشت اظهار نگرانی میکرد که مبادا این سفر بکتوع همکاری با مالکین برده ها تلقی شود. دکتر که بر عکس از طرفداران استعمار بود از این سفر حسن استقبال کرد زیرا معتقد بود که سفر میس افلیا باور لئان جدید سبب خواهد شد که برادران جنوبی بدانند که شالیها آن اندازه ها هم با آنها مخالف نیستند. دکتر معتقد بود که باید با جنوبیها همکاری کرد!

هنگامیکه تصمیم مسافرت علنی شد، مدت پانزده روز تمام هر شب برای صرف چای در خانه یکی از همسایگان یا دوستان از میس افلیا دعوت میکردند. در این مجالس طرح و نقشه های او مطرح میشد و مورد بحث قرار میگرفت.

«میس موزلی» که مأمور شده بود لباسهای سفر میس افلیا را تکمیل کند بچشم عموم اهمیت خاصی یافته بود. و در ضمن همه فهمیدند که «اسکو آیرسن کلار» مبلغ پنجاه دلار بیس افلیا داده و توصیه کرده است زیباترین لباسها را برای خودش تهیه کند... وحشی میگفتند که دو دست لباس ابریشمی و یک کلاه از شهر «بوستن» برایش خواسته اند و اما اینکه تحمل چنین مخارجی درست بوده است یا نه؟ در این باره دو نوع نظریه وجود داشت: عده ای معتقد بودند که یکبار در زندگی این چنین خرجها اهمیت ندارد دست دیگر بر عکس میگفتند که حق این بود که پولها را برای انجمن های خیریه میفرستادند.

از اینها گذشته همگی متفقاً بر این عقیده بودند که تا کنون هرگز چتر باین گرانی ندیده اند و لباس ابریشمی میس افلیا باندازه ای قشنگ است که خود بخود بدون اینکه بتن کسی باشد، هیكل دارد. در باره دستمال جیب خیلی اظهار نظر میشد میگفتند که دورش تور دارد و گوشه هایش را دست دوزی کرده اند. اما این ادعای اخیر هرگز ثابت نشد و این نکته حتی امروز هم تاریک مانده است!

اکنون که ما میس انلیار در لباس سفرش که از پارچه قهویی رنگ است می بینیم او زن بلند قدی است که شانه های پهن دارد. صورتش لاغر و تمام خطوط آن نوک دار و زنده هستند. مانند کسانی که برای اجرای تصمیمشان با مانعی روبرو هستند همیشه لبایش را بهم می فشارد.

چشم های سیاه و نافذ و عمیق و مکارش همه جا را با دقت نفحص و کاوش میکنند چنانکه مدام میخواهند چیزی را بر جای بگذارند. همه حرکاتش مصمم، خشک و شدید هستند میس افلیا زیاد سخن نمیگوید اما آنچه میگوید درست است.

او فقط آنچه را میخواهد، بر زبان میآورد. نظم، ترتیب، روش و اصول شکل گرفته، اینها عادات مشخص او بودند. مانند ساعت منظم و مانند لکوموتیور درست ناپذیر بود. و بعلاوه از هر چه باو شبیه نبود

تفر دارد.

بچشم وی بزرگترین گناهان، عصاره همه دردها، سبکی و جلفی بود. هنگامیکه کلمه «بی نیات» را با آن لحن خاص ادا میکرد در حقیقت اتمام حجتی برای تأیید نظر تحقیرآمیزش نسبت به کسی بود. . . . درباره کسانی که کاری نمیکردند یا نمیدانند چه میکنند و با اینکه کار را بطور دقیق و مطابق دستور منظور انجام ندادند نفرت و بیزاری شدیدی داشت و این نفرت را با ادای کلمات بیان نمیکرد چنانکه گویی وحشت داشت که اگر در بساره چنین مردمی کلامی بر زبان آورد او هم تحقیر میشود و بهین جهت احساس نفرتش را بایک نوع شکاک و بایک خشکی و سردی مخصوص آشکار میآخت.

از نظر معنوی، دارای فکری روشن، قوی و فعال بود.

تاریخ و کتابهای کلاسیک انگلیسی را خوانده بود. افکارش در حدود همین دور میزد و در آن حدود بطور کلی قوی بود اصول و عقاید مذهبی اش در فورمولهای صریح و روشنی مترکز، و بسته بندی شده بود؛ در این مورد بکرسته حسابهای کلی را پذیرفته و هرگز هم درصدد نبود آنرا کم و زیاد کند. درباره امور مربوط به زندگی روزانه و در روابطش با دوستان و همایگان هم همینطور بود اما بالاتر و پائین تر از هر چه برای او عشق و وظیفه، یا وجدان قرار داشت در هیچ جا مانند انگلستان جدید وجدان تا باین حد زنان را تحت تسلط خود نیآورده است. برای آنها وجدان سنگ خارا نمی است که پی و بنیاد جهان بر آن قرار گرفته، در اندرون زمین نیز رخنه دارد و قالی کوهپارا هم زیر تسلط کشیده است. افلیا بنده و وظیفه بود.

باو ثابت کشیده که با اصطلاح خودش کوره راه و وظیفه در فلان جهت ادامه میآید آنوقت دیگر نه آب و نه آتش، هیچ نیروئی نمیتواند این زن را از آن راه منحرف سازد. بخاطر وظیفه افلیا میتواند خودش را در چاه بیندازد و جنوی همان توپ برود. اما این عشق و وظیفه آنقدر ملط است، آنقدر نکات در بردارد، آن اندازه خورده بین و دقیق است و بقدری نسبت بنا استواریهای انسان کم گذشت است که میس افلیا با وجود کوشش های قهرمانی اش باز هرگز بسرحد آرمان نمیرسید. و از این رو بشخص میآمد که زیر بار این نارسائی قدرت و ضعف اراده اش بستود آمده و فرسوده است.

و اما این میس افلیا چطور میتواندست با او گوستن سن کلار از روی صلح و صفا سازگاری کند؛ با این مرد شاد و سیک و نا منظم و شکاک که همه اصول و همه عقایدی را که مورد احترام او بود بسا آزادی و قیحهانه و با حد اعتدالی سهل انگاری زیر پا گذاشته بود؛

حقیقت اینکه میس افلیا او گوستن را دوست میداشت، هنگامیکه مرد امروز کودک بود دختر عموش با و در درس تعلیمات دینی میداد و از وی مراقبت میکرد. در آن زمان هنوز در درون قلبش گرما و حرارتی وجود داشت. و او گوستن این قسمت از قلب او را اشغال

از باب تازه تم

کرده بود. و همان معامله بی را که بعدها با خیلی از مردم دیگر کرد با میس ائلیا هم کرده بود. او را در انحصار خودش در آورده بود. و با اتکاء باین نفوذ گذشته بود که اکنون توانسته بود او را متقاعد کند که کوره راه و وظیفه درجهت اورثان قرار دارد و باید به همراه او بیاید برای اینکه از او نگاهداری کند و مانع از آن شود که در خانه اگوستن هم چیز بسوی انهدام و ویرانی رود، فکر خانه بی که هیچکس بآن نمیرد از دست او مانند تیری به قلب میس ائلیا اصابت کرد. و بلاوه او او کوچولو را هم دوست میداشت... کی این دختر زیبا و جذاب را دوست نداشت؟... و گرچه ائلیا با او گویستن بچشم یک کافر و بیبدین نگاه میکرد با اینحال همانطور که گفتیم او را دوست میداشت از شوخیها و متلکهاش میخندید و عفو و اغماض نسبت با او را بحدش کفایت انگیزی رسانده بود.

در دنباله این داستان میس ائلیا خودش را بهتر بشما میشناساند.

اکنون او را در اتاق کشتی میبایم در حالیکه در اطرافش توده بی از جعبهها و بستهها و کیسهها انباشته است و او با عجله لباس میپوشد، زینت آلات را بخودش وصل میکنند و با شتاب و با یک نوع نگرانی آماده میشود.

- خوب، او! آیا بسته هایتان را شمرده اید؟ شاید در اصل فکرش را هم نکرده اید؟ جعبهها اینطور هستند؛ کیسه لباسهای شب از کرکی خالدار و جعبه کوچک آبی جای آن کلاه قشنگت. این میشود دوتا. جعبه کاجوچوکی. این سه تا. جعبه خیاطی من. چهار تا. لوازم شخصی من. پنج تا. جعبه یقههای من. شش تا یک چمدان کوچک چرمی، هفت تا. چترتان را چه کردید؟ بدهید دورش کاغذ بیندم و با چتر خودم بکنجا بگذارم. خیلی خوب درست شد!

- اما دختر عمو فایده اینکارها چیست ما که بضاعت میرویم!

- برای نظافت فرزند من. اگر انسان بخواهد چیزی را نگهدارد باید از آن مراقبت کند. انگشتان تان را چه کردید؟

- نمیدانم!

- ای بابا. پس من جعبه خیاطی شما را بگردم. یک انگشتانه دو قیچی، یک چاقو و سوزن. خیلی خوب همه را در جعبه بگذارید!

فرزندم وقتی شما با پدرتان سفر میکردید چه میشد؛ لابد همه اسبابها را گم میکردید؟

- بله، دختر عمو خیلی چیزها گم میکردم... اما وقتی به شهری میرسیدیم یا با عویش را برآیم میخرید!

- آه! عزیزم... چه رسمی!

- خیلی خوب رسمی است!

- نفخیر این؟ بی بندوبازی غیر قابل بخشایشی است!

- خوب دختر عمو! حالا چه کار میکنید؛ چمدان خیلی پر شد بسته نمیشود.

کلیه عمو تم

افلیا با لحن آمرانه ای گفت :

- باید بسته شود !

و اسباب ها را فشار داد و در چمدان را کشید . . . اما هنوز يك درز کوچک باز مانده بود .

میس افلیا خیلی مصمم گفت :

- اوا ! بروید روی در چمدان . اگر یکبار درش بسته شده است پس بار دیگر هم باید بسته شود . باید در این چمدان واقفل کرد . . . دیگر حرف ندارد !
چمدان که در برابر اینهمه تصمیم از رورفته بود تسلیم شد ! مغزی کوچک وارد قفل شد و «ترق» صدا کرد میس افلیا کلید را در آن چرخاند و دوباره پیروزمندانه کلید را در جیبش گذاشت .

- حالا ما حاضر هستیم . پدرتان کجاست ؟ گمان میکنم وقت آنستکه اسبابها را بیرون ببرند ، اوا نگاه کنید . ببینید پدرتان را پیدا میکنید .
- بله ، او آنجاست ، در آنطرف اتاق مردها . دارد صحبت میکند و برتقال میخورد .
- پس نماند که رسیده ایم . بروید باو بگوئید .
اوا گفت :

- بابا هیچوقت عجله ندارد و بعلاوه ما که هنوز بیارانداز واسکله نرسیده ایم نگاه کنید دختر عمو ، خانه آخر آن کوچه است .
در این هنگام کشتی بخاری با ناله های سنگین مانند غول عظیم و خسته از میان کشتی های متعدد دیگر راه خود را باز میکرد . اوا شاد و خوشحال برج ها و گنبد ها و بازارهای شهر موطنش را با انگشت نشان میداد .

- بله . عزیزم ! خیلی قشنگ است ! خیلی قشنگ !

اما پدرت کجاست ؟ استفراشه کشتی ایستاد ، پس او کجاست ؟

آنگاه مانند هر بار دیگر که کشتی میرسد صحنه های برهیا و هوسههه تجدید شد . پیشخدمت های مهیباخانه بانسان تنه میزنند ؛ میآیند ، میروند مادران کودکان را صدا میکنند مردها بستهها را میبندند و همه مردم روی تخته که کشتی را بخاک متصل میکنند ، هجوم میآورند .

افلیا مصمم و محکم روی چمدانی که هم اکنون بر آن چیره شده بود نشسته است و دیگر بسته ها و جعبهها را با قرینه سازی نظامی جلویش بخطر کرده است و آماده دفاع سخت از آنهاست .

- خانم چمدان شما ...

- خانم اسبابهای شما ...

- خانم من باید باوهای شما را ببرم !

- تغییر ! من باید ببرم !

ارباب تازه تم

افلیا همچنان نشسته بود. عزم و اراده اش در چهره اش منعکس بود مانند سوزن صاف و راست نشسته بود و در بیک دستش چترهای بهم بسته را گرفته بود و چنان نیرومندانانه از خودش دفاع میکرد که میتوانست یک درشکه چی را هم بفرار وادارد و گاه بگام خطاپ به او با نهایت اعجاب و حیرت میپرسید پدرش چه فکر میکند... « امیدوارم در آب نیفتاده باشد... لابد بلائی سرش آمده است... من کم کم تا واپس شده ام... »

در همین لحظه او گویستن ظاهر شد در حالیکه با ملایمت و بیقیدی همیشگی راه میرفت... یک بریر تقال با او داد.

- خوب، دختر عمو گمان میکنم که حاضر هستید؟

- یک ساعت است که من حاضر و منتظر شما هستم. نزدیک بود دیگر برای شما

تا واپس شوم.

- خوب، درشکه منتظر ماست. جمعیت هم متفرق شد. حالا میتوانیم آمده راه برویم بدون اینکه با تنه بزنند و فشار بیاورند... و پدرشکه چی که پشت سر او ایستاده بود گفت:

- بیائید اینجا بارها را بردارید.

- من همراه او میروم که ببینم بارها را چطور میگذارد.

- ای بابا! دختر عمو... برای چه؟

میس افلیا در حالیکه سه تا از جعبه ها را بر میداشت گفت:

- پس اقل این و آن و این یکی را هم من بردارم...

- میس ورموت عزیزم. حضور قطع شما نمیتوانید در این شهر بکارهای

« کوهستان سبز » ادامه دهید... باید روش جنوبیها را تا حدی قبول کنید و در کوچها بسته و جعبه بدست نگه دارید. مردم شما را عوض نکلفت میگیرند... همه را باین پسر بدهید او آنها را مانند چند تا تخم مرغ برایشان خواهد آورد.

میس افلیا به پسر عمویش که این چنین گنجهای او را از دستش ربود نگاه مایوسی انداخت. اما نا اقل در درشکه از اینکه در کنار اسبابها نشسته است محظوظ شد.

او گفت:

- تم کجاست؟

-- روی صندلی است. ملوس من! میخواهم بجای اینمرد دائم الخمر که آنروز

ما را سرنگون کرد، تم را درشکه چی کنم... او را با مدتان هدیه خواهم کرد.

او گفت:

-- او هم تم درشکه چی خیلی خوبی خواهد شد. او هرگز مشروب نمیخورد! من

یقین دارم!

درشکه در مقابل یک خانه قدیمی که سبک ساختمانی آن مخلوطی از سبک فرانسه و اسپانی بود توقف کرد. هنوز در اورلئان جدید از این نمونه ساختمان چند تایی وجود

کلبه عموتیم

دارد. کالاسکه از سر در مسقفی گذشت و وارد حیاطی شد که دوران ساختمان بود. راهروهای طولیل دور عمارت امتداد یافته بودند جزها و ستون های باریک، شاخه ها و برگها و اشکالی زینتی بسپک عرب و همه نکات دیگر ساختمان دوران درخشان نسلط شرق را در اسپانی افسانه یی بیاد میآورد. در وسط حیاط فواره آب امواج نقره یی خود را به هوا میفرستاد و این به باصورت شرابه های کف آلود در حوض بزرگ مرمری سرنگون میشدند. دور حوض را حاشیه پهنی از گلپهای بنفشه احاطه کرده بود. در آب حوض که مانند بلور شفاف بود صدها ماهی طلائی و نقره یی مانند جواهرهای زنده میسرخشیدند. راهروهای اطراف حوض از آجرهای موزائیک با هزاران نقش دل انگیز مفروش شده بودند. پس از آن سطح چمن مسانند فرشی از مضمیل سبز و لطیف گسترده شده بود. کالاسکه از راهروها گذشت و در درخت بزرگ نارنج در فضا سایه و عطر پراکنده بودند. دور چمن در گلدان های مرمر حجاری شده گرانبها ترین گلپهای مناطق حاره دیده میشد. درختپای بزرگ انار با برگهای براق و گلپهای آتشین یا مسن های عربی با برگهای تیره و با ستاره های نقره یی، شمعانی و گل سرخ های انبوه که زیر بار خرمین گل خسم شده بودند، یا مسن های زرد و شاه پسندها ییکه زیبایی عطر و رنگشان بهم آمیخته بود. راهروها ییکه حیاط را دور میزد با یرده هائی از پارچه افریقائی زینت شده بودند و برای حفظ عمارت از گرمای آفتاب میتوانستند برده ها را باین بکشند و خلاصه این حیاط و این خانه مظهر کامل یک تجمل افسانه یی بود.

درشکه وارد شد. اوا که در یک حالت شوق و شادی آمیخته با جذبیه آماده پرواز

از نفسش بود.

بافلپا گفت :

— اوه ! آیا خانه من ، خانه عزیز من زیبا و جذاب نیست ؟

راستی قشنگ نیست ؟

میس افلیا در حالیکه پیاده میشد گفت :

— بله جای قشنگیست . اما بنظر من یک کمی قدیمی است و هیچ روحانیت ندارد. تم پیاده شد و نگاهش حاکی از رضایت آمیخته با آرامش باطراف افکند . باید پیاده داشته باشیم که سیاهها از زیباترین و باشکوه ترین سرزمین های جهان بکشورهای ما میآیند . و در اعماق وجودشان برای هر چه زیبا و غنی و درخشان و خیال انگیز است یک عشق واقعی حفظ کرده اند . دور از انتقاد و تفتیش یک سلیقه سخت گیر ، آنها تسلیم این عشق و علاقه هستند در نتیجه مورد تمسخر و کنایه و نیش زبان سفیدها قرار میگیرند .

سن کلار که دارای طبیعتی لذت پرست و شاعرانه بود از شنیدن نظر انلیا بغضی زد و چون تعسین و تمجید را حوسیمای شگفته تم خواند گفت :

— پسر من شما از این خانه خوشتان آمد ؟

— بله آقا همی تصور که هست خیلی خوب است.

ارباب تازه تم

همه این جریانات درینک چشم بهم زدن گذشت در همان هنگامیکه بارها را خالی کردند و پول درشکه چی را برداختند. انبوهی از خدمتکاران، از مرد وزن و کودک، بلند و کوتاه، پیر و جوان از بالا و پائین و از همه جا بسوی آنها میدویدند تا شاهد ورود ارباب باشند.

در پیشاپیش همه آنها یک دورگه جوان دیده میشد که در لباس پوشیدن و آرایش رعایت افراط آمیز نکات مدبچشم میخورد. و درحالیکه بخودش خیلی حالت لطف و ملاحظت داده بود یک دستمال معطر را تکان میداد.

این شخص برای راندن گروه مستخدمین با تنهای راهرو فعالیت زیادی بخرج داد. با لحن مقتدری میگفت:

— زود همه تان عقب بروید. آقا هنوز از راه نرسیده ترد سرش ندهید و مزاحش نشوید.

سیاهها که از شنیدن این جمله و از لحن و حالت ادای آن گیج و مات شده بودند بی اختیار عقب رفتند و پس از آن عمواره احترام آمیز را حفظ کردند. تنها دو برده قوی و نیرومند بارها را با آنها میبردند.

هنگامیکه سن کلار حساب درشکه چی را برداخت و مرش را باینسو برگرداند بر اثر دستور آقای آدلف. آدلف نام آن دورگه سیاه بود. دیگر جز خود او کسی آنجا نبود. این مرد کثی از اطلس سیاه و شلوار سفید پوشیده بود، زنجیر طلا انداخته بود و با ملاحظت و بالحن وصف ناپذیری با ارباب سلام کرد.

ارباب درحالیکه دستش را بسوی او دراز میکرد گفت:

... آه! آدلف شما هستید خوب بسم چه خبرها هست؟

آدلف با مظلومی که از پانزده روز پیش در خدمتش آماده کرده بود با چرب زبانی و سلاست هرچه تمامتر بسخرانگی برداخت:

سن کلار با همان حالت بی قید و طعنه آمیزش گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب، آدلف بس است. بروید مراقب اسبابها باشید. من یک دقیقه دیگر بسراغ اهل خانه میآیم.

میس اقلیا را بسالن بزرگی که درس در دهلیز وسیعی باز میشد هدایت کرد.

در این هنگام او از پنجره سالن وارد اتاق کوچک زیبائی شد که در آن نیز در دهلیز باز میشد.

زن قد بلند رنگ پریده و سیاه چشمی روی نیمکت استراحت نیمه خیز شده او را با یکنوع شادی و سرمستی خودش را به آغوش او افکند، دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و هزار بار صورتش را بوسید و گفت:

— مامان!

مادر جواب داد:

کلیهٔ عمو تم

کافیست ، دخترم ، سرم را درد آوردی :

آنگاه با ضعف و سستی دختر را بوسید

سن کلار وارد شد . بر حسب معمول زندگی زناشویی زینش را بوسید آنگاه دختر عمویش را باو معرفی کرد . ماری چشمهای درخشش را بسوی دختر عمو گرداند و یا کنجکاوای باو نگاه کرد . وبا ادب و نزاکت آمیخته بکلمات و سستی ازوی استقبال کرد . در این هنگام مستخدمین پشت در جمع شده بودند . میان آنها یا در حقیقت جلوی همه آنها يك زن دو رگهٔ چهل ساله دیده میشد که حالت انتظار آمیخته با شوق و شادی داشت .

اوا در حالیکه از اتناق بیرون میآمد گفت :

— آه ! مامی . شما هستید !

و خودش را به آغوش مامی انداخت و با ساده دلانه ترین مهر و محبت ها او را بوسید . مامی نگفت که «سرم را درد آوردی» بلکه در عین حال با خنده و گریه دختر را روی سینه اش فشار میداد... بطوریکه يك بیگانه تصور میکرد این زن عقل درستی ندارد... بالاخره او را رها کرد و کودک از این سیاه بسوی آن سیاه میرفت ، یکی دست میداد و دیگری را میبوسید .

میس افلیا پس از تماشای این صحنه گفت که اینهمه ابراز احساسات قلبش را فشار داد و اضافه کرد :

— این بچه های جنوب کارها میکنند که من نمیکم !

سن کلار پرسید :

— مقصودتان چیست ؟

— من با همه خوب هستم ، بیچکس بدی نمیکتم... با این حال بوسیدن...

— بوسیدن سیاه ها... آه ! شما با این کار عادت ندارید ، اینطور نیست ؟

— راست میگوئید ؛ حضور او میتواند...

سن کلار در حالیکه میخندید بدلیل رفت.

— خوب ، خوب . بیائید مامی . چیمی ، پولی ، سوکی ، ازدیدن ارباب خوشحال هستید

نزد یکایک رفت و بومهٔ آنها دست داد . و در حالیکه با یا یکی از رنگی کوچولو و او را رها کرد که در آن میان چهار دست و پا میلولید عقب زد گفت :

— مواظب بچه ها باشید اگر یکی را لبگد کردم خیرم کنید !

از همه سو صدای خنده و دعا بلند شد و سن کلار سکه های پول کوچک میان آنها

قسمت کرد .

— و حالا دخترها و پسرها بی کارتشان بروید !

و آن جمع سیاه و براق پراکنده شد همه از یکی از درهای دهلیز بیرون رفتند و

از باب تازه تم

اوای کوچک هم با کبسته بزرگی که در تمام طول سفر از آب نبات و شیرینی وقتند و رروبان و توری و اسباب بازی پر کرده بود بدنبال آنها راه افتاد.

سن کلار چون سر برگرداند متوجه شد که تم آنجا ایستاده است و خیلی ناراحت گاه روی يك یا و گاه روی پای دیگر میایستد در حالیکه آدلف با بی اعتنائی بستونی تکیه داده است و از پشت يك عينك ابرای با حرکت و حالتی که ممکن بود مورد رشک و حسد بیروان برشور مد قرار گیرد، تم را ورنه انداز میکرد.

سن کلار گفت:

— خوب، ای مرد پست، با رفیقت اینطور معامله میکنی؟.. در حالیکه بستنش را روی کت اطلس دست دوزی شده گذاشت اضافه کرد:

آدلف بنظر من کت خال من است

— او! آقا پراز لکه های شراب بود. يك جنتلمن در موقعیت آقا، نمیتوانست آنرا ببوشد... این کت برای سیاه فقیری مانند من خوب است!

و آدلف سزش را تکان داد و انگشهایش را با ناز در میان موهای عطر زده اش فرو برد:

سن کلار گفت:

خیلی خوب، حالا این دفعه بروید! اکنون میخواهم تم را بخانمش نشان بدهم. بعد او را با شپزخانه مهربید و سعی کنید برای او از این ادایا دریغ نیابید تم باندازه دو

مرد سیک و بوج مانند شما ارزش دارد

آدلف باخنده گفت.

— آقا همیشه شوخی میکنند. من حظ میکنم از اینکه آقا را انقدر خوش و

وسر حال می بینم.

سن کلار گفت:

— تم، بیایید.

تم وارد سالن شده خاموش و ساکت فرشهای فخمی و این شکوه و جلالی را که هرگز بخواب ندیده بود، آینهها، نقاشیها و تابلوهارو مجسمهها و پردهها را تماشا میکرد

و مانند ملکه صبا در پیشگاه سلیمان « دیگر از خودش عقل و فکری نداشت » او حتی جرئت نمیکرد روی فرشها راه برود.

سن کلار گفت:

— مارت می بینید. برایتان بالاخره يك درشگچی خوب آوردم. همان اندازه که

سیاه است صورت و ملائم میباشد و اگر دلتان بخواند درشگه را مثل عماری مینبرد. چشمهاتان را باز کنید و او را نگاه کنید. باز هم بگوئید هنگامیکه از اینجا دور

میشوم بفر ما نیستیم!

کلبه عمو تم

مازی چشمپایش را باز کرد و آنها را به تم خیره ساخت و گفت
- یقین دارم که مشروب میخورد.

- نه بمن تضمین سپرده اند که این مرد موجود مقدس و صبور است!

- امیدوارم اینطور باشد اما خیلی باور نمیکنم!

- آدلف تم را بیرید پامین... و سفارشی را که کردم فراموش نکنید

آدلف بیرون آمد و تم با قدمهای سنگین بدنبالش برآه افتاد.

مازی گفت:

- این مرد درست يك ماستودونت (۱) است

من کلار در حالیکه روی علی کوچکی کنار نیمکت نشست گفت:

- ببینید مازی آخر کمی مهربان تر باشید. باین شوهر بیچاره دو کلمه حرف

محبت آمیز بزنید...

- شا پانزده روز بیش از موعد مقرر در سفر ماندید!

- درست است. اما میدانید که من دلیل این تاخیر را برای شما نوشتم

- در يك نامه کوتاه و سرد!

- آه! عزیزم، مسافر میخواست حرکت کند یا نمیایست چیزی بنویسم یا نمیایست

بهمین نامه مختصر قناعت کنم.

- همیشه همینطور است. شما مردها راه طولانی کردن سفر و راه کوتاه کردن

نامه را خوب بلد هستید....

من کلار در حالیکه از جیبش يك لوله مصلی زیبا و ظریف بیرون آورد و باز کرد گفت

- ببینید این سوغاتیست که از نیورورک برای شما آورده‌ام.

جعبه محتوی يك عکس روشن و دقیق از او اوپزش بود در حالیکه دست در

دست هم داشتند

مازی تصویر را باقیانی نازاضی نگاه کرد و گفت:

- چه حالت چلنی گرفته‌اید؟

- خداوند! شما از حالت عکس صحبت میکنید! از شباهت پدر و دختر چه می‌بینید؟

زن در حالیکه لوله را بست گفت

- اگر در يك مورد بنظر من اهمیت نمیدهد، خیال میکنم در مورد دیگر هم

این نظر برایتان مهم نباشد

من کلار در دلش گفت: بالا به این زنها!

و دوباره بصدای بلند گفت:

- ببینید مازی. عاقل باشید، راستی شباهت ما بنظرتان چه اندازه است؟

(۱) نوعی از بسندان دران دوره سوم و چهارم طبقات الارضی شبیه بقیل و بکسی گفته میشود

که جثه خیلی درشت داشته باشد

ارباب تازه تم

— سن کلار خیلی بد است که میخواهید با این اصرار مرا بحرف زدن و نگاه کردن و ادا کردن کنید میدانید که از صبح سرم درد میکند و از هنگامی که شما وارد شده اید با اندازه بی سروصدا میگویند که من بعال مردن افتادم...

میس افلیا از ته صدای راحت بزرگی که تاکنون آرام و بیصدا مانند اثاثیه اتاق، در آن فرو رفته بود قدر است کرد و گفت:

— خانم شما سر درد دارید؟

خانم سن کلار گفت:

— سر درد؛ چه دردی که مرا مدام رنج و عذاب میدهد؛

میس افلیا گفت:

— دم کرده سرو کوهی برای سر درد خیلی خوب است. یعنی او گوستن زن

«داکون آبراهام پری» که پزشک یار خیلی خوبیست این عقیده را دارد.

سن کلار گفت:

— من دستور میدهم که از درختهای باغ که در ساحل داریم بچینند و آنگاه

زنگ زد.

— دختر عموی من از این مسافرت طولانی لابد میل دارید حالا با اناقتان بروید و

استراحت کنید.

— آدلف بگوئید مامی بیاید.

دورگه بی که او هنگام رسیدن از سفر با آتیمه شوق و شادی بوسیدش از در

وارد شد در حالیکه یک سر بند زرد و قرمز که هم اکنون او را بعنوان سوقات باو داده

بودند برش بسته بود سن کلار گفت:

— مامی! خانم و ایشا میسبارم خیلی خسته هستند و محتاج استراحت. ایشان را با اناقتان

هدایت کنید. سعی کنید همه وسایل آسایش فراهم باشد.

میس افلیا بجلو مامی از دنبال او برآه افتاد.

فصل شانزدهم

خانم ارباب تم و عقاید او

سن کلار گفت :

— حالا ماری ، روز های طلایی شما طلوع کرده است . من دختر عنویم را که زنی کاردان است از انگلستان جدید همراه آورده ام اودوش شما را از بار فکر و خیال خانه سبک میکند و شما فرصت کامل پیدا میکنید برای اینکه دوباره جوان وزیبا شوید و دیگر درد سر ضبط کردن دسته کلیدها را نخواهید داشت !

این موضوع سر میز شام ، چند لحظه پس از ورود میس افلیا ، طرح شد . ماری در حالیکه از روی خشکی و کسالت سرش را روی دستش تکیه داده بود گفت :

— خانم خیلی خوش آمده اند . اما ایشان بزودی متوجه این نکته خواهند شد که در این خانه خانها برده هستند .

سن کلار گفت :

— آوه ! بله ! این نکته و خیلی چیزهای دیگر را متوجه خواهند شد .

ماری گفت :

— خیلی ها ما را سرزنش میکنند که چرا اینهمه برده نگه میداریم ! مثل اینکه این برده ها برای ما فایده ای هم دارند . اگر منظور فایده بود میبایست همه را یکجا بیرون کنیم .

او از این چشمهای درشت و جدی اش را به پدرش دوخت . مثل این بود که معنی این جملات را درست فهمیده است و خیلی بسادگی گفت :

— پس ماما چرا آنها را نگه میدارید ؟

— نمیدانم ... از بدبختی ... زیرا آنها درد و عذاب زندگی من شده اند . بیش از هر چیز این سیاه ها سبب و علت بیماری من هستند ... سیاه های ما بدترین برده های دنیا هستند .

— ماری باز امروز شما ازدتده چی بلند شده اید . مثلا مامی شما را رنج میدهد و خیلی بد است ؟ ... اگر او نبود چه میکردید ؟

خانم سن کلار گفت :

— مامی خیلی عالیست . با این حال مانند همه سیاه های دیگر خیلی خودخواه است .

خانم ارباب تم و عقاید او

سن کلار خیلی جدی گفت :

- اوه! خودخواهی چیز وحشتناکی است :

ماری ادامه داد :

- مثلاً این خودخواهی نیست که آدم خوابش انقدر سنگین باشد ؟ ... او میداند که هنگامیکه من دچار بحران میشوم هر ساعت باید کسی بن سر بزند و مرا قتم کند اما مگر میشود او را بیدار کرد ! دیشب از بس برای بیدار کردن او کوشیدم امروز صبح اینطور خسته و ضعیف از خواب برخاستم .

- مامان، آیا این شبهای اخیر خیلی بالای سر شما بیدار نشسته است ؟

ماری با تروشرومی گفت :

- این حرفها را کی بشنا زده است ؟ لابد خودش شکایت کرده ؟

- نه مامان شکایت نکرده است بلکه او بدون اینکه مقصودی داشته باشد برای من نقل کرد که این شبهای آخر شما خیلی ناراحت بوده اید .
سن کلار گفت :

- چرا نمیخواهید یکی دو شب جنین یا رزا جای او بخوابند . باین ترتیب او هم اندکی استراحت خواهد کرد .

- سن کلار بطور چنین پیشنهادی بمن میکنید ؟ راستی که آدم بیفکری هستید ؛ منکه اینقدر عصبانی هشتم از صدای که چکترین نفس میسیرم . آنوقت اگر يك آدم نازم بخواند شب در رو بر من باشد حتماً غش خواهم کرد ، اگر مامای بقدر کافی بمن توجه داشته باشد خودش بهتر از همه بیدار میماند . من میشنوم که خدمتکار های مردم انقدر قداکار هستند ... اما من هرگز از این بخت و اقبالها نداشته ام .
و ماری آهی کشید .

میس افلیا با متانتی آمیخته با خونسردی باین سخنرانی گوش میداد اما در ضمن لبهایش را فشار میداد مانند کسیکه میخواهد راهی را بشناسد آنوقت در آن گام بگذارد .
ماری گفت :

- البته مامی خوبی هایی دارد ، او ملایم و مؤدب است اما نه دلش خودخواه است . از اظهار تأسف کردن مندامی و از حالب کردن شوهرش دست بردار نیست . من هنگامیکه ازدواج کردم او را باخوادم زینا آوردم . اما شوهرش را پدرم نگهداشت . او تعلبند است و بالتبعیه وجودش در آنجا خیلی لازم میباشد من همانوقت گفتم حالا که نمیتوانید با هم زندگی کنید پس بهتر است بگامی از یکدیگر دست بردارید . حق بود که اصرار میکردم و مامی را شوهر دیگری میدادم . اما اینکار راهم نکردم . برعکس ضعف نشان دادم و خیلی ارفاق کردم . اما باز هم گفتم نباید توقع داشته باشد که بیش از دوسه بار دیگر در عرش شوهرش را ببیند چون آب و هوای ولایت پدرم بمن نمیسازد و نمیتوانم بآنجا ازگردم . بنا براین خیلی نصیحتش کردم که همیشه یکی را بهمسری انتخاب کند اما

نه ! او نمیخواهد که نمیخواهد ... مامی گاه اجابت هائی دارد که هیچکس غیر از من متوجه نیست .

میس افلیا پرسید:

- آیا بچه هم دارد ؟

- بله، دو تا

- پس این چدانی برایش خیلی دردناک است .

- بله ، شاید . اما نمیتوانستم بچه ها را اینجا بیاورم . . آنها دو بچه نکبت و کثیف بودند و من نمیتوانستم تحملشان کنم . به علاوه بچه ها همه وقتش را میگریختند . من فکر میکنم که مامی بهمین جیات روییم زن غمگین و دلتنگی شده است و دیگر نمیخواهد کسی را انتخاب کند و خیال میکنم با وجود اینکه میداند وجودش برای من لازم است با اینجان اگر بشود همین فردا حاضر است نزد شوهرش برگردد . بله، گمان میکنم . . حالا این برده ها بقدری خودخواه شده اند . . حتی همان خوب هایشان هم خودخواه هستند!

سن کلار بالحن خشکی گفت :

- راستی آدم ناراحت میشود .

میس افلیا نگاه نافذی باو انداخت و متوجه شد که انگوشتن برای پنهان کردن عصبانیت و ناراحتی اش چه کوششی میکنند و دید که آن خنده کنایه دار روی لبایش نمودار شده است .

خانم سن کلار ادامه داد :

- مامی همیشه موگلی من بوده است . دلم میخواست گنجه لباسهای او را بستمندمین شمالی شما نشان بدهم . لباسهای ابریشمی ، نخی و از بهترین و لطیف ترین پارچه ها ! گاه من يك بعد از ظهر تمام وقت صرف کرده ام تا برای او کلاه درست کنم که سرش بگذارد و مهمانی برود . همیشه با او خوش رفتاری شده است . در عمرش بیش از یکی دو بار زیر شلاق نرفته است . هر روز جای یا قبوه غلیظ با قند سفید دارد . راستی که افراط کاریست . اما سن کلار میخواهد که در خانه اش باسیاه ها اینطور رفتار شود . آنها هر کاری دلشان میخواهد میکنند . اگر برده های ما خودخواه هستند تقصیر از خودمان است آنها مانند بچه های تر رفتار میکنند . آفتقر این موضوع را بسن کلار تذکر داده ام که دیگر خسته شده ام .

سن کلار در حالیکه روزنامه صبح را در دست گرفت گفت :

- و منم بهمچنین .

اوا ، اوای زیبا ، با آن حالت خاص بخود فرو رفتگی عمیق و صوفی منشا نه آهسته تا کنار صندلی مادرش پیش رفت آنگاه دستهای کوچکش را بندور گردن او حلقه کرد .

- خوب ، اوا بازچه خیر است ؟

خانم ارباب تم و عقاید او

— مامان آیا یکشب، فقط یکشب من نمیتوانم برای مراقبت از شما بیدار بمانم..
یقین دارم که اعصابتان را ناراحت نمیکندم و خوابم هم نخواهد برد من انقدر شبها بیدار
میانم..! من فکر میکنم..

— چه دیوانگی هائی! بچه! شما موجود عجیب و غریبی هستید!

— مامان اجازه میدهید؟

و با سخاوت و حسیب افزود:

— من خیال میکنم مامی حالش خوب نیست ارباب من میگفت چند وقت است که همیشه
سرس درد میکنند...

— اوه! اینهم بکی از کارهای عجیب مامی است. مامی مثل همه سیاه‌های دیگر
است. برای يك کمی سردرد یا انگشت درد سروصدا راه میدازد! نباید با شما روداد.
هرگز! و در حالیکه بیس‌افلیا توجه کرد گفت: این موضوع برای من اصل است. شما
خودتان هم بزودی لزوم رعایت این اصل را احساس خواهید کرد...! اگر بیردهارو
بدهید که برای هیچ و بوج اینطور آه و ناله کنند دیگر گوششان را کر خواهند کرد
من خودم هرگز شکایت نمیکندم! هیچکس نمیداند من چه غذایی میکشم. من عقیده دارم
که رنج بردن و کلامی نگفتن یکنوع وظیفه است و بهمین دلیل خودم چنین میکنم.

از این نتیجه‌گیری غیر منتظره در چشمهای گرد میس‌افلیا چنان حیرتی نقش بست
که نتوانست آنرا مخفی بدارد.. و اما سن کلار بی اختیار خنده بلندی سرداد.
ماری با صدای يك دظلموم معترض گفت:

.. هر وقت من کوچکترین اشاره‌ی بدردهایم میکنم سن کلار میخندد!.. امیدوارم
این دردها روزی بسر خودش نیایند.

ماری دستمالش را روی چشمهایش گذاشت

يك لحظه بسکوت ناراحت کیندی گذشت. سن کلار از جا برخاست. با احتش
نگاهی کرد و گفت که باید از خانه بیرون برود. او هم بدنبال او رفت و خانم سن کلار
و میس‌افلیا تنها سر میز ماندند.

ماری در حالیکه دستمال را از روی چشمهایش بر میداشت گفت:

.. بله سن کلار همینطور است. او نمیفهمد.. و هرگز نخواهد فهمد که سالهاست
من چه زنجی میبرم! اگر من دلیل شکایت بودم و از خودم حرف میزدم آنوقت معلوم میشد..
اما من تصمیم گرفته‌ام که خاموش بمانم و تسلیم درد شده‌ام.. تسلیم! و سن کلار گمان
میکند که من در باره همه این کارهای او اغماض خواهم کرد.

میس‌افلیا، هیچ نمیدانست چه باید جواب بدهد.

هنگامیکه او فکر میکرد ماری اشکهایش را پاک میکرد.

آنگاه با میس‌افلیا در باره امور مربوط به خانه شروع بصحبت کرد از ظروف
چینی، از اتاق‌ها، از آذوقه و از تمام مسائل دیگری که میبایست تحت اداره او قرار گیرد

حرف زد. ماری بقدری سفارشات کرد و تذکرات داد که در هر فکری جز فکر منظم و سازمان دار میس افلیا همه فراموش میشدند.

ماری گفت:

«اکنون دیگر گمان میکنم همه چیز را گفته‌ام و حالا هر بار که من دچار بحران شوم شما میتوانید کارها را بدون مراجعه بمن اداره کنید فقط مراقب او باشید. باید این بچه را مواظب بود»

میس افلیا گفت

«او بنظر من بچه خیلی خوبیست من تا بحال بهتر از او بچه‌ای ندیده‌ام !
«او خیلی عجیب است؛ عجیب ! او راستی کارهای غیر عادی داد ... این بچه هیچ

شبهاتی بمن ندارد.»

در اینجا ماری چنان آهی کشید که گویی واقعبیت دودناکی را بیان کرده است. و میس افلیا بچشم خودش در دل میگفت: «امیدوارم که بشما هیچ شبهاتی نداشته باشد»
«او پیوسته همنشینی با این سیاه ها را درست داشته است. خداوند از من خوب میداند که همه بچه‌ها اینطور هستند. من خودم هم با کاکا کوچولوهای پدرم بازی میکردم .. و این کار هرگز در من اثری نمیگذاشت. اما او! گاه با این سیاه‌ها خودش را برابر میکند ! .. من هرگز نتوانسته‌ام این عادت را از سرش بپندازم ... گمان میکنم که سن کلار با اینکار تشویقش میکنند ... سن کلار در خانه اش همه را ناز پرورده میکنند مگر زنش را! میس افلیا هم چنان عمیق ترین سکوت‌ها را حفظ میکرد و ماری ادامه داد

«برای حفظ تسلط بر برده ها يك راه هست : باید زیر دست بودن را بر آنها ثابت کنیم و با کمال قدرت باضاعت و اداریشان سازیم! از همان اوان دوران کودکی برای من عملی کردن این طرح همیشه آسان بوده است ... اما اکنون او بشنهایی برای خراب کردن تمام اهل خانه کافیت معلوم نیست هنگامیکه خودش صاحب خانه و زندگی شد چه میکند؟ من معتقدم که باید با سیاه‌ها مهربان بود. خودم هم با آنها مهربان هستم. اما در ضمن لازمست که موقعیشان از پادشان نمرود، و این کاریست که او فراموش میکند. غیر ممکن است در این مورد کمترین حرفی بگوشش برود. میشنیدید که همین حالا پیشنهاد میکرد شبها در اتاق من کشیک بدهد برای اینکه مامی بتواند بخوابد. اگر اختیارش دست خودش باشد این يك نمونه از کارهایست که انجام خواهد داد.

افلیا با تندی گفت.

«اما لایده شما قبول دارید که برده‌ها پتان انسان هستند و آنها هم هنگامیکه خسته

میشوند باید استراحت کنند!»

«البته، البته، من میخواهم هر چه عادلانه و شایسته است در حق آنها انجام شود.»

مامی هر وقت پیش آید میتواند بخوابد. برای او در این مورد اشکالی نیست. من تاکنون آدمی باین خوش خوابی ندیده‌ام؛ نشسته، ایستاده، سر کار، همه جا فوری میخوابد؛ خطر

اینکه مامی خوابش کم شود بهیچوجه موجود نیست! آخر تصدیق کنید که نمیشود از این سیاهها مانند گیاهان غیر بومی یا مانند ظرف چینی مراقبت کرد. راستی مصحح است! ماری پس ز ادای این سخنان سرش را در یک بالش بزرگ فرو کرد و در ضمن يك شیشه بلوری زیبا از زیر آن بالش بیرون آورد.

با صدای ضعیف و ملایم مانند نسیمی که از میان یاسن های عربی میگذرند گفت: - ببینید دختر صو که من از خودم زیاد حرف نمی زنم؛ اصلا این عادت را ندارم. اما نکاتی هست که سن کلار و من درباره آنها توافق نداریم سن کلار هرگز مرادک نکرده است و هرگز قدر مرا ندانسته است. و گمان میکنم این امر معلول وضع مزاجی من باشد. سن کلار نیت های خوبی دارد. من این مطلب را قبول دارم. اما مردها خود خواه هستند؛ این خود خواهی جزء طبیعت آنهاست؛ آنها مافیات زنهارا درک نمیکنند یا لاقول احساس من چنین است.

میس افلیا که مانند همه ساکنین انگلستان جدید موجود با احتیاط بود و بعلاوه فقرت و وحشت خاصی از اختلافات خانوادگی داشت در اینجا پیش بینی کرد که چه سرنوشتی او را تهدید میکند. قیافه بی سخت و چلی گرفت و یک لنگه جوراب دراز را که علیه خطرات بیکاری ذخیره کرده بود بیرون کشید و با سرعت و فعالیت بسابقه بی در حالیکه بیافتن شروع کرد لبایش را چنان میگرداند مانند اینکه میگفت: «میخواهید از من حرف بکشید، نخیر، من احتیاجی ندارم که خودم را وارد کارهای شما کنم.» در چهره اش همان اندازه علاقه و دلوزی دیده میشد که در یک قیافه شیر سنگی دیده میشود؛

اما ماری متوجه نبود. او کسی را پیدا کرده بود که برایش حرف بزند. احساس میکرد که باید حرف بزند. همین برایش کافی بود. دوباره در شیشه بلوری را باز کرد. محتوی آن را استشمام نمود تا جدید قوای کند و باز بسخن ادامه دهد؛

- توجه دارید من هنگامیکه با سن کلار ازدواج کردم ثروت و بردگانم را برایش همراه آوردم. بنا بر این حق دارم هر طور دلم بخواهد از آنها استفاده کنم. سن کلار هم بهم خودش هم ثروت دارد و هم برده. هر طور دلش میخواهد با آنها رفتار کند. اما بسال من کاری نداشته باشد... او راجع بخیلی از مسائل افکار نامربوط و برتی دارد. اما بخصوص درباره رفتار با برده ها خیلی بیربط حرف میزند. آنها را آزاد میگذارد که هر کار دلشان میخواهد بکنند و انگشتش را هم بطرف این سیاهها بلند نمیکند؛ در مورد برخی چیزها سن کلار وحشت انگیز است... او حتی مرا بو حشت میندازد... گرچه در ظاهر بنظر میرسد که آدم خوش باطنی است... تصمیم گرفته است که هرگز در این خانه يك ضربه هم بکسی زده نشود حتی با دست خودش یا دست من، ولو هر اتفاقی بیفتد... و در حفظ این تصمیم چنان بافتاری دارد که حتی من هم جرئت نقض آنرا ندارم. ببینید کار بکجا رسیده است... اگر روی سرش همراه بروند باز دستش را بلند نمیکند. این تقاضا که چنین تصمیمی از طرف منم رعایت شود راستی ظلم و ستم است... آخر این سیاهها درست مانند بچه های بزرگ هستند؛

میس افلیا گفت :

— الحمد لله که من از همه این عوامل بکلی بیخبرم .

— ممکنست ، اما شما با خبر خواهید شد و اگر اینجا بمانید این با خبر شدن برایتان گران تمام میشود . شما نمیتوانید تصور کنید که این نژاد بینوا و تیره بخت تا چه اندازه احق و حق ناشناس و غنچه انگیز است !

ماری چون با بمطلب رسید بطرز معجزه آسایی نیروهایش را بازیافت . چشمهایش را بکلی باز کرد و همه سستی و کسالت و بیحالیش از بین رفت .

— نمیدانید هر روز و هر ساعت بسرخانم خانه چه بلاها میآورند ! ... چه فایده که انسان بخواهد نزد سن کلار شکایت کند . او چنان جوابهای عجیب و غریبی میدهد ! ... میگوید ، آنها را ما باینکارها وادار کرده ایم و حالاهم خودمان باید تحمل کنیم . میگوید گناهان آنها از ماست بنابراین تنبیه کردنشان کاری ستمگرانه است . میگوید اگر ما هم بجای آنها بودیم بهتر از این نمیشدیم مثل اینکه میشود آنها را پامال مقایسه کرد ؟

افلیا با خشکی گفت :

— اما فکر نمیکنید که خدا در عروق آنها همان خون بدن ما را جاری کرده است ؟

— نه مطمئناً من چنین فکری نمیکنم . این نژاد است و خواری است !

دختر عمو با لحنی که تحقیر از آن میبایرد ادامه داد :

— فکر نمیکنید که آنها هم روح جاویدان دارند ؟

ماری در حالی که دهان دره میکرد گفت :

— نمیگویم که نه . در این مورد هیچکس تردیدی ندارد و اما اینکه روح آنها را با روح خودمان مقایسه کنم ، اختیار این دیگر غیر ممکنست . سن کلار مدعیست که جدا کردن مامی از شوهرش درست مثل جدا کردن من از اوست هر چه میخواهم با او بقیمانم در اینجا خیلی تفاوت هست او نمیخواهد بفهمد مثل آنست که بگوئیم مامی بچههای نیکیش را همان اندازه دوست میدارد که من او را دوست دارم ؛ سن کلار خیلی جدی و خیلی خونسرد پیشنهاد میکنند که من با اینحال بیماری و ضعف مامی را نزد شوهر و بچه هایش بفرستم و خودم سیاه دیگری را بجای او بیاورم . . . اما این بار آخر دیگر من از جا دورفتم و او هم دیگر راجع باینمطلب چیزی نگفت . منتهی از همان زمان من از برخی نگاهها و حرفهای مبهم که همچنان بر سر همان عقیده اش ایستاده است این مرد بددوری لاجوج است ؛ چنان بنظر میرسد که میس افلیا میترسد چیزی بگوید . اما حرکات میلهای بلندش را چنان با خشم و عصبانیت سریع کرد که اگر ماری سن کلار میتوانست چیزی بفهمد ، آن سرعت خیلی معنیها داشت .

— پس شما متوجه هستید که اداره چه محیطی را بعهده گرفته اید . . . یک خانه بی قرار و قانون ، خانه ای که در آنجا برده ها هر چه میخواهند دارند و هر کار میخواهند انجام

خانم ار باب تم وعقاید او

میدهند .. مگر موقیمیکه حال من رو برهه باشه و قوتی داشته باشم . چون آنوقت است که شلاق را برمیدارم ... و اینکار خیلی یمن صدمه میزند ! اگر سن کلار مثل همه مردهای دیگر بود :

- آنوقت چه میکرد ؟

- ای بابا ! آنها را بر اکثر مخصوص شلاق زدن میفرستاد . چاره دیگری نیست .. اگر من تا این اندازه ناتوان نبودم ، با قدرتی دو برابر سن کلار اینجا را اداره میکردم .
- توجه میکنید ؟ شما که میگوئید هرگز کتک نمیزند ؟

- بخدا مردها روش خاصی برای تحکم کردن دارند .. اینکار برای آنها آسانتر است ! و علاوه اگر خوب در چشمهای سن کلار نگاه کنید متوجه میشوید که قوه عجیبی دارد ! هنگامیکه جدی سخن میگوید از چشمهایش برقی میجهد که منم از آن میترسم و سیاهان هم میدانند که در چنین مواقع باید مواظب خودشان باشند ! آن کاری را که سن کلار در هنگام عصبانیت بایک چشم بهمزدن انجام میدهد من با توفان لگد و کتک هم نمیتوانم انجام دهم ! هنگامیکه سن کلار خانه است ، هیچ سروصدا نمیکند . و برای همین است که او دلش بحال من نمیسوزد . . . اما هنگامیکه شما اداره آنها را شروع کنید خواهید دید که بدون خشونت کار از پیش نمیرود ... آنها بقدری مودبی ، بقدری تنبل و بقدری گوازن هستند !

سن کلار که ناگهان وارد شد گفت :

- آه ! همیشه همان نغمه قدیمی ! این یینوایان روز قیامت چه حساب وحشتناکی باید پس بدهند بخصوص بغضاتر تنبلیشان ! ... می بینید که ماری و من برای آنها سرمشق تنبلی هستیم !

سن کلار پس از ادای این جمله با تمام قدر روی نیکنکی مقابل نیگت زنش دراز کشید .

- سن کلار شما خیلی بدجنس هستید !

- درحقیقت ؟ و من خیال میکردم خوب گفتم و حرفهای شما را تأیید کردم ... همانطور که همیشه میکنم .

- سن کلار خوب مینانید که اینطور نیست !

- پس اشتباه کردم ... عزیزم متشکرم از اینکه مرا متوجه کردید !

- آه ! حالا میخواهید مرا عصبانی کنید !

- ببینید ماری . خیلی گرم است . من تازه یک دعوای مفصلی با آدلف کرده ام . او مرا خسته کرده است .. اجازه بدهید در کنار لبغند شیرین شما اندکی استراحت کنم .

- باز دیگر آدلف چه کرده است ؛ وقاحت اینمرد احمق زیاده از اندازه شده است من دیگر نمیتوانم او را تحمل کنم . آه ! دلم میخواست چند وقت آزادانه با امر ونهی میکردم ... خوب میتوانستم و ادار باطاعتش کنم .

- عزیزم آنچه شما گفتید مربوط بنظریات همیشگی خودتان است . اما آدلف چه کرده ؟ جریان از این قرار است : او باندازه بی درتقلید کار های من کوشیده است که حالا دیگر خودش را بجای اربابش گرفته است وعاقبت امروز من ناچار شدم باو گوشزد کنم که خودش را عوضی گرفته است .
- بطور ؟

- هیچ ! باو فهماندم که منم میل دارم چند دست از لباسهایم را برای خودم نگه دارم و نیز مجبور شدم برای مصرف بی رویای او ازادوکلن های خودم حدی قائل شوم ویرحمی را بآنجا رساندم که فقط دوازده تا از دستمالهای ابریشمی جیبم را باو واگذار کردم و آدلف از همه این لوازم من چنان بالاف و گراف استفاده میکند که ناچار بانصایح بدرانام او را بر عایت اعتدال دعوت کردم .

- آه ! راستی اینهمه ارفاق و اغماض از طرف شما قابل گذشت نیست . پس چه وقت شما رسم رفتار را یاد میگیرید ؟

- حالا که خودمانیم اگر سیاه بدبختی بخواهد خودش را شبیه اربابش بسازد اینکه دیگر بدبختی نیست . . . ! اگر من او را آنقدر بد تربیت کرده ام که خوشبختی را درمصرف او دکلن و در دستمال ابریشمی میداند چرا اینها را از او مضایقه کنم ؟
افلیا خیلی متهورانه بر سیبیل کنایه گفت :

- چرا آنها را بهتر تربیت نکردید ؟

- اوه ! دختر عمو ! دختر عمو ! آدم خسته میشود . نمیدانید از تنبلی چه بلاها بر میخیزد ؟ من خودم اگر تنبل نبودم مانند فرشتگان آسمان بودم . من باین عقیده رسیده ام که به قول «دکتر برترم» در زمونث شما «تنبلی عصاره همه دردهای روحیست»
افلیا گفت :

- من گمان میکنم که شما مالکین برده ها مسئولیت وحشتناکی دارید من به قیمت هزار دتبا هم حاضر نبودم این مسئولیت را بر عهده بگیرم ! شما باید برده هایتان را تربیت کنید باید با آنها مانند موجودات باشعور مانند دارندگان ارواح فنا ناپذیر رفتار کنید . و بنظر من يك روز در آن بالا ، باید بخداوند بزرگ حساب این کارها را پس بدهید ؟

میس افلیا که در تمام این مدت سکوت کرده بود بالاخره غیرتش بچوش آمد .

سن کلارو در حالیکه از جا بر میخاست گفت :

- خوب ، خوب ! آیا شما ما را میشناسید ؟

و مقابل پیانو رفت يك آهنگ شاد نواخت .

سن کلاریك موسیقیدان حقیقی بود . پنجه روشن و گیرایی داشت . انگشتهایش روی جا انگشتی های پیانو مانند برنده سبکیالی پرواز میکردند و در عین حال دستش قوی و مسلط بود . از این قطعه بآن قطعه میپرید مانند کسیکه هیچان روحی دارد . آنگاه

خانم ارباب تم وعقائد او

ناگهان موسیقی رازها کرد از روی صندوقی برخاست و بالحن پر نشاطی گفت :
- دختر عمو ! من عقیده دارم که شما درستفید و گل گفتید ؛ راستی که احترام بشما
بیشتر شد ؛ شما هم اکنون گوهر حقیقت را بما نمودید .۰۰ راستی که این نور حقیقت چنان
مرا خیره کرد .۰ که نصیحت نتوانستم درست باززش آن بی بیرم .
ماری گفت :

- اما من نفهمیدم کجای نظر دختر عمو این اندازه مفید بود... اگر در دنیا کسانی
هستند که بهتر از ما با برده ها رفتار میکنند... خواهش میکنم آنها را بمن نشان بدهید.
منتهی سیاه های ما از این همه خوبی استفاده نمیکنند... برعکس روز بروز بدتر میشوند... و اما
آنچه لازمه حرف زدن و نصیحت است من کوتاهی نکردم آنقدر با آنها حرف زده ام که
دیگر خسته شده ام، وظایفشان را مکرر گوشزد کرده ام... با اینکه از وعظ و موعظه يك
کلمه هم نمیفهمند اما هر دم که بخواهند میتوانند بکلیسا بروند؛ ولی چنانکه می بینید نشستن
پای موعظه هم در آنها اثری ندارد... با این حال مراتب بکلیسا میروند. ببینید تمام وسائل
ببتر شدن و اصلاح شدن در اختیارشان هست منتهی همانطور که برایتان گفتم این نژاد در اصل
پست و خوار است، علاجی هم نیست... برای آنها هیچ کاری از دست ما ساخته نیست؛ ببینید
دختر عمو من در این راه کوشش کرده ام اما شما هنوز کاری نکرده اید. من در میان آنها
بدنیا آمده ام و همین سیاه ما را بزرگ کرده اند.. من آنها را خیلی خوب میشناسم:
افلیا فکر کرد که هر چه باید بگوید گفته است و دیگر جوابی نداد
سن کلارا آهنگی را سوت میزد:

- سن کلارا خواهش میکنم سوت نزنید. سرم دزد میگیرد!
- چشم. دیگر سوت نمیزنم. آیا امر دیگری هست که اجرا کنم تا سبب رضایت
خاطر تان شود؟
- کاش يك کمی عاطفه داشتید!.. شما تا کتون کترین احساساتی نسبت بمن
نشان نداده اید..

- ای فرشته عزیز تهمت زن!
- بفرمائید، اینطور حرف میزنید که مرا عصبانی کنید..
- خوب، پس چطور باید صحبت کنم. بگوئید چطور؟ راستی میخواهم بدانم
صدای قهقهه های شادی که از حیاط برخاسته بود از پرده های ابریشی نفوذ کرد و
باتاق رسید.

سن کلارا در بالکن رفت پرده ها را باز کرد و او هم خندید.
میس افلیا در حالی که نزدیک میشد گفت:
- چه خبر است؟

در حیاط تم روی کنده کوچکی نشسته بود، در هر يك از سوراخ دکمه های لباسش
يك گل با سمن دیده میشد. او آنزین خودش و خندان حلقه ای را که از گل سرخ درست

کرده بود بگردنش آویخت و چون کارش تمام شد همچنان خندان و قهقهه زنان مانند بک پرندۀ دست آموز روی زانوی تم نشست.

— آخ تم! چه بازه شده ای!

تم که اینقدر آرام و ملاحظت آمیز همیشه را بر لب داشت چنین مینمود که خودش هم بانه اژه دختر ارباب جوانش محضوظ است. هنگامیکه سن کلار را مشاهده کرد چشمش را بسوی او بلند کرد و بانگواه عذر خواست.

افلیا گفت:

— چطور میگذاردید که این کارها را بکنند؟

— چرا نکنند؟

— چرا... نمیدانم... مثل اینکه من وحشت میکنم!

— شما خوب میدانید که بچه میتواند بدون هیچ خطری يك سگ بزرگ را نوازش کند... حتی اگر این سگ سیاه باشد... و حالا اگر بجای سگ موجود زنده بی را که عقل دارد، فکر میکنند، احساس دارد و روحش فنا ناپذیر است نوازش کند چه میشود؟ بدن شما مرتعش شده است. دختر عمو اقرار کنید. من شما را خوب میشناسم، شما امریکائی های شماشالی را. این خودستانی نیست اما باید بگویم که عادت نزدما همان کاری را میکند که با اعتقاد بیسیحیت عملی میکنند. عادت خرافات را مقهور میکند... من در مسافرت هایم بشمال مکرر متوجه این نکته شده ام. شما با سیاه ها مانند مار و خرچنگ رفتار میکنید. اما از طرف دیگر از متمی که با آنها میشود عصبانی هستید! شما نمیخواهید با آنها بدرختاری شود اما خودتان هم حاضر نیستید که حتی با آنها همکلام شوید؛ شما دلتان میخواهد آنها را با فریقا بازگشت دهید برای اینکه دیگر چشمه ای تان سیاه ها را نبینند و وجودشان را احساس نکنید... آنوقت یکی دو تن مبلغ خواهد فرستاد تا آنها را بدین مسیح دعوت کنند... دختر عمو آیا این درست است؟

افلیا در حالیکه سخت متفکر بود گفت:

— خدایا! همه اینها که میگویند يك کسی درست است،

سن کلار در حالیکه یالکن تکیه داده بود و او انژلین را تماشا میکرد که خودش میدود و تم را هم بدنبالش میکشد گفت:

— اگر بچه ها نبودند این بیچاره ها چه میکردند؟ کودک خردسال تنها دو کرات واقعبست.. بفرمائید، او را ببینید؛ برای او تم يك قهرمان است؛ داستانها و قصه هایش برای او جالب و شگفتانگیز است آوازا و سرودهای تم برای او انژلین از ابراهم محضوظ گشوده تر است؛ جیب تم، با سوت سوتک هایش برای او بزرگترین منازه های اسب بازی فروشی است و او جالب ترین تسی است که تا کنون در يك قالب سیاه دیده شده است؛ بله او یکی از این گلپای سرخ باغ بهشت است که خدا بزمن میفرستد تا بینوایان و افتادگان را دلشاد کنند... این موجوداتی را که بقدر کافی خار درو میکنند!

خانم ارباب تم و عقاید او

میس افلا! متعجب و مبہوت گفتم:

- واقعا بسر عمو شما مانند يك مبلغ سخن میگویند!

- يك مبلغ؟

- بله يك مبلغ مذهب!

- تخییر من تبلیغ نمیکنم . . . و بدتر اینکه میترسم خودم هم اجرا کننده این

نظریات نباشم.

- پس چه طور اینگونه سخن میگویند؟

- چه کاری از حرف زدن آسان تر است. گمان میکنم شکبیر از قبول یکی از قهرمانان مش میگوید. « برای من آسان تر است که به بیست نفر وظیفه و راه درست را نشان دهم تا اینکه خودم یکی از آن بیست نفری باشم که باید اندوזהایم را بکار بندند! » کارها خیلی خوب تقسیم بندی شده است؛ کار من حرف زدن است. و دختر عمو کار شما عمل کردن باشد!

تم از موقعیت مادری زنده گی جای هیچگونه شکایتی نداشت.

يك هوس اوای کوچک و باد حقیقت حق شناسی و لطف محبت آمیز و طبیعت شریف این دختر او را و ادا کرده بود تا از پدرش بخواهد که تم را مستخدم مخصوص او کند. بنا بر این تم دستور گرفت که همه کار دیگر را ترك کند و فقط در خدمت او باشد تا هر بار که احضار شد آماده باشد.

تم از این دستور خرسند و مشغوف بود، برای تم لباسهای خیلی خوب تهیه کرده بودند. تهیه لباسهای خوب برای مستخدمین از تجملهای زنده گی سن کلار بود. مسئولیت اصطبل برای تم جز عنوانی نبود زیرا او در این مکان کمترین کاری انجام نداد و بلکه برای اداره کارها چند سیاه زیر دستش کار میکردند و تم فقط يك بازرسی ساده اکتفا میکرد. ماری سن کلارا اخطار کرده بود که خوشش نیاید تم هنگامیکه وارد اتاق میشود بوی طویله بدهد. بنا بر این دستور داده بود تم را از انجام کارهایی که ممکنست عواقب آنها روی دستگاه اعصاب اثر کند معذور دارند زیرا بهیچوجه طافت و تحمل چنین ناراحتیها را ندارد. و يك بوی تهوع آور ممکن است چنان باوصدمه بزند که حیاتش بخطر افتد!

تم در لباسهای ماهوتی تمیز و کلاه پوست بیدستر و چکمههای برقی و سردست و یقه سفید و تیزی و صورت سیاه و ملاطفت آمیزش چنان ظاهر متین و محترمی پیدا کرده بود که برای احرار کرسی اسقفی « کارناژ » در افریقا مقامی که در گذشته متعلق با افرادی از هم نژادان او بود سخت شایسته بنظر میرسید.

او در منزل قشنگ و دلگشایی مسکن داشت. و این مسئله ایست که افراد حساس هم نژاد او نمیتوانند نسبت بآن بی تفاوت باشند.

تم از تماشای پرندگان و گلها و فواره ها و عطرها و حتی از تماشای روشنائی و زیبائی حیاط

لذت میبرد. برده‌های ابریشمی، نقاشی‌ها، چهلچراغ‌ها مجسمه‌ها و مصلحان کارینها که در سالن یافت میشد چنان آنجا را بنظرش شگوه‌سند و مجلل ساخته بود که تصور میکرد در يك قصر واقعی شاهزاده «علاءالدین» زندگی میکند.

اگر روزی نژاد افریقائی از تعلیم و تربیت برخوردار گردد و یقین زمانی خواهد رسید که افریقا نیز در پیشروی مداوم قافله ترقیات بشری موقعیت و مقامی بدست خواهد آورد. زندگی در آن قاره باشکوه و جلالی جلوه گر خواهد شد که برای قبائل سرد قرب ما نا آشنا و تازه خواهد بود. در این سرزمینی که مظهر طلاست و جایگاه مروارید و ادویه‌های تند و نخلهای موج و گلهای شکفت انگیز و رطوبت نامحدود است، هنر اشکال تازه بی ایجاد خواهد کرد و شکوه و جلال درخشش نوینی خواهد یافت. نژاد سیاه که دیگر در آن روز خوار و حقیر نخواهد بود و لگدمال سفیدها نخواهد شد. تازه‌ترین و مجلل‌ترین نظاهرات زندگی انسانی را نمایش خواهد داد. بله، سیاه پوست‌ها در سایه ملامت، فروتنی در سایه صفای کودکانه محبتشان، در فراموشی توهین‌ها و ناسزاهای گذشته و قدرت استفاده از معلومات افراد برتر، روح مسیحیت و اقمی را در عالیترین شکلش زنده خواهند ساخت. هنگامیکه در روز قیامت دادرسی عظیم آغاز شود این ستکشیده‌ها عزت خواهند یافت و ستمگران ذلت خواهند دید.

در آن بامداد روز یکشنبه هنگ میکه ماری سن کلار لباسهای مجللی دژبر کرده بود و زروزی بود کامل زده بود و بالای پلکان کاخش ایستاده بود دستبند آلماس را به چپای یاریکش میبست آیا يك چنین افکاری از سرش میگفت؟ شاید هم چنین افکاری... یا الا اقل چیزهایی مشابه آن در سرش بود. زیرا ماری از امور خیریه سرپرستی میکرد و هر روز یکشنبه با لباسهای فاخر ابریشمی و توری و آلماس و جواهرهای دیگر بیکی از کلیساهای رایج و مد روز میرفت؛ در رواق کلیسا ماری با اندام کشیده و رعنا و با لباسهای زیبایش مواج و آسمانی میشود. تورها و حریرها بزحمت مانند ابر و بخاری بافته شده بدنش را مستور میکردند. او موجودی دلکش و ملیح بود؛ یقین افکارش هم بخودش شباهت داشتند. میس اغلبا در کنار این زن جوان نقطه مقابل او بود. نه از آنرو که آنچنان لباسهای ابریشمی زیبا، و رودوشی فاخر و دستمال حریر نداشت بلکه از آنچیت که هیچکس چهار گوش، خشک و استخوانی بود... او هم برای خودش دنیائی داشت که در آن مجنوب بود و گرچه این دنیا به چشم ظاهر دیده نمیشد اما وجودش مانند زیبایی و ملاحظت آن زن مسلم و قطعی بود، ماری گفت:

— او اکیجاست؟

در راهروست، میخواست بهامی چیزی بگوید.

او ایامی چه میخوست بگوید؟ خوانندگان گوش بدهید، شما اکنون سخن آنهارا خواهید شنید، گرچه خانم سن کلار آنهارا نمیشنود.

— مامی خوب من، میدانم که سرتان درد میکند.

خانم از باب کم و عقاید او

- میس او! شما چقدر مهربان هستید؛ چند وقت است که من همیشه سرم درد میکنم...
اما عیب ندارد!
- او! مامی حالا که از خانه بیرون میروید شاید بهتر شوید... و دختر دستهایش را بگردن او حلقه کرد و گفت: «... بگیرید مامی این شیشهٔ عطر مرا بگیرید.
- چی؟ این شیشهٔ قشنگی را که طلا و لباس دارد؟
- چرا نه؟ بدرد شما میخورد اما من آنرا لازم ندارم. ماما وقتی سرش درد میگیرد همیشه از این شیشه بومیکنند... لابد برای شما هم خوب است. خوب مامی بگیرید و مرا خوشحال کنید!
- او آنزین شیشه را از یقهٔ لباس مامی میان سینه‌هایش گذاشت او را بوسید و بلبه‌ها را چهاربهار پائین آمد
مادرش گفت:
- چرا معطل شدی؟
- شیشه‌ام را دادم مامی که ببرد بکلیسا.
ماری در حالیکه پایش را بزمین میکوفت گفت:
- چی او! شیشه طلا راه... مامی دادید، پس شما چه موقع تکلیفتان را میفهمید؟
بروید آنرا پس بگیرید!
- او آنزین چه شهایش را پائین انداخت قیافهٔ ترحم انگیزی پیدا کرد و آهسته بسوی بلکان باز گشت.
- سن کلار گفت:
- آخر ماری این بچه را آزاد بگذارید... بگذارید هر چه دلش میخواد بکنند...
- ماری گفت:
- آه! سن کلار پس چطور میخواید او را زندگی را یاد بگیرید؟
- خدا میداند! اما بهر حال در آسان رهش را بهتر از شما ومن باز خواهد کرد.
دختر کوچکولو در حالیکه آهسته آرنج بندرش را تکان میداد گفت:
- او! پایا این حرفها را نزنید ماما من را ناراحت میکنید.
میس افلیا روپن کلار کرد و گفت:
- خوب سر عمو برای آمدن بکلیسا آماده هستید؟
- نخیر من نیایم.
ماری گفت:
- من آرزو دارم یکبار سن کلار را در کلیسا ببینم. او اعتقاد و ایمان ندارد...
راستی که ایشکاش ناشایسته است.
- من میدانم شما خانمها بکلیسا میروید برای اینکه راه زندگی را یاد بگیرید و تقدس و ترحم شما رنگ و روشن است من اگر بکلیسا بروم بکلیسای مامی میرم. آنجا لاف

چیزهایی هست که انسان را بیدار میکند .
 - آه! میخواهید بروید جنجال و غوغای این مندیست (۱) ها را گوش بدهید . . اه ،
 نف! من از آنجا بیزارم !

- ماری عزیزم ، راست میگوئی آنجا با محیط پرهیجان کلبسای شما تفاوت دارد .
 مسلماً برای يك مرد آمدن بکلبسای شما تکلیف سنگینی است .

- بیستم او آیا شاخوستان می آید بکلبسا بروید؟ اینجا بمانید ما با هم بازی میکنیم .

- آخر پاپا بهتر است بکلبسا بروم .

- اما آنجا حوصله آدم خیلی سر میرود .

او گفت :

- بله راستی آدم کسی کبل میشود . من خوابم میگیرد . اما خیلی سعی میکنم که خودم
 را بیدار نگهدارم .

- چه کار می کنید که خوابتان نبرد ؟

خیلی بواش گفت :

- میدانید پاپا دختر عمویم میگوید که ما بخاطر خدا بکلبسا میرویم . میدانید خداست که

همه چیز بیا میسندد . . پس حالا که خدا دلش میخواهد باید هر طور شده بکلبسا برویم ، راستی
 روی برشته خیلی هم حوصله من سر نمی رود .

سن کلار در حالیکه او را میبوسید گفت :

- فرشته عزیز و زیبا . حالا که میل داری بروید! و مرا هم دعا کنید .

بچه گفت :

- البته پاپا . من هر دفعه شما را دعا میکنم .

و فوری توی درشکه جست و پهلوی مادرش نشست .

سن کلار لحنه بی پای پلکان ایستاد و تادرشکه از نظرش ناپدید شد بادست برای

دخترش بوسه میفرستاد و در اینحال احساس کرد که چند قطره اشک در چشمهایش

حلقه زده است و با صدای بنفند گفت :

- ای او انزلین چه نام بجائی داری ! (۲) تو راستی انجیلی هستی که خدا برای

من فرستاده است !

يك لحظه دچار تأثر و هیجان واقعی بود . آنگاه سیگاری کشید و بمطالعہ روزنامه

« پیکایون » مشغول شد (۳) و او انزلین عزیزش را فراموش کرد . . . چه بسیار مردم که

چنین میکنند :

در راه مادر بدخترش گفت :

(۱) عضویکی از شعب مذهب پرتستان که اصول آن بسیار سخت است و در قرن هجدهم

« چون ویلی » آزارا برای بیدار کردن حس مذهبی تأسیس کرده است .

۱ - او انزلین یعنی انجیل کتاب مقدس آسمانی است که کلمه ای او انزلین از آن مشتق است .

۲ - روزنامه شهر اورلئان جدید

خانم ارباب تم و عقاید او

— ببینید او نزولین، مهربانی کردن با آدمها (۱) البته کار خوب است . . . اما نباید با آنها مانند دوستان و آشناپان، مانند افراد طبقه خودمان رفتار کرد! اگر مامی ناحوش شود نباید او را در تخت خودتان بخوابانید!

او گفت:

— چراما مان . اگر در تخت من بخوابد پرستاری کردن از او آسان تر میشود و علاوه تخت من از مال او خیلی راحت تر است!

مادام سن کلار از این جواب دختر که بنظرش حاکی از ضعف قوه تشخیص او بود سخت نا امید شد و گفت:

— معلوم نیست من بچه زبانی باید نظر یا تم را باین بچه بفهمانم؟

میس اقلیا با لحن معنی داری گفت:

— غیرممکنست!

او لحظه‌یی مضموم و مأیوس بنظر رسید . اما خوشبختانه کودکان مدت زیادی تحت تأثیر يك احساس نمی مانند و بزودی از تماشای هزاران منظره عجیب و غریب یا مضعفگی که از پشت شیشه کالسکه تماشا میکرد قهقهه زد و خندید .

سر میز نهار سن کلار گفت:

— خوب خانم‌ها امروز برنامه کیسا چه بود؟

— اوه! دکتر ژو . . . موعظه‌ی بسیار جالبی کرد یکی از آن موعظه‌ها که شنیدنش برای شما لازم بود . هر چه بیان کرد درست با افکار من مطابقت داشت ،

— پس موضوع مفصل بوده است!

— تمام نظریات مراد براره جامعه او هم تأیید کرد و ثابت کرد که چگونه همه طبقات و همه امتیازهای اجتماعی از جانب خدا تعیین شده است او گفت عادلانه و شایسته است که در اجتماع قوی و ضعیف ، بزرگ و کوچک وجود داشته باشد و دست‌یی با الطبع برای دست دیگر بر دنیا آمده اند و با فصاحت و تسلط کامل همه ایرادعائی که امروز با صول برده فروشی وارد میکنند پاسخ های دندان شکن داد ؛ او ثابت کرد که مسلماً کتاب آسمانی با ماست . . . من آرزو داشتم که شاه موعظه او را میشنیدید!

— خیلی ممنونم خانم! اما از آنچه من در روزنامه خواندم همین اندازه محظوظ شدم و علاوه سیگار هم کشیدم و در کلیسا نمیتوانستم چنین کاری کنم!

میس اقلیا گفت:

— مگر شما با این دکتر هم عقیده هستید؟

— چي؟ من؟ شما میدانید من عاصی بیچاره‌یی هستم که رحمت خداوند شامل حالم

۱ . . . منظور از آدمها خدمتکاران خانه است و نظیر این اصطلاح میان طبقه‌یی از فارسی زبانان نیز متداول است .

نشده است! ۰۰۰ من نسبت به جنبه مذهبی این مسائل سخت بی تفاوت هستم! اگر قرار باشد دوباره برده فروشی اظهار نظر کنم خیلی واضح و آشکار خواهم گفت: برده فروشی بسود ماست و این قانون با کار ما جور است! و دیگر همین! نه موضوع را در پیچ و خم میندازم و نه اینکه آیات و روایات مذهبی را شاهد بگیرم. گمان میکنم که حرف مرا همین صورت همه عالم میتوانند بفهمند.

خانم سن کلار گفت:

— واقعا... اگوستن من بر این عقیده هستم که شما هیچ چیز احترام نمیگذارید این حرفهای شما آدم را بیزار میکند!

و میس افلیا گفت:

— بالاخره سن کلار شما با برده فروشی موافقید یا مخالف؟

سن کلار خندان و شوخ گفت:

— شما در انگلستان جدیدان منطق وحشت آوری دارید اگر باین سئوالتان جواب بدهم شما شش تا جواب سخت تر بمن خواهید داد ۰۰۰ من خیال ندارم خودم را گرفتار کنم.

ماری گفت:

— ببینید او همیشه اینطور است: غیر ممکنست بتوانید غافلگیرش کنید ۰۰۰ و همه اینها برای اینستکه او دین ندارد...

سن کلار با الحنی که بشنیدن آن گوش این هر دو زن مذهبی تیز زد. گفت:

— مذهب! از مذهبی صحبت میکنید که در کلیسا شما تعلیم میدهند! در آنجا اعتقادات مذهبی ختم میشوند، نامیشود، نرم میشود، بالامیرود باین می آید تا بتواند از هوسهای يك طبقه مغرور و خودخواه اجتماع دنیا له روی کند! اینست مذهب شما! و این مذهب از وجدان شیطان و کور من بمراتب نادرست تر و ناپائین تر و بیخرد تر است!

افلیا گفت:

— پس شما اعتقاد ندارید که انجیل بر برده فروشی صحه گذاشته است؟

سن کلار جواب داد:

— انجیل کتاب مادر من بود او با این کتاب زندگی کرد و بسا این کتاب از جهان رفت ۰۰۰ و هنوز یاد آوری این واقعیت برای من غم انگیز است ۰۰۰ درست مانند اینکه من فکر کنم مادر من خور بود، توتون میجوید و فحش میداد ۰۰۰ حالا اگر اینکارها بنظر درست باشد من میتوانم قبول کنم که لازمست از مادرم پیروی کنم! نه نه، چون اینکارها بنظر من درست نیست منتم حاضر بتقلیدش نیستم و تجدید خاطرات آن احترام مادرم را از چشم میکاهد ۰۰۰ و میدانید حفظ يك خاطره یا واقعیت قابل احترام، از سعادت های زندگی است...

خالم ارباب تم وعلايد او

آنکاه دوباره آهنگ ملايمي گرفت و گفت :
سما زمان اجتماعي در امريکا و اروپا گاه از عناصری تشکیل شده است که از انتقادات
جدي وسخت ميترسند . آنها بعدالت ومطلق فکر نميکنند . بلکه اکتفا ميکنند باينکه
کاری بدتر از ديگران انجام ندهند . حالا اگر بياينده بمن بگويند . برده فروشی برای
ما لازم است ، ما ميتوانيم از آن بگذريم . يا بايد برده داشته باشيم يا دچار فقر وفاقه
ميشويم . آنوقت اين سخنان مطابق با حقيقت بنظر من درست و روشن ومثبت هستند ... اما
اگر با قیافه حق بجانب و با سالیوسی و تزویر بکوشند تا بگفته کتاب مقدس اين مطلب را بهن
ثابت کنند نه ! نه ! آنوقت هرگز گفته های آنها را تأييد نميکنم !
ماری گفت :

... شما انصاف نداريد !

سن کلار سخنش را ادامه داد :

فرض کنيم بپای پنيه در بازار بينهايت تنزل کند ، آنوقت ديگر نگه داشتن برده
برای ما سودی ندارد . فکر نميکنيد که در آن زمان جملات کتاب مقدس بصورت ديگری
تعبير خواهد شد . و امواج نورانی کلیساهای ما را فرا خواهند گرفت و همه کشيش ها برای
آزادی برده ها دلوزی خواهند کرد :

ماری در حالیکه با کلمات وسستی بيالش تکیه داد گفت :

.. بهر حال من معظوظ هستم از اينکه در دوران برده فروشی بدنيا آمده ام چون
کسان ميکنم که برده داشتن کار بسيار خوبست . . . من احساس ميکنم که اين قانون بايد
بياند بطور قطع بهيچوجه ميتوانم از آن بگذرم !

او وارد اتاق شد و گلی در دست داشت پدرش پرسيد .

... وشما دختر ملوسم ، نظرتان چيست ؟

... راجع به چي بايا ؟

... کدام را بيشتر دوست داريد ؟ درخانه بي مانند خانه هموطنان درورموننت زندگی
کنيد يا درخانه بي پرازسيه مثل اينجا ؟

او گفت :

... او ، خانه ما خيلي بهتر است .

سن کلار در حالیکه پيشانی دختر را نوازش ميکرد گفت :

... چرا ؟

او چشمهای برحالتش را بسوی پدر بلند کرد و گفت :

... برای اينکه در اينجا جمعيت زيادتری دور ماست که مي توانيم همه شان را

دوست بداريم .

ماری گفت :

... آه ! اينهم مال او ! نازه يکی از آن جرابهای احمقانه اش !

او انزلین در حالیکه زوی زانوی پدرش مینشت گفت :

.. بابا این حرف بد است ؟

سن کلار گفت :

.. بله ، باراهی که ایتردم دنیا در پیش گرفته اند ، حرف شما بد است ؛ خوب هنگام

نیاردختر من کیجا بود ؟

.. در اتاق تم بودم . او برایم آواز میخواند ننه دیناه نهار مرا آورد آنجا . .

.. آواز تم را گوش میدادید هان ؟

.. بله او را جعبه بیت المقدس نو و زاجع بفرشگان شاد و خرستند دوسر زمین کنگان

آواز خیلی قشنگی میخواند

.. بگوئید بیستم این آوازه های تم از ابراشنگتر است ؟

.. اوه ، بله ، او همه آنها را پس یاد خواهد داد ؛

.. آه ؛ پس درس موسیقی میگیرتید ؟

.. بله تم برای من آواز میخواند من از کتاب انجیل خودم برایش حکایت میخوانم و

او معنی حکایتها را برای من میگوید ؛

ماری در حالیکه قامه میخواند گفت :

.. واله بنظر من این بزرگترین مسخرگی هاست ؛

سن کلار گفت :

.. من شرط می بندم که تم انجیل را خیلی خوب معنی کند . این غلام بی رخ منهدب دارد . .

من امروز صبح زود اسب لازم داشتم رفتم با اتاق تم که روی اصطبل است او مشغول نماز

خواندن بود من هرگز نماز و دعای این اندازه منقلب کننده نشنیده بودم با غیرت

و اعتقادی بر راستی روحانی سفارش مرا بخدا میکرد .

.. شاید میدانست که شما صدایش را میشنوید من از این حقه بازی ها

خیلی دیده ام ؛

.. پس باید گفت که تم هیچ قصد تملق نداشت چون نظرش را درباره من آزادانه

برای خدا شرح میداد او از خدا میخواست که مرا بیشتر هدایت کند و بخصوص دعا میکرد

که اعتقاد محکم تر شود .

میس افلیا گفت :

.. خیلی خوب ، پس لااقل خودتان هم همتی کنید .

سن کلار گفت :

.. میدانم که نظر شما هم همین است خوب ؛ بلك کاری میکنیم اینطور

تست او ؟

فصل هفدهم

يك مرد آزاد چگونه از خودش دفاع میکند

اکنون دوباره بخانهٔ کوآکرها بازگردیم . شب نزدیک است . در خانه اندکی هیجان دیده میشود .

راشل هالیدی از این اتاق بآن اتاق میرود . خواروبار موجود در خانه را زیر و رو میکند تا برای دوستانی که عازم هستند توشهٔ راهی گرد آورد . درافق ، آفتاب سرخ غام متفکر و عمیق توقف کرده است و پرتوهای آرام و طلانی اش را در اتاق کوچکی میریزد که آنجا الیزا و ژرژ کنار هم نشسته اند ژرژ کودک را روی زانوهایش نشانده است و دست زنش را در دست دارد . هر دو غمگین و محزون بنظر میرسند و روی گونه هایشان اثر اشک دیده میشود .
ژرژ میگوید :

— بله الیزا میدانم هرچه میگوئید درست است . شما هزاران دفعه از من لایق تریدم . . . من سعی میکنم هرچه شما میخواهید انجام دهم . . . میکوشم احساساتی شایستهٔ يك مرد آزاد داشته باشم . . . خدای توانا خودش میداند که من همیشه میخواسته ام کار نيك كنم . . . حتی در آزمون که همه چیز علیه من بود باز من با تحمل زحمت و دشواری زیاد میکوشیدم که خوب باشم . . . و اکنون گذشته را فراموش میکنم . . . همه احساسات تلخ و دردناک را از خودم دور میکنم . . . انجیل خواهم خواند و سعی میکنم که راه خوب شدن را بیاموزم .

الیزا گفت :

— هنگامیکه وارد کانادا شویم من برای ادارهٔ زندگی بشما کمک میکنم . من میتوانم لباس بدوزم ، اطوکشی کنم و پارچه های لطیف و ظریف را بشویم . . . ما بكمك هم خواهیم توانست آسوده زندگی کنیم .
— بله ، الیزا مادام که هر کدام از ما دیگری را دارد و هر دو این بچه را داریم خوشبخت خواهیم بود .

اوه! الیزا کاش این از بابها میدانستند که برای مردی احساس اینکه زن و فرزندش متعلق بخودش هستند چه سعادت بزرگ است . . . من همیشه از خودم میپرسیدم این مردانی که با اطمینان خاطر میتوانند بگویند «زنم و فرزندم» دیگر در دنیا چه کسر دارند و دنبال چه میگردند؟

کتابه عمولم

ما جز زور باژوبمان چیزی نداریم با اینحال من احساس میکنم که توانگر و نیرومندم ... خیال میکنم دیگر بالاتر از این سعادت من نیست که از خدا بخواهیم ... بله من تا بیست و یکسالگی شب و روز کار کرده‌ام و اکنون یکشاهی ندارم ۱۰۰۰۰ يك بام پوشالی ندارم که بزیر آن پناه برم و يك وجب زمین نیست که بتوانم بگویم مال منست .. با اینحال اگر مرا آرام بگذارند باز سعادت مند و سیاستگذارم . من کار خواهم کرد و بهای شما و بچه را برای آقای شلی خواهم فرستاد ... و اما تا اکنون صد برابر قیمت خودم را بار بابت سابقم پرداخته ام . با و کترین دینی ندارم .

الیزا گفت :

— ما هنوز از خطر نجاته‌ایم . هنوز بکائادا نرسیده‌ایم !
— راست است . اما من از هم اکنون هوای آزادی را تنفس میکنم و همین خود

بشیروم میفراید !

در این لحظه از بیرون صدای حرف شنیده شد: در زنده ... الیزا لرزان و نگران در را باز کرد .

سیمون و یک کوآکر دیگر پشت در بودند . سیمون این مرد را وارد اتاق کرد و او را بنام فینتاس فلچر معرفی کرد . فینتاس قد بلند مانند دنی لاغر بود موهای قرمز و قیافه‌ی سرشار از حساسیت و تیز هوشی داشت و در مجموع میان او و چهره آرام و ساکت و بی‌اعتنا بدنهای سیمون هالیدی شباهتی وجود نداشت . برعکس او مردی زنده و بیدار و وارد بود و برای اطلاعاتش ارزش و اهمیت قائل بود و هم اکنون شما از طریق حرف زدنش بیشتر بروحیه او پی خواهید برد .

سیمون هالیدی گفت :

— دوست ما فینتاس برای تو و کسانت قضیه مهمی کشف کرده است .

خوب گوش بده بین چه می‌گوید .

فینتاس گفت :

— راست میگوید ، بعضی وقت‌ها صلاح است که آدم فقط با يك گوش بخواب برود .

دیشب من در يك مسافرخانه دور افتاده آنطرف جاده توقف کردم . سیمون با منت هست ؟

همانجا که پارسال ما بيك زن چاق و گنده که گوشواره‌های درازی گوشش بود سیب

فروختیم ؟

راه زیاد رفته بودم و خسته بودم . در يك گوشه روی کیسه‌های بار دراز کشیدم و

يك پوستین هم رویم انداختم تا نخوابم را حاضر کند . چه کنم ؟ خسته بودم ..

و کم کم خوابم برد ..

سیمون خیلی با آرامی گفت :

— اما فینتاس یکی از گوشه‌ایت باز بود ؟

— نه ، يکي دوساعت يا هر دوگوشم خوابيدم . خيلي خسته بودم . اما وقتي يك کمي بخودم آمدم ديدم چندين نفر در همان اتاق دور ميزي نشسته اند ، حرف ميزنند و مشروب مي خورند و چون يك کلمه کوآ کر شنيدم منم حرف يابشان را گوش دادم . از شاهاصحبت مي کردند . من همه نقشه هاي آنها را شنيدم . ژرژ را به کتوکي براي اربابش پس مي فرستند تا آنجا اورا بعنوان نمونه برده بي که قصد فرار داشته است آنقدر شکنجه دهند که موجب ترس و وحشت ساير برده ها شود . دوتاي آنها ميخواهند اليزا را باورلثان جديد ببرند و بفروشند و اميدوار هستند که از فروشش هزار و شصتد تومان هزار و هشتصد دلار بدست آورند . و بچه را هم بازارگاني که اورا خریده است پس مي دهند .

جيم و مادرش را هم به کتوکي براي اربابشان مي فرستند آنها مي گفتمند از شهر مجاور در پليس ميگيرند تا براي تعقيب فراريها همراهشان باشند ... و زن جوان را بدادگاه خواهند فرستاد و يکي از اين مردها که قد کوتاه است و صدای نازکي دارد قسم مي خورد که از آژون نخواهد گذشت . و به علاوه آنها راهي را که ما بايد طي کنيم ميشناسند و براي ساعت هفت و هشت بتعقيب ما خواهند آمد .
حالا چه بايد کرد ؟

در طي مدتي که او اين اطلاعات را بيان ميکرد شنوندگان حالت و قيافه بي داشتند که شايبه نقاشي بود . راشل هاليدکي که بختن نانهاي شيريني را متوقف کرده بود و باناق آمده بود تا از جريان با خبر شود دستهاي آردی اش را با آسان بلند کرده بود و نگراني شديد در چهره اش خوانده ميشد سيمتون در فکر عميقي فرو رفته بود . اليزا دستش را بدور کمز ژرژ انداخته بود و چشم از او بر نميداشت . ژرژ مشتهايش را گره کرده بود و از چشمهايش برق ميچست حالت و وضع مردی را داشت که ميدانست ميخواهند فرزندش را بر باند و بز نش تجاوز کنند و همه اين کارها زير سايه قوانين يك ملت مسيحي انجام ميگرفت :

اليزا با صدای گرفته بي گفت :

— ژرژ چه خواهيم کرد ؟

ژرژ در حالیکه با اتاق خواب ميرفت تا طباچه هاش را آزمایش کند گفت :

— نميدانم چه خواهم کرد .

فيناس در حالیکه سرش را تکان ميداد به سيمتون گفت :

— به 1 به 1 بين چه کارها در پيش است ؟

— مي بينم . و اميدوارم که اينجا نيابند .

ژرژ گفت :

— من نمي خواهم هيچکس را در اين ماجرا گرفتار کنم . فقط خواهش مي کنم

در شکه را با امانت دهيد و راه را هم معين کنيد . من ميدانم که جيم باندازه يك

کلبه عمو تم

قول قدرت دارد و مانند مرک و یاس نیرومند است و منبهم همچین !
فینتاس گفت :

خیلی خوب رفیق . با همه اینها تو هم چیزهایی لازم داری و هم کسی باید برای راهنمایی همراهتان باشد . چنگ و جدال با تو . این کار کاملاً مربوط به خودت است . اما در این راه دوسه چیز هست که تو بلد نیستی .
ژرژ گفت :

.. اما من نمی‌خواهم شما را بخطر بیندازم .

فینتاس با قیافه‌یی که در آن شیطنت و مکر خوانده میشد گفت :

.. بخطر افتادن : خواهش می‌کنم بگو چه خطری ممکن است مرا تهدید کند ؟
سیمون گفت :

.. فینتاس عاقل و زرنگ است . ژرژ تو می‌توانی بقول اوطمینان کنی .
و دستش را روی شانه ژرژ گذاشت نگاهش بطیایچه‌ها انداخت و گفت :

.. اینها را زیاد بکار نبر ! خون جوان خیلی گرم است .
ژرژ جواب داد :

.. من حمله نخواهم کرد . و آنچه از این سرزمین می‌خواهم اینستکه بگذارند ...
بگذارند بی دردسر و آرام از اینجا بیرون بروم ... اما ...
در اینجا سکوت کرد ، قیافه‌اش گرفته شد و برق وحشتناکی از چشمهایش بیرون جست .

.. يك خواهر مرا در بازارهای اورلئان جدید فروختند ... خوب میدانم برای چه کار ! .. آیا می‌خواهید هنگامیکه زنم را می‌بایند تا او را بفروشند باز هم آرام و تسلیم باشم ... درحالی که خداوند این بازوان نیرومند و دلیر را بمن داده است تا از او دفاع کنم ! نه : خدا نکند ؛ دور از من باد !

پیش از اینکه بگذارم زن و فرزندم را ببرند تا آخرین دم خواهم جنگید .

آیا در چنین وضعی تصمیم من جای سرزنش دارد ؟

.. هیچ مردی نیست که بتواند ترا سرزنش کند ؛ گوشت و خون راهی جز این انتخاب نمیکنند ... تنگ برجهایی که در آن اینهمه گناه میشود اما بخصوص مرک بر کسانیکه بانی این گناهان هستند !

.. آقا شما اگر جای من بودید همین کار را نمی‌کردید ؟

سیمون گفت :

.. من آرزو دارم که پهای آزمایش نرسم . این گوشت آدمی خیلی ضعیف است .
فینتاس درحالی که دستهای درازش را مانند بالهای آسیای بادی بحرکت درآورده

بود گفت :

- من گمان می‌کنم که در چنین موقعیتی گوشت من خیلی سخت و محکم است + رفیق زرژ یقین دارم که اگر با اینگونه پیش آمدها روبرو شویم من می‌توانم شریکی از این اشخاص را از سرتو کوتاه کنم .

- آه ! اگر موردی هست که در آن انسانی حق دارد بزور توسل باید همین مورد است . یقین تو چنین اجازه بی داری . اما کشیش ها بما راه بهتری نشان میدهند . عدالت خداوندی از راه خشم و غضب انسانها بمرحله عمل درنیاید . برعکس عدالت خداوندی زمانی نصیب ما میشود که بتوانیم غریزه‌هایمان را مطیع و رام سازیم . پس از خدا بخواهیم که در اصل با چنین آزمایش‌ها روبرو نشویم .
فینئاس گفت :

- منم همین را می‌خواهم ... اما اگر خیلی مزاحم ما شدند ... مراقب خودشان باشند . . . من غیر از این چیزی نمی‌گویم !

- فینئاس، خوب معلوم است که تو در میان کوآکرها بدنیای پامده‌یی ... در وجود تو ، همیشه آن مرد بی پروا چیره و غالب می‌شود !

لازم است یادآور شویم که فینئاس زمان درازی در جنگلها می‌گشت شکارچی بی باکی بود و بلای جان شکارهای بزرگ ! ... اما عاشق يك کوآکرس زیبا شد مقشون دلربایهای او گشت و برای ازدواج با این زن عضو فرقه شد . و گرچه تاکنون همواره عضوی لایق و غیر قابل ایراد باقی مانده است اما اعضای متمصب فرقه گاه او را سرزنش می‌کنند از اینکه هنوز بقایایی از خوی دنیای گذشته‌اش در او باقیست :
راشل تبسم کنان گفت :

- رفیق فینئاس همیشه کارهای مخصوص بخودش دارد ... اما بروییم ما میدانیم که قلبش صاف و پاک است !
زرژ گفت :

لازم نیست عجله کنیم ؟
فینئاس جواب داد :

- من ساعت چهار برخاستم و خیلی با عجله آمدم . اگر نقشه شان را اجرا کنند ما دوسه ساعت از آنها پیش هستیم ... و از طرف دیگر دور از احتیاط است که بیش از غروب کامل آفتاب بیرون برویم . در دوسه جا آدمهای نابابی هستند که ممکن است ما را معطل کنند و کارمان را بعقب بیندازند . من میروم رفیق «میکیلین کردس» را پیدا کنم و از او خواهش کنم که با اسب کوچیکش دنبال ما حرکت کند و مرتب ما را از جریان با اطلاع سازد . این اسب کوچولو خیلی خوب راه میرود و اگر خطری باشد او میتواند بموقع بما خبر بدهد . در ضمن میروم جیم و مادرش را هم خبر کنم که حاضر شوند . ما شانس این را داریم که پیش از اینکه مورد حمله قرار گیریم بنخستین ایستگاه برسیم

کلبه عمو تم

پس رفیق ژرژ ، جرمت داشته باش ! این نخستین عبور خطرناک من نیست .
فیناس بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

سمیون گفت :

... فیناس از هیچ چیز نمیترسد و برای ژرژ همه کار می کند .

ژرژ گفت

... آنچه باعث تأثر من است ، اینکه برای همه شما خطرناکی ایجاد کرده ام .
... رفیق ما ممنون میشویم اگر دیگر تو این سخن را تکرار نکنی . این کاری
را که ما میکنیم بحکم وجدان بانجامش موظفیم . من نمیتوانم جز این بکنم .
و درحالیکه بسوی راشل چرخید گفت :
... و اکنون مادر تو زود باش تدارک ببین . نباید دوستانمان را گرسنه روانه
کنیم .

هنگامیکه راشل و بچه هایش نان شیرینی ذرت را تمام می کردند و جوجه و ژامبون
میپختند ژرژ و زرش در سالن کوچک نشسته بودند . بازو در بازو انداخته بودند و فکر
میکردند که شاید تا چند ساعت دیگر برای همیشه ازهم جدا شوند .
ژرژ می گفت :

... الیزا ردمیکه خانه و زمین و پول و دوست دارند نمیتوانند یکدیگر را مانند ما
که چرم چیزی نداریم دوست بدارند . الیزا تا پیش از اینکه من شمارا بشناسم هیچکس
در این دنیا مرا دوست نمیداشت مگر خواهر و مادرم . . . این زن بیچاره دلکشته . . .
یادم میآید بامداد روزی که این « اصلی » عزیز را بازوگان میخواست همراه ببرد .
بگوشه ای که من خوابیده بودم آمد و میگفت : « بیچاره ژرژ این آخرین دوست توست
که میرود ، چه بسرت خواهد آمد طفلک بیچاره ؟ » من برخاستم دست بگردنش انداختم
زار میزدم . . . گریه میکردم . . . اوهم گریه میکرد و این جمله او آخرین کلمات محبت
آمیزی بود که بگوشم رسید . . . دو سال گذشت و قلب من مانند گل پژمرده ومانندش
خشک شد . . . تا اینکه شمارا دیدم . . . عشق شما برای من رستخیزی بود . . . شمارا
از میان مرده ها بیرون کشیدید و برای زندگی بپیچ کردید . از آن پس من مرد تازه ای
شدم . و اکنون الیزا خوب بدانید ، شاید تا آخرین قطره خون من ریخته شود . اما
آنها شما را از چنگال من نخواهند ربود . . . برای اینکه بتوانند شمارا ببرند باید
از روی کشته من بگذرند .
الیزا گفت :

... اوه ! خدا ! ما رحم کنده . کاش می گذاشتند که ما فقط از این کشور خارج شویم
این تنها چیزی است که از آنها میخواهیم .

ژرژ نه برای اینکه الیزا بشنود بلکه برای اینکه افکار تلخ خودش را بیرون ریخته
باشد گفت :

يك مرد آزاد

- آيا خدا طرف آنهاست؟ آيا مي بينيد كه آنها چه ميكنند؟ چگونه اجازه ميدهد كه چنين جنابيت ها صورت گيرد؟. ميگويند كه انجيل براي آنهاست؛ نه، قدرت براي آنهاست. آنها غني و سعادتمندند و هر چه در دنيا بخواهند در اختيار دارند و موسيحيان ديگر كه شريف و با وفا و مهربان و خيالي بهتر از آنها هستند روي خاک و زير پاي آنها ميخوابند؛ آنها ميخرند؛ مي فروشند با خون دل و با آه و با اشك سودا ميكنند و خدا باز هم اجازه ميدهد؛

در اين لحظه راشل وارد اتاق شد دست اليزا را گرفت و سرميز آورد.
ضربه كوچكي پدري خوانته شد و روت آمد و گفت:

- من از خانه نا اينجا دويدم براي اينكه بتوانم اين سه جفت جوراب را بتو برسانم. جورابهاي پشمي و گرم و تميز هستند. ميداني در كانادا هوا خيلي سرد است... جرئت بجرئت داشته باش. اليزا!

اين را بگفت و سرميز كنار زن جوان نشست در حاليكه از روي كمال محبت دستهايش را ميفشرد.

يك شيريني هم در دست هانري گذاشت

و در حاليكه در جيبهايش كاوش ميكرد گفت:

- بازم براي آورده بودم... ميداني بچه ها هميشه حوصله خوردن دارند؛
اليزا گفت:

- او! چه قدر شما خوب هستيد؛

راشل گفت

- خوب روت بنشين و تو هم شام بخور

- غير ممكن است! فكر كن جون را نزد بچه گذاشته ام... و شيريني هم توي كوره است. اگر يك دقيقه ديگر بمانم جون شيريني ها را ميسوزاند و هر چه شكر در خانه داريم بخورد بچه ميدهد؛ كو آكرس در حاليكه ميخنديد گفت:

اخلاقش اينطور است. پس بايد بروم اليزا خدا حافظ؛ ژورژ خدا حافظ؛ خدا در اين سفر به همراه شما باشد!..

و از در بيرون پريد و ناپديد شد.

يك لحظه بعد در شكه بزرگ سر پوشيده بي مقابل در توقف كرد. شب روشن بود و ستاره ها چشمك ميزدند. فينئاس با سرعت پايين پريد تا جاي مسافرين را مرتب كند. ژورژ خارج شد. با يك دست بچه اش و با دست ديگر زتش را گرفته بود. قدمهايش محكم، و

قيافه اش سرشار از شجاعت و تصميم بود.

راشل و سيئون هم بدنياش آمدند.

با آنها كه در كالسكه بودند فينئاس گفت:

- شما بياده شويد تا صندلي عقب را براي زنها و بچه درست كنم.

راشل گفت:

این دو بوستین را بگیر و ببند از روی نیکت. تکان کالسکه خیلی زیاد است. نخست جیم پیاده شد و آنگاه مادرش را در پیاده شدن کمک کرد. این پسر توجه متأثر کننده‌ی نسبت به مادر پیرش مبذول می‌داشت. زن بیچاره بهمه سونگامهای نگران می‌فکند مانند اینکه در هر لحظه انتظار رسیدن تعقیب کنندگان را داشت.

ژرژ با صدای آهسته گفت:

جیم طباچه‌هایت کجا هستند؟ میدانی اگر حمله کنند چه خواهیم کرد؟

جیم در حالیکه سینه‌فراخشی را نشان میداد و دلیرانه نفس میکشید گفت:

بله میدانم! هیچ ترسیدم من نیگندارم مادرم را بگیرند!

هنگامیکه این گفتگو میان آنها می‌گذشت الیزا از دوست مهربانش راشل خدا حافظی میکرد. سینه‌ون او را سوار کرد و الیزا و بچه در عقب درشکه نشستند و پیرزن هم پهلوئی آنها قرار گرفت. ژرژ و جیم هم روبروی آنها روی نیکت نخاله‌یی نشستند و فینئاس هم روی صندلی درشکه‌چی نشست.

سینه‌ون گفت:

خدا حافظ دوستان!

و آنها جواب دادند.

خدا خیرتان دهد!

درشکه حرکت کرد در حالیکه چرخهایش روی زمین بیخ بسته ترق و تروق میکردند. صحبت و گفتگو امکان نداشت.

از میان راههای جنگل نیمه بایر عبور کردند از دشتهای وسیع گذشتند، از تپه‌ها بالا رفتند بسوی دره‌ها یا این آمدند و ساعات طی میشدند.

کودک بزودی خوابش برد و بسنگینی روی سینه مادرش افتاد پیرزن بیچاره ترس و وحشتش را فراموش کرد و نزدیکهای صبح الیزا هم چشمهایش را بست. فینئاس سر حال ترین فرد این هسفران بود. برای اینکه راه کوتاه بنظر آید برخی آهنگها را که برای یک کوآکر غریب و بیگانه بودند سوت میزد. طرفهای ساعت چهار صدای خشک سوسریع سم اسپرگوش ژرژ رسید. با آرنج به فینئاس ضربه‌یی زد او هم درشکه را متوقف کرد تا درست گوش بدهد.

این باید می‌گفتی باشد من صدای سم گره‌اورا میشناسم.

از جا برخاست و با اندکی نگرانی اطراف را نگاه کرد.

آنها دیدند که در قلّه تپه با انبوه دوری مردی با سرعت بسوی آنها می‌آید.

فینئاس گفت:

خودش است!

ژرژ و جیم با این جسته‌ها بدون اینکه بدستی بدانند چه میکنند. آنها خاموش و

يك هر د آزاد

بصدا بوی مردی که میدانستند، پیغام معلوم را برایشان میآورد چرخیدند. او همچنان پیش میآمد. لحظه‌یی در پس یکی از ارتفاعات پنهان شد اما آنها همچنان صدای تنفس اسب را میشنیدند. بالاخره او را در قلعه نزدیک‌یکی دیدند که در صداس آنها بود.

- بله! میکائل است. آهای! اینجا! از اینجا بیا، میکائل!

- فیناس توهستی؟

- بله.

- چه خبر؟ میآیند؟

- آنها پشت سر من هستند، هشت یاده نفراند؛ عرق خورده‌اند و مرشان گرم شده است، فحش میدهند و مثل گرگ دهنشان کف کرده است.

بزحمت سخنان میکائل تمام شده بود که موجی از باد صدای سم اسبهایشان را تا آنها آورد.

فیناس گفت:

- سوار شوید! زود، زود، زود. اگر میخواهید زود خورد کنید صبر کنید تا جایشان برایشان انتخاب کنم...

آنها دوباره سوار شدند. فیناس اسبها را چهار نعل تاخت میکائل پهلوی آنها حرکت میکرد. زنها میشنیدند... و از دور یک دسته مردو امیدیدند که سایه‌های تیره رنگشان نوارهای سرخ آسمان صبحگاهی را بریده بریده میکرد. اگر يك تپه دیگر را می‌پسودند، تعقیب کنندگان میتوانند در شگه آنها را ببینند بخصوص که روپوش سفید آن خیلی مشخص بود. فریادی وحشی و حیوانی به‌لامت پیروزی شنیده شد... الیزا آماده و برووشن باخطر بچه را در آغوش میفشرد. پیرزن حرف میزد و آه میکشید. ژرژ و جیم بادستهای مرتش طلیانچه‌ها را برداشتنند.

دشمنان با سرعت پیش میآمدند. در شگه با حرکتی شدید و تند نزدیک توده‌یی از صخره‌های پر شیب که در میان زمینی نرم و یکدست ارتفاعی تک افتاده و مجزی ایجاد کرده بودند توقف کرد. این هرم منزوی، غول آسا و تیره، زیر آسمان درخشان، يك پناهگاه تسخیرناپذیر بنظر میآمد.

فیناس این نقطه را خوب میشناخت در دورانی که شکارچی بود. بارها اینجا آمده بود و برای رسیدن به همین نقطه بود که با این سرعت اسبها را رانده بود.

دو حالیکه توقف کرد و از صندلی پائین پرید گفت:

- خوب؟ رسیدیم، زود باشید همه بیایید پائین و پشت سر من از این صخره‌های پائین بگریزید! میکائل اسب را بدر شگه بیند و برو نزد «آماریام» او را با چند تراز کسانش بیاورد تا پائین احمق‌ها يك چیزی بگویند!

در يك چشم بهم‌زدن همه بیاتین رسیدند

فیناس بچه را از نعل مادرش کشید و گفت:

کلبه عمومت

— از اینجا، از اینجا زان‌ها را بگیرید. اگر ندیدن بلد هستید که بدوید! تشویق او کار بی‌وده می‌بود. در کمتر از زمانی که بتوانیم وصف کنیم از پرچین گذشتند و دسته کوچک سوی صخره‌ها روان شد در حالیکه میکائیل بنا بدستور فینئاس سرعت از آنجا دور میشد. در روشنائی آمیخته خورشید و ستارگان آنها توانستند رد یک کوره راه پریشی را که قلب صخره‌ها منتهی میشد ببینند. فینئاس گفت:

سرازیر شوید، اینجا یکی از غارهای شکار ما بود. بیاید!

فینئاس از جلو میرفت و مانند بز از نوک این سنگ بنوک آن سنگ می‌جست و بچه را در بغل داشت. پشت سر او جیم می‌آمد که مادرش را کول کرده بود. ژرژ و الیزاهم بدنبال آنها بودند.

سوارها مقابل پرچین رسیدند و از آنجا سرازیر شدند فریاد میکشیدند و هزاران فحش بزبان می‌آوردند آنها خودشان را برای تعقیب فراری‌ها آماده میکردند اما اینان پس از چند بالاروی بی‌الای تل‌سنگها رسیدند. از آن پس در کوره راه می‌بایست یک پیک پیش بیایند. اما پس از آن ناگهان رسیدند بگودالی که تقریباً سی یا عرض سی یا گودی داشت و توده صخره‌ها را بدو تقسیم میکرد بدو برنگه بر نشیب و تقریباً عودی مانند دیوارهای قلعه‌های قدیمی. فینئاس باسانی از گودال گذشت و بچه را روی قرش شخیسی از خزهای سفید گذارد.

— زود! زود! شماها هم زود بپوید! زنده گیت که میگردد. عجله کنید. یکی پس از دیگری بپوید. چند قطعه سنگ بزرگ که پیش آمدگی بلندی ایجاد کرده بودند آنها را از نظر مهاجمین پنهان داشتند.

فینئاس در حالیکه سرش را از این سنگر طبیعی بیرون آورده بود تا حرکت دشمنان را ببیند گفت:

— خوب، همه سالم با اینجا رسیدیم.

دشمن میان صخره‌ها در گیر و دار پیش روی بود.

— حالا اگر میتوانند، بما برسند. آنها مجبور هستند از میان این صخره‌ها که در تیررس ماست یک تیک بگذرند. خوب می‌بینید بچه‌ها!

ژرژ گفت:

— بله خوب می‌بینم اما چون این دیگر کار شخصی ماست بگذارید ما جلو برویم و ما تنها بچنگیم تا خطر متوجه شما نشود.

فینئاس در حالیکه چند برگ درخت توت وحشی را می‌جوید گفت:

— خدا یا! ژرژ یا خیال آورده بچنگ، و بگذار منم آرامی کارم را بکنم. آنها را بین چطور با هم مشاوره میکنند و سرشان را بالا گرفته‌اند مثل مرغها، بیکه میخواهند روی نشینگاهشان بپرنند. گمان نمیکنی به‌راست پیش از آنکه بالا بیایند چیزی بعنوان اخطار با آنها بگوئی. فقط بگو که تیر و پویشان خالی خواهی کرد!

يك مرد آزاد

دسته‌ای که اکنون بکمال وضوح تشخیص داده‌میشد تشکیل یافته بود از آشنایان قدیمی ماتم لکرومارکس و دوپلیس و بک کیمکی او باش که در مبدعه با چند گیلان عرق خریدار شده بود.

یکی از آنها گفت:

- خوب تم، خز گوشه‌ای‌تان خوب بدم افتادند.
- بله، آنها در آن بالا هستند... و این است کوره راه... باید پیش رفت...
آنها نمیتوانند از آن بالا پیامین ببرند. خوب گیرشان انداختیم!
- اما تم ممکن است از پشت صخره‌ها بنا تیراندازی کنند و ایسن دیگر چیز مطبوعی نیست!

- تم بالهن صخره آمیزی گفت:

- اه! شما همیشه فکر جانتان هستید. خطری نیست. سیاه‌ها خیلی ترسو هستند.
مارکس گفت.

- نوی فهم چرا فکر جانم نباشم. مگر چیزی هم بهتر از جانم دارم؟... گاهی سیاه‌ها مثل شیطان از خودشان دفاع میکنند.

در این لحظه زرد روی صخره ظاهر شد و با صدائی روشن و آرام گفت:

- آقایان کی هستید و چه میخواهید؟

لکر گفت:

- آمده‌ایم يك گله سیاه فراری را دستگیر کنیم. ژرژ و ایزا هاریس و پسرشان، جیم سلدن و بک بیرزن. بایس همراه ماست و حکم دادگاه هم داریم... و هم اکنون آنها را میگیریم. می‌شوید؟ آيا شما ژرژ هاریس متعلق با آقای هریس در حاکم نشین شلبی از استان کنتو کی هستید؟

- من ژرژ هاریس هستم. يك آقای هریسی از اهالی کنتو کی میگوید که من مال او هستم. اما اکنون من مردی آزاد روی زمین آزاد خدا هستم؛ وزن و فرزندانم را که کسان خودم هستند همراه دارم جیم و مادرش هم اینجا هستند... ما برای دفاع از خودمان مسلح هستیم... و قصد داریم دفاع کنیم. اگر میل دارید بفرمائید بالا... نخستین کسی که سروکله‌اش در تیررس مظاهر شود کشته خواهد شد؛ دومی هم؛ سومی هم... تا نفر آخر.

يك شخص قد کوتاه که نفس نفس میزد در حالیکه آب بینی‌اش را پاك میکرد جلو آمد و گفت:

- خوب، خوب، جوان. این سخنرانها برای دهان شما زیادی است. می‌بینید که ما صاحب‌منصبان دادگستری هستیم... در کنار ما قانون و قدرت همه چیز هست بهترین کاری که میتوانید بکنید اینست که بی سروصدا تسلیم شوید... زیرا در بازود ناچار میشوید که به سن نتیجه برسید!

ژرژ بالجن تلخی گفت:

خوب میدانم که قدرت و قانون پشتیبان شماست. شما میخواهید زن مرا بچنگ آورید تا او را در اورژانس جدید بفرشید. شما میخواهید بصرم را مانند گوساله در باغ یک بازرگان رها کنید؛ شما میخواهید مادر جیم را بآن حیوان دونه‌بی که او را شلاق میزد و شکنجه میداد برای اینکه دستش به جیم نرسید، تحویل دهید. جیم و مرا هم میخواهید به شکنجه گاه بفرستید. میخواهید ما را زیر لگد کسانیکه عقیده دارید با بانمان هستیم که بنید ازید و قوانین شما از شما حمایت میکنند. • • باشد تنگ بر شما و قوانین شما؛ اما هنوز ما را دستگیر نکرده‌اید؛ ما نه قانون شما را میشناسیم نه کشورتان را؛ ما اینچادر زیر آسمان خدا هستیم و مانند شما آزاد میباشیم و بخدای بزرگی که خالق ماست سوگند میخورم که تا آخرین نفس برای آزادی مبارزه خواهیم کرد.

ژرژ در حالیکه اعلامیه آزادی را بیان میکرد روی صخره در روشنایی ایستاده بود. پرتوهای صبحدم چهره آفتاب سوخته‌اش را روشن کرده بودند. کمال نفرت و یأس در چشم‌هایش آتش افروخته بود و هنگام سخن گفتن دست‌هایش را رو با آسمان بلند میکرد چنانکه گویی این آدم‌ها را بدادگاه عدالت الهی دعوت میکند.

آه! اگر ژرژ یک مجار جوان بود که در میان کوه‌ها از محکومین باعدامی که از اطربش فرار میکردند تا خودشان را با آمریکا برسانند دفاع میکرد. • • همه کار او را یک عمل قهرمانی بزرگوارانه مینمیدند؛ اما چون ژرژ یک جوان افریقایی بود و از یک دسته محکوم بیردگی که از آمریکا بکابا، آدافرا میگردند دفاع میکرد ما که مردم تربیت شده و مبین پرستی هستیم در این عمل او هیچگونه قهرمانی نمی‌بینیم. اما اگر برخی از خوانندگان ما میخواهند علیرغم این نکته او را قهرمان بنامند خطرات ناشی از اینکه او را خودشان بگردن بگیرند؛ بلکه هنگامی که مجارهای نومیپ از چنگ مقامات قانونی کشورشان میگریزند مطبوعات و دولت آمریکا با افتخار آنها شیویر پیروزی میزنند و بایشان خوش آمد میگویند. • • اما هنگامیکه برده‌های فراری همین کار را میکنند. • • این • • بلکه • • این چیست؟

هر چه هست! آنچه اکنون یقین است اینکه روش، نگاه، صدا و سرپای وجود ناطق مادسته تم نکرا بسکوت و اداشته بود. در شجاعت و دل‌آوری نیروی هست که حتی خشن‌ترین طبایع را ولو برای چند لحظه خیره میسازد. مارکس تنها کسی بود که هیچ هیجانی احساس نکرد. با تصمیم راسخ طیانچه‌اش را بر کرد و در طی آن لحظه سکونی که بدن‌بال سخنرانی ژرژ ایجاد شد بسوی ژرژ آتش کرد.

و در حالیکه طیانچه را با استیثش پاك میکرد گفت:

میدانید که اجرت تحویل دادن مرده و زنده او یک چیست!

ژرژ جستی بغض زد. الیزا فریاد وحشتناکی کشید. گلوله از میان موه‌های شوهر گذشت و با گونه زن تماسی یافت و آنگاه در درختی فرورفت.

ژرژ فوری گفت:

- الیزا چیزی نیست.

فینئاس گفت :

- اینها پست و رذل اند ؛ بهتر بود بجای سخنرانی کردن درسنگر پناه میگرفتی.
ژرژ گفت :

- چیم مواظب باشید . طپانچه هایتان را بازرسی کنید . معبر را نشانه گیری کنیم نخستین کسی که بالا آمد مال من دومی مال شما ۱۰۰ توگلوله را برای یکنفر حرام نکنیم .

- اگر تیر شما خطا کرد ؟

ژرژ با اطمینان گفت :

- من خطا نمیکنم .

فینئاس از میان دندانهایش زمزمه کرد :

- اینمرد عجب استخوان داراست !

در این هنگام مهاجمین پس از تیراندازی مارکس همچنان بی تصمیم ایستاده بودند و به مارکس گفتند :

- گمان میکنیم تیرت اصابت کرد چون صدای فریادی شنیده شد .

تم گفت تیر دیگر را من میندازم . من تاکنون هر گراز سیاهها ترسیده ام ؛ و امروز

هم نمیتروم . کی بدنیاں من می آید !

و خودش را روی صخره انداخت .

ژرژ بطور خیلی واضح همه این سخنان را شنید و نوک طپانچه را رو بنقطه بی کرد که نخستین میاجم ناچار مینبایست از آنجا ظاهر شود .

یکی از شجاعترین افراد دسته بدنبال تم بود . دیگران پشت سر آنها بودند و آنها

که عقب بودند نفرات جلو را با سرعتی بیش از آنچه خودشان مایل بودند پیشروی

و میداشتند . آنها نزدیک میشدند و بزودی هیکل درشت تم در کنار گودال پیدا شد .

ژرژ آتش کرد . گلوله وارد پهلو ی تم شد . اما تم با غرض یک گاو نر دیوانه از

فضای خالی پرش کرد و افتاد روی قسمت مسطح صخره .

فینئاس ناگهان خودش را بجلوی دسته کوچکش رساند و بادهستهای درازش تم را

متوقف کرد و گفت :

- رفیق ما اینجا تورا لازم نداریم ؛ برگرد !

لنگر افتاد در صخره ، از میان درختها و بوته ها و سنگها انقدر غلطید تا ناله گداز و مجروح

باعاق گودال رسید . اگر در میان راه بشاخه های درختان گیر نمیکرد و از سرعتش کاسته

نمیشد بیقین در اثر این سقوط مرده بود . با اینحال وضه اش تریبی نداشت .

مارکس گفت :

گلبه عمومت

- بسم الله ! اينها شيطان واقعي هستند !
ودرحالي كه دسته را بعقب نشيني دعوت ميكرد؛ باعجله بي بيشتراز آنكه حمله را شروع کرده بود ازسنگها پائين ميآمد .
همه افرادسنه باشتاببدنبال او روان شدند . پليس چاق چنان ميديويد كه نزديك بود نفس بند بيايد .
ماركس گفت :
- رفقا دوري بزنيد و تم را بيداكُنيد و بياوريد . من سواراسب ميشوم و ميروم كلك بياورم ...
وبدون اينكه بهويچنجال و متلكهاي سايرين گوش بدهد ماركس عمل را بدنبال حرفشروع كرد و با بفرار گذاشت .
يكی از آن مردها گفت :
- چه آدم پستي ! ما براي كار او آمده ايم و حالا خودش فرار ميكند !
يكی ديگر گفت :
- ببينيد برويم آن مرد را پيدا كنيم . براي من فرق ندارد كه مرده است يا زنده !
بهدايت صدای ناله های تم و بلك شاخه ها و بوته ها تانه گودال پائين رفتند . آنجا قهرمان روی زمین افتاده بود ناله ميكرد ، آه ميكشيد و مرتب فحش ميداد .
- تم خيلي داو فریاده می كني . لا بد خوب خورد و خمير شده ايد !
- نميدانم . بلندم كنيد ! می توانيد . لعنت بر كوآكرها ! اگر او نبود من به اينجا نمی افتادم .
تم را كلك كردند تا از جا برخاست ، شانه هایش را گرفتند و بايترتيب او را به اسب رساندند .
- اگر بتوانيد مرا بمهنا نخانه يی كه دريك ميلي اينجاست برسانيد . يك دستمال بدهيد بگذارم روی اينزخم كه خونش بند بيايد !
ژرژ از بالای صخره نگاه ميكرد و ديد آنها ميكوشند تا او را سوار اسب كنند . پس از يكی دو كوشش بيهوده تم تلو تلو خورد و بسنگيني روی زمین افتاد .
اليزا كه با ديگر رفقايش مراقب اين صحنه بود گفت :
- اميدوارم كه نمرده باشد .
فيتاس گفت :
- چرا نمرده باشد؟ اين مرد سزاوار مرگ است !
- آخر پس از مرگ ، نوبت داوری است .
- پيرزن كه در طول اينجريان برسم متديست ها فریاد می زد و ناله ميكرد گفت :
- بله ، بله ، روح اين مرد بيچاره خيلي در عذاب خواهد بود .

فینئاس گفت :

- بخدا مثل اینستکه میخواهند او را بگذارند و بروند .
راست می گفت . پس از اینکه آنها لحظه‌یی فکر کردند و بمشاوره پرداختند اسبها
را سوار شدند و رفتند .

هنگامی که بکلی ناپدید شدند فینئاس کم کم بجنب و جوش افتاد .

- خوب؛ حالا یائین بیائیم و راه برویم . من بیسکائل گفته‌ام بده برود برایمان کمک
بیاورد و درشکه را برگرداند حالا باید بک کمی به طرف او بیا ده روی کنیم . خدا بخواهد که
بزودی اینجا برسد . هنوز صبح زود است . و چیزی طول نمی کشد که ما با او میرسیم . بیشتر از
دو میل بایستگاه نمانده است . اگر امشب راه این اندازه بد نبود می توانستیم با آنها
برخورد کنیم .

فینئاس در حالیکه بیرچین نزدیک می شد مشاهده کرد که درشکه دوستان بسوی
آنها می آیند و شادی کنان فریاد زد :

- خوب ؛ میکائل استغن «و آما براه» رسیدند . «حالا دیگر ما امنیت داریم درست
مانند اینکه با آنجا رسیده ایم !

- الیزا گفت :

- پس یک کمی صبر کنیم برای این مرد بیچاره‌یی که اینطور ناله میکند کاری کنیم
رژ گفت :

- وظیفه مسیحیت ما ایجاب میکند که او را برداریم و همراه ببریم
فینئاس گفت :

- وما کو آکرها از او پرستاری خواهیم کرد . خیلی خوب ؛ من مخالف این پیشنهاد
نیستم . بسراغش برویم !

و فینئاس که در طول زندگی گذشته هنگامیکه میوه دزدی میکرد یا شکارچی بود
برخی اطلاعات اولیه را کسب کرده بود کفار مجروح زانو بزمین زد و به ماینه پرداخت .

تم با صدای ضعیفی گفت :

- مار کس . آیا مار کس هستید؟

فینئاس گفت :

- نه ، رفیق او نیست . فینئاس است . مار کس برای جان خودش بیشتر دلش می سوخت
تا برای تو . خیلی وقت است که او فرار کرده

تم گفت :

- گمان میکنم کار من تمام است . سنگ لعنتی مرا دم مرگ تنها گذاشت مادری بیچاره‌ام
همیشه میگفت که تو چنین عاقبتی خواهی داشت .

بیرزن سیاه گفت :

- آه، گوش بندهید این بدبخت مادرش را صدام بکند، من نمی توانم خودداری کنم
دلَم برایش می سوزد .

فیناس گفت :

- آرام، آرام ؛ شلوف نکن . اگر جلوی خون را نگیزم می میری . و فیناس بگمک
همسفرهایش عملیات جراحی را شروع کرد .

تم با مدای ضعیفی گفت :

- شما مرا از بالا بیائین انداختید ؟

- فیناس درحالی که روی زخم را می بست گفت :

- اگر من ترا نمی انداختم ، تو ما را پامین مینداختی ؛ خوب خوب حالا بگذار
زخمهایت را ببندم . ما بدجنس نیستیم خوبی ترا می خواهیم . حالا ترابغانه بی می برم که در آنجا
از تو چنان برستاری میکنند مثل اینکه نزد مادرت رفته باشی .

تم آهی کشید و چشمهایش را بست . . . در مردانی نظیر تم شجاعت يك امر کاملاً بد نیست
همینکه از بد نشان خون پرود از شجاعشان هم کاسته میشود . . . آدم دلش باین غول متروک
فراموش شده می سوخت در این هنگام میکامل و در شگه با آنجا رسیده بودند . نیمکتها را بیرون
آوردند پوستینها را بپهن کردند و چهار مرد با زحمت زیاد تم را بلند کردند و در در شگه گذاشتند
و او بکلی از هوش رفت . پیرزن سیاه که سخت متأثر بود عقب در شگه نشست و سر مجروح را
روی زانوهایش گذاشت . الیزا و ژوزو و جیم به زحمتی بودندشان را جا کردند دوراه افتادند .
ژرژ به فیناس که روی صندلی کنار او نشسته بود گفت :

- درباره این مرد چه فکر میکنی ؟

- بد نیست . فقط گوشش زخمی شده است . اما بدطوری سقوط کرده بود و خون هم
خیلی رفته قوت و روحیه اش را از دست داده است . دوباره بحال خواهد آمد و شاید از
این جریان درسی بگیرد .

ژرژ گفت :

- خوشحالم که نظر شما اینست . و گرنه همیشه فکر اینکه مردی را کشته ام بدوش
من سنگینی میکرد . . . و لولوا اینکه برای دفاع از حق مسلمی بود ؛

فیناس گفت :

- بله کشتن کار بدیست . بهر صورت که باشد خواه آدم و خواه حیوان . . . من در
جوانی شکارچی ماهری بودم . . . يك روز دیدم گوزنی افتاد . . . حیوان داشت می مرد . . .
مرا با چنان چشمی نگاه کرد ؛ که فهمیدم کشتن این بی گناه چه کار بدی بوده است ؛ کشتن
آدم دیگر خیلی بدتر است چون همانطور که زانت گفت « پس از مرگ ، نوبت داور نیست ؛ »
ژرژ گفت :

- این شیطان بدبخت را چه کارش کنیم ؟

يك مرد آزاد

اورا بخانه آماريا مي برينم ؛ مادر بزرگه استقن دوركاس آنجاست او بهترين پرستار است . . . در عرض پانزده روز حال تم را جا مي آورد .
يك ساعت بعد مسافرين بده زيبائي رسيدند . يك نهار اعلان اينجا بانظار شان بود تم را با احتياط دوي تخت خواب گذاشتند ، تختي بمراتب نرم تر و سفيدتر از آنچه معمولاً تم رويش مي خوابيد .
زخمش را تميز كردند و بستند . مانند يك كودك خسته ، تم چشمهايش را باز بسته مي كرد و پيرده سفيد پنجره خيره مي شد درحالي كه دوستان شاد يك به يك بيالين او مي آمدند .

فصل هیجدهم

آزمایشها و عقاید موس افلیا

رفیق ما تم در رؤیاهای ساده دلانه موقعیت خودش را بعنوان یک برده خوشبخت با یوسف مصر مقایسه میکرد. هر چه زمان میگذشت و راستی و درستی تم بیشتر بار بارش ثابت میشد بیهان نسبت وضع او بهبودی می یافت.

سن کلار با الطبع مردی سست و بیحال بود و هیچوقت غم پول و مال را نداشت. تا کنون خربند و حفظ خوار و بار بمهده آدلف بود اما او هم باندازه اربابش بیقید بود و کارهای عجیب و غریب میکرد. بنا بر این اسراف و تمیز در خانه رواج داشت. تم که در طی سالها عادت کرده بود دارائی ارباب را بچشم مالی که باوسپرده شده نگاه کند نمیتوانست ناراحتی اش را از اینهمه خرج زائد و زیاده رویهای که در خانه میشد پنهان کند و بهین دلیل با کنابه و در لافه گاه بازخواست و گاه سرزنش میکرد.

نخست سن کلار فقط بر حسب تضاد با کارهایی مراجعه میکرد. اما چون بتدریج متوجه عقل و هوش تم در اجرای کارها شد بیش از پیش باو اعتماد میکرد تا آنجا که کم کم تم در حکم بیشکار سن کلار محسوب میشد.

یک روز با آدلف که شکایت میکرد از اینکه اختیار از دستش گرفته شده است گفت:

نه! نه! بگذارید تم کارش را بکنند! ما فقط احتیاج را می شناسیم، تم قیمت را هم در نظر می گیرید! اگر جلو گیری نکنید، کم کم همه پول ها تمام می شود.

تم که از اعتماد بی پایان یک ارباب سهل انگار و سست برخوردار بود، اربابی که باو پول میداد بدون اینکه اسکناسها را بشمارد و پول می گرفت بدون اینکه شمارش کند، نمیتوانست با آسانی دست بهر گونه سوء استفاده زند و تسلیم و سوسه های شیطانیه شود. اما نجابت ذاتی و سادگی و درستی طبیعی تم همیشه او را برای نجات از چنین دامها یاری میکرد. و علاوه اعتماد ارباب خود رفته تازه تری بود که هر چه بیشتر تم را بدرستی و امانت مقید میکرد.

در حالیکه در مورد آدلف جریان درست بهعکس این بود. این مرد سبک و بی اعتنا در مقابل اربابی که سستی و تسلیم را بر تحکم و سختگیری ترجیح میداد بجای اینکه احساس مسئولیت کند باندازه بی سهل انگاری میکرد و آنقدر میان ارباب و خودش «نوومنی» را فراموش کرده بود که گاه سن کلار هم باهمه بی اعتنائی اش از اولنخرچیها و زیاده رویهای او وحشت میکرد و عقل سلیم باو گوشزد میکرد که ادامه چنین روشی

آزمایشها و عقاید میس افلیا

نادرست و خطرناک است .

سن کلار هرگز آن اندازه قوی نبود که خود بخود بتواند اینوضع را تغییر دهد . اما با اینحال همواره یکنوع پشیمانی و ناراحتی احساس میکرد ، گویانکه بازعکس العیش اغماش و چشم پوشی بیشتری بود شدیدترین خطاها را خیلی سهل و سبک میگرفت زیرا با خودش میگفت اگر من بخوام برده‌هایم و ظایفشان را بهتر انجام دهند ، نخست خودم باید از آنها بهتر باشم .

تم نسبت بارباب جوان و زیبایش احساس درهمی از احترام و قداکاری و دلسوزبهای پدرا نه داشت . تم متوجه شده بود که سن کلار هرگز انجیل نمیخواند ، ابتدا بکلیسا نمی‌رفت ، همه چیز را بسخره میگرفت و حتی بکشنه‌ها بکلیسا می‌رود . در باشگاه‌ها رفت و آمد دارد و حتی مشروب می‌خورد ؛ تم باین نکات توجه کرده بود ، دیگران هم ایت‌مطالب را میدانستند ، منتهی او اعتقاد داشت که اربابش مسیحی نیست . و تم نمیخواست این اعتقاد را بکسی اعتراف کند اما همینکه در اتاق کوچکش تنها میشد از این بابت خیلی غصه می‌خورد .

با اینحال تم با آن مهارتی که در سخن گفتن بکتابه و در لفاظیه داشت ، گاه نظریاتش را بیان میکرد . يك شب بعد از شرکت در جشنی که مهمانهایش انتخاب شده بودند ، سن کلار باحائثی بخانه بازگشت که معلوم بود تمايلات شهوانی اش بر مقاومت‌های روحی چیره شده اند . تم و آدلف او را در دو تخت خوابانده آدلف از این جریان شاد و محظوظ بود و عقیده داشت که مهمانی خیلی عالی بوده است... و باندوه ساده دلانه تم که تمام شب بیدار مانده بود و اربابش را دعا میکرد از ته دل می‌خندید .

فردا سن کلار در حالیکه با لباس خانه و کفش سرپائی در کتابخانه نشسته بود پرسید .

- تم چرا دیشب نخوابیدید ، چون دیدتم همچنان خاموش است گفت :
- آیا نگرانی دارید ؟

زیرا بیادش آمد که با او مقداری پول و بعضی دستورها داده است .
تم باقیافه‌ی ناراحت گفت :

- ارباب من می‌ترسم .

سن کلار روزنامه را کناری انداخت فنجان قهوه را زمین گذاشت به تم نگاه کرد و گفت :

- بیستم ، تم چه خبر است ؟ چرا عزا گرفته‌اید ؟

- بله ارباب من بدبختم ؛ من همیشه فکر میکردم که ارباب برای همه خیلی خوب و مهربان است .

- خوب ، آیا ... بیستم چیزی لازم دارید ؛ کاری را فراموش کرده‌اید ... چرا

پدومه چینی میکنید ...

کلبهٔ عمو تم

- ارباب همیشه با من خیلی خوب بوده است ، چیزی هم نمیخواهم ... این حرف ما نیست .. تنها دویک مورد ارباب من خوب نیست .

-- تم ، چه فکری بر سر تان زده است ؟ آخر حرف بزیند ، بگوئید بینم چیست ؟ چه خبر است ؟

-- دیشب یکی دو ساعت با خودم فکر میکردم ... میگفتم ارباب برای همه خوب است غیر از برای خودش .

تم پس از ادای این کلمات بسوی در چرخید و دستش را روی دستگیره گذاشته بود که دروا باز کند و بیرون برود .

سن کلار احساس کرد که صورتش سرخ شده اما بعد خنده را سرداد و باخوش روی گفت :

- آه ! تم همین ... دیگ حرفی نداری ؟

تم گفت :

- همین !

و آنگاه دوباره بست ارباب چرخید جلورفت و خودش را برای او انداخت .

- ای ارباب عزیز ! میترسم ، میترسم که شما همه چیز را از دست بدهید ! همه چیز را ! روح و جسم را ! کتاب مقدس میگوید : « گناه مانند مار گاز میگیرد و مانند افعی میگذرد ! »

صدای تم در گلویش میلرزید و اشک روی گونه هایش جاری بود .

سن کلار هم که اشک و در چشمانش احساس میکرد گفت :

- دیوانه بیچاره ! بر خیز ، تم بر خیزید من شایسته آن نیستم که برایم بگریید . اما تم از جا بر نیفتاست ... و همچنان تضرع و التماس میکند .

- خیلی خوب تم ، من دیگر با این موجودات هم نشینی نخواهم کرد ! نه بشرف قسم دیگر از معاشرت با این زنها خودداری میکنم . خوب تم ، اشکهایتان را پاک کنید و دنبال کارهایتان بروید ، مدتهاست که من از آنها بیزارم و از خودم هم بخاطر آنها بیزار شده ام .. خوب ، خوب ، مرا دعا نکنید .. هنوز آن اندازه که فکر میکنید خوب نشده ام .. و آهسته تم را از در کتابخانه بیرون گذاشت ... و باز گفت :

-- تم قسم میخورم که دیگر شما مراد در آن حالت نخواهید دید !

تم در حالیکه چشهایش را پاک میکرد و در دلش احساس رضایت و شادی میکرد از آنجا دور شد !

سن کلار که با چشم تم را تعقیب میکرد گفت :

- بقولی که باو دادم وفا خواهم کرد .

و برآستی باین قول وفا شد .

زیرا سن کلار هرگز در اینگونه شهنشانیهای مبتذل و بیست لذت و شادی عمیق احساس نمیکرد .

آزمایشها و عقاید میس افلیا

و اما اکنون کمی میتواند انواع و اقسام سختی و محنت دوست مامیس افلیا را که مأمور اداره يك خانه جنوب شده بود بدترستی بیان کند ؟

در جنوب میان برده های خانهها تفاوت های عمیق دیده میشود . و این اختلاف و تفاوت همیشه با ایاق و کردار خانهای خانه بستگی مستقیم دارد .

در جنوب و همچنین در شمال برخی از خانها بر علم فرمانروائی و هنر تربیت برده تسلط کامل دارند . به آسانی و سهولتی مشهود ، بدون توسل بفشار و سختگیری سیاهها را وادار باطاعت میکنند ، آنها توانایی و استعداد های مختلف بردهها را چنان سنجیده و هشیارانه مورد استفاده قرار میدهند که در مجموع کار یکنوع نظم و هم آهنگی بوجود می آید . تبدیلی یکی را بازرنگی دیگری ، کندی اینرا با سرعت آن چنان جبران میکنند که در نتیجه تعادل کامل برقرار میشود .

مثلا خانم شلیبی از اینگونه زنان بود .

و اگر چنین کدبانوهای در جنوب کیاب هستند ، در حقیقت باید گفت که نظائر آنها در سایر جهان کیاب است .

نه ماری سن کلار ، نه مادرش ، هیچکدام از اینها را نمیتوان در صف آن زنان یا تدبیر و مقتدر قرار داد .

ماری زنی سست ، عاری از تقسیم ، در مردمداری سخت ناتوان و در رفتار و کردار از هر گونه سیاست و تدبیر بی بهره بود . برده های خانه او همه معایب مشترکی داشتند . و تصویری که از اوضاع خانه اش برای میس افلیا مجسم کرد سخت صادقانه و بیروفتی حقیقت بود . منتهی ماری علل این اوضاع را ناگفته گذاشت .

در نخستین روز شروع کار میس افلیا ساعت چهار با امداد از خواب برخاست و بس از اینکه اتاق خودش را تمیز و مرتب کرد - از آن زمان که بخانه سن کلار وارد شده بود هر روز اینکار را انجام میداد و همین خودسبب بهت و حیرت فراوان خدمتکاران شده بود . آنگاه بیازرسی خیلی جدی انبار و گنجینه های که کلیدهایشان را بسو سیرده بودند آغاز کرد .

آبدارخانه ، صندوق خانه ، ظروف چینی ، آشپزخانه ، انبار شراب را همان روز سان دید . چه رازهای پنهانی فاش شدند ؛ همه وحشت کرده بودند ، مضطرب شدند و عایه روش این خانه شمال زمرهها شروع شد . دیناه سالخورده ، ماهرترین آشپزخانه و مدیر عمومی بخش آشپزخانه از این تجاوز و تخطی نسبت بقدرتش سخت خشمگین شد . امرای قزاقال در زمان انتشار گراندهشارت (۱) بغاطر حقوقی که از دستشان رفته بود باین اندازه احساس بغض و کینه نکردند «دیناه» شخصیت خاصی بود . و اگر تصویر درستی از او برای خوانندگان ایجاد نکنیم حقیقت را ادا نکرده ایم . او هم مانند کلوته آشپز دنیا

(۱) فرمان بزرگ ناریهی که بموجب آن آزادی مردم انگلستان بنیان گذاری شد و در سال ۱۲۱۵ بوسیله پادشاه انگلیس مقلب به ژان بدون زمین صادر گشت

کتابه عمومی تم

آمده بود. استعداد آشنیزی در نژاد افریقائی حکم یک نوع هنر بومی را دارد. اما کانونه را خانم مسلطی اداره و راهنمایی میکرد. او در سلسله مراتب جای مشخصی داشت «دیناه» برعکس ناپته می بود که زود تصمیم میگرفت و بیدونک اقدام میکرد و مانند همه ناپته‌ها بطور کلی پرشور، لجباز و پیروی هوس بود. در این مورد دیناه مانند برخی از فلاسفه نوین منطق و استدلال را در اصل قبول نداشت و برای شناسائی محتاج با استدلال نبود و تابع احساسات غریزی بود.

غریزه برای این زن قلعه تسخیر ناپذیری بشمار میآمد. نه با علم و هنر، نه با زور و قدرت و نه با استدلال با هیچ وسیله بی نبیشتد با او قبولانند که در جهان روشی هست که با اندازه روش او یا ارزش است و یا وادارش کرد که در ساده ترین جزئیات طرز کارش را عوض کند.

خانم سابق «دیناه» باین حقیقت تسلیم شده بود و میس ماری هم - خانم سن کلارا را پس از ازدواج هم او همچنان میس ماری مینامید - ترجیح داده بود بجای مبارزه کردن با دیناه با او بسازد. باین ترتیب دیناه قدرت مطلقه داشت او از هنر برجسته تفسیر و تشریح و همچنان از استعداد هنر و بهانه تراشی بخوبی برخوردار بود. بنظر این زن کار خودش هرگز نادرست و قابل ایراد نبود و بنظرو روی این نکته یکی از بدبختیها بشمار میآمد.

لازم است یاد آور شویم که در یک خانه جنوب همیشه دور و بر آشنیز تعداد کافی کارگر بزرگ و کوچک و زن و مرد و دختر و پسر وجود دارد تا او بتواند همه گناهان را بگردن آنها بیندازد و با کی و بی تقصیری خودش را حفظ کند. برای هر خط و خطایی دیناه پنجاه دلیل خارجی میشرد و برای هر تقصیر پنجاه مقصر میسافت و همه آنها را با شدنی هر چه تاملتر مجازات میکرد.

اما با همه کاوش ها هرگز کسی نمیتوانست مع او را در کاری بگیرد... آشنیز خانه دیناه همیشه در حالتی بود که بیننده تصور میکرد برقراری نظم آنجا را بعهده یک توفان بیرحم محول کرده اند... هر چیز بتعداد روزهای سال در آشنیز خانه جاهای مختلف داشت... ولی بکارش کار نداشته باشید، عجله نکنید... بگذارید بپوای خودش غذائی درست کند... بدون تردید این غذا سخت گیرترین اشخاص را راضی خواهد کرد...

ساعتی بود که تدارک نهار را میدیدند. نه دیناه که میبایست با آسایش و راحتی فکر کند - گرچه او همیشه سعی میکرد راحت باشد - روی سکوی آشنیز خانه نشسته بود و یک ته چیق کهنه را دود میکرد. دیناه باین چیق خیلی علاقه مند بود و در مواقعی که در جستجوی الهام بود این چیق را مانند عودسوزی آتش می کرد.

دور او افراد متعدد خانواده بی که خدمتکاران یک خانه جنوبی را تشکیل میدهند

آزمایشها و عقاید میس افلیا

جمع شده بودند. آنها نخود دانه میکردند، سیبزمینی پوست میکنند یا کرکهای را که بعد از پر کردن مرغ و بوقلمون روی پوست آنها مانده بود تمیز میکردند. دیناه گاه بگناه تفکر اثرش را رها میکرد برای اینکه بختر یکی از این شاگرد آشیز کوچولوها مثنی بزند، یا به یکی دیگر دستوری صادر کند؛ خلاصه دیناه همه این موووزوئی‌ها را تحت يك سلطه آهنین اداره میکرد. او معتقد بود که همه این سیاه‌ها بدنیآ آمده اند برای اینکه باو کمک کنند. دیناه با این عقیده بزرگ شده بود و اکنون تا آخرین حد امکان این نظر را توسعه میداد.

میس افلیا پس از اینکه باؤرسی در نقاط مختلف خانه را بیابان رساند سراغ آشیزخانه آمد. دیناه از منابع مختلف درباره این تغییر بزرگ سازمانی که در شرق انجام بود اطلاعات لازم را بدست آورده بود. و تصمیم گرفته بود که سخت در موضع دفاعی قرار گیرد و در مقابل هر دستور جدید برای حفظ روش‌ها و اصول گذشته‌اش مقاومت کند. آشیزخانه وسیع و کف آن آجر فرش بود. يك اتاق بزرگ برسم قدیم يك بدنه آنرا اشغال کرده بود. سن کلار باها مسمی کرده بود که این اجاق را بکوره‌های جدید تبدیل کند. اما دیناه مقاومت کرده بود.

و بهیچ قیسی زیر بار این تغییر و تبدیل نرفته بود.

نخستین بار که سن کلار از سفر شمال بازگشت و نظم و نظافت آشیزخانه منزل عمویش سخت او را تحت تأثیر قرار داده بود او هم در آشیزخانه دیناه انواع گنجه‌های جای ظرف و طبقه بندیهای مخصوص لوازم آشیزخانه و تمام دستگاه‌های موجود و مورد نیاز را قرار داد و امیدوار بود که باین ترتیب نظم و ترتیب در مقرر فرمآندی دیناه بوجود آید. اما این کار از باب در نظر دیناه چنان بود که گوئی او از سفر شمال يك کلاغ یا يك سنجاب سوقات آورده است. هر چه گنجه و طبقه و کشو بیشتر شده بود همان اندازه دیناه سوراخ و سببه‌های بیشتری برای پنهان کردن قاب دستمال، کهنه، شانه شکسته، کفش باره، گل مصنوعی و لوازم تجیل دیگری که مایه نشاط روحش بودند تهیه کرده بود.

هنگامی که میس افلیا وارد آشیزخانه شد دیناه از جایش برنخواست. و با آرامش و بی اعتنائی بهیچ کشیدن ادامه داد. گرچه بظاهر چنین مینمود که مراقب کارها گردد. آشیزهاست اما در واقع از زیر چشم جزئیات حرکات این پیرد بخر تازه وارد را از نظر دور نمیداشت.

میس افلیا یکی از کتوها را کشید.

— در این کتوچه میگنآوید؟

دیناه پیر جواب داد:

— میس، همه جور چیز آنجا میگنآارم؟

پاسخ او درست بود. در کتوهمه جور چیزی دیده میشد. نخست میس افلیا يك

کلبه عمو تم

سفره گلدوزی شده قشنگ دید که پراز لکه های خون بود و معلوم میشد که در آن گوشت خام پیچیده اند .

- دینا این چیست ؟ یعنی شما در زیباترین رومیزی خانه اربابان گوشت می پیچید ؟
- اوه ! نه خدا با ! آروز دستمال نداشتم این سفره را برداشتم چون میخواستم آنرا برخشوتی . بدهم ... باین دلیل سفره اینجا است ...
میس افلیا در حالیکه همچنان در کشو کاوش می کرد و با خودش حرف می زد گفت :
- گنج !

آنچه در این کشو دیده میشد عبارت بود از يك زننه دوسه جوز ، يك كتاب دعا ، سفره پاره ، كرك بافتنی ، توتون ، چپ ، دوسه تا پول خورد ، دوترشی خوری طلائی رنگ پر از ضماد و روغن كفش های ظریف و قشنگ كپنه . يك قطعه پارچه پشمی دست دوزی شده كه میان آن چند یازچه سفید پیچیده شده بود ، سفره های قلاب دوزی و قلاب دستمال و میل بافتنی و چند پاكه پاره كه هر کدام معنوی يك مشت از گیاههای معطر بودند ، از همان گیاههای معطری كه فقط زیر پر توهای آفتاب جنوب پرورش میابند .
میس افلیا با لحن کسی كه از درگاه خدا صبر و حوصله خواسته است گفت :

جوزها يتان را كجا می گذارید ؟

- همه جا خانم در این قنجان تركیده هم هست ، در آن گنجه هم هست .

میس افلیا در حالیکه جوزها را از روی زننه برداشته بود گفت :

- روی زننه هم جوز دارید .

- بله ! البته را امروز صبح اینجا گذاشتم . من دوست دارم همه چیز دم دستم باشد . جك ! برو دنبال كارت ... چرا اینجا ایستاده بی ؟
صبر كنید ..

و تركه را بسست گناهكار بیچاره بكند كرد .

میس افلیا در حالی كه ترشی خوری پراز ضماد را برداشته بود گفت :

- این چیست ؟

- اوه ! این ضماد است . اینجا گذاشتم كه دم دستم باشد ..

- آه ! ترشی خوری های طلائی را برای این كارها اینجا می گذارید !

- واله ! آنقدر عجله داشتم ، ، ، میخواستم همین روزها از دم دست جعشان كنم .

- اینها رومیزی هستند !

- آه ! اینجا گذاشته ام كه بدهم ... همین روزها بشوند ؟

- مگر شما برای لباسهای شستی جای همین ندارید ؟

آقای سن كلار می گوید این صندوق را برای همین كار خریده است . اما حوش سنگین است و باسانی نمی شود آنرا برداشت و دیگر اینكه من هرچه دستم برسد روی این صندوق می گذارم و خمیر هم همانجا میكنم ...

آزمایشها و عقاید موس افلیا

— شما باید ظرفهایتان را بشوئید و از روی صندوق بردارید .
دیناه در حالیکه از خشم و غضب عداهای زیری از گلویش بیرون میآورد و ادب
عادیاش را از دست داده بود گفت :
— ظرفهایم را بشوئیم ! خانمها چه حرفها میزنند ؟ میخواهم بدانم ... اگر من
وقتم را بطرف شوئی و جمع کردن ظرفها بگذرانم آنوقت موقع نهار و شام آقا چه بخورد ؟
میس ماری هرگز از این سرخها بمن نمیزند !
— این پیازها برای چیست ؟
— بله ، من آنها را آنجا گذاشتم . میخواستم توی خوراک بیندازم ، یادم رفت و
ماند میان این پارچه کرکی کهنه .
میس افلیا با کت گیاهیهای معطر را برداشت ولی دیناه با لحن مصممی گفت :
— خانم خواهش میکنم دیگر با بنها دست نزنید . من دوست دارم هر چیزی را که
لازم دارم بدانم جایش کجاست .
— آخر می بینید که کافتنش پاره شده است .
— وقتی پاکت پاره است از توی آن راحت تر چیز بر میدارم .
— ببینید که همه سبزیها در کشو ولو شده است .
— بله اگر خانم همه را آنقدر زیر و رو کنند ...
و دیناه خیلی متأثر و عصبانی نزدیک کسوا آمد . . . کاش خانم بروند بالا تا من همه
را جمع آوری کنم . . . وقتی خانمها توی آشپزخانه بالا سر من ایستاده اند من هیچ کار
نمی توانم بکنم . . . آیسام ! ... قندان را دست این بچه ندهید . . . حالا دزستان
می کنم !
میس افلیا گفت :
— دیناه همه جای آشپزخانه را من مرتب میکنم . . . و امیدوارم که بعد شما آن
را همانطور مرتب نگه دارید .
— آه ! خدایا ! میس افلیا این دیگر کار خانمها نیست . نه من هرگز ندیده ام خانمها
همچو کارها کنند . . . نه خانم قدیم نه دخترش میس ماری .. نه ! منکه ندیده ام !
و دیناه غیظ کرده و عصبانی با قدمهای بلند از اینطرف با آنطرف میرفت و میس افلیا
با دستهای تیزش جمع آوری می کرد ، مرتب میکرد ، میبست ، میبست ، میباید ،
اسبابها را جور میکرد و همه اینکارها را با سرعتی انجام میداد که چشم دیناه خیره
شده بود .
هنگامیکه میس افلیا آنطرف تر ایستاده بود صدای حرف زدن را در این طرف میشنید
دیناه بیکی از بردهها که جزء اقدارش بود گفت :
— اگر خانم های شمال اینطور هستند ، که هیچکدام خانم نیستند ! وقتی موقع

جمع آوری باشد من خودم بهتر از این جمع آوری میکنم اما خوشم نمی آید که خانها خودشان را داخل کنند و اسبابها را جائی بگذارند که بعد من نتوانم پیدا کنم .
برای اینکه حق دیناه ضایع نشده باشد لازمست یاد آور شویم که هر چند وقت یکبار بطور منظم و ثابت دیناه بجمع آوری و برقراری نظم اقدام میکرد . در این روزهای بزرگ بود که همه کشوها را خالی می کرد ، گنجهها را بیرون می آورد و در این مواقع شلوغی هفت برابر مواقع عادی میشد . آنگاه چقش را آتش میکرد تا سرفرصت عملیات را تحت نظر بگیرد . سپس بچه سیاههارا بکار میکشید و بطور قطع نتیجه کار آنها جز افزودن به بی نظمی ها و شلوغی ها چیز دیگری نبود . باین ترتیب کار جمع آوری و نظافت آشپزخانه انجام میشد . دیناه همیشه بر این عقیده بود که خودش مظهر نظم است و عامل شلوغی ها و ریخت و پاش ها این غلام بچه های جورواجور هستند . و اما هنگامیکه بدک ها خوب پاک و بران شدند ، میزبانند برف سفید شد و هر چه تمیز و نامرتب و زننده بود از جلوی چشم دور رفت و در سوراخی پنهان گشت ، دیناه سرو زوتی همیشه پاتک پیش بتدسفید و پاتک سر بند گلدان و رنگین میبست و بعد همه برده کوچولوها را بزور از آشپزخانه بیرون میکرد تا همه چیز همچنان کیز بماند . اما بز همه اینها گذشته این غیرت ادواری دیناه درباره نظافت مقرراتی هم داشت . او نسبت بدیک های بران و تمیز چنان عشق میورزید که دیگر حاضر نباشد کسی ، بهر دلیل که باشد ، از آنها استاده کند و این مشورعت آقدر ادامه می یافت تا حرارت دیناه برای نظم و پا کیزگی آشپزخانه خود بخود سرد می شد .

میس اهلپا در طی چند روز در همه خانه اصلاحاتی بوجود آورد . اما تلاش او در جلب همکاری مستخدمین نظیر تلاشهای «سیسیف و دانائید» (۱) بود . یکروز که سخت مایوس شده بود سن کلارا را یکمک طلبید :

غیر ممکن است ! این آدمها نظم بردار نیستند !

(۱) پسران اول پادشاه کودت است که موجودی داهزن و سنگر بود و بهین دلیل محکوم بدان بود که پس از مرگ درجهنم ستنکی را برقله بی کوهی قرار دهد . اما ستنک همینکه درقله نهاده میشد سقوط میکرد و او دوباره میبایست ستنک را بیلا برحاند و مدام این کار ادامه داشت . و اکنون در زبان وادیات منظور از سیسیف یا ستنک سیسیف اشاره بکار پرمشقت و پابان نایدیوست که پیوسته تکرار میشود و با منظور هدفیست که انسان بخیال رسیدن بآن مراتب تلاش میکند و این تلاش را هر روز باید از نو آغاز کرد .

دانائید - نام پنجاه دختر دانائوس است که بنا بدستور پدرشان در شب زقات هوسرهاشان داگشتند مگر یکی از آنها بنام هیبرمنستر که ازگشتن شوهرش اینسه خودداری کرد . و این اینسه بعدها باگشتن دانائوس و دخترانش انتقام خون بردانش را ستاند . دختران دانائوس محکوم بدان شدند که دراعیان جهنم بشکه بی کفی را برآب کنند (از افسانه های خدایان) و اکنون هر خاطرایی را که ازری برجای نگذارد هرقلی که هرگز تا بالاتش پابان نداشته باشد و یا هرولتخرجی را که هرچه بدستش میرسد مصرف میکند باین نام میخواهند .

آزمایشها و عقاید میس افلیا

- راست می گوئید .
- من هرگز این اندازه حماقت و گیجی ، انقدر اسراف و اتقدر شلوغ کاری ندیده ام !
- من هم باشما هم عقیده ام .
- اگر مامور اداره خانه بودید هرگز با این همه خونسردی موضوع را تلقی نمی کردید .

- دختر عموی عزیزه بگبار برای همیشه بدانید که ما ارباب ها بدو دسته تقسیم شده ایم ؛ یا ستمگریم و یا ستمکش . ما که خوب و مهربانیم و از سختگیر بودن بیزاریم تاچار باید مقدماتی مشکلات و زیان را تحمل کنیم و چون میخواهیم يك دسته آدم رذل و شریر را در خانه نگه داریم پس باید بواقف آنهم تن بدهیم . خیلی نادر است که کسی بتواند بدون خشونت و سختگیری نظم را برقرار کند و بیقین برای چنین موقعیتی استعداد و ذوق خاصی لازم است . من بهیچوجه چنین استعدادی ندارم بهین سبب مدتهاست تصمیم گرفته ام که بهره چه در خانه بیش بیاید من کاری نداشته باشم . من راضی نیستم این موجودات بدبخت را زیر شلاق خرد کنم .. آنها خودشان باین تکه واقفند ... از آن سوه استفاده میکنند .

- اما این دیگر خیلی بی معنی است که در خانه بی نه نظم وجود داشته باشد نه موقع شناسی و نه اینکه چیزی جای معینی داشته باشد ؟

- ورمونت عزیز شما مردم شمالی «وقت» را موضوع مضحکی ساخته اید . آخر برای کسیکه در برابر کارش وقت ندارد ، دیگر وقت چه اهمیت دارد ؟ و اما در باره نظم و ترتیب اگر آدم جز لبیدن روی نمکت کار دیگری نداشته باشد چه اهمیت دارد که غذا یکساعت زود تر یا یکساعت دیرتر حاضر شود ؟ دیناه راستی که برای ما ضیافت ترتیب میدهد ، آش ، را گو ، کباب ، دسر ، گرم ، بستنی . همه اینها را در همان شلوغی که شما دیده اید تهیه میکند ... و خدا نکند که ما باشیزخانه برویم و طرز تدارک این غذا ها را ببینیم ... لابد دیگر نخواهیم توانست چیزی لب بزنیم ؛ دختر عموی عزیز این غصه ها را از دل بدر کنید . چنین خیالات از ریاضت کشی کاتولیک ها (۱) بجهت توبه بدتر و بیفایده تر است . شما هم خودتان رنج میبرید و هم دیناه را گیج میکنید . بگذازید هر جور دلش میخواهد کار کند . ؟

- آخر او گوشتن نمیدانید که من در آشپزخانه چه وضعی دیده ام ؟

- شما گمان میکنید من نمیدانم که تیرك خمیر زیر تخت اوست ... ورنده و توتون در جیبش . . و شصت و پنج قندان را در شصت و پنج سوراخ گذاشته .. و ظرفها را يك روز یا رومیزی و روز دیگر با يك قطعه دامن کهنه اش خشك میکنه . . اما شكفت اینست

(۱) خانم پچراستو همريكه کفیش پروتستان بود .

که برای ما شام و نهار عالی تهیه میکند و قهوه اش اعلاست ... چه قهوه ای :

- اما این اسراف و تبذیر، این مضارح ؟ :

- باشد، همه چیز را در نیاز بگذارید و در را قفل کنید ... و هر چه لازم دارند خودتان بدهید اما دیگر بکم و زباده آن کار نداشته باشید : این بهترین راه است ..
- آخر او گوسن همین موضوع برای من نگرانی دارد .. من نمیدانم که آیا اینها برآستی درست و پاک هستند ؟ .. فکر میکنید میتوان رویشان حساب کرد ؟
او گوسن از اینقیافه جدی و ناراحت میس اقلیا قاه قاه خندید .

- آه، دختر عمو واستی که خیلی سخت گرفته اید ! خیلی سخت ؟ ! مثل اینکه میشود از آنها چنین انتظاری داشت ... و چرا درست باشند ؟ ما چه کرده ایم برای اینکه آنها درست بمانند ؟

- چرا آنها را تعلیم نمیدهید ؟

- آنها را تعلیم بدهیم ؟ عجب ! چه تعلیمی میخواهید بآنها بدهیم ؟ بن که خیلی لله گی واستادی می آید ! ماری راهم اگر آزاد بگذارید بآسانی میتواند جان همه برده ها را بگیرد اما بیخیزن یک کدامشان را نمیتواند ارشاد کند .

- در میان آنها هیچکدام پاک و نجیب نیستند ؟

- راستی که چرا ! گاه بگاه طبیعت نفریض میگیرد و یکی از آنها را چنان پاک و ساده دل و وفادار میکند که شیطانی ترین نفوذها نمیتواند در او تأثیر سوء کند ! اما ببینید این سیاه ها از زیر پستان مادر دك میکنند که میز از راه های مخفی نمیتوانند با انجام مقاصدشان موفق شوند . با پدر و مادر، با اربابها با بچه اربابها، و با هم بازیهایشان جز از این راه وارد نمیشوند ؛ حیل و گری و دروغ گوئی عادت واجب و غیر قابل احتراز آنها میشود . از برده هیچ انتظار دیگری نمیتوان داشت و حتی آنها را بخاطر اینگونه چرمها نباید تشبیه کرد . ما برده ها را همیشه در حالت نیمه کودکی نگاه میداریم و این حالت مانع از آنستکه آنها تشخیص دهند مال ارباب مال آنها نیست .. و اگر بتوانند این مال را صاحب میشوند ... من هرگز نمی توانم بفهمم چگونه ممکنست از برده توقع درستی و امانت کرد ... و موجودی مانند تم بنظر من بلکه معجزه روحانیست !

- و سر زشت روح آنها چیست ؟

- چه میدانم این دیگر بن مربوط نیست ؛ هیچ خبر ندارم . من فقط با این دنیایشان سروکار دارم .
اقلیا گفت :

- آه ، این بی اعتنائی نفرت انگیز است . شما صاحبان برده ها باید از خودتان شرم کنید .

- من نفیهمم چرا ؟ همه جا همین داستان است . روح و جسم طبقه پایین فدای

آزمایشها و عقاید میس افلیا

طبقه بالا میشود در انگلستان و همه جای دیگر همین اوضاع است و با اینحال همه دنیای مسیحیت علیه ما قد علم کرده است و ما را تقیر میکند برای اینکه ما هم همان کار آنها را میکنیم ، متهمی بصورتی دیگر .

- درومونت چنین چیزی نیست .

- بله قبول دارم اما حالا زنك میزنند و نهار حاضر است ، عقاید و نظریاتمان را کنار بگذاریم و برویم غذا بخوریم .

طرفهای شام بود و میس افلیا با آشپزخانه آمده بود ، یکی از بچه سیاه ها فریاد زد : «ننه پرو» غرغر کنان آمد ..»

يك زن سیاه قد بلند و استخوانی که روی سرش يك سپدان شیرمال گرم بود وارد آشپزخانه شد .

آشپز گفت :

- خوب ، «پرو» آمده؟

پرو ، قیافه بی گرفته و صدائی گفتم داشت .

سید رازمین گذاشت ، «چیه تبه نشست آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و گفت :

- دلم میخواهد ببرم .

میس افلیا گفت :

- چرا ؟

زن بدون اینکه چشمهایش را بلند کند گفت .

- برای اینکه از بدبختی نجات پیدا کنم .

يك اطّافدار دو رگه جوان و زیبا که موقع حرف زدن گوشواره های مرجانش را

تکان میداد گفت :

- چرا آنقدر مشروب میخورید که مدام مست کنید ؟

«پرو» نگاه وحشی و گرفته بی باور انداخت و گفت :

- یکروز کار خودتان هم بهمینجاها میکشد و من دلم خنك میشود که شما رادر آن

حالت بیستم ... آنوقت شما هم مانند من سعادت را در این می بینید که مست کنید تا بدبختیها

از یادتان برود .

دیناه گفت :

- «پرو» بیایید نان شیرمال هایمان را ببینم . این خانم پولش را میدهند .

میس افلیا دودوجین نان برداشت .

- گمان میکنم حواله ها آن بالا ، در آن کوزه ترك دار است . چك ببر بالا و آنها را بیاور

میس افلیا پرسید :

- حواله ؟ حواله برای چه ؟

- بله ما پول حواله‌ها را بازبایش می‌دهیم و او در عوض بمانان می‌دهد.
 پرو گفت :
 هنگامی که بخانه بازمی‌گردم ارباب پول و حواله‌ها را می‌شمارد و اگر باهم مطابقت نداشته باشند مرا کتک می‌زند !
 جین آن اتفاق را قشنگ گفت :
 - حقتان همین است . چرا پول‌های او را صرف عرق خوری می‌کنید ؟ اگر خانم هم بود همین کار را میکرد .
 - باشد ، با اینحال باز هم اینکار را می‌کنم . من طور دیگر نمیتوانم زندگی کنم باید بشویم و فراموش کنم ؛
 - خیلی بد است که شما پول اربابان را می‌دزدید و آنرا صرف منگ کردن خودتان می‌کنید .
 - قبول دارم . اما باز هم می‌کنم و بعدها هم خواهم کرد . من دلم میخواهد بپیرم و از همه دردها خلاص شوم .
 و پیرزن با هستگی بازحمت از جا برخاست و سپردا روی سرش گذاشت اما پیش از خارج شدن يك بار به آن دورگه که همچنان با آوبز گوشواره هایش بازی میکرد ، نگاهی انداخت ؛
 - خیال می‌کنید با این زلمب و زبیبوها پتان خیلی قشنگ شده‌اید ؟ سرتان را تکان می‌دهید و دنیا را از بالا نگاه می‌کنید خوب خوب ! یکروز مانند من موجود مفلوکی خواهید شد . امیدوارم ؛ آنوقت می‌بینید که چقدر دلتان می‌خواهد عرق بخورید ، بخورید و بخورید . در انتظار آن روز باشید ! هی ! هه !
 و درحالی که زهر خندی وحشی میزد از در بیرون رفت ؛
 آدلف که آمده بود برای شستشوی دست و صورت ارباب آب ببرد گفت :
 - حیوان ناخوب ؛ اگر مال من بود خیلی بیش از اینها کتک می‌خورد .
 دیناه گفت :
 - دیگر جای کتک خوردن ندارد . همه پشتش زخم است . برحمت پیرهن می‌پوشد .
 جین گفت :
 - من خیال می‌کنم نباید بگذارند موجودات باین مفلوکی در چنین خانه‌ها رفت و آمد کنند . و با هزار عشو و ناز خطاب به آدلف گفت :
 آقای سن کلار شما چه عقیده دارید ؟
 - میس بنوآر من کاملا باشما هم عقیده هستم ؟
 « بنوآر » نام دختری خانه سن کلار بود و جین که کلفت مخصوص اطاق او بود باین اسم خوانده می‌شد .

آزمایشها و عقاید میس افلیا

- میس بنوآر بفرمائید. بینم این گوشواره برای مهمانی فرداست ؟ راستی که خیلی قشنگ است .

چین درحالی که سر قشنگش را تکان می داد و گوشواره هایش صدا میکرد گفت :
- راستی کار وقاحت مردنهای امروز بکنجا رسیده است . اگر بخودتان اجازه بدهید که بازهم از این سئوالات بکنید فردا بیچوجه باشما نخواهم رقصید .

- آه ، شما انقدر بیرحم نیستید ؛ راستی من دارم می سوژم برای اینکه بدانم آیا فردا آن پیرهن نازکتان را که برنگ میخک قرمز است خواهید پوشید؟
رزا ، بک دورگه سرزنده و جاذب در همین لحظه وارد شد و پرسید :
- چه خبر است ؟

- آه ؛ آقای سن کلار خیلی برووویج است ؛
- بشرفم قسم ، من میس رزارا قاضی می کنم .
- رزا درحالی که روی پاهای کوچکش پرش کرد و با موذی گری نگاهی بآدلف انداخت گفت :

- بله ، بله ، او خیلی پرمدعاست . همراه همیشه عصبانی میکند .
- آه ؛ خانمها ، خانمها ، شما دوتائی می خواهید قلب مرا بشکنید . بالاخره یکی از این صبحها مرادرتخت خواب مرده خواهید یافت . و خونم بگردن شما خواهد بود ؛
هر دو زن درحالی که بشقه می خندیدند گفتند ؛
- گوش بدهید ؛ این غول چه حرفها می زند ؛
دیناه فریاد زد :

- بس است ، یا الله ، بروید بیرون ؛ من نمی خواهم در آشپزخانه ام انقدر مزخرف بشنوم .
رزا گفت :

- ننه دیناه ، قرقر میکنند برای اینکه بمجلس رقص نمی آید .
آشپز گفت :

- من لازم ندارم به مهمانی شما بیایم . شما مانند میمون از سفیدها تقلید میکنید ، اما چه فایده هرچه باشد بازهم مانند من سیاه هستید ؛
- ننه دیناه بوهایش روغن میمالد برای اینکه زوزش را صاف کند .
رزا با شیطنت گفت .

- چه فایده که بازموهایش مثل بشم است ؛
دیناه گفت :

- بچشم خدا مو و بشم یکی است . دلم می خواهد خانم بگوید آیا دوتا مثل شما بقدر یکی مثل من ارزش دارد ؟ خوب ، میمون ها از اینجا بیرون بروید . لازم نیست شماها اینجا باشید .

صحبت آنها بدو علت قطع شد : یکی اینکه آقای سن کلار از بالای بلکان صدا می کرد که آیا آدلف تمام شب اورا بانتظار آب خواهد گذاشت ؟ دیگر اینکه میس افلیا که از اتاق غذاخوری خارج می شد گفت :

- جین ، رزا ؛ برای چه اینجاها وقت تلف می کنید ؟

در این هنگام تم که در می رفت و آمد «تنه پرو» در آشپزخانه بود تا کوچه بدنیال اورفت - تم دید که اینزن مرتب ناله های خفه یی از دل بیرون میکند ... و بالاخره سبد را بای دری زمین گذاشت و شال کهنه اش را روی شانه هایش صاف کرد .
تم که دلش باینزن سوخته بود گفت :

.. بگذارید يك مقدار راه من سبدا بیاورم -

پیرزن گفت :

- چرا ؟ لازم نیست کسی بمن کمک کند .

.. شما مثل اینکه بیمار هستید ، متأثرید ، غصه یی دارید .

زن باخسوت جواب داد :

- من بیمار نیستم .

تم در حالیکه باناثر پاو نگاه میکرد گفت :

- اوه ؛ اگر می توانستم ؛ می خواستم از شما خواهش کنم که از مشروب خوردن دست بردارید - می دانید که اینکار جسم و روحتان را منهدم میکند ؟

زن با جدای غضبناکی پاسخ داد :

- می دانم که راه جهنم را در پیش گرفته ام ... من موجود وحشتناک ، موجود شرور

و بدذاتی هستم . حق است که بجهنم بروم - چقدر دلم میخواست که تا حال مرده بودم

و بجهنم رفته بودم .

تم از شنیدن این کلمات و وحشتناک که باخشم و نومیدی ادا شده بود توانست از لرزش

و ارتعاش بدن جاو گیری کند

.. موجود بیچاره ؛ خدا بشمارحم کند. آیا هرگز اشم حضرت عیسی را شنیده اید؟

- حضرت عیسی؟ .. او دیگر کیست؟

.. او بیغمبر است!

- گمان میکنم که زاجع به پیغمبرداوری و جهنم ... حرفهای شنیده ام ... چرا حرفش

را شنیده ام؟

- پس زاجع به حضرت عیسی پیغمبری که ما را ، ما گناهکاران بیچاره را دوست میداشت

و بخاطر ما جان سپرد ، کسی برای شما سخن نگفته است؟

- من از این حرفها چیزی نشنیده ام ، فقط میدانم از آن زمان که شوهر بیچاره ام

مرد دیگر هیچکس مرا دوست نداشته است

شما کجا بزرگ شده اید؟

آزمایشها و عقاید میس افلیا

— در کنتوکی، آنجا مردی مرا خریده بسود برای اینکه کودکائی را که پس از بزرگ کردن می فروخت نگهداری کنم. آخر هم خودم را بیازرگانی فروخت و از باب کنوئی ام مرا از او خرید.

— چرا باین عادت وحشتناک دچار شده اید؟

— احتیاج بفراموش کردن بدبختیها مرا با بنکار واداشت؛ پس از اینکه باینجا آمدم صاحب يك اولاد شدم. امیدوار بودم که این بچه را از من بگیرند چون از باب بازرگان نبود خانم اول بچه را خیلی دوست داشت آخر او زیباترین بچهها بود؛ هیچوقت گریه نمیکرد. خوشگل و چاق بود اما خانم ناخوش شد. من پرستار او بودم. خودم هم مبتلابهسان تب شدم... شیرم خشک شد کم کم از بچه جز پوست و استخوان چیزی باقی نماند. خانم راضی نمیشد برای او شیر بخورد و میگفت بهتر است هر چه آدمها میخورند بپچه هم بدهم... بچه شب و روز گریه میکرد. خانم از دست او عصبانی شد میگفت که این بچه دیگر غیر قابل تحمل شده است... و دانش میخواید زودتر بمیرد و همه از شرش خلاص شوند.

خانم میگفت که دیگر نباید بچه پیش من بماند چون او نمیخواهد و مرا هم نمیگذارد بخوابم و آدم بیخوابی کشیده دیگر روز بدر کار نمیخورد. خانم مرا مجبور کرد که در اتاق خودش بخوابم. من ناچار شدم بچه را از خودم دور کنم. شبها او را در يك انبار میخواباندم. و از آنجا یکشب آنقدر گریه کرد تا مرد... و من برای اینکه صدای فریاد او را که مدام در گوشم بود فراموش کنم مشروب خوری را شروع کردم... و باز هم خواهم خورد... تا آن روزیکه بمیرم و بجهنم بروم؛ از باب میگویند که یقین من بجهنم میرود و من با او جواب میدهم که حالا هم در جهنم هستم.

— پس ای موجود بدبخت هیچکس تا کنون شما نگفته است که حضرت مسیح شما را دوست میدارد و بخاطر شما مرده است؟ شما نگفته اند که او کمکتان خواهد کرد و میتوانید با مسانها بروید و آرامش و آسایش برسید؟

— بله گاهی من فکر میکنم که خوب است آدم با آسمان برود... اما آیا سفیدها با آنجا نبروند هان؟.. زیرا اگر بروند آنجا هم مرا خواهند خرید؛ من بیشتر دوست دارم بجهنم بروم که از از باب و خانمش دور شوم. بله، اینطور بیشتر دوست دارم...
و در حالیکه همان ناله عادی اش را سرداد، سید را دوباره روی سرش گذاشت و آهسته راهش را گرفت و رفت.

تم مغموم و محزون بخانه باز گشت. در حیاط او را دید که چشمهایش از شوق میدرخشید و روی سرش تاجی از گلپای مریم گذاشته است.

— آه؛ تم آمدید. چقدر خوشحالم که شما را دیدم. بایا گفته است که گرهها را بدرش که کوچولوئی تازه من بیندید و مرا بگردش بپیرید. و او دست تم را گرفت... تم شما را چه میشود؟ خیلی غصه دار بنظر میآید!

کله عمو تم

— راست است میس اوآ، اما بگذارید بروم درشگه را حاضر کنم
— نه تم! اول بگوئید شمارا چه میشود؟ من دیدم که شما با این «ننه پروح» بدبخت

صحبت میکردید

تم با سادگینی اما با تأثیر فراوان همه داستان زندگی آن زن بینوا را برای او حکایت
کرد. او آنولین مانند کودکان دیگر گریه و زاری نکرد، اما رنگ گونه‌هایش پرید و او بر
تاریکی روی چشمهایش را فرا گرفت. هر دو دستش را روی سینه‌اش گذاشت و آه
عمیقی کشید.

فصل نوزدهم

باز هم در باره تجریبات و عقاید میس افلیا صحبت میشود.

اوانز این گفت:

- تم، بیخود اسبها را بدرشکه نیندیدی. من نمیخواهم بگردش بروم

- نمیخواهید بروید میس اوا؟

- نه این صحبتها روی قلبم سنگینی میکند و دوباره با اندوه فراوان تکرار کرد:

- تم این صحبتها روی قلبم سنگینی میکند. نمیخواهم بیرون بروم! و اوا

بخانه بازگشت.

چند روز پس از این ماجرا زن دیگری بجای ننه پرو نان آورد. میس افلیا در آشپزخانه

بود. دیناه گفت: ننه! پرو چطور شد؟

زن با حالت اسرار آمیزی گفت:

- پرو دیگر نیاید

- چرا؟ آیا مرده؟

- ما هم درست نمیدانیم. او را بسیاه چال برده اند.

وزن نگاهی بیس افلیا انداخت.

میس افلیا نان شیرمالها را برداشت. دیناه تادم درد تبال زن رفت

- بگو ببینم پرو چطور شد؟

بنظر میآمد که زن در عین حال هم میخواهد وهم نمیخواهد سخن بگوید. سرانجام

خیلی آهسته و با صدای اسر آمیزی گفت.

- خوب، پس بکسی نگوئید... پرو باز هم مست کرد... و این بار او را بسیاه چال

فرستادند... یکروز تمام او را آنجا گذاشتند و من شنیدم با خودشان میگفتند که او

مرده است!

دیناه دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد. و هنگامیکه باز میگفت: اوانز این کوچک

را مانند روحی در کنارش حاضر دید. چشمهای درشتش از وحشت آنچه شنیده بود باز شده

بودند. دیگر حتی یک قطره خون روی گونهها و ابهایش دیده نمیشد

- ای خدا! میس اوا غش کرد... نباید بچه این حرفها را بشنود... پدرش دیوانه

خواهد شد!

اوانز این با صدای متأن و محزون می گفت:

- دیناه غش نکرده ام... اما چرا من این حرفها را نشنوم؟... بچاره پرو این دردها را کشیده است... من حرفش را نشنوم... او از من بدبخت تر است!

- ای خدای مهربان! شنیدن این ماجراها برای دخترهای حساس و مهربان مانند شما خوب نیست... شنیدن آنها مسکن است بچنان شما صدمه بزنند...-

او اولین باره آهی کشید و با قدمهای محزون و کند از پلهها بالا رفت افلیا که خودش هم نگران بود داستان پرو را از دیناه پرسید و او همه چیز را با شرح کامل جزئیات برایش حکایت کرد. تم نکاتی را که از خود آن زن شنیده بود بدستان دیناه اضافه کرد. میس افلیا در حالیکه وارد اتاقی شد که سن کلارا آنجا روزنامه میخواند فریاد زد.

- وحشت آوراست، این رفتار نظرت انگیز است

.. دیگر چه خبر است؟

.. چه خبری باشد! آنها این پروی پریرا آنقدر شلاق زده اند که مرده است! و میس افلیا داستان را بازگو کرد در حالیکه روی غم انگیزترین نکات آن بیشتر

تکیه میکرد

سن کلاردر دوباره بخواندن روزنامه مشغول شد گفت.

- من فکر میکردم که سرانجام کار بهمینجا خواهد رسید.

- آه! شما این فکر را میکردید و برای جلوگیری از آن اقدامی نکردید... آیا

قاضی یا کسی که بتواند در این موارد مداخله کند در دستگاه شما وجود ندارد!

- معمولاً بنظر میرسد که مالک باید منافع خودش را در نظر بگیرد و اگر کسانی هستند که باین ترتیب بخودشان ضرر میرسانند نیدانم چه باید کرد. گمان میکنم آن موجود بدبخت دزد و میخواره بود... بنابراین امدیدی نبود که درباره وی بتوان نظر مساعدی جلب کرد.

- ای وای او گوستن! این حرفها وحشتناک است. شما را بغضب الهی دچار میکنند.

- دختر عموی عزیز، منکه این کار را نکردم و جلوگیری از آنهم از عهده من خارج

بود... اگر میتوانست، مانع میشدم... اینها که چنین پیرحسانه رفتار میکنند چقدر سنگدل

و خشن هستند! آنها قدرت مطلق دارند و مسئولیتی احساس نمیکند... هیچکس بر کارشان

نظارت نمیکند. مداخله منم بیهوده بود برای چنین مواردی قانون مؤثری نداریم هر

چه میخواهند میکنند... ما چاره دیگری نداریم.

- بگذاریم هر چه میخواهند بکنند؛ چشم و گوشمان را ببندیم آیا این کار از شما

ساخته است؟

- دختر عموی عزیزم میخواهید چه کنم؟ ما بایک طبقه فاسد، بی تربیت و قبیح و فتنه انگیز

روبرو هستیم... و این طبقه در بست و بدون هیچ قید و شرط تصویب طبقه دیگری داده شده

است که نه تنها در دنیا از هیچ نظارتی نصیتر سند بلکه آن اندازه هم روشن نیست که منافع واقعی

باز هم عقاید میس افلیا

خود را تشخیص دهند. • یقین داشته باشید سر نوشت نیمی از مردم جهان بهمین صورت است. در اجتماعی که چنین سازمانی دارد اگر کسی احساسات شرافتمندانه و انسانی داشته باشد چه میتواند بکند؟ اگر چشمهایش را ببندد و قلبش را سنگ نکند پس چه کند؟ من نمیتوانم هر تیره روزی را که می بینم شریک بدارم. مهم ترین کاری که من میتوانم انجام دهم اینست که لااقل خودم در این راه گام نگذارم.

صورت زیبای سن کلار لحظه ای گرفته شد اما بزودی لبخندی شاد بر آن نقش

بست و افزود:

– خوب، دختر عمو مانند یک ببری در اینجا راست نایستید. • شما از سوراخ پرده مختصری از عوالم آن طرف را دیده اید. این تنها نمونه کوچکیست از آنچه باینصورت یا بصورت های دیگر در جهان مامیگذرد. اگر همه بدبختیهای این زندگی را در نظر آوریم دلمان از آن بهم میخورد. دوست مانند آشپزخانه دنیا.

وسن کلار روی نیمکت دراز کشید و روزنامه را برداشت میس افلیا هم نشست و بافتنی اش را از کیسه بیرون آورد، آقیانه خیلی جلدی گرفت و بافتن را شروع کرد، مدتی بافت و بافت و یافت. اما آتشی که زیر خاکستر همچنان افروخته بود ناگه شعله کشید:

– ببینید او گوستن مسکنست شما جهتین را انتخاب کرده باشید. اما من نمیتوانم مانند شما باشم. راستی نفرت انگیز است که شما از یک چنین سیستمی دفاع میکنید

– دفاعی که گفته است که من از آن دفاع میکنم؟

– بدون تردید شما از آن دفاع میکنید، شما همه ساکنین جنوب... پس برای چه

برده دارید؟

– آیا شما آنقدر معصوم و ساده دلید که تصور میکنید در این دنیا هیچکس جز با اعتقادش عمل نمیکند؟ آیا شما هرگز کاری نمیکند یا لااقل کاری نکرده اید که بنظر تان درست نبوده است؟

– اگر چنین چیزی هم برایم اتفاق افتاده باشد بعدها از آن پشیمان شدم

میس افلیا پس از ادای این جملات حرکت میل هایش را سریع تر کرد. وسن کلار در حالیکه بر تقالی را پوست میکند گفت:

– و من هم همیشه بعد پشیمان میشوم.

– پس چرا دوباره آن کار را میکنید؟

دختر عمو عزیز آیا خودتان پس از احساس پشیمانی دیگر هرگز آن کار را تکرار نکرده اید؟

– چرا، فقط هنگامیکه شدت وسوسه شده ام...

سن کلار گفت:

– ها! من هم شدت وسوسه شده ام و اشکال کار در همینجاست.

– من لااقل تصمیم میگیرم که دوباره دست بآن کار نزوم و ترک عادت کنم

سن کلار گفت :

سه ماه دو سال است که مشغول تصمیم گرفتن هستم اما تا کنون موفق نشده‌ام

دختر عمو آیا شما می‌توانید همه گناهان را از دامن‌تان پاک کنید؟

افلیا در حالیکه بافتی را کنار گذاشت با لحنی خیلی جدی گفت:

او گوستن راستی بجاست که شما مرا ارشاد کنید و اگر انصراف و گمراهی

دارم گوشه‌م کنید ... من قبول دارم هر چه شما بگوئید راست است ... هیچکس بهتر از

من این حقیقت را درک نمی‌کند بنظر میرسد که میان شما و من تفاوتی هست ! من ترجیح

می‌دهم که دستم را ببرم و آن را در امریکه خضا میدانم بکار نبرم ... با اشغال اعمال

من با کردارم چنان دور ز مطابقت است که من این سرزنش‌های شما را قبول دارم .

او گوستن در حالیکه بزمین نشست و سرش را روی زانوی افلیا گذاشت گفت :

خوب، دختر عمو! تقدیر قیافه جدی نگیرید . شما خوب میدانید که من همیشه یک

آدم بدرد نخور و یک موجود «دو پول سیاه‌گرا» بوده‌ام . گناه خوشم می‌آید با شما

شوخی کنم و برای اینکه اوقاتتان را تلخ کنم و مقصود دیگری ندارم . اما عقیده‌ام

اینست که شما خیلی خوب هستید ... و گرنه تنها فکر آزردن مردم و ناامید کردن اشخاص

مرا آن اندازه و نوح می‌دهد که میخواهم ببرم !

افلیا دستش را روی پیشانی مرد جوان گذاشت و گفت :

او گوست ، فرزند عزیزم ... این موضوع خیلی مهم و جدی است !

راستی که زیادی جدی است . وقتی هوا گرم است من دوست ندارم وارد موضوعهای

جدی شوم . با گرما و پشه که آدم نمی‌تواند وارد مباحث اخلاقی و معنوی شود ؛ در این هنگام

ناگهان از جا برخاست و گفت :

اما راستی من حالا می‌فهمم چرا ملل شمالی همیشه از جنوبی‌ها پارساتر و

پاکدامن‌تر بوده‌اند .

او گوستن ، بس است . شما همیشه آدم بی مغزی خواهید بود .

در حقیقت؟ خوب ، ممکنست ! اما اکنون برای اولین بار و آخرین بار میخواهم

جدی صحبت کنم ، اول آن سبب برتقال را بس بدهید . در حالی که سبدا گرفت و جلوش

گذاشت گفت :

حالا شروع میکنم ؛ اگر در نتیجه برخی وقایع دنیایی ، لازم باشد که یک نفر بستهای

دو یا سه دوجین از متوهانش را در اسارت نگاهدارد ...

او گوستن گمان نمی‌کند که شما بتوانید جدی شوید .

صبر کنید ... حالا خواهید دید ... هم اکنون نتیجه می‌رسم .

و در اینحال قیافه زیبایش حالتی جدی و پر شور گرفت :

هر باره مسئله برده فروشی تنها یک نظر وجود دارد . مالکین مزارع که از برده

بازهم عقاید موس افلیا

فروشی سود میبرند، کشتی‌هایی که میخواهند مورد خوش آیند این مالکین قرار گیرند، سیاستمدارانی که میخواهند حکومت کنند چنان زبان و کلام را در اختیار میگیرند که دنیایمان را بشکفتی دزمی آورند. خدا و طبیعت و انجیل را گواه کارهایشان قرار میدهند در حالی که در حقیقت بهیچکدام از آنها کمترین اعتمادی ندارند. برده فروشی یک کار شیطانی است؛ و نمونه گویایست از آنچه شیطان در قلمرو حکومتش میتواند انجام دهد. موس افلیا بافتنی را بزمین انداخت و بسن کلار نگاه کرد؛ او هم که از این حیرت و تعجب دختر عمو خوشش آمده بود بسخن ادامه داد:

آه نکشید؛ بگذارید روشن و صریح برایشان حرف بزنم. بزرایه‌ها را از روی واقعیت کنار بزنیم... آنرا مورد تجزیه و تحلیل دقیق قرار دهیم... چیست؟ چرا؟ برای اینکه برادر سیاه پوست من ضعیف و جاهل است و من تحصیل کرده و قوی هستم، برای اینکه من میدانم و میتوانم حق دارم این برادر را از هر چه متعلق باوست محروم کنم و فقط آنچه را خودم هوس میکنم برایش باقی بگذارم. انجام کارهایی که برای من خیلی پر زحمت، تنفر انگیز و دشوار است بسیاه‌ها واگذار میکنم. من دوست ندارم کار کنم، سیاه کار خواهد کرد؛ آفتاب مرا می‌سوزاند؛ اما سیاه در آفتاب بنانه. سیاه زحمت بکشد تا پول بدست آید و پول را من خرج کنم. سیاه در لجن و گرداب فرو میرود برای اینکه من روی جاده خشک راه بروم.

سیاه در تمام روزهای گذشته‌اش بیل من کار خواهد کرد و هر گرمیل خودش حساب نخواهد بود. برده تنها بجائی می‌تواند برود که میل من باشد؛ اینست معنی و مفهوم واقعی بردگی. برایش هر کسی که ادعا کند در برده فروشی جز این منظوری هست من می‌خندم. برخی از اجعاف در کار برده‌داری صحبت میکنند. من با این نظر هم بکلمی مخالف هستم زیرا نفس عمل اجعاف است.

سن کلار از جا برخاسته بود و بر حسب عادت هیسگی‌اش، چون دچار هیجان و احساسات بود بطول اطلاق را با قدمهای بلند می‌پیمود. در صورت نجیبش که دارای آثار زیبایی کلاسیک مجسمه‌های یونان باستان بود آتش پر شور احساساتش دیده میشد. از چشمهای آبی و درشتش برق می‌جست در حرکاتش نیروی فوق‌العاده‌یی دیده می‌شد. افلیا هرگز اگرستن‌را در این حالت ندیده بود و اکنون با سکوت عمیق او را نگاه میکرد و بسختی گوش می‌داد.

اگرستن در حالیکه مقابل دختر عمویش توقف کرد گفت:

— هنگامی که من در بیلاوات و مزارع سفر میروم یا در خانه‌های شهری آمد و رفت میکنم و می‌بینم که اشخاص احمق و خشن و نفرت انگیز در پناه قوانین مانسبت بردگانی که با پولهای دزدی و کلاهبرداری و تقلب خریداری شده‌اند چه سستی روا می‌دارند... و هنگامیکه من فکر میکنم اینها مالکین زنان و مردان و دختران جوان هستند... آه! که هماندم بر کشورم لعنت می‌فرستم... نژاد انسانی را نفرین میکنم! ..

کلبه عمومی

- آگوستن، آگوستن، کافیست کافیست! من هرگز اینگونه بی پرده سخنی ننشیده بودم. حتی در شمال خودمان!
سن کلار ناگهان قیافه اش را عوض کرد و لحن بیقید همیشه را گرفت و گفت:
- در شمال؟ ای بابا! شما مردم شمال خونسرد هستید، در هر کاری خونسردی دارید... شما حتی هرگز لغت و نفرین هم نمیکنید!
- اما حرف سر این نیست...

- بله حرف سر اینست با این نظریات پس چگونه من خودم تن باین خطا و گناه میدهم؟ اینگناهاکاری بارث بن وسیده است. عده‌یی از بردگان متعلق پدرم و قسمت اعظمشان متعلق به پدرم بوده است که بن بارث رسیده اند که اولاد و اعقابشان هم بآنها اضافه شده است و اکنون عده کثیری را بوجود آورده اند پدر من از انگلستان جدید آمده بود. او بکلمی با پدر شما تفاوت داشت، مردی متفرعن و نیرومند بود و ارده‌یی آهین داشت. پدر شما در انگلستان جدید باقی ماند تا میان سنگها حکومت کند و طبیعت را وادارد که وسایل تنذیه اش را فراهم کند. پدر من به لوئیزیان آمد تا بر مردها و زنان حکومت کند و آنها را وادارد تا برایش کار کنند. مادرم...

سن کلار از جا برخاست و مقابل تصویری رفت که بدیوار اتاق آویزان بود. احترام و تعجب در خطوط صورتش خوانده میشد.

- مادرم موجودی آسانی بود. اغلبا اینطور نگاهم نکنید. می دانید چه می‌خواهم بگویم، بدون تردید او از زادگان بشر بود اما من هرگز کمترین اثری از ضعفها و خطا های بشری در وی ندیدم. همان کسیکه او را بخاطر دارند از مردم آزاد تا زرخیده‌ها و دوستان و خدمتکاران و قوم خویشان و آشنایان همه بر همین عقیده هستند. دختر عمو چه بشما بگویم؟

زمان در ازگی این مادر میان من دیر باوری و سست و اعتقادی ماتمندی ایستاد. او پیشتر من مظهر حقیقت بود ای مادر! ای مادر!

وسن کلار در یک نوع حالت هیجان و تأثر شدید دستهایش را بهم متصل کرد. آنگاه ناگهان آرام شد و دوباره کنار افلیا آمد و روی میخده بی نشست.

- برادر جومن دو قلو بودیم. می گویند دو قلوها شبیه بهم هستند در حالیکه برادر من و من دو موجود متفاوت بودیم. برادر من چشمهای درشت و مغرور داشت موهایش مانند کلاغ سیاه و پوستش سبزه بود و روی هم شکل روی داشت. من پوست سفید، چشمهای آبی، موهایم بورطلایی و قیافه یونانی داشتم. اوفعال و دقیق و کاری و من سست و بیقید و پیوسته در عالم خیال بودم. برادر من نسبت بدوستان و هم مسلگانش بخشنده و کریم اما نسبت بزیرستان خودخواه و مسلط بود و در مقابل هر کس میخواست مقاومتی نشان دهد بی رحم و ظالم بود. ما هر دو بقولمان وفادار بودیم او بخاطر غرور و شجاعت من بخاطر

آرمان‌هایی که برای خودم ساخته بودم. یکدیگر را مانند گودکان دوست داشتم: گاه زیاد گناه کم. او محبوب پدر من سوگلی مادرم بودم. در وجود من برای هر چیز يك حساسیت ناشی از علیلی و بلك نوع لطافت احساسات دیده میشد که پدرم و برادرم هرگز آنرا درك نکردند و برعکس همان سبب محبوبیت من نزد مادر بود. هنگامیکه آفر دو من دعوا میکردیم و پدرم با غضب بمن نگاه میکرد من باتاق مادرم میرفتم و کنار او مینشستم او هنوز در نظرم مجسم است. پیشانی سفید نگاه موقر و عمیق و ملایم و پیراهن سفیدش؛ همیشه جامه سفید در بر میکرد. و هنگامیکه در کتابها از فرشتگان که جامه‌ها و چادرهای سفید و بلبه در برداشتند سخن میگفتند من او را مجسم میکردم: زنی لایق و موسیقیدانی هنرمند بود. اغلب مقابل آرگش می نشست و سرودها و آوازهای قدیمی مذهب کاتولیکی را با صدائی که بیشتر صدای يك فرشته بود نوازدای یکتون زمزمه میکرد. آنگاه من سرم را روی زانوهایش می گذاشتم گریه میکردم و بعالم رؤیاها میرفتم... و دچار هیجان و تأثر میشدم.. او همه هیجانهای عمیقی؛ هیچ زبانی قادر بوصف آنها نیست!

در آن زمان راجع به مسئله برده فروشی بحث نمیکردند، کسی در آن عیبی نمیدید. پدرم طبیعت اشرافی داشت شاید در زندگی پیش از این جهان، بطبقه اشراف بزرگ تعلق داشته و غرور و تکبر طبقه قبلی اش را باین دنیا همراه آورده بود. مردی از خود راضی و متفرعن بود. و برادرم تصویر دقیق او بود.

میدانید افراد طبقه اشرافیت چه موجوداتی هستند. تمام محبت و عاطفه شان در حدود معینی که محیط طبقه اجتماعی خودشان میباشد متوقف میگردد. از این طبقه گذشته دیگر برای آنها کسی در شمار افراد بشر نیست. حالا این حدود در انگلستان يك نقطه در امریکا نقطه دیگری برمه حد دیگری دارد... اما بهر حال همیشه اشرافیت حدود خاصی دارد و اشراف از آن حد پابائین تر نیسنگذارند. آنچه در طبقه آنها بدبختی و مصیبت و بی‌عدالتی عظیم است بطبقه دیگر که میرسد بنظرشان امری عادی و بی تفاوت است. برای پدرم علامت مرزی رنگه پوست بود. او برای هم نژادانش مردی درست و عادل بود در حالیکه سیاه‌ها را بچشم موجوداتی حد فاصل میان انسان و حیوان نگاه میکرد. و نظریاتش درباره عدالت و جوانمردی با این اصل هم‌آهنگی داشت: من یقین دارم اگر بطور غیر مترقبه از او می پرسیدند که «آیا سیاه‌ها هم روح دارند؟» پیش از آنکه جواب مثبت دهد مدتی تردید میکرد. و بخصوص اینکه پدرم بدنیای ماورای این زندگی چندان توجهی نداشت. هیچگونه احساسات مذهبی. نشان نمیداد و خدا در نظرش رئیس طبقات بالای اجتماع بود.

پانصد غلام متعلق بپدرم بودند و برای او کار میکردند، در کارها مردی دقیق و بر توقع و سخت بود. همه کارش میبایست در کمال نظم و ترتیب انجام شود و هیچ مانعی نمیتوانست این نظم را برهم زند.

اکنون اگر فکر کنید که تمام این کارهای سنگین و دقیق میبایست توسط يك

دسته کارگر تنبل، مهمل و لالایی و گیج که در همه عمرشان جز خوردن چیزی نیاموخته‌اند انجام شود آنوقت باسانی می‌توانید دریابید که در مزارع ما چه صحنه‌های وحشت آوری می‌گذشت و در وجود کودک حساسی مانند من چه اثراتی می‌گذاشت. بخصوص اینکه مباشر پدرم در این مزارع و املاک یک مرد قوی و خشن بود که مدت‌ها بتم‌ترین خشونت و سختگیری و بیرحمی پرداخته بود و آن‌نگاه با این سوابق درخشان مسئولیت کارهای پدرم را به‌عهده گرفته بود. و مادرم و من هرگز نتوانستیم با او کنار بیاییم. او در این مقام بی‌اندازه اعتماد پدرم را جلب کرده بود. در تمام مزارع مانند ظالم بیرحمی رفتار میکرد. در آن زمان من پسرک کوچکی بیش نبودم اما آنروز هم مانند امروز به مطالعه عالم بشریت و نسبت بهره‌انسانی بود عشق و علاقه فراوانی داشتم. مکرر مرا در کلبه‌های دهقانان یادار میان کارگران مزارع می‌یافتند.

من محبوب سیاه‌ها بودم

همه شکایت‌ها بگوش من دُمرمه میشد. من آنها را برای مادرم بازگو میکردم و ما دو نفر برای جبران و تلافی تقصیرها يك کمیته دو نفری تشکیل میدادیم. چه بسا ظلم و ستم‌ها را که جلو گرفتیم و بلااقل تعدیل کردیم. بدبختانه من در این زمینه غیرت و حدت فراوان مشهود میداشتم از همین رو مباشر بمادرم شکایت کرد و گفت که با این وضع دیگر نمیتواند از عهده اداره امور مزارع برآید. پدرم شوهری رام و مهربان بود. اما در مورد آنچه بنظرش درست و لازم میرسید هیچ قدرتی نمیتوانست متصرفش کند پس او میان ما و بردگانی که در بیلاقلات کار میکردند مانند سدی محکم بپاخواست. بالعنی بر از احترام اما آنچنان که معلوم بود بهای اعتراض و بحث نداشت بمادرم گفت که او صاحب امتیاز مطلق برده‌ها نیست که در خانه کار میکنند اما درباره آنچه مربوط ببردگان مزارع است حق مداخله ندارد. پدرم بمادرم بیش از هر کس در دنیا احترام می‌گذاشت اما اگر حضرت مریهم میخواست در کارش مداخله کند همین پاسخ را میشنید: گاه میشنیدم که مادرم میکوشید برایش استدلال کند و احساسات رحم و عطفش را نسبت ببرده‌ها بیدار سازد ولی او ترجم انگیزترین تذکرات را با ادب و نزاکت و بایی تفاوتی و افماً یأس آوری گوش میداد. و میگفت: «دهه این مطالب را میتوان در يك کلبه خلاصه کرد: استوب (مباشر) را نگه داریم یا بیرون کنیم؟ استوب مظهر نظم و دقت است. او نجیب، لایق با تجربه است. عواطف انسانی هم دارد. آنقدر که میتوان از وی انتظار داشت. ما نباید توقع کنیم که استوب موجود کامل و بی نقصی باشد خوب، پس اگر قرار است او را نگه داریم باید از روش اداره این مرد حمایت هم بکنیم. گرچه گاه بنگاه جزئیات قابل ایراد هم داشته باشد... در هر حکومتی خشونت‌هایی واجب و لازم است. گاه بکار بردن قوانین عمومی در عمل سخت و مشکل میشود. « همین جمله آخر برای پدرم بهانه دست زدن بهر گونه ظلم و ستم و بیرحمی بود. هنگامیکه سخنرانی تمام میشد و این جمله را دادا میکرد آن‌نگاه پاهایش را روی نیمکت می‌گذاشت

باز هم عقاید میسز اولیا

و مانند مردی که کار بزرگی را بیایان رسانده است ، یکساعت استراحت میکرد یا روزنامه میخواند.

پدرم دارای تمام مشخصات يك رجل سیاسی بود. او میتوانست نهستان را مانند برتقالی قسمت کند با تأثیر ناپذیری يك ماشین، کشور ایرلند را تحت فشار قرار دهد. مادرم که ناامید شده بود دست از تلاش برداشت... هیچکس نمیتواند بداند این طبایع حساس و شریف که در ورطه‌های بیرحمی و بیعدالتی گرفتار میشوند در حالیکه یکسال وضوح زشتی و فحیح آن ستم‌ها را در مییابند چه اندازه رنج و زجر میکشند ؟ آنها در این دنیای جهنمی بقدر قرن‌ها دردسوزان تحمل میکنند... برای مادرم جز تربیت فرزندانش، پروراندن روحی نظیر روح خودش در وجود آنها دیگر چه دلخوشی وجود داشت ؛ با وجود آنچه که در باره اثر تعلیم و تربیت میگویند. بچه‌ها برحسب طبایع خودشان بار میابند و نمیشود طبیعت کودکی را عوض کرد ؛ آلفرد از همان دوران کم‌وازه طبیعت اشرافی داشت و تمام تشویق و ترغیب‌های مادرم برای تغییر روحیه او برباد رفت . در حالیکه برعکس تمام گفته‌های مادر در قلب من حک می‌شد. هرگز واضح و آشکار از پدرم یاد کوئی نمی‌کرد و هرگز چنان وانمود نمی‌کرد که با او اختلاف نظر اساسی دارد. اما با تمام قدرت طبیعت رحیم و پرشور و گرمش میکوشید تا عقایدش را در من رسوخ دهد. فراموش نمیکنم شبها من با چه احترام مقدسی به صورتش نگاه میکردم هنگامیکه ستاره‌ها را بمن نشان میداد میگفت « ببینید او کوست، روح جاهل ترین و مغلوب‌ترین برده‌ها پس از خاموش شدن همه این ستاره‌ها درخشان همچنان زنده خواهد ماند. و تا خدا هست او هم هست » چندتا بلوف نقشی قدیمی و زیبا داشت یکی از آنها بنام « مسیح بیماری را شفا میدهد » همیشه جلب نظرش را میکرد و بمن میگفت: ببینید آگوست این فقیر بیماری بوده است کثیف و زنده پوش... با اینکه حال حضرت مسیح نهواست او را از دور شفا دهد. بلکه نزدیکش خواند دست بر سرش گذاشت و شفايش داد .. فرزندم این را بخاطر داشته باشید...»

« آه اگر من تحت سرپرستی مادرم بزرگ میشدم ؛ چه شوری در دلم بوجود میاورد... من چه موجودواسته‌یی میشدم... اما افسوس که در سیزده سالگی از او دور شدم... و دیگر هرگز ندیدمش! »

سن کلار سرش را در دستش گذاشت و خاموش شد... پس از چند لحظه چشم‌هایش را بلند کرد و بسخن ادامه داد:

– بیخیم راستی این فضیلت انسانی چیست ؟

آیا يك مسئله مربوط بطول و عرض جغرافیائی، مربوط بموقعیت ارضی یا مربوط به آب و هواست . شاید قسمت اعظم آن نوعی عارضه باشد... ببینید مثلا پدر شما را در نظر بگیرید .. او در شهر ورمونت مستقر شده است در شهری که علاوه بر مردمش آزاد و برابر هستند... کم‌کم طرفدار انفاء بردگی شده است و با پیشرفت زمان ما را بچشم

کلبه عموتوم

مردم مشرک یا چیزی در همین ردیف نگاه میکنند . و با اینصاف در موارد مختلف این مرد جلد دوم پدر من است . همان روحیه قدرت طلب و متفرعن و تسلط جو را دارد . شما خوب میدانید در دهکده آن گروه زیادی از مردم هستند که شما قبول نمیکنید « اسکو آیر سن کلار » با آنها در يك مقام قرار گیرد . حقیقت اینست که با وجود اینکه او در عصر دمو کراسی زندگی میکند و افکار دمکراتیک را پذیرفته است اما در اعصاب قلبش با اندازه پدر من که پانصد یا ششصد برده در اختیار داشت هوای اشرافیت دارد .

میس افلیا تصویری را که او کوستن از پدرش ترسیم کرد مطابق واقعیت نیافت ... و بافتنی را کنار گذاشت تا با او پاسخ دهد اما سن کلار جلوی حرفش را گرفت .

... میانم چه میگویند . من ادعا ندارم که این دو مرد در عمل یکسان هستند . یکی از آنها در شرایط و کیفیتی قرار گرفت که همه چیز علیه تمایلات طبیعی اش مبارزه میکرد . اما دومی در محیطی بود که همه چیز از اینگونه تمایلات او پشتیبانی میکرد اولی يك دمو کرات مغرور و متکبر و لجاجت شد و دومی يك ستمگر مغرور و متکبر و لجاجت .. آیا غیر از اینست . هر دوی آنها را در لومیزبان مالک مزارع کنید مانند دو گلوله که در يك قاب ریخته شده باشند شبیه هم میگردند .

افلیا گفت:

... چندان بچه مؤدبی نیستید !

... من نمیخوانم باو بی احترامی کنم ... اما خودتان میدانید که من اهل ادب و احترام زیاد هم نیستم . خوب حالا داستان خودمان را ادامه دهیم .

پدرم مرد و ثروتش را باقی گذاشت تا برادر من و من مطابق میلان تقسیم کنیم . هیچ موجودی در دنیا بر سر مسائل مادی با اندازه آلفرد کریم بلند طبع نیست . بنابراین تمام این مسائل مادی کمترین اختلاف و دلالتگی میان ما بوجود نیاموردند و ما تصمیم گرفتیم مزارع را بطور مشترک حفظ کنیم .

آلفرد که در زندگی فعال و در میدان عمل با اندازه دو برابر من ارزش داشت بزودی در کار مزارع بار ضایع و سعادت کامل تسلط یافت . اما دو سال تجربه ثابت کرد که من نمیتوانم باین زندگی ادامه دهم . داشتن يك گله هفتصد نفری از غلامانی که شخصا آنها را نمیشناختم ، غلامانی که میخریدند ، میفروختند و مانند ستوران بکارشان و میداشتند ، کمترین و ناچیزترین لذت زندگی حقیقی و خشن را از آنها دریغ میکردند . شلاق ساده ترین وسیله تعبیل زور و ظلم با آنها بود ... همه اینها برای من شکنجه های غیر قابل تحمل بودند . . . و هنگامی که بگفته های مادرم درباره این موجودات سیه روز فکر میکردم بدتم میلرزید !

میس افلیا گفت :

... من همیشه فکر میکردم که شما مردان جنوب همگی برده داری را تأیید میکنید و عقیده دارید این تجارت عادلانه بر وفق دستورات انجیل است !

نه ما هنوز باین مرحله نرسیده ایم . حتی آلفرد که موجودی سخت مستبد و استیلا طلب است بایشترتیب از برده فروشی دفاع نمیکند ؛ او معتقد است که صاحبان مزارع امریکا در عالم خودشان مانند اشراف و سرمایه داران انگلستان رفتار میکنند . منتهی برای آنها غلامان همان افراد طبقات پائین هستند .. ! آنها چه میکنند ، روح و جسم ، گوشت و پوستشان را صاحب می شوند و کار کردن را برای منافع خودشان بکار میکشند .. و آنها از این رفتار با دلایل حقیقت نما دفاع میکنند و می گویند بدون بردگی توده های وسیع نمی توان درجاده تمدن پیشرفت کرد . حالا این عمل را برده داری یا چیز دیگر مینامند در اصل موضوع چیزی عوض نمیشود . میگوید که باید طبقه پائین تری محکوم بانجام کارهای بدنی باشد و سطح زندگی اش تا سطح زندگی حیوانی تنزل داده شود تا طبقه بالاتری که مالک ثروت و رفاه است بتواند دانشش را توسعه بخشد و درپیشاپیش قافله ترقی حرکت کند و بقیه جهانیان را راهنما باشد . برادرم اینگونه استدلال میکند زیرا او اشرافی بدنیا آمده است ... من برعکس این استدلال را رد میکنم زیرا باالطبع دموکرات هستم .

میس افلیا گفت :

من این مقایسه را نمیپذیرم . زیرا بالاخره کارگر انگلیسی مورد معامله و تجارت قرار نمیگیرد او را از خانواده اش بزور جدا نمیکند و شلاقش نمی زنند . اما این کارگر درنهبان آن اندازه بکار فرمایش محتاج و وابسته است که درحقیقت مانند اینست که باو فروخته شد ... او باب میتواند برده را تا سرحد مرگ کتک بزند ... و سرمایه دار انگلیسی تا سرحد مرگ می تواند باو گرسنگی بدهد ؛ و اما درباره امنیت خانواده اش راسخی من نمی دانم در کجا خانواده بی بیش از این مورد تهدید است . اگر زرخیزید بچشم می بیند که فرزندش را می فروشد این کارگر بچشم می بیند که فرزندش از گرسنگی میبرد !

اما شما نمیتوانید با اثبات اینکه برده داری درجهان کاریست که نظامی هم دارد آنرا موجه جلوه دهید و تأییدش کنید .

من ادعا ندارم که اینکار موجهی است ، من بالاتر میروم من می گویم که برده فروشی ما متهورانانه ترین تجاوز بحق انسانیت . خریدن انسانی مانند یک اسب ، نگاه کرد بدنبایش ، حرکت دادن مفاسلش دو اندن و خم و راست کردن او و آنگاه پول دادن .. بازرگان انسان ، دلال آدم ، فروشنده روح و جسم موجودات بشری ... بله همه اینها عواملی است که این عمل را بچشم موجودات متعین قبیح و شرم آور جلوه میدهد حال آنکه در خود امریکا و انگلستان چنین عملی در جریان است و آن استعمار طبقه بی توسط طبقه دیگر است .

میس افلیا گفت :

من هرگز باین روی مسئله توجه نکرده بودم .

— من بانگلستان سفر کرده‌ام و اسناد و مدارک زیادی درباره زندگی طبقات پایین جمع آوری کرده‌ام و گمان نمیکنم اگر آن فرد مدعیست که شرایط زندگی برده‌های او برآتب بهتر از زندگی قسمت اعظم کارگران انگلستان است کسی بتواند این گفته او را تکذیب کند .

میس اذلیا گفت :

— شما چه طور از مزراع‌تان دست برداشدید .

— نخست نامدتی توافق داشتیم اما بعدها آلفرد متوجه شد که من اهل مزرعه‌داری نیستم . و پس از اینکه برای خوش آیند من در مزارع اصلاحات کرد و بیهودی در اوضاع ایجاد نمود و دید بازم راضی نمی‌شوم آن وقت دانست که ادامه همکاری ممکن نیست . حق هم با او بود زیرا من نه از طرز کار آلفرد بلکه از اصل کار نفرت داشتم . زیرا اینکه از ادامه دایمی خشونت و جهل و بی‌نوایی همیشگی سیاه‌ها بود . حقیقت آن بکار و اداشتن این گروه مرد وزن برای کسب پول جهت من بود ! و بعلاوه من بیهوده مدام در جزئیات دخالت میکردم و از آنجا که خودم تنبل ترین مردها بودم به تنبل‌هایی نظیر خودم علاقه داشتم .

هنگامیکه سیاه‌های بدبخت سست و گنج در کیسه‌های پنبه سنگ می‌گذاشتند تا آنها را سنگین کنند باهنگامی که بهمین منظور پنبه‌ها را با خاک فراوان در کیسه میریختند بقدری بنظر من کار ظمی می نمود که خودم هم بجای آنها همین کارها را میکردم و بهمین دلیل حاضر نبودم که باین جرم آنها را شلاق بزنند . . . بزودی انضباط مزارع از بین رفت و روابط آلفرد و من به‌انجا رسید که چندسال پیش روابط من با پدر مرحوم رسیده بود . آلفرد میگفت که من حساسیت زنها را دارم و هرگز نمیتوانم با برده‌ها کاری از پیش ببرم ؛ او بمن توصیه کرد که درخانه پدری در شهر اورلئان مسکن کنم . . . و در آنجا شهر بازم . . . و اداره مزارع را او بهمه بگیرد . . . بنابراین ما از هم جدا شدیم و من باینجا آمدم .

— پس چرا همان زمان برده‌هایتان را آزاد نکردید ؟

— من چنین شجاعتی نداشتم ؛ از طرف دیگر نمیخواستم آنها را بفروشم و وسیله کسب پول قرار دهم . و اما اینکه آنها را نگهدارم و درآمدم را با آنها خرج کنم این راه برایم قابل تحمل بود و بعلاوه برخی از آنها از غلامان خانگی بودند و سخت با آنها انس و علاقه داشتم . . . و جوان‌ها فرزند سالخورده‌ها بودند . خودشان هم از اینکه نزد من بمانند راضی بنظر میرسیدند . . .

در اینجا سن کلارا محظه می‌خاموش شد و متفکر و گرفته در اتاق بقدم زدن پرداخت اما بزودی دنبال حرفش را گرفت .

— در زندگی دوره‌یی رسید که طی آن من نقشه‌ها و امیدها داشتم . . . در آن زمان میخواستم دست بکاری بزنم و اینگونه خودم را رها نکنم تا جربان و امواج مرا همراه

برند. يك الهام مبهمی داشتم كه بايد مانند يك ناجی دامن كشورم را از اين تنگ واز
اين لكه بشويم... و گمان ميكنم همه جوانان لاقل يكبار در زندگي به تب چنين شود و
هيچانها دچار ميشوند.

- پس چرا اينكار را نكرديد؟ چرا شما كه يك گام بجلو برداشته بوديد دوباره
بعقب برگشتيد؟

- وقايع آنچنان كه من انتظار داشتم روي نياوردند و من مانند «سليمان» دچار
باس و حرمان زندگي شدم؛ شايد اين حالت براي من مانند او شرط لازم عقل بود. اما
بالاخره بهر دليل كه بود بجای اينكه در جهان جاني بگيرم و در رونق آن بكوشم بصورت
تخته چوب مواجبي در آمدم كه جز رومد مرا از اينسو بآنسو ميبرد... آلفرد هر بار كه
مرا ميبيند بمن حمله ميكند. و باساني مرا محكوم ميكند. زندگي او نتيجه منطقي
معتقداتش است در صورتيكه در مورد من زندگي دريك جهت و اصول اعتقاد اتم درجهت
ديگر سپرميكند.

- افسوس! پسر عموي عزيز چطور شما ميتوانيد از زندگي لذت ببريد؟

- لذت ببرم؟ من از زندگي بيزارم؛ كجا بوديم؟ آه شما راجع بازاد كردن بردهها
سؤال كرديد. گمان نميكنم. كه احساسات من در باره برده فروشي خاص خودم باشد
من خيلي از مردان را مي بينم كه در اعماق قلبشان مطلقاً مانند من فكر ميكنند... زمين
از اين عمل شرم آور زاري ميكند و اما زمين هر چه دلش بيردهها بسوزد براي اربابها
بايد بيشرتر باشد. زير اما اربابها در ميان طبقه يي از انسانها زندگي ميكنيم كه تبلي،
عيب و انعطاط را در وجود آنها بچشم مي بينيم.. سرمايه داري و اشرافيت انگلستان لاقل
داراي اين خوشبختي است كه با طبقه يي كه خودش باعث انعطاط آن است زندگي مجزايي
دارد... اما در آمريكا اين طبقه در خانه هاي ما زندگي ميكنند با فرزندان ما يكجا هستند
و شايد هم در آنها بيش از خود ما نفوذ دارند. بچه هاي ما با افراد اين طبقه دلبستگي
پيدا ميكنند و همواره ميخواهند از آنها تقليد كنند. اگر اوانزئين يك كودك عادي بود
و اين خوي خصلت فرشتگان را نداشت تا بحال از دست رفته بود.

تماس و همنشيني فرزندان ما با اين طبقه و عدم تصور اينكه همه جهل و عيوب آنها
باينان سرايت خواهد كرد درست مانند اينستكه ميتلايان با بابه در ميان فرزندان ما باشند
و فكر كنيم بيمارشان با آنها سرايت نخواهد كرد. قوئين ما با هرگونه اقدامي جهت
تعليم و تربيت مياهان مخالف است و حق هم همين است زيرا كافيست افراد يك نسل را
تعليم دهيم تا خودمان بكلي ورشكست شويم... اگر بچنين نسل آزادي ندهيم خودش آنها
خواهد گرفت.

- و بنظر شما بايان همه اينها چگونه خواهد بود؟

- نميدانم. اما آنچه مسلم است اينكه امروز يك خشم نهاني از سوي توده هاي
سراسر جهان كم كم شعله ور شده است: من احساس ميكنم كه اين شعله بما خواهد رسيد..

کلیهٔ عمو تم

فردا یادیرتر... در اروپا و ایالات در انگلستان و در این کشور وقایعی در شرف تکوین است. مادرم از يك هزارهٔ صحبت میکرد که کم کم فرا خواهد رسید و شاید فرمانروائی مسیح و آزادی و سعادت همه انسانها خواهد بود هنگامیکه کودک بودم بین میاموخت تا برای نزدیک شدن این تاریخ بزرگ دعا کنم. ۰۰۰ اکنون گاه بنظرم میرسد که این زمزمه ها، این ناله ها این خش و خشی که میان استخوانهای خشکیده بگوش میرسد نزدیک شدن این دوران رونق و آزادی را پیشگویی میکند. ۰۰۰ اما کی زنده است که آنروز را ببیند؟

افلیا در حالیکه نگاه نگرانی بیسر عمویش انداخت گفت.

- اوگوستن! احتیاطی هست که من گمان میکنم شما آنقدرها هم از خدا

بیخبر نیستید!

- دختر عمو از این حسن ظن شما متشکرم.. من تشیب و فراز دارم؛ در تئوری سر

برعش میزنم. ۰۰۰ اما در عمل با خاک یکسانم. ۰۰۰

مثل اینکه زنگ چای را میزنند.. بیایید دختر عمو. ۰۰۰ امیدوارم دیگر نگویند

که من حتی یکبار هم در زندگی جدی صحبت نکرده ام. ۰۰۰

سرمیز راجع بمرگ پرو اشاره شد.

خانم سن گلار گفت:

- دختر عمو گمان میکنم شما اعتقاد یافته اید که همه ما وحشی هستیم.

افلیا جواب داد:

- البته من عقیده دارم که این کار وحشیگری است اما عقیده ندارم که همه شما

وحشی هستید.

ماری گفت:

- سیاهانی هستند که هرگز درست نمیشوند. آنها باز آزمایی پدرمندی هستند که

باید بمیرند. من برای این موجودات کترین رحیمی ندارم؛ لابد اگر رفتارشان بهتر

باشد این بلاها سرشان نیاید.

اوا کوچولو گفت:

- آخر مامان او بدبخت بود و بابت دلیل مشروب میخورد؛

- آه! بس است! این هم بهانه شد؛ من هم بدبخت هستم و بعد با قیافه متفکری

افزوده کرد؛ چه بسا که من فکر میکنم بدبختی های خیلی وحشتناک تری دارم؛ بدبختی

سیاهها حاصل موزیکری و بدطینتی خودشان است. بعضی از آنها را با وحشتناک ترین

سختگیریهای دنیا نمیشود رام کرد. ۰۰۰ من یادم میاید آنوقتها پدرم غلامی داشت که از

شدت تنبلی فرار کرد برای اینکه کار نکند.

در دشتهای و جنگلها سرگردان بود؛ دزدی میکرد، شرارت میکرد. سرانجام این

مرد را دستگیر کردند و شلاقش زدند. دوباره فرار کرد و دوباره شلاقش زدند ولی

چه سود؛ عاقبت با اینکه بزحمت میتوانست راه برود یکبار دیگر خودش را بنزد یکهای کانادا رساند و در همانجا مرد. • و متوجه باشید که هیچ علتی وجود نداشت که او اینطور فراری باشد. زیرا در خانه پدرم با همه غلامها خوش رفتاری میکردند

سن کلار گفت:

— یکبار من توانستم مردی را که هم از بابها و هم ننگهبانان را ناامید کرده بود باسانی رام کنم •

ماری گفت:

— شما؟ • • آه! خیلی دلم میخواد بدانم چه طور همه کاری کردید؟

— او یک افریقائی يك هر کول، يك گول بود • میدانم در وجود این مرد غریزه آزادی باجه نیروئی احساس میشد • من هرگز مردی رام نشده‌ئی تر از او ندیدم • این مرد يك شیر واقعی افریقا بود و همه او را «سپیون» مینامیدند • ننگهبانان او را از این مزرعه بآن مزرعه میفروداختند • بالاخره آلفرد او را خرید و خیال میکرد میتواند رامش کند • اما يك روز این گول، ننگهبان را چنان زد که بیهوش شد و خودش بسوی جنگل فرار کرد •

من بیازدیدم مزارع آلفرد رفته بودم و این اتفاق مربوط به مدتی جدا شدن ماست • آن فرد دچار غیظ و غضب و حشتناکی بود من با او گفتم تقصیر از خودش است و من باسانی میتوانم این طاغی را مطیع کنم • قرار بر این شد که اگر موفق بدستگیری اش شدم او مال من باشد تا بتوانم رویش کار کنم • باسگها و تفنگها شش هفت نفری بصید او رفتیم • میدانید که شکار انسان هم ممکن است با اندازه شکار گوزن پرهیجان باشد و البته همه اینها مربوط به مدت است منم خودم تا اندازهی تهیج شده بودم گو اینکه من بظاهر نقشی نداشتم و قرار شده بود که اگر دستگیرش کنند من نقش میانجی را داشته باشم • اسبهارا میبایتم • سگهای روی رد پای او میرفتند و پارس میکردند • ما توانستیم با اصطلاح شکارچیان او را رام بدهیم • مانند يك بز میدوید و میجست و مدتی ما را عقب گذاشت و سرانجام در يك جنگل انبوه نیشکر گیر افتاد • برای مقابله با ما برگشت و باید بگویم که باسگها شجاعانه میجنگید • فقط با ضربه مشت دوسه سگ را از پای در آورد اما يك تیر تفنگ او را بر زمین انداخت و خونین نزدیک پای من افتاد • مرد بیچاره با چشمانی بمن نگرست که در آن درعین حال شجاعت و نو میدی خوانده میشد • سگها و آدمهایی را که میرفتند تا با او حمله کنند فرا خواندم و مسئولیتش را بعنوان زندانی خودم بعهده گرفتم و این تنها کاری بود که برایش انجام دادم یعنی درحقیقت مانع از آن شدم که سیادان در مستی بیروزی او را بکشند • من با آلفرد گفتگو کردم و او را خریدم • پس از پانزده روز اینمرد را مانند بره بی ملایم و رام کرده بودم •

ماری فریاد زد:

– آخر چه کار کردید ؟

– خیلی ساده بود. او را در اتاق خودم خواباندم . يك تخت راحت برايش تهيئه کردم... زخمايش را مواظبت کردم. و تا روزیکه توانست از بستر برخیزد و پراه افتد. خودم از او پرستاری میکردم .. آنگاه آزادش کردم و بسا و گفتم هر جا میل دارد میتواند برود...

میس افلیا گفت:

– و آیا رفت ؟

– نه! احمق نامه آزادی اش را پاره کرد و گفت از نزد من هیچ جای دیگر نمی رود.. من هرگز خدمتگزازی باین باوفائی نداشتم... باوفا و صدیق.. چندی بعد مسیعی شد و مانند کودک هر روز نرم تر میشد خانه بی را که در جزیره داشتم نگهداری میکرد . بطرز کارش کمترین ابراردی وارد نبود . انا بیماری و بسا دچار شد .. و من میتوانم بگویم که زندگی اش را در راه من داد من بطوری بیمار بودم که نزدیک بود بمیرم... وحشت همه را گرفته بود تمام اطرافیان مرا ترك کردند. سیپیون کوشش عجیبی کرد تا آنجا که مرا دوباره بزندگی باز گردانند... اما آن مرد بدبخت خودش بوبا مبتلا شد و من نتوانستم نجاتش دهم .. هنوز تا کنون من از مرگ کسی با اندازه سیپیون افسوس نخورده ام هنگامیکه (گوستن این داستان را تعریف میکرد او اکم کم باو نزدیک شده دهانش نیمه باز چشمهایش گشاد و در چهره اش آثار يك توجه مجذوب دیده میشد.

هنگامیکه سن کلارخا موش شد، دختر دستهایش را بگردن پدر حلقه کرده اشگهایش سرازیر شدند و لرزان و مرتعش حق و حق گریه کرد.

سن کلارکه دید این موجود حساس و ضعیف از تأثر می لرزد گفت:

– او، دختر عزیزم؛ چیست؟ دیگر نباید در حضور او از این صحبت ها کرد . این

بچه خیلی عصبانیست!

او با قدرت و تصمیمی که در چنین کودک خرد سالی عجیب میشود ، بر خودش تسلط یافت و گفت :

– پاپا من عصبانی نیستم، اما این چیزها بقلبم فشار میاورند...!

– او چه میخواهد بگوید؟

– نمیتوانم برایتان بیان کنم... من خیلی فکرها میکنم... شاید یکروز بتوانم آنها را برای شما بگویم.

– فکر کن ، فکر کن همیشه، عزیزم! اما گریه نکن و پدرت را غصه نده! او ببیند چه هلوئی تشنگی برای شما چیده ام!

او لبخندی زد. هلو را گرفت. اما در گوشه های لبش هنوز يك ارزش عصبانی

دیده میشد.

سن کلار دستش را گرفت و بطرف حیاط برد و گفت :

— بیایم بین ماهی های قرمز را ببینید .

یزودی صدای قیقه های او شنیده شد او و سن کلار بوم گل سرخ پرتاب میگردند در راهروهای باغ دنبال هم میدویدند .

گمان میکنم تم گرامی ماه در برابر ماجراهای این شخصیت های شریف ، در ورطه فراموشی افتاده است . اما اگر خوانندگان میل داشته باشند میتوانند بهمراه ما بیایند تا باتاق کوچکی که روی اصطبل است وارد شویم و از نزدیک شاهد کارهای او گردیم .

اتاق آرامش است - در آن يك تخت و يك صندلی و يك ميز نخله دریده میشود . کتاب انجیل و کتاب سرودهای مذهبی روی ميز قرار دارد . تم اکنون در مقابل این میز نشسته است لوحش را جلویش گذاشته و مشغول کار است که سخت فکر و توجیش را جلب کرده است .

یادوغم خانواده چنان در دل تم شعله ور شده بود که از او يك ورق کاغذ نامه گرفته بود و اکنون بغزش فشار می آورد تا هر معلوماتی را که از آقا ژرژ درباره نوشتن کسب کرده است بیادش آورد . تم با کمال تهور تصمیم گرفته بود که نامه بی بنویسد . ولی نخست روی لوحش موده میکرد . تم با گرفتاری های بزرگی روبرو بود . زیرا نوشتن بعضی از حروف را بکلی فراموش کرده بود و آنها که بیادش بودند صدایشان را فراموش کرده بود : هنگامیکه تم با زحمت زیاد نوشتن کلمات را تمرین میکرد او مانند پرنده سبکبالی وارد اتاق شد و آمد پشت صندلی تم ایستاد و از بالای شانهایش لوح او را تماشا میکرد .

— او ! بابا تم چه کار بازمه بی میکنید !

— میس او ! میخواهم شاید بتوانم برای زن بیچاره و بچه های کوچکم نامه بی بنویسم ... تم پشت دستش را بچشمهایش مالید و اشگهایش را پاک کرد و گفت اما میترسم نتوانم بنویسم .

— تم من میتوانم بشما کمک کنم . من يك کمی نوشتن یاد گرفته ام ! بار سال بلد بودم همه حروف را بنویسم اما میترسم منم فراموش کرده باشم ...

او سر کوجولوی پورش را بریزرنگ و سیاه تم نزدیک کرد و هر دو يك بحث جدی را شروع کردند . هر دو با اندازه هم نادان بودند . پس از فکر و کوشش زیاد حاصل کار آنها کم کم شکل خط را گرفت .

او در حالی که روی کارشان نگاههای معطوظی مینداخت میگفت :

— آه ! باباتم ! راستی خیلی قشنگ شد ... زنتان چقدر خوشحال خواهد شد ! ..

او ! چه بد است که شما را از آنجا جدا کرده اند؛ من از پایا خواهم میکنم که چند وقت دیگر شما را نزد آنها بفرستد .

کلبه عمومت

- خانم قدیم وعده کرده است همیشه پول دار شد مرا خواهد خرید . امیدوارم بوعده اش وفا کند . آقا زرز جوان بمن گفته است که خودش می آید و مرا میبرد این دلار را بعنوان گووگان بمن داده است . وتم دلار کوچک را از سینه اش بیرون آورد .

او ازین گفت :

- او ! پس او خواهد آمد . یقین است که می آید . . . من خیلی خوشحالم !

- می بینید ، پس لازمست که من برایشان کاغذ بنویسم که بدانند کجا هستم و کلوته عزیز هم بدانند که حال من خوب است . این زن بیچاره بقدری برایم نگران بود ؛ سن کلار که در همین محضه وارد اتاقی شد گفت :

- خوب ، تم !

تم و او در یک زمان از جا برخاستند .

سن کلار نزدیک آنها آمد و بلوح نگاه کرد و گفت :

- این چیست ؟

تم گفت :

- یک نامه است ... آیا خوب نیست ؟

- من نمیخواهم هیچکدام از شما دو نفر را دلزد کنم ... اما تم ، فکر میکنم بهتر بود از من میخواستید تا برایتان نامه بنویسم . . . حالا از اسب سواری که برگشتم برایتان خواهم نوشت .

او گفت :

- پدر خیلی لازمست که تم کاغذ بنویسد . چون خانم ادبایش باو گفته که برای خریدنش پول خواهد فرستاد .

سن کلار با خودش فکر کرد که اینهم یکی از آن قول های متهورانه است که گاه ارباب های خیرخواه از گفتنش دریغ نمیکنند نارنج چدائی برای غلامی که فروخته شده است تا اندازه بی آسان تر شود . اما البته از اینکه اندیشه اش را با صدای بلند تفسیر کند خودداری کرده . . . و به تم دستور داد که اسب او را زین کند .

همان شب برای تم نامه مفصل و جامعی نوشت که فوری بصندوق پست انداخته شد . در همین زمان میس اغلبا خط مشی خودش را دنبال میکرد و باصلاحات داخلی ادامه میداد . در آن خانه از دیناره گرفته تا مفلوک ترین زنگی ها ، همه بر این عقیده بودند که این خانم خینی عجیب است . این جمله ای است که بردگان جنوب بکار میبرند برای اینکه اظهار کنند از خانمشان خوششان نمی آید .

برگریدگان خدمه ، یعنی آدلف و جین ورزا . اهل بیتان میدادند که میس اغلبا خانم نیست زیرا خانها هرگز اینطور در همه کارها مداخله نمیکنند :

- او ابتدا حالت خانمی ندارد معلوم نیست چطور باسن کلار قوم و خویش است ؟

بازهم عقاید میس اقلیا

از سوی دیگر آقای سن کلار هم مرتب تکرار میکرد که خیلی خسته کننده است که انسان دائم میس اقلیا را این اندازه مشغول ببیند. فعالیت میس اقلیا راستی خیلی زیاد بود و سن کلار حق داشت که از آن شکایت کند. از سحر تا شب میدوخت، وصله میکرد، مانند اینکه تحت فشار و احتیاج مبرمی است. شب که میشد خیاطی را کنار میگذاشت و بافتنی را برمیداشت و میلهايش را حرکت میداد و حرکت میداد و حرکت میداد. . . . بله راستی که دیدن اینهمه حرکت خسته کننده بود.

فصل بیستم

پسی

یکروز بامداد هنگامیکه میس افلیا بکارهای خانه اشتغال داشت صدای سن کلار را شنید که از بالای پلکان او را صدا میکند .

- دختر صو یافین بیامید ، میخواهم چیزی نشانان بدهم .
میس افلیا که خیاطی اش را در دست داشت یافین آمد و گفت .
- چیست ؟

- ببینند : ۰۰۰ این خرید هست که امروز برای شما کرده ام .
ویک دختر کوچولوی سیاه هشت ، نه ساله را جلو کشید .

راستی که صورت دختر یکی از سیاه ترین صورت های این نژاد بود . چشمهای گردش مانند نگین های شیشه بی برق میزدند و نگاهش مدام بطرفه اشیاء مختلفی که در عمارت بودند می چرخید . نهانش که از تعجب این همه چیزهای تماشائی با زمانه بود . یک ردیف دندان سفید را نشان میداد . گیس های پشی اش را در چند رشته یافته بود و این بافته ها دور سرش وز کرده بودند . در قیافه اش مخلوطی از حساسیت و مکر دیده میشد ولی چنین میشود که برده می ازوقار و سنگینی باشکوه و غم آلود برای این چهره کشیده شده است . ۰۰۰ بجای لباس یک گونی پاره بر بدنش کشیده بود و دست هایش را روی سینه گذاشته بود و این وضع را لجاجتانه حفظ میکرد . در تمام وجودش نمی دانم چه حالتی دیده می شد که او را عجیب و شیبیه به بری ها می نمود . انسان نمی توانست به آسانی قبول کند که او یک دختر است بلکه تصور میکرد شیعی از یک موجود انسانیست . میس افلیا مات و متحیر بنظر میرسید .
و سرانجام بسوی سن کلار چرخید و گفت :

- او گوستن برای چه او را اینجا آورده اید ؟

- برای اینکه شما بتوانید او را تعلیم دهید و آنطور که دلتان میخواهد تربیتش کنید . من فکر کردم این دختر یکی از نمونه های عالی نژاد کلاخ است . و آن نگاه مانند کسیکه میخواهد توجه سگی را جلب کند سوتی کشید و گفت : پسی ! اینجا ! یک آواز برای ما بخوان و یک کمی از رقصهایت نمایش بده .

در چشمهایش یک بامزگی شیطنت آمیز درخشید با صدای صاف و نافذی یکی از نغمه های سیاهان را سرداد . آوازش با حرکات هم آهنگ دست و پا همراه بود . ۰۰۰ دست میزد ، می چست زانوهایش را بهم میزد ۰۰۰ وزن و آهنگ رقص و آوازش عجیب و وحشی بود .

تپسی

و گاه آن صدای رگه دار و توی حلقی را که خاص موسیقی نوادش است بگوش میرساند و بالاخره پس از دوسه چرخ و جست يك صدای نهائی زبری هم از گلویش بیرون داد صدائی که برای گامهای نغمه انسانی با اندازه سوت لکوموتیو تاجور و عجیب بود ... آنگاه خودش را روی کف اتاق انداخت دستهایش را بهم متصل کرد و در قیافه اش ملایمت و شکوه يك عالمه جذبه بی دوباره نمودار شد ... اما همیشه از گوشه چشمهایش نگاههای مخفیانه و حیلله گر بیرون میجست .

میس افلیا يك کلمه هم اظهار نمیکرد ... مات و مبهوت بود ... سن کلار که به پسر شیطان و بدذاتی بود ، و از این حیرت و تعجب دختر عمویش لذت میبرد به کودك گفت :

- تپسی این خانم ، خانم نازه شاست ، من شما را بایشان میدهم . دقت کنید که رفتارشان خوب باشد .

تپسی با همان وقار ابهت آمیز و اما در حالیکه با قیافه شیطانیش چشمکی مبرد گفت :
- بله آقا .

- تپسی باید خوب باشید ، می شنوید ؟

تپسی در حالیکه با پاراسمنشی دستهایش را بهم متصل کرده بود گفت :
- آوه ! بله آقا .

میس افلیا بالاخره بعرف آمد .

- بیستم او گوستن معنی اینکارها چیست ؟ خانه شما خودش بر از این بلاهاست . زبردست و پا میولند ... صبح که از خواب بر میخیزم می بینم يك بچه سیاه پشت در خوابیده است ، يك پسر سیاه از زیر میز پیدا است ... یکی دیگر روی حصیر کفش باك کتی دراز کشیده ، آنها در همه جا میولند ، فریاد میزنند ، میخزند ... و حالا شما بازيکی دیگر هم آورده اید ... خدا یا آخر برای چه ؟

- گفتم برای اینکه تربیتش کنید . شما همیشه راجع بتعلیم و تربیت موعظه میکنید من خواستم يك زمينه بگر بدستان بدهم تا بیستم چه میکنید ... سعی کنید ، او را آنطور که شایسته است تربیت کنید .

- بخدا من هیچ احتیاجی باینکار ندارم . هم اکنون بیش از حد مشغول هستم .
- شما مسیحی ها همه تان همینطور هستید ، انجمنی تشکیل میدید يك کشیش بدبخت را اعزام میکنید تا برای تبلیغ میان کفار زندگی کند . اما يك کدامتان حاضر نیستید یکی از این بدبختها را نگاهدارید و خودتان او را ارشاد کنید؟ نه ؛ هنگامیکه کار پاینجا میرسد ... عقیده دارید که آنها کثیف و نامطوبع هستند و فلان و بهمان ؛

میس افلیا که لعش نرم تر شده بود گفت :

- آه من از این نظر گاه بسکه توجه نداشتم ، خیلی خوب پس در اینصورت مانند اینستکه در حقیقت يك کار منتهی انجام میدهم .

کلمه عموتیم

وبكودك نگاه مساعدي تری انداخت ،
سن كلار درست به نقطه حساس حمله کرده بود . وجدان میس افلیا هواره بیدار
و حساس بود با اینحال گفت :
- اگر برای این منظور باشد دیگر خریدن يك بچه سیاه تازه لازم نبود . درخانه
بقدر کافی از اینها یافت میشود .
سن كلار که از آنجا دور میشد گفت :

- خوب ! دختر عمو باشد . از این گفتگوها که شد معذرت میخواهم . شما آن اندازه
خوب هستید که از این حرفها نمی رنجید . واقعیت اینست : این كودك متعلق بيك زن و
شوهر میگذار بود که هر دو صاحب يك میخانه کثیف هستند . من هر روز از مقابل در
دکان آنها عبور میکنم . و آنقدر صدای گریه این بچه و صدای فحش و کتک آن زن
و شوهر را شنیدم خسته شدم . اوشیطان و بامزه است . من فکر کردم ممکن است آدمش
کرد . و خریدمش برای اینکه بشما تقدیمش کنم . حالا سعی کنید برسم انگلستان جدید
اورا تحت تعلیمات درست مذهب « ارتدکس » در آورید . بیست کار بکجا میکشده .
من خودم استعدادی برای تعلیم دادن ندارم اما از اینکه ببینم شما دست بابتکار زده اید
خیلی متعظوظ خواهم شد .
میس افلیا گفت :

- من هر کار از دستم بر آید خواهم کرد .
و مانند کسیکه با حسن نیت رطیل سیاهی را تماشاکند نزدیک این کتیز کوچولو
آمد و گفت :

- این بچه بوضع وحشتناکی کثیف و تقریباً برهنه است .
- خوب ، اورا بفرستید پائین تا شستشویش دهند و لباس تنش کنند .
میس افلیا اورا بقسمت آشپزخانه هدایت کرد .
آشپز با قیافه ای که چندان دوستانه نبود نورسیده را زیر چشم نگاه کرد و گفت :
- میس افلیا این دختر سیاه را میخواهد چه کند ؟ . امیدوارم افلا اورا زیر دست
و پای من ول نکنند .

چین ورزا بانفرت شدیدی گفتند :
- آه ، تف ؟ این دختر دم چشمه انیایده . . . نفهمیدیم چرا آقا بازرگی از این سیاههای
نفرت انگیز را بدیگران اطمینان داده کرد ؟ .

دیناه که قسمتی از این سخنان را کنایه بخودش دانست فریاد زد :
- خوب ، پس نشد ؛ میس رزا از شما که دیگر سیاه تر نیست . مثل اینک خودتان
را خیلی سفید می دانید ؛ خوب ، شما نه سیاهید نه سفید ؛ خوبست آدم یا این طور
باشد یا آنطور .

میس افلیا دید هیچکس در بنده آن نیست که بکار نظافت و لباس پوشاندن این نو

تپسی

وسیده بردارد. بنا براین تصمیم گرفت خودش باین کار اقدام کند و از کک آمیخته با ترشرومی و اکراه میس چین هم استفاده کند. شاید شایسته نباشد که جزئیات داستان استحمام و آرایش موجودی که راتا باین خدمتور بدرفتاری و سهل انگاری بوده است در حضور خوانندگانانی که طبایع حساس و لطیف دارند شرح دهیم.

افسوس دراین دنیا توده های وسیعی از مردم در شرایطی زندگی میکنند که اعصاب متنوعان آنها حتی یارای شنیدن وصف ساده اوضاع آنها را ندارد. میس افلیازنی کار آزموده، مضموم و جدی بود. و خودش ولو با مقداری اکراه و نفرت، همه این ناراحتی ها را تحمل کرد... و کارش را انجام داد و هنگامیکه روی شانه ها و پشت کودک جای زخمهای بزرگ و وینه ها و کبره های دید که نشانه روش صاحبان قبلی در تربیت این کودک بود، احساس ترحم کرد و دلش سوخت.

چین جای زخمها را نشان داد و گفت:

- ببینید آیا اینها نشانه آن نیست که بچه شیطان و موزیست کار بار ما بنا او خیلی تماشا می خواهد بود. من از این سیاه های زشت بدم می آید... پف! دل آدم بهم میخورد... تعجب میکنم که آقا او را خریده است.

تپسی با همان حالت شکوه آمیز و مکار باین بحثی که مربوط بخودش بود گوش میداد. منتهی نگاههای زنده و نافذش مرتب باویز گوشواره های میس چین متوجه بود. هنگامیکه تیز شد و لباس بالنسبه خوبی پوشید و موهایش چیده شد میس افلیا احساس رضایتی کرد و گفت حالا پیش از اول قیافه مسیحی دارد و حتی درباره طرح يك نقشه تریستی شروع بفکر کرد.

مقابل برده کوچک نشست و سؤالات را شروع کرد:

- تپسی چند سالتان است؟

تپسی شکلی در آورد که در خلال آن همه دندانهایش پیدا شد.

- نمیدانم خام...

- چطور نمیدانید چند سالتان است؟ هیچکس بشما نگفته است؟ مادرتان کیست؟

کودک اطوار دیگری در آورد و گفت:

- من هیچوقت مادر نداشته ام.

- مادر نداشته اید، مقصودتان چیست؟ کجا متولد شده اید؟

تپسی با اداهائی چنان شیطنت آمیز پاسخ میداد که اگر میس افلیا آدمی عصبانی بود تصور میکرد با جن و پری سرزمین خیال رو بروست.

- من هرگز متولد نشده ام، خام!

- اما میس افلیا بیچوجه آدم عصبانی نبود. زنی عاقل، با شهامت و بی باک

بوده پس بالحن جدی تری پرسید:

- فرزندانم، نباید اینطور جواب داد. من باشما شوخی نمیکنم، بس بگوئید کجا

کلبه عمومت

متولد شده ایندی و پدر و مادر تان کجا هستند ؟

کودک با ساجت بیشتری باز هم پاسخ داد :

- من متولد نشده‌ام نه پدر دارم و نه مادر و نه کسی دیگر ... مرا بایک دست
کودک دیگر يك بازرگان بزرگ کرده است ... «نه سو» از ما نگهداری میکرد .
کودک در این اظهارات صادق بود و صداقت در قیافه اش خواننده میشد . چین باخته
تسخر آمیزی گفت :

- این سیاه‌های بی سرو پا را ببینید ... هنگامیکه کودک هستند بازرگانان آنها را
ارزان میخرند و وقتی بزرگ میشوند آنها را گران میفروشند .
- چند وقت نزد خانم و آقایان بودید ؟

- نمیدانم .

- یکسال ؟ بیشتر ؟ کمتر ؟

- نمیدانم .

باز چین گفت :

- ببینید این سیاه‌های بدبخت جواب دادن هم بلد نیستند ... نمی فهمند زمان
چیست ... اونمیدانند یکسال چند وقت است ... ستشان راهم نمیدانند !

- تبسی آیا راجع بخدا چیزی شنیده‌اید ؟

کودک متعجب بنظر رسید و همان اطوارهای همیشگی را در آورد .

- میدانید چه کسی شما را خلق کرده است ؟

بگمان میکنم هیچکس ... و آنکاه خنده بی سرداد .

از این پرسش خیلی خوشش آمد ... با سرعت بیشتری پلکهایش را بهم زد و
دو باره گفت :

- هیچکس منو درست نکرده خودم بزرگ شدم .

افلیا که احساس کرد باید از این کودک سئوالات ساده تری کند گفت :

- خیاطی بلد هستید ؟

- نه .

- چه کار میدانید ؟ برای ارباب سابقان چه کارها میکردید ؟

- میتونم از چاه آب بکشم و ظرف بشورم ، کار دارو بسابم و برای مشتری ها هم

خدمت کنم .

- اربابها یشان یا شما خوب بودند ؟

از روی بدگمانی وی اعتسادی نگاهي بمیس افلیا انداخت و گفت :

- بله ، بنظرم خوب بودند .

- میس افلیا باین گفتگوی یأس آور پایان داد ... سن کلار بدست صندلسی او

تکیه داده بود .

تپسی

خوب، دختر عمو، بفرمایید این يك زمین بگرو، هیچ لازم نیست علفی را از آن بیرون بکشید، افکارتان را در آن بکارید.

افکار میس اقلیا راجع بتعلیم و تربیت مانند همه افکار دیگرش خود بخود معین و معلوم بودند. اینها افکاری بودند که صدسال پیش در انگلستان جدید رایج بودند و هنوز نیز در آن نواحی که بطت عدم خطوط ارتباطی مجزی و دور افتاده هستند بارزش خودشان باقی میباشند. این افکار را می توان در چند کلمه خلاصه کرده بگودگان بیاموزند که سخن بموقع بگویند، یا آنها تعلیمات دینی بدهند خواندن و نوشتن بیاموزند و اگر دروغ گفتند شلاقشان بزنند. هر اندازه که امروز این روش کهنه بنظر برسد و هر چه راه درست تربیت روشن و هموار شده باشد باز هم اعتقاد آنها بر اینست که پدر بزرگ و مادر بزرگها با هم بین روش، مردان و زنانی تربیت کرده اند که ارزششان از امروزی ها کمتر نبوده است.

بهر حال میس اقلیا روش دیگری نمی شناخت و شتاب داشت که هر چه زودتر آنرا درباره این کافر کوچولو بکار برد.

نخست مالک او در خانه اعلام شد و همه دانستند که تپسی متعلق بمیس اقلیاست و چون میس اقلیا متوجه شد که غلامان و کنیزها از او استقبال گرمی نکردند بنا بر این مصمم شد که محیط عملیات تپسی را باتاق خودش محدود کند با فداکاری و گذشتی که برخی از خوانندگان ما بقدر وارزش آن واقف هستند میس اقلیا بجای آنکه بادستهای خودش بشرش را مرتب کند، تناقض را جاری و برزند و آنرا گردگیری کند مانند يك فدائی داوطلب حاضر شد به تپسی بیاموزد که اینکارها را چگونه انجام می دهند. چه کار دشواری بود!

اگر یکبار خوانندگان ما فداکاری را تا باینجا میرسانند آن وقت ارزش این گذشت میس اقلیا را بخوبی درک می کردند.

بنا بر این از همان نخستین بامداد میس اقلیا تپسی را باتاق خوابش برآورد و با تشریفات تمام هنر اسرار آمیز مرتب کردن يك تخت خواب را با او آموخت. تپسی را نگاه کنید! از آن کثافت و فلاکت دیروز در آمده است. آن دمهای بافته را که آن وقتها مایه شادی دلش بود بریده اند. پیراهن تیزی پوشیده است. پیش بند سفید آهار داری بسته است. و با قیافه گرفته و معقول که شایسته يك مجلس ترحیم است در حضور میس اقلیا خیلی مؤدبانه ایستاده است.

تپسی می خواهم بشما نشان بدهم که تخت خواب را چگونه مرتب می کنند. من بیستم خیلی اهمیت می دهم با دقت نگاه کنید.

تپسی آه عیسی کشید و با قیافه که غم و حزن شومی در آن خواننده می شد گفت:
بله خانم!

نگاه کنید تپسی! این بالا کلافه است و اینجا پائین آن، این رو و این پشت آن!

یادتان میماند، اینطور نیست!

تپسی بانام نشانه های توجه ودقت عمیق گفت:

- بله خام!

- ملافه را اینطور تاس میکنند، پائین آنرا باید خیلی زیر بزیند.

- بله خام!

یاد آورشوم هنگامیکه میس افلیا بسوی تخت چرخید تا درحین توضیح عمل را هم نشان دهد تپسی یک جفت دستکش و یک قطعه روبان را برداشت وبامهارت آنها را در آستین پیرهنش جاداد و تا میس افلیا رویش را باوبکند باقیافه بی مظلوم وحق بجانب دست بسته ایستاده بود.

میس افلیا ملافه وانحاف را ازروی تخت کشید و گفت:

- تپسی بیبیم چطور درست میکنید؟

و خودش روی صندلی نشست.

تپسی بامهارت و درضمن بامتانت کارش راچنان انجام داد که رضایت میس افلیا جلب شد. ملافه ها را کشید و کوچکترین چین آنها را صاف کرد وچنان جدیدت ودقتی نشان داد که مریبش را سخت امیدوار کرده اما یک حرکت شوم سبب شده که گوشه روبان از آستینش بیرون بیاید و ناگهان توجه میس افلیا را جلب کند.

- این چیست. دختر رذل و بستم. بچه بدجنس این را دزده اید؟

روبان از آستین تپسی افتاد. با اینحال دختر خودش را نباخت و بسا قیافه بیگناه

وباحیرت عمیق بیس افلیا نگاه میکرد.

- چی! این روبان میس افلیاست؟ چطور! از کجا توی آستین من آمده است؟

- تپسی، موجود ناجنس، دروغ نگوئید. شما آنرا دزده اید.

- خام، من شما می گویم که ابدأ هیچ چیز نیست. من در این دقیقه برای

اولین بار است که این روبان را می بینم.

- تپسی نمیدانید که دروغ گفتن بد است؟

تپسی با وقار و متانت آدمی صدیق پرهیزکار گفت:

- میس افلیا من هرگز دروغ نمیگویم. آنچه شما میگویم حقیقت است،

حقیقت خالص!

- تپسی شما هرچه می گوئید دروغ است... میدهم شلاقان بزیند.

- افسوس! خانم، اگر بکروز تمام هم مرا شلاق بزیند من نمی توانم چیز

دیگری بگویم.

و در حالیکه زبانش لکنت پیدا کرده بود اضافه کرد:

- من این روبان را تا بحال بچشم ندیده بودم. قسم بود که در آستین من پیدا

تبی

شود. یقین میس افلیا اورا روی تحت گذاشته بودند. لایبده سینطور شده است این دروغ آشکار چنان میس افلیا را به غیظ و غضب در آورد که تبسی را گرفت و تکان سختی داد.

دیگر این حرف را برای من تکرار نکنید!

شدت تکان سبب شد که دستکش هام از آستین دیگر تبسی بیرون بیفتند

— خوب، آیا باز هم میگویند که رویان را ندیده‌اید؟

تبسی اقرار کرد که دستکش‌ها را ندیده‌است اما دزدیدن رویان‌ها را لاجوانه

انکار می‌کرد

— خیلی خوب اگر همه را خودتان اقرار کنید شلاق نمی‌خورید!

تبسی همه چیز را اقرار کرد و نشانه‌های ندامت کامل در قیافه‌اش دیده می‌شد.

— زود باشید، حرف بزنید لایبده از وقتیکه وارد این خانه شده‌اید چیزهای دیگر

برداشته‌اید... دیروز همه جا سر کردید... اگر بگویند چه چیزهایی برداشته‌اید

شلاتان نمی‌زنم.

— خیلی خوب خانم میگویم... آن چیز قرمزی که میس او را بگردش می‌بندد آنرا

هم برداشته‌ام.

— بدذات! دیگر چه؟

— گوشواره‌های رزار را هم برداشته‌ام میدانید آن گوشواره‌های قرمز

— همین حالا بروید همه آنها را بیاورید... همه را!

— افسوس! خانم! نمیتوانم... آنها را سوزانده‌ام!

— سوزانده‌اید چه دروغ!... بروید، زود باشید... با شلاق می‌زنم!

آنگاه تبسی در میان اعتراضات پرسروصدا، در میان اشک و زاری تکرار می‌کرد

که نمیتواند آنها را بیاورد زیرا سوزانده، همه را سوزانده‌است...

... پس چرا سوزانید؟

— برای اینکه من شیطان هستم، بله خیلی شیطان! نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم...

در همین لحظه او با قیافه‌ی سخت‌مصوم وارد اطاق شد و گردن بند قرمز هم دور

گردش بود.

— اوا گردن بندتان را از کجا پیدا کردید؟

— پیدا کرده‌ام! گم نکرده بودم، از صبح گردنم بود.

— دیروز چه طور؟

— دیروز هم بگردنم بود، دختر هم. و بامزه اینکه دیشب هم موقع خواب فراموش

کرده بودم آنرا از گردنم باز کنم.

میس افلیا سخت متعجب بنظر رسید. اما باز بر تعجبش افزوده شد. زیرا در همان

لحظه رزاهم وارد اتاق شد. یک بسته لباس شسته و اطو کشیده روی سرش بود... و

گوشوارهها بگوشش آویزان بودند و مرتب صدا میکردند.

میس اغلبا مایوس و ناامید گفت:

.. راستی من نمیدانم با این بچه چه کنم... تپسی چرا بمن گفتید که اینها را شما

برداشته اید؟

تپسی در حالیکه چشهایش را میمالید گفت:

- خانم شما بمن گفته بودید اقرار کن... من چیز دیگری نداشتم که اقرار کنم..

- من نمیگفتم کارهایی را که نکرده ای اقرار کن... این خودش دروغگویی است

تپسی با حالت معصومی پرسید:

- راستی! اینهم دروغگویی است؟

رزا در حالیکه با نخوت به تپسی نگاه میکرد گفت:

- در این دختره يك خردل صداقت هم نیست.. من اگر جای آقای سن کلار بودم

آنقدر شلاقش میزدم که از تنش خون بیاید... آنوقت آدم میشد.

او انزلین بالهن آمرانه بی گفت:

- نه، نه او انزلین، شما نباید اینطور حرف بزنید... من نمیخواهم این حرفها

را بشنوم

- آه! میس اوا شما زیادی مهربان هستید... شما نمیدانید با سیاه ها چطور باید

رفتار کرد... جز اینکه آنها را زیر شلاق خردوخیر کنند چاره ای نیست.. من خودم خوب

خبردارم...

- بس است رزا! خوب نیست. دیگر راجع باین موضوع يك کلمه هم نگو و از چشم

کودک برق جست... و برگونه هایش سرخی تیره تری ظاهر شد و رزا رام و مطیع گشت

و هنگامیکه از در بیرون میرفت زیر لب میگفت:

.. میس اوا از خون پدرش دارد... خوب معلوم است. از همه کس پشتیبانی میکنند.

دوست مانند پدرش!

او انزلین به تپسی نگاه میکرد.

اکنون دو کودک که مظهر دو قطب اجتماع هستند روبروی هم قرار گرفته اند.

اوا کودک است سفید و متملق بطبقه اشرافی، موهای بور و نگاه عین و قیافه

باهوش و جذاب دارد و از تمام حرکاتش اشرافیت مشهود است. و روبروی او تپسی ایستاده

است که موجودی پست، سیاه، مظنون، مکار و دروغگوست. بله این دو کودک نماینده دو

نژاد و دو طبقه هستند. نژاد سفید مولد تمدنی است که آثار آن در دل اعصار و قرون

نهفته است، و اراث سالیان درازی فرماندهی، تربیت و برتری مادی و اخلاقیست اما نژاد

سیاه فرزندان قرن ها مظلومیت و ستیدگیست، محصول بردگی. جهل و بیسواری و ذلت

و بدیست.

شاید گوشه ای از این افکار در مغز اوا رخنه کرده بود. اما افکار کودکان، انکاری

مبهم وزاده غریزه‌های تاریک هستند... با اینحال غریزه در قلب دختر کوچک شرافتمندانه
بجایش درآمده بود بدون اینکه بتواند کلمه‌ی بر زبان آورد.

هنگامیکه میس اقلیا در برابر این رفتار شیطنت‌آمیز تپسی با عصیانیت و خشم او را
سخت دعوا میکرد، او غمگین و مردد بنظر میرسید و سرانجام با صدای ملایمی گفت:

- بیچاره تپسی! برای چه دزدی میکنی؟ میدانید که از شما نگاهداری خواهند
کرد... من ترجیح میدهم هرچه را که دارم بشما بدهم برای اینکه ببینم دزدی کرده‌اید...

تپسی این کلمات محبت‌آمیزی را برای نخستین بار میشنید. گرمی این صدا،
جذابیت این رفتار روی قلب وحشی و رام نشده او اثر عمیقی گذاشتند. در این چشمهای

گرد و نافذ و زنده چیزی مانند اشک درخشیدن گرفت. آنگاه خنده خشکی شنیده شد
و تپسی همان اطوار عادی‌اش را تکرار کرد. نه گورشی که هرگز جز کلمات خشک و بیرحم

چیزی شنیده است بالطبع هنگامیکه برای نخستین بار کلماتی میشنود که از سر چشمه
آسمانی محبت و نیکوکاری برخاسته، بی‌اعتقاد و دیربار میشود! آنچه او آنزین گفت

برای تپسی مطالبی بامزه اما غیر قابل درک بودند. تپسی آنها را باور نکرد؛
اما با این تپسی چگونه باید رفتار کرد؟ میس اقلیا از این مسئله غامض چیزی سردر

نیاورد. طرح و نقشه‌اش قابل اجرا نبودند... لازم بود سرفرصت روی این موضوع
فکر کند... و برای اینکه چنین فرصتی بدست آورد تپسی را در یک گنجه تاریک حبس

کرد. میس اقلیا بتأثیر گنجه تاریک در روحیه کودکان اعتقاد داشت؛ و بسن کلار گفت:
- من هیچ نمیدانم چطور ممکن است این بچه را بدون شلاق زدن روپراه آورد.

- هر اندازه دکان میخواهند او را بزنند، در این باره آزادی کامل دارید؛ هر طور
صلاح میدانید عمل کنید؛

میس اقلیا گفت:
- همیشه باید بچه‌ها را کتک زد من تاکنون نشنیده‌ام که ممکن است کودکی

را بدون کتک زدن تربیت کرد؛
سن کلار که در دلدش میخندید گفت:

-- معلوم است؛ هر طور میدانید عمل کنید... فقط بدینست که متهم این تذکر ساده
را بدهم. من بچشم دیده‌ام که این بچه را با خاک انداز داغ کتک زده‌اند... من دیدم که

زیر ضربه‌های انبر از حال رفت. یا هر چه بدنتشان میرسید او را میزدند. او بهمه اینها
عادت دارد. و باید او را خیلی سخت کتک بزنی تا بدانش اثری داشته باشد.

- پس چه باید کرد؟
- مسئله مهم است... من میل دارم خودتان بآن پاسخ بدهید. با موجودی که زیر

ضربه‌های تسمه چرمی رام نشود چگونه باید رفتار کرد؟
- نمیدانم، من تاکنون چنین بچه‌ی ندیده‌ام!...

— در میان ما مردها و زنها چه بسا موجوداتی که بیش از او ارزش ندارند؛ پس چه باید کرد؟

.. من باین پرسش هم نمیتوانم پاسخ بدهم

— سن کلاگفت منم پاسخی ندارم. این دستگیریهای وحشت‌انگیز، این جور و ظلمی که بزیر دستان روا میدارند و شرح آنها را گاه در روزنامه‌ها میخوانید مثلاً مرگ پروچه دلیلی دارد؛ دلیل همه آنها بظاهر رفتار زشت و غیرقابل تحمل ایشان است .. بهمان نسبت که سختگیری از باب اضافه میشود، برده هم پوست کلفت‌تر میشود... شلاق و شکنجه مانند «لودانم» (۱) اثر میکنند. هنگامیکه از حساسیت بسیار کاسته میشود باید اندازه آنها مضاعف کرد.. من همینکه شخصاً مالک برده شدم این نکته را دریافتیم و تصمیم گرفتم دست بشلاق نبرم زیرا اگر چنین کاری را شروع میکردم معلوم نبودنا بکجایما بستی پیشروی کنم... زیرا بغضاتر خودم هم که بود میخواستم دست از خوش رفتاری و خوش اخلاقی برندارم.. باین دلیل برده‌های خانه‌م را مانند بچه‌های نتر رفتار میکنند... و گمان میکنم برای آنها و برای من این وضع بهتر از آنستکه من سختگیری کنم و بتدریج هر دو طرف مضطربتر و فاسدتر شویم. دختر عموها از مسئولیت ما برای تعلیم و تربیت خیلی سخن میگفتند... و من راستی نیاز داشتم که ببینم شما با کودکی که اوهم نظیر هزاران دیگر است چگونه رفتار میکنید

میس افلیا گفت:

— روش شماست که چنین کودکانی تحویل میدهد

— من قبول دارم. اما این کاریست که شده؛ و چنین کودکانی بوجود آمده اند، برای اصلاح آنها چه باید کرد؟

— اکنون مادر مقابل وظیفه قرار داریم. من پشتکار بخرج خواهم داد و میکوشم تا هر چه از عهده‌ام برمیآید انجام دهم.

میس افلیا باعزم و اسبج دست بکار شده باجدیت و غیرت ساعات کارش را تنظیم کرد و قرار گذاشت که به تپسی خواندن و غیاطی کردن بیاموزد. کار آموزش خواندن باموهقیقت پیش میرفت... تپسی حروف را یاد گرفت... و بزودی خیلی روان میخواند. اما کار غیاطی مشکل‌تر مینمود. تپسی که مانند یک گربه نرمش داشت و مثل یک میمون متحرک بود از کاری مانند غیاطی که مستلزم سکون و آرامش بود خوشش نیامد... سوزنها را میشکست، آنها را از پنجره بیرون مینداخت یا میان درزها و شکافهای در و دیوار فرو میکرد. پنجاه باره میکرد، گره مینداخت یا اینکه بر عکس با کمال چالاکی و یک چشم بهزدن بدون اینکه کسی ببیند تمام قرقره را باز میکرد. سرعت انگشپایش مانند شعبده بازان بود و باقدوت و مهارتی باور نکردنی حالات قیافه‌اش را تغییر میداد

(۱) دواي سايسی که اساس آن تریاک است

میس افلیا میدانست که چنین وقایعی خود بخود اتفاق نمی افتند اما با وجود مراقبت دقیق و شدید هرگز نتوانسته بود تپسی را در مین عمل غافلگیر کند

بزودی تپسی جایش را در خانه باز کرد. و برای اینکار از سرچشمه های پایان ناپذیر استعداد هایش استفاده میکرد. تقلید اشخاص را درمی آورد، از همه چیز تقلید میکرد، شكلك میساخت، میرقصید، میریخت، میچرخید، صوت میزد. تمام صداها و تمام آهنگها تمام لهجه ها و تمام آوازا را تقلید میکرد. در ساعات تفریح کودکان خانه دورش جمع میشدند و پادهان باز، متعجب و در عین حال غرق در تعجبین او را تماشا میکردند. میس او را هم باین شیطنت های خیره کننده مبهوت می شد. آبا چشم صحرا انگیز مار، کبوتر را مجذوب و مفتون نمیکند؟ میس افلیا متأسف بود از اینکه او اینهمه شیفته مجالست تپسی است و از سن کلار خواهش میکرد که جلوی اینکار را بگیرد.

.. آه، به! بچه ها را آزاد بگذارید! همنشین تپسی برای از فایده هم دارد. .. همنشینی چنین بچه ضایع و فاسدی؟ فکر نمیکند ممکنست همه بدی ها را با او بیاموزد؟

.. نه، غیر ممکنست؟ شاید برای يك كودك دیگر خطرناك باشد. اما بدی روی قلب او مانند شبنم روی گل است. بر آن می نشیند بدون اینکه در آن نفوذ کند. .. هیچ معلوم نیست آنچه مسلم است، من راضی نمیشدم بچه ام هیازی تپسی شود: .. بچه های شامه، ولی بچه من چرا! اگر او خراب شدنی بود.. حالا مدتها بود که خراب شده بود.

نخست برده ها تپسی را تحقیر میکردند و از او نفرت داشتند. اما بزودی متوجه شدند که باید حساب را داشته باشند. زیرا بی بردند تپسی از هر کسی شکایت داشته باشد انتقام بدی در کمینش است: يك جفت گوشواره یا يك قطعه سیوا هر مورد توجه گم می شد. یکی از لوازم آرایش خانم و آقا دست میخورد، و غیر قابل استفاده می شد. یا اینکه بر حسب تصادف به يك طشتك آب جوش تنه میخورد و محتوی آن روی حاملش میریخت یا اینکه يك سطل آب كیف مانند بلا سروروی کسیکه لباس ضیافت پوشیده بود نازل می شد. و اگر برقرار بازجویی می شد: ممکن نبود مسبب واقعی شناخته شود. در دادگاه بزرگ آشپزخانه همه تپسی را متهم میکردند اما همیشه او بی گناهی اش را بهترین وجه ثابت میکرد.

کسی کمترین تردیدی نداشت که کار کار اوست، اما هیچکس هم کوچک ترین برگی برای اثبات این امر در دست نداشت و میس افلیا عدل ترازان بود که بدون متروک و گواه کسی را مقصر بشناسد و مجازات کند.

از سوی دیگر فرصت انجام عمل چنان ماهرانه انتخاب می شد که مجال بود بتوان بزحاک را کشف کرد. اگر می خواست از جین یا روزا انتقام بگیرد همیشه منتظر فرصت

کلبه عموتیم

میشد (و این فرصت اغلب بدست میامد) او متراصد میشد که اینها مورد بمرحمتی خانم واقع شوند زیرا در چنین مواقع وضع روحی خانم برای گوش دادن بشکایات آنها مساعد نبود. خلاصه تپسی بزودی بهمه فهماند که باید او را آسوده بگذارند. و هگی باین حقیقت تسلیم شدند.

تپسی دستی زرننگ و فرزند داشت. هرچه باو نشان میدادند بسا سرعت و چابگی شگفت انگیزی میاموخت. پس از چند جلسه اتاق میس افلیا را آنچنان که دلخواه خود خود او بود تمیز و مرتب میکرد تا آنجا که میس افلیا با همه یرتوقمی و ایراد گیری تقصی در کار نمییدید. مسکن نبود ملافه را بهتر از آن صاف کرد، بالش را بهتر گذاشت، تمیزتر جارو کرد، بهتر گرد گیری و جمع آوری نمود البته همه اینها در صورتی بود که تپسی دلش بخواهد و متأسفانه بسیار اتفاق میفتاد که تپسی دلش نمیخواست اگر پس از دوسه روز مراقبت دقیق و از نزدیک، میس افلیا اطمینان مییافت که دیگر تپسی براه آمده است و او را رها میکرد تا بیکارهای دیگر برسد آنوقت در عرض یکی دو ساعت تپسی اتاق را زیر و رو میکرد. بجای اینکه تخت را مرتب کند روباناشی ها را میکشید و آنوقت موهای و زوزی اش را روی بالش های بیرویه میمالید و موهایش برآز پر میشد. بالای تختخواب میرفت از آنجا باسر آویزان میشد. ملافهها را مانند فرش کف اتاق پهن میکرد و پیراهن خواب میس افلیا را منگامیوشاند. و در میان این آشوب آواز میخواند و سوت میزد و خودش را در آئینه تماشا میکرد و شکله در میاررد و در جاد یک شیطان واقعی میرفت!

یک روز میس افلیا بر اثر غلطی، که برای زنی نظیر او خیلی بعید بنظر میرسد، دسته کلیدها را روی کتو گذاشت و فراموش کرد که بردارد. و هنگامیکه باناق بازگشت مشاهده کرد که تپسی شال کرب دوشین فرمزش را مانند عامه دور سرش پیچیده است و مانند یک ملکه تئاتر در حال تمرین مقابل آئینه راه میروند.

میس افلیا که بیطاعت شده بود فریاد زد.

— تپسی کی گفته است این کارها را بکنید؟

— نیدونم خام! شاید برای اینکه شیطان هستم این کارها را میکنم

تپسی من دیگر نیدانم با تو چه باید کرد؟

— خام، باید مرا شلاق زد! ارباب قدیم همیشه مرا کتک میزد. من باید شلاق

بخورم تا کار کنم!

— نه تپسی من شلاق نمیروم... اگر دلتان بخواهد میتواند خوب باشید

چرا نمیخواهید؟

— خام، من عادت یکتک خوردن دارم. گمان میکنم برایم خوب است!

میس افلیا گاهی این دستور را انجام میداد. تپسی هم مرتب جارو چنجان میکرد

پی در پی چیخ میکشید گریه میکرد زاری میکرد، ناله میکرد... اما نسیاعت بعد از

تپسی

زده. بالکن آویزان میشد و در حالیکه بچه سیاه‌ها دورش کرده بودند در باره آنچه گذشته بود باتوهین و تحقیر صحبت میکرد:

... او... میس افلیا مرا شلاق میزند... مگس هم زیر شلاق او نمی‌پرد... کاش دیده بود که ارباب سابق من چطور گوشت تن آدم را زیر شلاق له میکرد... او، آن ارباب من کتک زدن را بلد بود!

آنگاه تپسی کارهای مهیب این ارباب را يك يك تشریح میکرد و از آنها مانند يك امتیاز افتخار آمیز، آن مرد سخن میگفت. و آنگاه برای شنوندگان توضیح میداد:

... ببینید سیاه کوچولوها! هیچ میدانید که شما همگی گناهکارید و همه مردم چنین‌اند! سفیدها هم گناهکارند! میس افلیا خودش گفته است... اما من گمان میکنم که سیاه‌ها گناهکاران بدتری هستند. هیچکس بیش از من گناهکار نیست! من آنقدر شیطانم که نمیدانند با من چه کنند! خانم سابقم مرا فحش میداد. گمان میکنم من مودک‌ترین موجودات جهانم.

و تپسی سبک و چالاک خیزی بر میداشت خودش را روی زده بالاتر مینداخت و از آنجا باداهای تازه‌تری شنوندگانش را مجذوب میکرد.

میس افلیا هر روز یکشنبه با پشتکار و فعالیت باو درس تعلیمات مذهبی میداد. تپسی برای حفظ کلمات حافظه عجیبی داشت و درسها را چنان روان پس میداد که معلمش معظوظ میشد.

من کلار میرسید:

... بنظر شما، این درسها برای او چه فایده‌یی دارد؟

... این درسها همیشه برای کودکان مفید بوده‌است... میدانید، باید این چیزها را بیچهارم آموخت.

... و بفهمد یا نفهمد فرق نمیکند!

... او! البته، هیچ بچه‌یی در آغاز کار چیزی از این درسها نمی‌فهمد اما بتدریج که بزرگ شد بیادش می‌آیند.

من کلار گفتم:

... باوجود اینکه شما همه این درسها را در مغز من انباشتید. هنوز هم هیچکدام بیادم نیامده است.

... آه! او گویستن شما خیلی استعداد داشتید و من بشما خیلی امیدوار بودم!

... خوب! آری...

... او گویستن دلم میخواست امروز هم بخوبی آنروز باشید.

... دختر عمو خودم هم همین‌را دلم میخواست... خوب! مشغول باشید! ادامه بدهید!

به تپسی شریعت بیاموزید شاید از چیزی از آب درآیند!

تپسی که در حین این گفتگو بیحرکت و خاموش مانند مجسمه مرمر سیاه دست

کلیه عمومت

بسیمه نشسته بود بیک اشاره میس افلیا بداستانش ادامه داد:
- خداوند اجداد ما را از نعمت آزادی بهره مند کرد اما آنها از آن «استیت» که
بدان خلق شده بودند، بیرون آمدند (۱)
پس از بیان این قسمت تپسی مرتب موه میزد و مانند این بود که پرسشی دارد.
میس افلیا گفت:

- تپسی، چیست؟
- خانم آیا این ایالت، ایالت کنتو کی بود؟
- کدام ایالت تپسی؟
- ایالت نخستین اجداد ما. ارباب سابق من همیشه میگفت که ما از ایالت
کنتو کی آمده ایم.
- سن کلار بی اختیار خنده را سرداد و بیس افلیا گفت:
- می بینید شما برای او چیزی میگوئید، او چیز دیگری میفهمد. در اینجا مسئله
مهاجرت مطرح است؛

- او گوستن ساکت شو بند! اگر شما میخواهید شوخی کنید من چطور کار کنم؟
- قول میدهم که دیگر مزاحمتان نشوم.
- سن کلار روزنامه را دست گرفت و ساکت و خاموش بگوشه‌یی نشست. منتهی
گاه بگاه برخی کلمات مهم جایشان در جمله بطور عجیب و مضحکی عوض میشد و هر
چه میس افلیا اصرار میکرد تپسی همچنان در جا بجا کردن آنها سماجت داشت و سن کلار
با وجود قولی که داده بود از این اشتباهات باه زده چنان کیف میکرد که با وجود
سرزنش‌ها و اعتراضات میس افلیا تپسی را صدا میکرد و با شادی ولنت آمیخته با شیطنت
تپسی را وارد بتکرار آنها میکرد.

- اگر شما اینطور رفتار کنید پس من این بچه را چطور درست کنم؟
- بله، راست میگوئید، من تقصیر دارم، دیگر تکرار نخواهم کرد... اما آخر
بنظر من خیلی مضحک است که می بینم پاهای نحیف این بچه زیر بار این کلمات بزرگ
اینطور تلوتلو میخورند!

- شما سبب میشوید که او اشتباهاتش را تصحیح نکند
- چه انتظار دارید؟ برای او ارزش همه کلمات یکسیت، چون معنای آنها
را نمیفهمد:

- من چه کاری میتوانم بکنم؟ خوب، بیاد بیاورید که او موجود باشعور نیست... و
مراقب باشید که ممکنست در او تأثیر کنید.

(۱) state بزبان انگلیسی در عین حال دارای دو معنای متفاوت است یکی وضع و حالت
و دیگری کشور و ایالت و استان میباشد. در اینجا تپسی معنی دوم کلیه را در نظر میگیرد درحالی
که مفهومی افلیا معنای نخست است.

تپسی

درست است... اما بقول تپسی: «من آنقدر شیطان هستم!»

باین ترتیب یکی دو سال تعلیم تپسی ادامه یافت. و کم کم میس انڈیا باو خو گرفت آنچنان که انسان بلاخره بیک بیماری مزمن، بسردرد و بادرد اعصاب انس میگردد. سن کلارا از این جریان همانطور تفریح میکرد که برخی از یک طوطی یا یک سگ شکاری تفریح میکنند هنگامیکه تپسی گناهی میکرد و از یافتن پناه ناامید میشد، آنوقت میآمد و پشت صندلی ارباب پنهان میشد و سن کلارا همیشه واسطه میشد و او را از تنبیه شدن نجات میداد. تپسی همیشه راه پون در آوردن از ارباب را بلد بود و هر بار که میخواست موفق میشد یول خردی بگیرد و با آن گرد و یا آب نهات بخورد و همه را با سخاوت پایان نپذیری میان بچه سیاهای خانه قسمت کند. زیرا اگر بخواهیم حق او را ادا کنیم باید بگوئیم تپسی موجود آزاده بی بود همتی بلند داشت. و جز بخودش بکسی بدی نمیکرد. و اکنون که این دختر جزء هیئت بالت ماشده است، بنوبه خودش بعدها در کنار سایر قهرمانانمان باز ظاهر خواهد شد.

فصل بیست و یکم

کنتوکی

شاید خوانندگان میل داشته باشند که نگاهی بعبق بیندازیم، بسوی ده کنتوکی، به کلبهٔ عسوتم باز گردیم و ببینیم کسانی که مدتی است فراموششان کرده ایم در چه حالتی و چه میکنند؟

عصر است. عصر یکروز تابستانی ... پنجره‌ها و دره‌های سالن بزرگ باز هستند... همه منتظرند که نسیم خنکی بوزد: آقای شلیبی در اثنای بزرگی که با سالن ارتباط دارد روی یک صندلی افتاده است و پاهایش را روی صندلی دیگری دراز کرده است. و سیگار میکشد، خانم شلیبی نزدیک در اثنای نشسته و بگل دوزی قشنگی مشغول است. معلوم است که چیزی در فکر دارد و منتظر فرصت مناسب برای اظهار آنست. و سر انجام میگوید:

— میدانید که کلوته نامه‌یی از تم دریافت داشته است؟

— آه! راستی؟ معلوم است که در آنجا دوستانی پیدا کرده است... بابای بیچاره حالش چطور است؟

— یک خانواده خیلی محترم او را خریده‌اند... گمان میکنم با تم خوش رفتاری میکنند و کارش هم زیاد نیست.

آقای شلیبی از روی صداقت گفت:

— آه؟ چه بهتر! چه بهتر؟ خیلی خوشحال شدم: لابد حالا تم با خانه‌های چنوب

انس پیدا کرده است و دیگر فکر بازگشت باینجا را ندارد.

— برعکس، با شوری هر چه بیشتر بر سریده است آیا ما بقدر کافی پول داریم برای اینکه او را دوباره بخریم.

آقای شلیبی گفت:

— هیچ گمان نمیکنم. هنگامیکه آدم در کارها بد می‌آورد هیچ معلوم نیست وضع

تاکی ادامه پیدا میکند. مانند اینکه انسان در جنگل انبوهی گیر کند و از این منجلا ب وارد آن منجلا ب شود. باید از یکی قرض کرد و بد دیگری پرداخت؛ از این پول گرفت و

پول آن یکی را رد کرد... تا سر برگردانید موعده برات‌ها رسیده است. آه! امان از صورت حسابها! تم دید مهلتها! و تنزیلها!

— اما عزیز، گمان میکنم که بالاخره باید با اسپه‌ارا بفروشید... یا یکی از دهاتان

را و این قرصها را پرداخت کنید .

- امیلی حرف مضحک میزند؛ گرچه شا دلربا ترین زن گتوکی هستید اما در اینگونه موارد درست نظیر زن های دیگر میباشید . . . از معاملات هیچ سر در نمی آورید ...

- آیا ممکن نیست مرا در امور مربوط باین معاملات يك کسی وارد کنید ... مثلا از بدهکارها و بستانکارها باین صورتی بن بدهید ... من خواهم گو شهید که در صورت امکان برای شما مقداری صرفه جویی کنم ...

- اذیتم نکنید ... من نمیتوانم از قلم درستی بشما بدهم . . خودم هم بطور تقریبی چیزهایی میدانم ... ولی مسلم اینست که داد و ستدها مانند خوراک یا ته عه کلوته نیستند که بتوان آسانی سر و صورتشان داد . . راجع باین مسئله دیگر صحبت نکنیم ... و تکرار میکنم که شما از معاملات سر رشته بی نداشتید .

و آقای شلیبی که وسیله دیگری برای منطقی نشان دادن نظریاتش نداشت صدایش را کلفت کرد . برای شوهری که بازنش جرو بحث میکند ، این تغییر صدا ولعن آخرین و قطعی ترین منطوق است .

خانم شلیبی ساکت شد و آهی کشید : با وجود اینکه بقول شوهرش اوزنی بیشتر نبود ، با اینحال خانمی باهوش ، روشن بین و اهل عمل بود و تصمیم و اراده اش هم از آقای شلیبی محکم تر و استوار تر بود . و برویهم خانم شلیبی خیلی بیش از آنچه شوهرش تصور میکرد لایق و با کفایت بود . او با تمام دل و جان میکوشید تا بوعده ای که به تم و کلوته داده است وفا کند و اکنون از اینکه میدید اینسه موانع بر سر راهش قرار گرفته است متاثر بود .

- خیال نمیکند که بالاخره روزی بتوانیم این وعده هارا عملی کنیم ؛ این کلوته بیچاره جز این فکری ندارد ؟

- خیلی متأسفم . این قول ما خیلی متهورانه بوده است ... اکنون من هیچگونه اطمینانی ندارم . اما بهترین راه اینست که بکلوته اطلاع بدهیم ... تا اوهم تکلیفش را بداند . تم تا یکی دو سال دیگر دوباره زن خواهد گرفت ... و کلوته هم یکی دیگر را پیدا میکند .

- آقای شلیبی من یادمایم آموخته ام که ازدواج آنها مانند ازدواج ما مقدس است من هرگز چنین نصیحتی بکلوته نمیکنم .

- عزیزم خیلی جای تأسف است که شما آنها را بقیودی بابتد کرده اید که بهیچوجه باوضعشان جور در نمی آید . همیشه اعتقاد من چنین بود .

- آقا ، من فقط قوانین اخلاقی کتاب مقدس را بآنها آموختم .

- خوب ؛ امیلی ؛ دیگر از این موضوع صحبت نکنیم . من خودم را در افکار

کلیه عمومی

مذهبی شما داخل نمیکنم ... فقط همچنان اعتماد دارم که این قوانین با شرایط زندگی برده‌ها جور در نمیآیند .

- بله حق باشاست ... با این شرایط جور در نمیآیند. و همین دلیل من از این «شرایط» نفرت دارم ... و دوست عزیز شما اعلام میکنم که من خودم را بقولی که باین بدبخت‌ها داده‌ام پای بند میدانم .. اگر راه دیگری برای فراهم کردن پول پیدا نشد .. باشد .. من درس موسیقی خواهم داد . و گمان میکنم بتوانم از این راه پول کافی بدست آورم .. و کسری آنرا هم خودم تکمیل میکنم .

- من هرگز با اینکار توافق نخواهم کرد. امیلی به یقین شما تا اینجند دچار انحطاط نخواهید شد!

- شما عقیده دارید که این انحطاط است ! .. تدریس کردن انحطاط است یا بوعده وفا نکردن ؟ نه ، یقین اینکار قابل سرزنش نیست !

- خوب ؛ خوب ؟ شما همیشه در عالمی مافوق ایندنیا هستید و افکار قهرمانی دارید و خیلی بهتر است پیش از اینکه با اینکار دن کیشوت مآب (۱) دست بزنید کمی تأمل کنید ..

این گفتگو با ظاهر شدن عمه کلومه مقابل آلاچین قطع شد .

- خانم اینجوجو هارا ببینید ؟

خانم شلیبی نزدیک رفت .

- نمیدانم آیا خانم میل دارند با آنها پاته جوجه درست کنم ؟

- عمه کلومه ! بخدا برای من هیچ تفاوت ندارد هرچه میخواهید درست کنید .

کلومه جوجه‌ها را با حواس پرتی و گیجی دردست داشت و خیلی خوب معلوم بود که موضوع پاته جوجه بهانه است و بالاخره با آن خنده کوتاه و خشکی که خاص سیاهان است و هنگام ابراز مطلب تردید آمیزی بآن متوسل میشوند گفت :

- خدایا ! چرا آقا و خانم اقتدر بفکر پول پیدا کردن هستند ... در حالیکه وسیله اینکار را دردست دارند؟

باژ کلومه خنده خشکی کرد :

مادام شلیبی که از ظاهر کلومه فهمیده بود همه صحبت میان او و شوهرش را به خوبی شنیده است گفت :

- مقصدتان را نمیفهمم ! نمیفهمم !

- ای خانم ! مردم دیگر برده‌هایشان را با چاره میدهند و پول درمی آورند ... شما

چرا اقتدرتان خور در خانه نگه داشته‌اید ؟

۱ - دن کیشوت قهرمان زمان معروف سروانتس نویسنده اسپانیولی است و یکی اطلاق می‌شود که همیشه در صدد است با اعمال قهرمانی خطای دیگران را جبران کند .

گفتگو

- خوب، کلوته حرف بزنید، پیشنهاد میکنید کدام يك از سیاه ها را اجاره بدهیم.
- پیشنهاد میکنم؛ خانم من هر گز چیزی را بشما پیشنهاد نمیکنم. فقط ساموئل میگفت که در لوومیزویل کارخانه چی هائسی هستند که کارخانه شیرینی سازی دارند و بکسی که بتواند برایشان نان های شیرینی بیزد بخوبی هفته ای چهار دلار مزد میدهند.
- بله خانم چهار دلار! ..

- خوب، کلوته؟

- خانم من خیال میکنم حالا دیگر وقت آن شده است که «سالی» حسابی کار کند.
سالی همیشه زیر دست من بوده است. خودتان می بینید که حالا باندازه من آشپزی یاد گرفته است. و اگر خانم اجازه بدهند من بروم آنجا میتوانم پول بدست بیاورم.. برای شیرینی بزی من از هیچ «کارخانه چی» نمیترسم.
- کارخانه چی کلوته! .. کارخانه چی!

- بله، بله کارخانه چی، این لغت ها عجیب و غریب هستند من همیشه اشتباه میکنم.

-- و باینترتیب راضی بشوید که از بچه های تان جداشوید؟

- دونای آنها بزرگ هستند میتوانند کار کنند از بچه کوچک هم سالی مواظبت خواهد

کرد .. کوچولو مثل جواهر است؛ و هیچ کاری به کار آدم ندارد ..

- لوومیز بل از اینجا خیلی دور است.

- ای خدا! من از این چیزها نمیترسم؛ بائین رودخانه است ... بنظرم از شهر کم

خیلی دور نیست؟

این قسمت آخر بالجن سؤال ادا شد و چشمهای کلوته بصورت مادام شلبی دوخته شد؟

- افسوس؟ کلوته بیش از صد میل با اوفاصله دارد!

کلوته از این حرف یکبارہ سست و ناامید شد.

مادام شلبی ادامه داد:

- اهیت ندارد کلوته، هرچه هست باز هم باو نزدیک تر بشوید .. و هرچه مزد

بگیرید من برای خریدم کنار میگذارم.

گاه ناگهان پرتوی درخشان ابر تیره را روشن میکند و صورت سیاه کلوته هم از

شنیدن این سخن بهمین ترتیب روشن شده. «بله؛ راستی روشن شد!»

- اوه! خانم! من خودم همین فکر را میکردم. نه کفش میخواهم نه لباس، نه چیز

دیگر؛ میتوانم همه مردم را جمع کنم. خانم در سال چند هفته است؟

- پنجاه و نوهفته کلوته.

- پنجاه و دوتا؛ از فرار هفته ای چهار دلار، در يك سال چقدر میشود؟

- سالی دویست و هشت دلار.

کلوته خیلی معظوظ و راضی شد و گفت:

آه؛ راستی؛ و چند سال لازم است تا بتوانم.

- چهار یا پنج ساله اما لازم نیست اینهمه انتظار بکشید منم روی پول شما خواهم گذاشت .

- اوه ؛ من راضی نیستم خانم درس بدهد . - یا کار دیگری نظیر آن قبول کند .
آقا حق دارد ؛ هیچ چیز نمی شود . امیدوارم هیچکس از این فامیل کارش با اینجاها نرسد .
تا من زنده هستم و دست دارم .

خانم شلیبی لبخند زنان گفت :
- کلوته هیچ نگران نباشید . من مراقب آبروی خانواده هستم . خوب حالا کی خیال دارید بروید ؟

- من هیچ خیالی ندارم . فقط سام میخواهد کوره ها را بیاین رودخانه ببرد .
او میگوید حاشراست مرا هم با خودش ببرد . من اصلاً بهایم را بستم اگر خانم اجازه بدهند فردا صبح با سام میروم . فقط اگر خانم لطف کنند برایم اجازه عبور و يك رضایت نامه بنویسید .

- باشد ؛ اینها درست میکنم . بشرط آنکه آقای شلیبی مخالفت نکنند . باید با او هم صحبت کنم .

خانم شلیبی با تاق باز گشت و کلوته شاد و خرم بسوی کلبه اش دوید تا تدارك سفر را ببیند .
سر شلیبی در این هنگام وارد کلبه شد و مشاهده کرد که کلوته لباسهای کوچولو را مرتب میکند :

- آقا ژرژ خبر ندارید ؟ بچه سوزت واد درست میکنم همه چیز را جمع آوری میکنم .
میخواهم فردا حرکت کنم . آقا ژرژ میروم . میروم . هفته بی چهار دلار و خانم پولها را کنار میگذازد و مردم را میخرد .

- خوب ، کار خوب است ، کی حرکت میکنید ؟
- فردا صبح با سام . و حالا آقا ژرژ اینجا بنشینید و برای مرد بیچاره ام کاغذ بنویسید .
و همه چیز را برایش نقی کنید . قبول دارید ؟
ژرژ گفت :

- البته . بابایم از دریافت نامه ما خیلی خوشحال خواهد شد . من میروم دیوات و کاغذ را بیاورم . از کوره تازه و از همه چیز برایش خواهم نوشت 1
- بله ، بله آقا ژرژ . بروید . منم میروم . برایتان يك تیکه جوجه یا خوراکی دیگری بیاورم . شما دیگر با بیچاره ننه کلوته حالا هاشام نخواهد بد خورد ؛

فصل بیست و دوم

درخت میخشد - گل پژمرده میشود

زندگی روز بروز در گذر است . و باین ترتیب دو سال از عمر تم ما بسر آمد . از هر کس و هر چه دوست میداشت جدا شده بود . بخاطر آنچه پشت سر گذاشته بود آه میکشید و حسرت میخورد . این حال نمیتوانیم بگوئیم که اکنون مردی بدبخت بود . در چنگ احساسات بشری زده ما چنان کشیده شده اند که اگر ضربتی همه آنها را بیکباره پاره نکند با وجود همه ناملازمات بازمقداری خوش آهنگی و همسازی خواهد داشت .

اگر نگاهی بگذشته اندازیم ؛ دوران آزمایش های سخت و تیره روزیها را بیاد آوریم خواهیم دید که هر ساعت با گذشت خود مقداری از دردهای ما را سبک کرده است و آنها را ملایم تر ساخته است و اگر هرگز سعادت مند کامل نبوده ایم ، بدبخت کامل هم نبوده ایم .

تم آموخته بود که از زندگی بهر صورت که پیش آید راضی باشد . این اصل را کتاب مقدس با تعلیم داده بود تم آنرا عادلانه و درست میدانست . بخصوص اینکه با نمایلات روح متفکر و اندیشمندش توافق داشت .

چنانکه در جای دیگر گفتیم ژرژ با انشاء و خط زیبای دانش آموزی که برای تم خیلی خوانا بود بنامه اش پاسخ منصل نوشت . تم عقیده داشت خط نامه با اندازه های خوب است که میتواند آنرا در آن طرف اناق بگذارد و خودش اینطرف بایستد و بخواند این نامه حاوی اطلاعات جالبی بود از جزئیات زندگی خانوادگی ، از جزئیاتی که خوانندگان ما اکنون بر آن واقفند . نامه خبر میداد که گلومه در لونیژویل با چاره رفته است و در آنجا بهלט استادی و مهارتش در شیرینی بزی پول خوبی بدست می آورد . و برای تم نوشته بودند که این پول برای خرید اوجم خواهد شد . مویز و پیر کار میکنند و کوچولو نهضت نظارت سالی بخصوص و مراقبت عموم در خانه میل کند .

کلبه تم را موقتاً بسته اند و ژرژ درباره نقشه بی که جهت بزرگ کردن و تزئین این کلبه پس از بازگشت تم در نظر داشت بتفصیل قلمفرسائی کرده بود . بقیه مکتوب مربوط بکارهای تحصیلی و مدرسه ژرژ بود . ژرژ در هر سطر و در نخستین حرف نقش و نگار انداخته بود . و همچنین نام چهار کوره ای را که پس از رفتن تم بدنیآ آمده بودند نوشته بود . و باینستالاب اضافه کرده بود که پدر و مادرش سلامت هستند سبک نگارش ژرژ روشن و جامع بود . بچشم تم این نامه زیباترین نگارش زمان حاضر بشمار می آمد . و هرگز

از تعصیب و تمجید آن خسته نشده . حتی با او مشورت کرد که چطور میتواند آنرا قاب کند و بدیوار اتاقش بیاویزد... و برای انجام این نقشه اشکالی جز این نبود که در صورت قاب کردن نامه نوشته های صفحه پشت چه خواهد شد

بتدریج که او بزرگ میشد، دوستی میان او و تم هم بزرگ میشد، مشکل بتوان تشریح کرد که مهر این دخیر در دل حساس و مهربان خدمتگذار باوفایش چه جانی داشت. او را مانند یک چیز ظریف و شکننده دنیایی دوست میداشت و در عین حال بوی مانند موجودی الهی و آسمانی احترام میگذاشت آنگونه که یک ملوان ایتالیایی بهکس مسیح در کودکی با دیده محبت و احترام مینگرد تم هم او را تماشا و تعصیب میکرد . بزرگترین شادایش در این بود که هوس های دل انگیز او را راضی کند و خواهشهای کودکانه را که دل های جوان و متحرک و متغیر را مانند رنگ های رنگین کمان محاصره میکنند برآورده سازد . اگر بامداد برای خرید بیازار میرفت نخست توجهش بسوی گل فروشی بود. زیباترین دسته گل ها درشت ترین هلوها و خوش رنگ ترین پرتقالها را برای او میخواست و آنچه بیشتر مفتونش میکرد تماشای این سروکله طلائی بود که هرروز در آستانه دربان انتظار بازگشت وی از بازار میایستاد و چون چشمش به تم میفتاد باساده دلی میپرسید:

— خوبه؛ با یا تم برایم چه آورده ای؟

محبت آمیخته بعقشاسی او هم بنوبه خودش کم حرارت تر از محبت تم نبود . او با اینکه کودکی بیش نبود برای خواندن کتاب و داستان استعداد سرشاری داشت. و انجیل را برای تم باچنان گرمی و خوش آهنگی میخواند که تم هرگز آنچنان لعنی نشنیده بود. نخست برای جلب رضایت دوست حقیرش انجیل میخواند ولی کم کم داستان های کتاب مقدس طبیعت گرم و پرشور او را مجذوب کردند و او با خواندن کتاب انجیل دلبستگی پیدا کرد زیرا از مطالعه آن بکثرت هیجان و احساس تاریک و عمیق در دلش راه مییافت. و دنیای تصورات کودکانه همیشه تشنه این نوع احساس است آنچه بیشتر بنظرش جالب بود پیش گوئی های کتاب بود و هر اندازه کنایات و استعارات و این پرشور انجیل برایش نامفهوم تر میشد بهمان اندازه بیشتر بآن علاقتند میگردید. آنچه او فهمیده بود اینکه کتاب از شادی بزرگی که بعدها نصیب انسان خواهد شد و دل و جان را خرسند خواهد کرد سخن میگفت .

با اینحال هرگز نمیدانست این شادی از کجا و چگونه خواهد آمد. این کنایات و استعارات مانند طلسم هایی هستند که خطوط عجیب و نامفهوم بر آن نقش شده است و معتقدین آنرا بگردنشان آویزان میکنند و در انتظار روزی هستند که بتوانند این خطوط را بخوانند.

اکنون که داستان ما با اینجا رسیده است تمام اهل خانه سن کلار بیباغ ویلاقی جزیره > پونجاژترین> انتقال یافته اند . گرمای تابستان همه کسانی را که برایشان امکان

درخت میخشد

داشته است از شهر پر گرد و خاک و سوزان بکرانه های دریاچه رانده است زبراهوای
آنجا از دم نسیمهای دریایی خنک و مطبوع است.

ویلاي سن كلار يك خانه ييلاقي بود نظير آنچه در هند خاوري دیده میشود. صارت
از هر سو رو بباغ پنجره داشت و دور آن را آلاچیق هائی از نی مانند راهروهای خنکی
دور میزد. سالن بزرگ بر باغی مسلط بود که از رایحه گیاهان گرمسیری و انواع
درخت های دیگر معطر بود. و راهپای باریکی که مارپیچ از میان باغ میگذاشت تا کنار
دریاچه امتداد داشتند. دریاچه مانند سفره یی سبزی زبر پرتو های آفتاب میدرخشید و
منظره بوجود میآورد که همیشه متغیر و همیشه دل انگیز بود!

اکنون در این سیل طلای موج آفتاب غروب میکند و آبها را بصورت آسمان
درخشان دیگری در میآورد رنگهای ازغوانی و طلائی در دریا تلوار داشتند و اینجا و آنجا
بالهای سپید ناوها مانند اشباحی در حال گذردیدم میدرخشیدند دیدم چشم ستارگان کوچک
زبر بلکهای زیر نشان میدرخشید و آنها همچنان تصویرشان را در آئینه آب
نمایش میکردند.

او انزلین و تم در باغ نشسته بودند. غروب یکروز یکشنبه بود. کتاب روی زانوهای
اوا باز بود و چنین میخواند:

«دمن دریائی از شیشه آمیخته با آتش دیدم»

اوا کتاب را بست و در حالیکه دریاچه را نشان میداد گفت:

- تم درست مانند همین دریاچه؛

-- چیست میس اوا؟

- نمی بینید؟ آنجا را نگاه کنید.

و با انگشت آبهای بلورین را نشان میداد که جلو میآمدند و عقب میرفتند و پرتوهای

آسمان را منعکس میکردند...

- خوب؛ تم حالا دیدید همین است، يك دریای شیشه آمیخته با آتش!

- میس اوا راست میگویند. و تم این آواز را خواند:

اگر من بالهای ازغوانی و طلائی داشتم،

از کنعان بسوی زندگی جاویدان میشتافتم،

و فرشته های تابناک مرا در این پرواز هدایت میکردند

ای بیت المقدس، بسوی شهر نوین تو!

آنوقت میس اوا گفت:

-- تم خیال میکنید بیت المقدس نوین در کجا واقع شده است؟

- آن بالا، در ابرها، میس اوا!

او انزلین گفت.

-- او! پس من خیال میکنم آنرا خوب می بینم باین ابرها نگاه کنید آیا

شبه بدرهای بزرگ مروارید نیستند. و می بینید، آن دورتر... خیلی دورتر همه چیز مانند طلاست! تم در باره فرشتگان تابناک شعری بخوانید. و تم این اشعار را که متعلق بیک سرود مشهور متدیست بود خواند:

من دسته سعادتمند فرشتگان آن بالا را می بینم

که از پیروزی سرمست شده اند

آنها پرتوهای تابناک در بردارند

و نخلهای پیروزی را بدست گرفته اند

اوا گفت:

— بابا تم، من آنها را دیدم!

برای تم جای کمترین تردیدی نبود. و از ادعای اوا حتی تعجب هم نکرد.

اگر اوا باو میگفت که با آسمان رفته است... تم این موضوع را هم امکان پذیر میدانست.

— گاهی این فرشته ها زامن در خواب می بینم

آنها پرتوهای تابناک بر تن

و نخل پیروزی در دست دارند

آنجا بفرامش گفت:

— بابا تم... من با آنجا میروم!..

— آنجا!.. کجا میس اوا!

اوا از این برخاست و دستهای کوچکش را بسوی آسمان بلند کرد... پرتوهای مغرب در موهای طلایی اش بازی میکردند. و بر گونه هایش درخشش و جلانی میزدند که دنیائی وزمینی بنظر نمی رسید... و چشمهایش با سماجت خستگی ناپذیر با آسمان دوخته شده بود!

— بله من میروم آنجا، بسوی آن ارواح درخشان، تم خیلی طول نخواهد کشید که من با آنجا خواهم رفتم!

دل غلام پیر با وفا سخت تکان خورد... و تم بخاطر آورد که از شش ماه پیش تا کنون بارها متوجه شده است که دستهای کوچک او از این روز بروز ضعیف تر میشوند، پوستش شفاف تر و نفس هایش کوتاه تر میگردد... تم بیلکه آواره هنگامیکه اوا در باغ و در حیاط بازی میکند خیلی زود خسته و سست میشود. تم شنیده بود که میس اویلیا بارها از این سرفه اوا صحبت میکند، سرفهیی که با هیچ شربتی معالجه نمیشود. و هم اکنون دستها و گونه های برافروخته اش چنان بودند که گویی در تب میسوزند... و با اینکه آن اندیشه دیگر که در اظهارات اوا نهان بود هرگز ب فکر وی خطور نکرده بود!

آبا هرگز در دنیا کردگی مایند او وجود داشته است، بله البته. اما نام این موجودات دلواز و مهربان را اکنون جز روی سنگهای آرامگاهشان نمیتوان دید. لبخندهای شیرین

چشمهای آسمانی و گفته‌های عجیب و شگفت انگیزشان در قلبهایی که در فراق آنها میسوزند مدفون شده‌اند! ... شما در بیاری از خانواده‌ها افسانه این کودکان را که سراپا لطف و نیکویی بوده‌اند شنیده‌اید. این موجوداتی که زنده‌ها در کنار آنها ارزشی ندارند! آیا آسان دسته‌بندی از فرشتگان را مأمور کرده است که چند صبحی میان ماقامت گریزند، تادل سعت انسانها را نسرم کنند؟ هنگامیکه شما در چشم این کودکان با آن نگاه عمیق روبرو شوید، هنگامیکه از دهانشان کلماتی عاقلانه‌تر و شیرین‌تر از آنچه از دهان همالانش شنیده‌میشود، بگوش شما میرسد، آرزو میکنید این موجود عزیز زنده و پایدار باشد... اما مهر آسمان بریشان آنها زده شده است و این برق چشمهایشان برق ابدیت است! و تو ای او انزلین محبوب، ستاره زیبای خانه میخوامی ناپدید و محو شوی؟ و آنکس! نیک‌تورا خیلی بیش از من دوست میدارند غافل و بیخبرند!

گفتگوی تم و او ناگهان با صدای میس اقلیا قطع شد:

-- او او! چه عزیزم چرا هنوز در باغ هستید؟ .. بیستید ششم نشسته‌است... نباید دیگر بیرون ماند!

او او تم با عجله به‌مات بازگشتند.

میس اقلیای با تجربه و کاردان در مورد بیماری خیلی هشیار و حساس بود. او نخستین آثار این بیماری خاموش و شوم را که دسته دسته موجودات عزیز و زیبا را میر باید بچشم میدید.

باین سرفه‌های کوتاه و خشک و گونه‌های قرمز او توجه داشت. برق چشم‌ها و هیجان تبار قیافه کودک همه علامتی بودند که از دیده موشکاف این زن هشیارو گوش بزنك دوز نمانده بودند.

میس اقلیا چندبار گوشش کرد که از این نگرانی باسن کلار سخنی گوید... سن کلار اشاره‌ها و اظهار نظرهای دختر همیش را که در لفاظه بیان میکرد با همان شوخی و بی‌توجهی همیشه رد میکرد.

-- دختر عمو تقال شوم نزنید. من بدم مباد؟ فکر نمیکند اینها نتیجه رشد است همیشه بچه‌ها هنگامیکه رشد میکنند ضعیف میشوند.
-- اما این سرفه‌ها چیست...

-- چیزی نیست لابد سرما خورده است...

-- افسوس! الیزا جیمس، هلن و ماریا ساندرس هم همین ترتیب مبتلا شدند و از دست رفتند.

-- بس است. و دیگر این سخنرانیهای شوم را کوتاه کنید. شما بپرها با اندازه‌بندی عاقل و با تجربه میشوید که اگر بچه عظمه یا سرفه کند فوری نا امید میشوید و دم از مردن می‌زنید. من فقط از شما يك خواهش دارم. از او خوب پرستاری و مراقبت

کتابه عمو تم

کنید، از هوای خنک عصر محفوظش دارید نگذارید هنگام بازی خیلی گرمش شود و عرق کند... بزودی حالتش خوب خواهد شد.
باین ترتیب سن کلار بنگرانپهای میس افلیا پاسخ داد.

اما در تهل مضطرب و دلواپس شد. روز بروز بادلواپسی تب آلودی او را زیر نظر میگرفت و مکرر با خودش میگفت: «حال او خیلی خوب است... این سرفه اهمیت ندارد...» تقریباً دیگر لحظه‌یی از او دور نمیشد. بیشتر اوقات در گردش‌های اسب سواری او را بهمراه میبرد... هر روز یک شربت تقویت برایش میآورد با نسخه تازه‌یی تهیه میکرد و اضافه میکرد این دواها نه از آنجهت است که بچه بداند نیاز دارد اما خوردنشان ضرری ندارد!

حقیقت اینکه آنچه در دل سن کلار دلواپسی و اضطرابی عمیق بوجود آورده بود پیش رس روز افزون عقل و احساسات این بچه بود... البته تمام لطف و زیبایی‌های دل انگیز عالم کودکی در این طفل وجود داشت. اما گاه هم بدون اینکه خودش توجه داشته باشد چنان حرف‌های عمیق و منطقی ازدهانش بیرون می‌آمد که انسان ناچار میبایست آنها را بر نوعی الهام حمل کند. در این لحظات سن کلار دچار ناراحتی درونی میشد... سرزشی بریدنش میگذاشت... و دختر را چنان در سینه اش میفشرد که گویی این فشار مطبوع میتواند او را نجات دهد... و آنوقت یک میل و آرزوی وحشی برای جدا نشدن از این موجود عزیز او را فرا میگرفت... و نمیخواست کودک از آغوش بیرون آید.

با اینصورت دل و جان کودک در جملات محبت آمیز و مهر انگیزه اندک اندک حل میشد. البته او همیشه رحیم و بخشنده و مهربان بود اما همه اینها حاصل یک نوع قوه غریزی بودند. در صورتی که اکنون محبت و عاطفه اندیشیده و رقت انگیز او نظیر احساسات یک زن کامل و بالغ بود. هنوز هم او دوست داشت با تپسی و بچه سیاه‌های دیگر بازی کند اما اکنون بیش از آنکه در بازی با آنها شرکت کند ناسازگربازی‌هاشان بود. آنگاه ناگهان ابر تیره‌یی قیافه‌اش را فرا میگرفت... چشم‌هایش مه‌آلود میشدند... و افکارش در عالم دوردست و غیبی دوردست سیر میکرد.

روزی با پدرش گفت:

- مامان چرا ما بزرگوارها خواندن یاد نمیدهم؟
- چه برستی؟ هیچکس اینکار را نمیکند.
- چرا اینکار را نمیکند؟
- برای آنکه خواندن بدرد آنها نمیزورد... و سبب نمیشود که بیشتر و بهتر کار کنند... و سیاه‌ها فقط برای کار کردن خلق شده‌اند.
- اما مامان آنها لااقل باید بتوانند انجیل را بخوانند تا از آزاده خداوندی آگاه شوند.

درخت میوه‌اش

- نه آنقدر که برایشان لازم باشد دیگران جهت آنها میخوانند .
- مامان من گمان میکنم کتاب مقدس برای این نوشته شده است که هر کس خودش آن را بخواند ... چه بسا که انسان بمطالعه این کتاب محتاج باشد و کسی نباشد تا آنرا برایش بخواند ،
- او شما عجب بچه غریبی هستید !
- میس اویلیا به تپسی خواندن یاد داده است !
- بله ، و شما می بینید چه فایده بی برای تپسی دارد ! تپسی ناجنس ترین موجودیست که من در عمرم ندیده ام .
- اما این مامی بیچاره هم خیلی دوست دارد انجیل بخواند ، اگر من دیگر نتوانم برایش بخوانم چه خواهد کرد ؟
- خانم سن کلار که سخت مشغول کارش در کشورهایش بود از روی بیعواسی جواب داد : بله ، بله ، البته . اما بزودی شما باید بمسائل دیگری توجه کنید . شما نمیتوانید همه عمر برای برده ها انجیل بخوانید . البته اینکار بدی نیست . من خودم هنگامیکه محالم خوب بود همین کار را میکردم . . اما وقتی شما مجبور شدید لباس بپوشید و بهمانی بروید دیگر از این وقت ها نخواهید داشت . . . نگاه کنید ، وقتی بخواید بهمانی بروید من این جواهرات را بشما خواهم داد . . . من هم هنگامی که با اولین مجلس رقص رفتم همین جواهرات را زده بودم . او ، میتوانم بشما بگویم که آن شب خوشگلی من میان مردم سخت غوغا کرد .
- او صندوق جواهرات را گرفت و یک گردن بند الماس را از آن بیرون آورد . . . چشمهای درشت و متفکرش لحظه ای روی گردن بند متوقف شد . . . اما فکرش جای دیگر بود .
- فرزندم ، چرا انقدر متفکر بنظر میرسید !
- مامان آیا قیمت این گردن بند خیلی زیاد است ؟
- البته . پرتان دستور داده آنرا از فرانسه فرستاده اند . این خودش ثروست .
- دلم میخواست قیمتش را بدانم برای اینکه ببینم با آن چه کارها میشود کرد ؟
- مثلاً چه کار میخواهید بکنید ؟
- در یکی از ایالات آزاد یک دمخر بیداری کنم و همه برده هایان را با آنها ببرم و برایشان معلم بگیرم تا خواندن و نوشتن بیاموزند .
- سخن او را قهقهه مادرش قطع کرد .
- ویک پانسیون هم درست کنید . آه ! آه ! و با آنها نواختن پیانو و نقاشی کردن روی مخمل را هم بیاموزید ؟
- من خواندن کتاب مقدس . . . نوشتن و خواندن نامه ها را با آنها خواهم آموخت . . .
- مامان من میدانم ، از اینکه نمیتوانند بخوانند و بنویسند چه رنجی میبرند . . . از تم بپرسید !

کلبه عمو آیم

وازشیلی‌های دیگر... لازم است که یاد بگیرند!
- خیلی خوب، پس است * شما هنوز بیجه هستید... و از این مطالب چیزی سر
در نمی‌آورید... و علاوه بر ما هم پدر می‌آورید...
خانم سن کلاره همیشه برای آن هنگام که صحبت مطابق ذوقش نبود يك سردرد
ذخیره داشت.
او از اتاق مادرش خارج شد.
و از آن لحظه بهمد باجدیت بیشتری بمامی خواندن می‌آموخت.

فصل بیست و سوم

هنریك

حوالی همین زمان از داستان ما بود که آلفرد برادر سن کلار با تفاق فرزندش که پسر دوازده ساله بی بود بویلا پونچاترین آمد تا یکی دوروزی را آنجا بگذرانند. هیچ چیز عجیب تر و جالب تر از این دو برادر دوقلو نبود. طبیعت بجای اینکه آنها را شبیه سازد کوشیده بود تا هرچه بیشتر میانشان تفاوت های فاحش بوجود آورد. آنها عادت داشتند که بازو در بازوی هم اندازند و در درازوهای باغ گردش کنند. در این هنگام بود که بطور مقایسه میان این دو برادر دوقلو امکان داشت. او گوستن چشمهای آبی موهای بورطلانی، خطوط زنده و هیكلی موج و سبك داشت. آلفرد سیاه چشم بود، نیم رخ رومی و مغرور، دست و پای قوی داشت و سخن گفتنش متهورانه و خشن بود. گرچه هرگز این دو برادر با هم توافق نداشتند ولی هیچوقت هم از بودن با هم خسته نمیشدند. شاید هم همین اختلاف میان آنها پیوند و علاقه ایجاد میکرد.

هنریك پسر ارشد آلفرد، همان چشم سیاه و روش اشارتی پدرش را داشت تازه وارد ویلا شده بودند که این پسر مفتون جاذبه های معنوی دختر عمویش شد. او از این يك کره كوچك سوگلی داشت که مانند برف سفید و مثل يك گهواره راحت و چون صاحب زیبایی ملایم و رام بود.

تم پشت آلاچیق این کره را گردش میداد که يك دورگه جوان دوازده سیزده ساله اسب عربی كوچك سیاهی را که با مضارح سنگین تا آنجا آورده بودند برای هنریك آورد.

هنریك از این خرید تازه مغرور بود و هنگامی که اسب را از نوکر کوچولویش میگرفت آنرا با دقت و رانداز کرد و قیافه اش گرفته شد.

— خوب، دودو، سگ تنبل؛ امروز صبح اسب را تیمار نکرده اید؛
نودوبالجن مطیع و مؤدب گفت:

— ببخشید آقا؛ ۰۰ لایه دوباره خاک گرفته است.

هنریك در حالی که با عصیانیت شلاقش را بلند میکرد گفت:

— خفه شوید دزد... چطور بخودتان اجازه میدهید که دهان باز کنید؟

پادو کوچولو، دورگه زیبایی بود که چشمهایی درخشان داشت و درست با اندازه

هنریك بود موهای مجعد بریشانی بلند و براز تپورش سایه انداخته بودند. خون

کلبه عمومت

سقیه درر گهایش جاری بود: از برافروختگی ناگهانی گونه‌ها و از برق چشمهایش این نکته آشکار میشد. و تا باردیگر دهان باز کرد که :

- آقا هنریک !

هنریک باشلاق ضربه محکمی بصورتش نواخت ، بازویش را گرفت و روی زانو نشاندهش آنگاه تا نفس داشت او را کتک زد.

- سگ پررو و بیحیا ! حالایاد بگیریند چطورین جواب میدهند ! این اسب را ببرید و با دقت تیمارش کنید .۰۰۰ من ، شما را سر جای تان می نشانم ! خیلی زیبان دراز شده اید !

تم گنت :

- آقای جوان من ، میدانم چه میخواست بشما بگوید اسب هنگامیکه از طویله بیرون می آمده ، زمین خورده است .۰۰۰ این اسب بانداژ می تند و تیز است !۰۰۰ و برای اینست که دوباره بدنش خاک گرفته است .۰۰۰ وقتی تیمار میکرد من آنجا بودم .

- شما هم ساکت باشید کسی از تان سؤال نکرده بود .

هنریک روی پاشنه‌هایش چرخید و چند قدمی بسوی او رفت . او اهم نیاس سواری پوشیده بود .

- دختر عمو متأسفم که بسره احبوق سبیا شد شما معطل شوید .۰۰۰ خواهش میکنم بنشینید .۰۰۰ همین حالای بر می گردد .۰۰۰ دختر عمو شمارا چه می شود ؛ مثل اینکه غمگین هستید :

-- چطور شما میتوانید نسبت با این دودوی بیچاره اینقدر سخت و بیرحم باشید ! کودتک با تعجب ساده دلانه بی تکرار کرد :

-- سخت ! بیرحم ! او ای عزیز ! مقصود تان از این حرفها چیست ؟

- شما که رفتار تان اینطور است ، نمیخواهم بمن اوای عزیز بگوئید .

- دختر عموی عزیز شما دودورا نمی شناسید ! چاره دیگری برای درست کردن او نیست . بقدری دروغگو و حقه باز است .۰۰۰ باید پیش از آنکه دهانش را باز کند خوب خردش کرد .۰۰۰ با پایام همیشه طور میکند .

- اما باباتم می گوید که اسب زمین خورده است .۰۰۰ تم همیشه راست می گوید .
- پس او در نوع خودش از نمونه های نادراست .۰۰۰ دودو تا دهان باز کند دروغ میگوید .

- شما با این طرز رفتار سبب میشوید که او از وحشت دروغگو تر شود .

- خوب ! او . معلوم است شما به دودو خیلی لطف دارید و من حسادت میکنم .

- آخر شما او را کتک زدید ، در صورتیکه درست نبود .

-- خوب ، مهم نیست . این کتک بیجا در بآن موقع که حقت کتک خوردن است و کتکش نمرنم . با دودو هیوقت کتک حرام نمیشود . نمیدانید چه شیطان است ! اما اگر ناراحت میشوید ، دیگر او را جلوی چشم شما نمیزنم .

هنريك

- البته این وعده می نبود که او را راضی کند اما بزودی متوجه شد که صحبت کردن از احساسات با این سرخمو کار بیهوده است .
- بزودی سروکله دودو با اسب ظاهر شد .
- وهنريك بالحنی که در آن احساس لطف میشد گفت :
- خوب دودو ایندفعه خوب تیمار کردید ؟ حالا بیایید اینجا اسب میس او را بگیرد تا من او را روی زمین بگذارم .
- دودو نزدیک شد و کنار اسب میس او اقرار گرفت . قیافه اش متقلب بود و از چشمهایش معلوم میشد گریه کرده است هنريك که از درسهای آداب معاشرت اشرا فیت و از پیلا کی و نزا اکت های قهرمانی اش خیلی معرود بنظر میرسید بزودی دختر عموی زیبایش را روی زمین گذاشت و انفار را جمع کرد و بدستش داد .
- اما او ایست دیگر اسب با آنسو که غلام کوچولو ایستاده بود خم شد و گفت :
- دودو شما پسر شجاعی هستی و من از شما تشکر میکنم .
- دودو مات و متعجب نگاهش را باینصورت آرام و مهر آمیز دوخت . و احساس کرد که اشک در چشمهایش حلقه زده است و گونه های سرخ و برافروخته شده اند .
- هنريك بالحنی آمرانه ای فریاد زد :
- دودو بیایید اینجا !
- دودو خودش را نزدیک اسب انداخت و آنرا نگاه داشت تا از بابش سوار شود .
- این پول را بگیرد و آب نبات بخرید .
- و پیشتر بیسوی وی پرتاب کرد .
- مردو کودک دور شدند .
- دودو با چشم آنها را دنبال میکرد : یکی از آنها باو پول داد ... آن یکی باو ... باو چیزی داد که از صمیم قلب خواهانش بود : کلام خوشی که از روی محبت گفته شده بود ؛ چند ماهی بیشتر نبود که دودو از مادرش جدا شده بود .
- از باب از يك انبار برده فروشی او را بغضطر صورت زیبایش خریداری کرده بود این بچه با کرة قشنگ هنريك خوب بهم می آمدند ؛ و دودو تحت او امر هنريك کار را آغاز کرد .
- هر دو برادر که در باغ گردش میکردند شاهد این صحنه بودند او گوشن خیلی خشمگین شد اما اکتفا کرد باینکه با همان لحن کنایه دار همیشه اش بگوید :
- امیدوارم آلفرد آنچه ما میتوانیم « تربیت جمهور ریخواهی » بنامیم همین باشد !
- آلفرد باطنه متقابل گفت :
- هنريك وقتی خونس بجوش میآید درست مثل شیطان میشود .
- او گوشن با خشکی گفت :
- خوب لا بد شما هم کار او را نایید میکنید .

کلبهٔ عموم

- تأیید میکنم با نمیکتم. بهر حال نمیتوانم جلوش را بگیرم. هنریک مانند توفان است. مدتیست که مادرش ومن او را رها کرده‌ایم. اما این دودخیلی عجیب است. تا نفس دارید او را کتک بزنید. با زهم دردش نیاید!

- نه، بدون تردید این کتک‌ها برای آنست که شما نخستین تعلیمات جمهوریخواهی را باو بیاموزید؛ مگر نه اینکه ما می‌گوییم: همه افراد بشر آزاد و برابر بدنیا می‌آیند.

- به اینهم یکی از آن مؤخرات احساسات است که جفرسن (۱) در فرانسه تبلیغ کرده است. .. حالا باید این نظریه را از جریان خارج کرده سن کلار بالحن معنی داری گفت:

- منم همین نظر را دارم.

و آلفرد ادامه داد:

- مادر کمال وضوح می بینیم که همه افراد بشر آزاد و برابر بدنیا می‌آیند... بمقیده من در این مسخرگی جمهوریخواهی بیش از نیمی حقیقت وجود ندارد! البته مردم تروتمند، تربیت شده، متعلم و با علم باید میان خودشان حقوق برابر داشته باشند. اما دیگر با ارادل نمیشود حقوق مساوی داشت!

- خیلی خوب است... بشرط آنکه بتوانید ارادل را هم متقاعد سازید. در فرانسه نوبت باین ارادل رسید!

- بنا بر این باید مدام بدون سستی توی سر آنها زد.

و آلفرد درحالیکه پایش را روی زمین فشار میداد چنانکه گوئی کسی زیر پای اوست اضافه کرد:

- ومن اینکار را میکنم.

- اما اگر یکبار از دست دربرود و شل بشهید آنوقت حسابی میلغزید؛ مثلاً مثل

وقایع سن دمیگ!

- در این کشور ما میدانیم چه طور مواظب باشیم. ما میدانیم از این وسوسه‌های مربوط به تعلیمات سیاهان که شنیده میشود، چگونه باید جلوگیری کرد. نظیر سیاه‌ها نیاید با سواد شوند.

- حالا دیگر زمانه بی نیست که بتوان اینطور سخن گفت... آنها بهر حال تحت تعلیمی درمی‌آیند... منتهی ما میدانیم چگونه تعلیمات نیست: طرز کار کنونی ما خشن و وحشیانه است. همه بیوند های انسانی را قطع میکنیم و با افراد بشری مانند چهارپایان رفتار میکنیم... اگر نوبت بآنها برسد... با ما همان خواهند کرد که ما با آنها کرده‌ایم! - اما هرگز نوبت بآنها نمیرسد!

(۱) تاس جفرسن ۱۷۴۳-۱۸۲۶ سومین رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا یکی از بنیان‌گذاران و رهبران حزب دموکرات آمریکا. در سالهای میان ۱۸۰۶ - ۱۸۰۹ سفیر آمریکا در فرانسه بود.

سن کلار گفت :

- درست است! ماشین را گرم کنید و در پیچه اطمینان را باز نکنید و روی آن بنشینید، خواهید دید کجا پرتابتان میکند .

- بله خواهیم دید. مادام که من از استحکام دیک بخار و از طرز کار ماشین اطمینان دارم از نشستن روی در پیچه بیسی ندارم .

- دوباریان و نجبای زمان لومبی شانزدهم هم چنین میبنداشتمند ... و در اثرش هم! و با پی نهم هم ... اما بکروز بامداد .. هنگامیکه دیک بخار بشرد ، همه اینها را در هوا خواهید دید !
و او گوستن ادامه داد :

- خوب من بشما بگویم اگر اکنون واقعه ای در شرف تکوین است، واقعه ای که نشانه های حقیقت بارز و غیر قابل انکار در آن نهفته است، همان پیش بینی قیام توده هاست ... بیش بینی پیروزی طبقه پائین است که منجر به فراری آن در محل حکومت و فرمانروایی خواهد شد . خوب ، او گوستن ؛ اینهم از آن حماقت های جمهوری خواهان سرخ است من که امیدوارم بیش از آن تاریخی که دوران حکومت این یقه چرکین های شما فرا رسد مرده باشم !

- یقه کثیف پاک؛ این افراد روزی بنوبه خود بر شما حکومت خواهند کرد ... و همانطور که شما نماینده و قانون گزار میساختین، این بار نمایندگان از آنها خواهند بود؛ نجبای فرانسه ملتی را با دست خود سرو پا برهنه کردند و روزی ناچار حکومت همان پابرهنه هارا بیدر رفتند و در «هائی تی» ..

- آه ؛ او گوستن لطفاً از این هائی تی، صحبت نکنید ؛ اهالی هائی تی آن گلو ساکن نبودند ... اگر آن گلو ساکن میبودند ... وقایع باین شکل در نیامدند ؛ آن گلو ساکن نژاد ملط جهانست . چنین است و چنین نباشد خواهد بود ؛

- بله ؛ ولی میدانید که در خون این برده های ما باندازه کافی خون آن گلو ساکن مخلوط شده است ؛ .. خیلی از آنها اکنون دیگر از آفریقا چیزی ندارند ... مگر مقداری حرارت و تندوتیزی که برای آفرودختن شعله تصمیم درخوری آرام و خون سرد آن گلو ساکن بسیار لازم است ... بله ، اگر نا قوس سن دعینگ ساعت شوم را در کشور ما اعلام دارد براستی خود آن گلو ساکن ها انقلاب را اداره خواهند کرد ؛ فرزندان سفید پوست ها ؛ آنها که خونشان احساسات تکبر آمیز ما را در عروق سوزان شان جاری میکند ، آنها که دیگر نمیخواهند خرید و فروخته شوند ... آنها قیام خواهند کرد ... و افراد نژاد مادری را هم با خودشان بقیام و امیدارند ؛

- همه این حرفها حماقت و دیوانگیست ؛

او گوستن گفت :

مدهاست این حرفها را میزنند . در زمان نوح هم اوضاع چنین بود .. و همیشه

کلبه عم و تم

چنین خواهد بود. آنها میخوردند، مینوشیدند، میکاشند و می ساختند... و هرگز متوجه نبودند که امواج بالا میایند و آنها را غرق میکنند.
آلقره خندید و گفت:

- خوب، خوب! شما برای تبلیغ استعداد خوبی دارید. مالکیت ماتمیزین شده است. ما زور داریم. ۰۰ بار دیگر پایش را بزمین فشار داد و اضافه کرد:
- این نژاد خوار است. ۰۰ و خوار خواهد ماند! و ما باندازه کافی نیرو داریم برای اینکه از باروت‌ها بمان استفاده کنیم.

بله! کودگانی که مانند هنریک فرزند شما پرورش مییابند ننگبایان خوبی برای این ایثارهای باروت خواهند بود. ۰۰ هم خیلی آرام هستند! .. هم تلک نفس دارند! ضرب المثلی هست که میگوید: کمانیکه نمیتواند برنشان حاکم باشند، بردیگران هم نمیتوانند حکومت کنند.

- بله! این نکته اشکالانی بوجود میآورد: روش ما در تربیت کودکان تأثیر دارد. این سبک پرورش برای هوی و هوس آنها راهی باز میکند. بخصوص هانریک گاه مرا سخت نگران میکند. ۰۰ او رحیم و مهربان است قلب گرمی دارد. ۰۰ اما هنگامیکه برانگیخته میشود مانند فشنگ و گلوله تند و تیز است! گمان میکنم بهتر است او را بشمال بفرستم زیرا در آنجا برای اطاعت اهلیت بیشتری قائل هستند و بعلاوه در شمال بیشتر با همدیگان خودش تماس ندارد و کمتر بازپرستان.

- اگر اعتقاد دارید که تربیت کودکان مهمترین کار بشریت است، پس با این اقرار ثابت میکنید که روش ما روش غلطیست.

- این روش هم منافع دارد و هم مضار. ۰۰ از یکسو فرزندان ما را شجاع و مرد بار میآورد. ۰۰ عیوب و نقائص نژاد نیست سبب میشود که خصائل و صفات متقابل در وجود آنها تقویت شود. هانریک از آن زمان که متوجه شده است دروغگویی و چله‌گری خوبی مسلم بردگان است، خودش بدترستی و صداقت بیشتری برای بند شده است.

- اینهم راهی برای روپروشدن باقضا یا است!

- در این جهان اغلب مسائل بهمین صورتها استدلال میشود!

سن کلار گفت:

- مسکنست!

- خوب او گوستن این حرفها بدرد نمیخورد. پنجاه دفعه این خیابان را بالا و پایین رفتیم چه میگوئید برویم یک دست تخته نرد بازی کنیم؟

هر دو برادر بزرگ آلاچیق رفتند و برابر میز از خیزران نشستند: چپه تخته نرد مقابل آنها باز بود. هنگامیکه هر کدام خانه‌هایشان را میچیدند آلقره گفت:

- در واقع او گوستن اگر طرز تفکر من مانند شما بود اینکار را میکردم.

- آه! آه! من شما را خوب ميشناسم، شما همیشه ميخواهيد يك كاري بكنيد خوب، حالا آن كار چيست؟

.. ميخواهم بگويم شما برده هايتان را بعنوان نمونه تعليم دهيد و تربيت كنيد و تپسي حاكي از تحقير بر لبانش نقش بست.

- من پيشهاد مي كنيد برده هايم را بتحصيل وادارم درحاليكه زير فشار سنگين اجحاف هاي اجتماعي آنها راخرد کرده ايد! اين درست بدان ميآند كه آتشفشان عظيم «اتنا» را روي آنها بگذاريم و بعد بگوئيم بياخيزيد! يك فرد عليه اجتماع همچ كاري نمیتواند انجام دهمه براي اينكه تعليم و تربيت به نتيجه برسد بايد اين تعليم و تربيت از جانب دولت اجرا شود ۰۰۰ يا لااقل لازم است كه دولت در برابر آن موانعي ايجاد نكند!

آلفرد گفت:

- طاسها مال شياست.

و دو برادر با خاموشي و سكوت بيازي ادامه دادند تا اينكه صدای بازگشت اسبها بگوششان رسيد.

او گوستن از جا برخاست و گفت:

.. بچهها بر ميگردند، برادر بيبيد آيا هرگز منظره يي باين زيبايي ديده ايد؟

راستي كه ايندو كودك زيبا و تماشائي بودند. هنريك با حلقه هاي سياه و براق موهايش، با چشمهاي درخشان و با خنده هاي شاد سرش را بسوي دختر عموي زيبايش خم کرده بود. او اوكلاهي آب و لباس سواري بهمان رنگ در برداشت. سرخي گونه هايش كه بر اثر ورزش بيشتر شده بود، رنگ شفاف پوست و بوري گيسوان را كه مانند هاله دور سرش را احاطه کرده بود نمايان تر مي ساخت.

آلفرد گفت:

- خدایا! چه زيبايي خيره كننده اي... قول ميدهم كه روزي خيلي از دلها را بدامش گرفتار سازد و آنها را نوميذ گرداند!

سن كلار با صدائي كه ناگهان گرفته شد گفت:

- بله، نوميذ... خدا ميداند چه قدر از اين نوميذی ميترسم!

و خودش را جلو انداخت تا او را در پياده شدن از اسب كمك كند و درحاليكه كودك را در آغوش مي فشارد گفت:

- او، جان عزيز! خيلي خسته شديد؟

- نه، پاپا!

اما سن كلار نفس هاي مقطع و ناواحتش را ميشنيد و از نگراني ميلرزيد.

- عزيز، چرا اينطور تند کرده بوديد ميدانيد كه براي تان خوب نيست.

- خیلی خوشه میآید ؟ ، انقدر تفریح داشت ... که فراموش کردم .
سن کلار دختر را در آغوش گرفت و پیش آمد و وی را روی نیکنی
قرار داد :

- هنریک ؛ شما میبایست مراقب او باشید و همراه او اینطور چهار نعل نروید .
هنریک کنار نیکن نشست ، دست او را تزلزل را گرفت و گفت :
- من مراقبش بودم .

اوا که کم بهتر شد دوباره در پیازیشان ادامه دادند و بچه ها را تنها گذاشتند .
- اوا میدانید که من خیلی غمگینم از اینکه پاپا دو روز بیشتر اینجا نمیماند ؟
معلوم نیست چند وقت دیگر باید شما را ببینم ؟ من اگر نزد شما بودم سعی میکردم خوب
شوم و دیگر دودورا کتک نزتم . من هیچ نیت ندارم که باو بدمی کنم ... اما میدانید من
خیلی تنگ هستم ؛ یقین داشته باشید که برای او ارباب بدی نیستم . گاه بگام چند
شاهی بوی میدهم ... و ببینید که لباس های خوب برایش میگیرم ... روکنهم دودو بقدر
کافی خوشبخت است .

- اگر در روزی شما هیچکس نبود که شما را دوست بدارد ، آیا شما خودتان را
خوشبخت میدانستید ؟
- من ؟ البته که نه ؛

- خوب پس بدانید که شاهم دودو را از کسانی که دوستش میداشته اند گرفته اید .
اکثرون دیگر هیچ معنای متوجه او نیست ... این سرمایه بزرگ را شما نمیتوانید
باو پس بدهید .

- آه ؛ خدایا ، نه ؛ نمی توانم ... من نمیتوانم او را دوست بدارم . نه ، هیچکس در
خانه ما او را دوست ندارد ؛
او ازلین گفت :

- چرا شما نمیتوانید او را دوست بدارید ؟
- دودورا دوست بدارم ؟ .. او مقصودتان چیست ؟ من از او نسبتاً خوشم میآید ،
اما دوستش بدارم ؟ آیا شما برده های تان را دوست دارید ؟
- البته

- چه دیوانگی ؛
- کتاب مقدس نمیگوید که باید همه مردم را دوست داشت ؟
- آه ؛ کتاب مقدس ؛ البته کتاب مقدس خیلی چیزها میگوید . . اما میدانید . .

باین چیزها هیچکس عمل نمیکند ؛ هیچکس او ؛
اوا پاسخی نداد ... چشمهایش خیره و پرازاشک بودند و در عالم دور و دراز اندیشه ها
سیر میکردند و بالاخره جواب داد :

- بهر حال پس عموی عزیز دودو را بخاطر من دوست بدارید و بسا او

خوب باشيد ؟

- عزيز ، بخاطر شما همه دنيا را دوست خواهم داشت ، زيرا شما مهربان ترين موجودى هستيد كه من در صرم ديده ام .

هنريك اين سخنان را چنان بسا شور و هيجان ادا كرد كه خون بگونه هاى زيبايش آمد . او ا وعده او را با سادگى و بدون كسترن هيچان يا تأثر پذيرفت و جواب داد :

- هنريك عزيز خيلى خوشحال شدم كه شما چنين تصميمى گرفتيد . اميدوارم آنرا فراموش نكنيد .

زنگ نهار بگفتگوى آنها پايان داد :

فصل بیست و چهارم

نشانه های شوم

دو روز بعد از این صحنه کوچک آلفرد و اوگوستن از هم جدا شدند. اوا که از مصاحبت سرعروش آندکی بهیجان آمده بود در این دوروزبازی‌ها و ورزش‌های پرداخت که از قدرتش بالاتر بود. و بر اثر همان افراط سرعت ضعیف شد. سن کلار تصمیم گرفت که با پزشکان مشورت کند. او همیشه از اینکار گریخته بود. زیرا مگر نه اینکه پزشک حقایق را با انسان تذکر میدهد؟ یا اینحال چون حال او آن اندازه بد بود که دوروزتوانست از اتاق بیرون بیاید ناچار طبیب را بخانه آوردند.

ماری سن کلار با بن افول سریع سلامت و قوت دخترش توجهی نکرده بود. زیرا خودش سخت غرق مطالعه درباره یکی دو بیماری تازه بود که تصور میکرد با آنها دچار شده است و هرگز هم گمان نداشت ممکنست کسی بیشتر از او زنجیر ببرد. فکر اینکه ممکنست در اطراف او کس دیگری بیمار باشد موجب غیظ و نفرتش میشد و همیشه یقین داشت که دیگران بیمار نیستند بلکه از تنبلی یا از سستی اظهار کسالت میکنند و می‌گفت: اگر یکبار همه دردهای مرا می‌کشیدند آنوقت میدانستند بیماری چیست؟ پس افلیا، چندین بار کوشید تا احساسات مادی این زن را بخاطر فرزندش بجیش آورد و از نگرانیهای خودش درباره سلامت او او را هم با خبر سازد اما همیشه کوشش بیهوده بود. و ماری جواب میداد:

- من ابدأ بدی در حال اونسی بیستم، بچه بازی میکنند.. میبود..

- اما سرفه هم میکند!

- سرفه! اوه! از سرفه با من صحبت نکنید. همه عمرم سرفه کرده‌ام هنگامیکه بن اوا بودم همه خیال میکردند قوای من بکلی تحلیل رفته است. مامی هر شب بالای سرم بیدار میشست.. اوه! سرفه اوا که چیزی نیست.

- آخر این ضعف.. این نفس‌های مقطع...

- اوه! منم سالها و سالها همینطور بودم. این سرفه های صعبانیت، صرفاً مربوط با عصاب است!

- آخر شبها عرق هم میکند..

- من خودم دهسال هر شب عرق کردم.. اغلب ملافه‌هایم خیس خیس میشدند. در تمام پیراهن خوابم يك نخ خشک نمیماند! مامی مجبور میشد ملافه‌هایم را روی بند

نشانه‌های شوم

بهن‌گند تاخشك بشوند . عرق اوا بیش عرق من که چیزک نیست !
میس افلیا چندروزی سکوت کرد .

هنگامیکه بیماری اوا خیلی آشکار شد ، هنگامی که بزشک بیالینش آمد ، آنوقت ماری بآن رو افتاد ؛ میگفت که من خودم میدانستم ، من بدلم افتاده بود . من میدانستم که مقدم اینست که بدبخت‌ترین مادرهای دنیا باشم ... اینهمه بیماری خودم کافی نیست که حالا باید بینم یگانه دخترم بیش ازمن ازدنیا میرود ماری تمام شب نامی را آزار میداد روزهاهم درباره این بدبختی وحشتناک گریه وزاری میکرد .
سن کلار میگفت:

-- ماری عزیزم ، اینطرفها را نزنید ، نباید فوری ناامید شد !
- آه ! سن کلار شما ازقلب مادرجه خبردارید؟ شما نمیتوانید درک کنید ... نه هرگز شما درک نخواهید کرد !

- آخر ماری درد اوا بی‌درمان نیست .
-- سن کلار من نمیتوانم مانند شما خون سرد باشم ... اگر هنگامیکه فرزندتان در اینحال است فرقی بجائش شما نمیکند من نمیتوانم مانند شما باشم ؛ بدداز اینهمه بدبختیها که من کشیده‌ام این دیگر ضربه خیلی سختی است .
سن کلار جواب میداد :

- راست میگویند مزاج اوا خیلی حساس است . من همیشه متوجه این نکته بودم . اوچنان سرعت رشد کرد که این رشد زیاد سلامتش را بمخاطره انداخت ... و اکنون دوران خطرناکی را طی میکنند ... اما آنچه اکنون بیشتر ناراحتش کرده است گرمای تابستان است و علاوه این دوسه روزهم خودش را با پسرعموش خیلی خسته کرد ...
طریب میگوید که هنوز خیلی جای امیدواریست .

- خوب ، خوشا بهالتان که میتوانید این اندازه خوش باشید ؛ جای خوشحالیست که همه مردم مانند من حساس نیستند . . . خیلی دلم میخواست که منم حس نداشتم ؛ چون اینهمه حساسیت جزاینکه بدبخت‌ترم کند نتیجه دیگری ندارد . منم دلم میخواست که خیالم آسوده بود .

وهیه اهل خانه آرزو داشتند که ماری خیالش آسوده باشد تا بدیترتیب مدام بدبختی‌هایش را نشمازد و اطرافیان‌ش راشکنتجه و آزار ندهد . هرکس هرچه میکرد ، هرچه می‌گفت بمقیده ماری دلیل بر آن بود که همه دلشان سنگه است ، همه خون سرد هستند وهیچکس دلش بدردهاکی او نی‌سوزد . طفلک اوا ، گاه این سخنان رامیشنید ، دلش برای مادرش می‌سوخت و گریه میکرد ووازاینکه تا این اندازه اسباب غصه اوشده است رنج میرد .

پس از بانزده روز دو حالت اوا بهبودی کلی مشهودگشت و از همه نشانه‌های

مرض کاسه شد . اما درحقیقت این یکی از آن عقب نشینی های موقتی بود که طی آن بیماری تنها ناپدیدسل ، درآستانه مرگ ، برای مدت کوتاهی دل فریبان و اطرافیان آنها را سرشار از امید میسازد . او باز با قدم های کوچکش باغ را زیر پا میگذارد و در راهروهای عمارت میبود ... میخندد ... بازی میکند .. و پدرش که مست از شادیست بپه کس میگوید که او سلامتش را بازیافته است . تنها طیب و میس اقلیا باین بهبود ظاهری دلخوش نکرده اند و کودک را از جمله مرگ در امان نمیدانند . يك قلب دیگر هم دچار اشتباه نشده بود و آن همان قلب کوچک خود میس او است . گاهی صدای ملایم و روشنی در گوش جان او میگوید که روزهای زندگی زمینش اش بزودی پایان مییابد . آه ! آیا این صدای غریزی طبیعی است که شکستش را احساس کرده است یا این خیر پر از شور و شتاب حانیست که نزدیک شدن ابدیت را پیش بینی کرده است ؟ .. چه فرق دارد ؟ در قلب او اکنون یک نوع اطمینان آرام ، ملایم و مقدس نزدیک او را با آسان نوید میدهد . اطمینان آرام مانند غروب آفتاب ؛ ملایم مانند صفا و درخشندگی يك بعد از ظهر پائیزی ؛ و در این اطمینان ، آرامش قلب کوچک او را فقط اندیشه غصه و درد کسانی که دوستش می داشتند تیره میکرد .

اما خودش با اینکه از این همه مهر و محبت دلفریب احاطه شده بود ، با اینکه زندگی دورنمای آینده ای درخشان و با رونق و فریبنده در مقابل چشانش قرار داده بود ، از احساس مرگ کمترین تأسفی نداشت .

و با اینحال هنگامی که باین موجودات غریزی که میخواست ترکشان بگویند ، بخصوص هنگامی که پدرش فکر میکرد دلش از يك دلواپسی تلخ لبریز میشد ؛ او احساس میکرد که در قلب پدرش بیش از هر قلب دیگری جا دارد . او مادرش را دوست میداشت .. او همه را دوست میداشت اما غرور و خودخواهی خانم سن کلار در عین حال هم او را متأثر میکرد و هم ناراحت . او فکر میکرد آنچه مادر میگوید باید درست و بحق باشد ... اما در گفته های مادر خودش نکاتی بود که برای وی درست و قابل درک بنظر نمیرسید و ناچار در با خودش میگفت :

«چه کنم .. بالاخره مادر است!» و خیلی دوستش میداشت؛

او از نور شدن از این برده های وفادار که برای آنها مانند روشنائی روز و برتوی خورشید بود تأسف داشت ... بچه ها بندرت نظریات کلی دارند اما او يك کودک عادی نبود . درد های جانگداز برده ها که شاهد همه آنها بود يك بيك در اعماق این روح متفکر و اندیشمند فرو افتاده بودند ؛ آرزوی مبهم خدمت بآنها دستگیری و نجات آنها - نه تنها برده های خانه سن کلار بلکه همه کسانی که مانند آنها تیر می کشیدند - در دل او نهفته بود . و این تضاد میان امیال و آرزوهای پر شور او با کالبد مست و زنجیر و ناتوانش سخت غم انگیز و درد ناک بود .

يك روز هنگامیکه کتاب مقدسی را میخواند گفت:

نشانه‌های شوم

- بابا تم، من خوب میفهمم چرا حضرت مسیح خواست برای ما از جانش بگذرد

- برای چه؟ میس او!

- برای اینکه احساس میکنم منم دلم همین را میخواهد.

- میس او مقصودتان چیست؟ من نمیفهمم!

- نمیتوانم برایشان بیان کنم. اما یادتان هست هنگامیکه در کشتی بودیم؟ هنگامیکه من آن موجودات بدبخت را دیدم... یکی شوهرش را از دست داده بود یکی مادرش را... مادرانی هم بودند که از فراق فرزندانشان گریه میکردند... بعدها که من داستان ننه پرو را شنیدم... آه که چه وحشتناک بود. و بالاخره خیلی جاهای دیگر که من شاهد این بدبختی‌ها بودم... احساس میکردم با کمال رضایت و شادی حاضرم جانم را بدهم اگر بدانم مرگ من باین تیره روزیها پایان خواهد داد.

و با تأثیری عمیق دست ظریفش را روی دست تم گذاشت و گفت:

- بله، من میخواهم بخاطر آنها بمیرم.

تم با احترام او را نگاه میکرد. سن کلار دخترش را صدا کرد. و او از نزد تم رفت

تم او را بانگناه دنبال میکرد و چشمهایش را با پشت دست پاك میکرد.

يك لحظه بعد هنگامیکه با مامی برخورد باو گفت:

- دیگر کوشش برای حفظ میس او بیهوده است. خداوند بریشانی او نشان

مرگ گذارده است.

مامی که دستهایش را رو با آسمان بلند کرده بود گفت:

- بله، بله منم همیشه، همین را میگفتم. او هرگز بگوید کاینکه باید زنده بمانند

شبهاتی نداشت؛ همیشه يك چیز عمیق در چشمهایش وجود داشت.

بازها راجع باو با خانم صحبت کردم.. اما حالا دیگر نزدیک شده است... همگی

ما آنرا می بینیم اما بر مفهوم خداوند؛

او آنزین دوان دوان بسوی پدر رفت و در راه روی عمارت باورسید.

آفتاب در افق پائین میرفت و پشت سرش پرتوهای پیروزی میفشاند.

او ابرهنی سفید در برداشت موهای بورش موج میزدند؛ گونه‌هایش سرخ بودند

و تب که جانش را میوزاند بچشمهایش درخششی مافوق طبیعت بخشیده بود.

سن کلار او را صدا کرده بود تا مجسمه کوچکی را که برایش خریده بود بوی

نشان دهد. اما منظره این دختر او را بیجان و تأثیری ناگهانی و دردناک دچار کرد.

بعضی از زیبایی‌های او در این حال چنان کامل و عالی و چنان سست و فانی بنظر میرسند که

انسان تحمل دیدار آنها را ندارد. پدر بیچاره دختر را در آغوش فشرد و فراموش کرد

که چه میخواست باو بگوید.

- اوای عزیز چند روز است که حال شما بهتر است... آیا بهتر نیستید؟

او با لحن جدی گفت:

-- پایا، خیلی وقت است که میخواهم بشما چیزی بگویم، میخواهم حالا پیش از آنکه خیلی ضعیف شوم، این را بگویم.

سن کلارا احساس کرد که بدنش میلرزد. او روی زانوهایش نشست سر کوچکش را بسینه پدرش تکیه داد و گفت:

-- پایا دیگر بیفایده است که بیش از این بمن بپردازید. لعظمی که من باید شما را ترک کنم فرارسیده است... من میروم و دیگر باز نمیگردم...

او آنزین آه کشید

سن کلار باصدائی که میخواست شاد نشان دهد اما از غم میلرزید گفت:

-- آه! چطور اوای عزیز شما عصبانی شده اید؟ شما بخودتان صدمه میزنید؛ نباید خودتان را تسلیم این افکار شوم کنید... ببینید یک مجسمه کوچک برایتان خریده ام.

او مجسمه را آهسته عقب زد و گفت:

-- نه پایا، نباید خودتان را فریب دهید. من عصبانی نیستم، من خودم را صدمه نمیزنم. اگر بخاطر شما و بخاطر کسانی که مرا دوست میدارند نبود خیلی از این رفتن خوشحال بودم... من باید خیلی دور بروم؛ خیلی دور!

-- آخر عزیزم تراچه میشود؛ این قلب کوچک را چه کسی اینقدر غمگین کرده کرده است؟ تو در اینجا هرچه مایه سعادتم است میتوانی داشته باشی!

-- من بیشتر دوست دارم با آسمان بروم. با اینصالحا بخاطر کسانی که دوستشان میدارم بزنده ماندن راضی هستم. در این دنیا خیلی چیزها هست که مرا غمگین میکند و بنظرم وحشتناک هستند... من بیشتر دوست داشتم آن بالا بالا باشم... و با اینصالحا دلم نمیخواهد از شما جدا شوم... بله؛ این فکر قلبم را میشکند و خرد میکند.

-- خوب؛ او بمن بگوید چه چیزی شما را غمگین میکند... بگوئید چه چیزی این اندازه بنظرتان وحشتناک است؟

-- خدایا! چیزهایی که همیشه انجام میگرفته اند و اکنون نیز هر روز انجام میشوند. ببینید پدر؟ مثلا من برای همه برده هایمان غصه میخورم. آنها مرا درست میدارند... همه آنها با من گرم و مهربان اند... من دلم میخواست آنها آزاد باشند.

اما دختر عزیزم؛ آیا آنها در خانه ما خوشبخت نیستند؟

-- چرا پایا. اما اگر بشما چیزی برسد آنها چه خواهند شد؟ پایا، خیلی کم از اربابها مانند شما هستند؛ عمویم آلفرد مانند شما نیست، ماما هم اینطور نیست... فکر کنید اگر بدست اربابهای ته پرو بیفتند؟ او؛ مردم چه کارهای وحشتناکی میکنند و میتوانند بکنند!

ولرزشی بدنش را فرا گرفت.

-- فرزند عزیزم، شما خیلی حساس هستید و من متأسفم از اینکه چنین داستانها را برای شما حکایت کرده اند.

نشانه‌های شوم

- بله ، پدر اینها هستند که مرا آزار میدهند ؛ چطور میخواهید سعادت مند زندگی کنم ؛ نه دردی داشته باشم و نه رنجی ؛ ... و حتی يك داستان غم انگیز را نشنوم ؛ در حالیکه همه دوروبرم مردم بیچاره می هستند که در سراسر زندگی جز درد و رنج چیزی ندارند . این بنظر من خودخواهی است ... باید که من با این دردها آشنا شوم ... باید با شریک و هم درد این ستمکشان شوم ... ببینید پدر این چیزها در قلب من اثر میکند و تا اعماق آنرا می سوزاند ... اینها ما را بفکر و امیدارند ؛ یا با راستی و سبیل ای نیست که بخوان بهمه بردگان آزادی را باز داد ؟

- فرزند من ؛ این کار بسیار دشوار است ... منم برده فروشی را محکوم میکنم ... از صمیم قلب آرزو دارم که دیگر حتی يك ذره خرید روی کره زمین نباشد ... اما راه رسیدن باین آرزو را نمیشناسم ؛

- پاپا شما که خیلی مهربان و خیلی نیکوکار هستید ؛ شما خیلی خوب میتوانید با حرفها بتان شنونده را تحت تأثیر قرار دهید ؛ نمیتوانید يك کسی بخانه های بزرگ بروید ... سعی کنید از بابها را قانع کنید ... تا بآن کاری که لازم است دست بزنند ؛ پدر ؛ هنگامی که من مردم ، شما بمن فکر خواهید کرد ... و بخاطر عشق بمن ابتکار را بکنید ... من اگر می توانستم خودم ابتکار را میکردم ؛

- پیری ، او ؟ ... هنگامیکه مردی ؛ او ... او ؛ فرزندم با من از این حرفها نزن ... مگر تو بگانه ثروت من در این دنیا نیستی ؟

- فرزند آن نه پروی بدبخت هم تنها ثروت او در این دنیا بود ... و او یکشب تا صبح صدای گریه فرزندش را شنید بدون اینکه بتواند نزد وی رود تا او را آرامش کند ... پاپا این موجودات بدبخت فرزندانشان را همان اندازه دوست میدارند که شما مرا دوست میدارید ... او ؛ برای آنان فکری کنید ؛ ببینید پدر ؛ این بیچاره مامی هم فرزندانش را دوست دارد و از آنها جدا شده است ... آه ؛ پدر ، هر روز دیدن این وقایع غم انگیز خیلی وحشتناک است ...

من کلاز با صدای سرشار از محبت گفتم :

- خوب ، خوب ، فرشته عزیز دیگر غصه نخورید ، دیگر از مردن صحبت نکنید ... شما قول میدهم هرچه میخواهید انجام دهم ...

- خیلی خوب پدر عزیز ؛ پس قول بدهید که تم را آزاد کنید همینکه من ... لحظه بی خاموش شد ؛ آنگاه با کسی تردید گفتم :

- همینکه من رفتم ...

- بله عزیزم هرچه میخواهید میکنم ...

گونه‌های سوزانش را روی گونه پدرش گذاشت و گفت ؛

- پدر عزیز چقدر دلم میخواست که بتوانیم باهم برویم ؛

- کجا عزیزم ؟

کلیه عمومی

— در قلعه روی ناچی بزرگ .. مفر صلح و صفا و مهربانی و عشق ...
کودک چنان با ساده دلی سخن می گفت که گویی وصف مکانی را میکنند بچشم
خود دیده است .

— پدر شما نمیخواهید با آنجا بیایید ؟

— سن کلار وزا در آغوش فشرد اما چیزی نگفت :

کودک با صدای آرام اما سرشار از اطمینان ، گفت :

— شما بسوی من خواهید آمد .

اوا اغلب با این لحن سخن می گفت بدون اینکه در ادای آن تردیدی
داشته باشد .

— سن کلار گفت :

— بله ، من از دنبال شما خواهم آمد .. من هرگز شما را فراموش نمیکنم ..

در این هنگام شب سایه های باشکوهش را بدور آنها گسترده بود . سن کلار نشست
دیگر سخن نگفت اما این اندام دلریبا و ضعیف را روی قلبش میفشرد . دیگر نگاه عمیق
او را نمیدید اما صدایش ، مانند صدای یک روح همچنان در گوشش بود و آنگاه مانند
تجسی ازدادگاه نهایی الهی همه گذشته زندگی در نظرش نمودار شد . دعاها و سرودهای
مادرش را می شنید . دوباره آرزوهای جوانی و سیر آمال و افکارش را بسوی نیکوکاری
احساس میکرد آنگاه میان این دوران مقدس و زمان حاضر سال های زندگی اجتماعی
و مراحل داکه زندگی شایسته و آبرومند میمانند بیاد آورد . آه که در چنین لحظات
چه افکار دور و درازی بر ما هجوم بیاورند !

افکار و احساسات بسوی سن کلار هجوم آورده بودند اما او کلمه بسی
بر زبان نمیآورد .

شب فرا رسیده بود . دخترش را باتاق برد . هنگامی که اوا لباس خواب در بر
کرد و آماده رفتن بیستر شد ، سن کلار زنها را از اتاق بیرون کرد یکبار دیگر او را
در آغوش گرفت و برایش لالایی گفت تا اینکه دختر با هستگی بخواب رفت .

فصل بیست و پنجم

(۱) اواز لیت کوچک

بعد از ظهر روز یکشنبه بود. سن کلار در آلاچیق روی یک صندلی راحت دراز کشیده بود و سیگار میکشید. ماری روی نیمکت، مقابل پنجره سالن خوابیده بود. و برای اینکه از نیش پشه‌ها در امان باشد تور نازکی روی سروصورتش انداخته بود. یک کتاب دعا را که جلد زیبا و نفیسی داشت از روی سستی و بی‌حالی در دست گرفته بود. این کتاب را در دست گرفته بود برای اینکه روز یکشنبه بود و ماری می‌بناشت چند صفحه آنرا خوانده است اما در حالیکه کتاب را در دست داشت فقط چند چرت زده بود.

میس افلیا که پس از کاوش زیاد در آن حوالی یک انجمن متدیست کشف کرده بود بر اهستانی تم و همراه او با آنجا رفته بود.

ماری پس از اینکه لحظه‌یی در فکر فرو رفت گفت:

— او گستن بشما بگویم که باید کسی را بشهر بفرستید و دکتر پومس را خبر کنید باینجا بیاید. من یقین دارم که بیماری قلب دارم!

— ای بابا! عزیزم چه حاجتی هست که دنبال این دکتر بفرستیم؟ بنظر من دکتر اوا خیلی خوب است!

— در مراحل جدی وسخت من باو اطمینانی ندارم... و باید بگویم که من در چنین مرحله‌یی هستم... این دوسه شب اخیر باین موضوع فکر میکردم... من انقدر

در زندگی ناملایم دیده‌ام... و بقدری طبیعت حساسی دارم...

— ماری، اینها خیال است! من گمان نمیکنم شما بیماری قلب داشته باشید...

— او! خوب میدانستم که شما باور نمیکنید. همین انتظار را هم داشتم... شما از یک دکام او انگران میشوید... اما من!... راستی که من آخرین فکر شما هستم...

— خدایا! عزیزم! اگر دل‌تان میخواهد بیماری قلب داشته باشید، خیلی خوب من قبول میکنم... فقط باید بگویم که تا کثون از این بیمارستان خبر نداشتهم!

— امیدوارم روزی نرسد که شما از این مسخر گیهایتان بشیمان شوید... اما خواه باور کنید و خواه نکنید نگرانیهای من برای اوا، زحمتی‌هاییکه برای این طفل عزیز

کشیدم. ام نطفه این بیماری را که از مدت‌ها پیش در وجود من پنهان شده بود سرعت پرورانده است. خیلی مشکل میتوان زحمت‌های ماری را در راه بزرگه کردن او ایجاب کرده این فکری بود که از مغز سن کلار گذشت و آنگاه از جابرخاست و کمی دورتر رفت و درست مانند یک شوهر نامهربان آنقدر دورماند تا در شگه بازگشت و میس اقلیا و او را در پاتین پلکان پیاده کرد.

میس اقلیا بر حسب عادت مستقیماً با اتاق خودش رفت تا کلاه و شال گردنش را بردارد. او هم آمد روی زانوی پدرش نشست تا برایش حکایت کند که در آن چله مذهبی چه دیده است.

اما بزودی از اتاق میس اقلیا که پنجره اش رو بآلاچیق باز میشد صدای اظهار تعجب و حیرت اوشنیده شد. میس اقلیا بسختی کنی را سرزنش میکرد. سن کلار گفت:

— معلوم نیست تپسی چه دسته گل تازه‌یی آب داده است؟ .. اینچه سر و صداها بخاطر اوست؟ شرط می بندم!

یک لحظه بعد میس اقلیا همچنان خشمگین در آلاچیق ظاهر شد و متصر را هم بدنبال خودش میکشید و میگفت:

— بیائید اینجا، باید بار بابتان بگویم.

او گشتن برسید:

— خوب چیست؟ باز هم چه خبر است؟

— خیر اینست که من دیگر حاضر نیستم از دست این بلا اذیت و آزار شوم. من دیگر نمیتوانم او را تحمل کنم. بیش از این تحمل از قوه گوشت و پوست آدمی خارج است. فکر کنید؛ من او را دو آن بالا مجبوس کرده بودم و یک سرود داده بودم که روان کند اما چه کرده است؟ کشیک کشیده و جای کلیدهای مرا یاد گرفته است و همینکه خاطر جمع شده است که من از خانه بیرون رفته‌ام گنجه را باز کرده است و یک تور بزرگ کلاه را برداشته و قیچی کرده برای اینکه پیرهن عروسک بدوزد. من در عمر هر چه چیزی ندیده بودام!

ماری گفت:

— دختر عمو من بشما میگفتم که ممکن نیست بتوانید این مغل و نانات را بدون سختگیری آدم کنید. و نگاهی به از سرزنش بشوهرش انداخت و آنگاه اضافه کرد:

— اگر اجازه داشتم آنطور که صلاح میدانم رفتار کنم. این بچه را بدارالتادیب میفرستادم. و میگفتم آنقدر شلاقش بزنند که دیگر نتواند روی پایبایستد...

سن کلار گفت:

— من هیچ تردیدی ندارم که شما چنین میکردید. حالا از دل ناز کمی زینها هر چه میخواهند بگویند. من هنوز در تمام عمرم یک دوچین زن هم ندیده‌ام که اگر اختیار بدستش

او انزلیست کوچک

بیفتند از کوبیدن در مغز اسپش، یا پرده‌اش مضایقه کنند...

سن کلار، بازهم از آن شوخیهای بی‌مزه؛ دختر عمو زن عاقلیست و اکنون او هم مانند من قضاوت میکند

گرچه از این رفتار تپسی که شاید هر خانهدیگری غیر از میس افلیا راهم عصبانی میکرد، دختر عمر سخت خشمگین بود اما این حرف‌ماری که خیلی باحقیقت متباین بود بطور عجیبی میس افلیا را آرام و خون سرد کرد و گفت:

- هیچ قیسی در دنیا من حاضر نمیشوم که با این بچه ایشمه سختگیری شود. اما او گوستن اقرار میکند که حوصله‌ام سر رفته است. تا توانستم با او تند کردم؛ نصیحتش کردم موعظه کردم... حتی شلاقش زدم... بچندین صورت تنبیهش کردم... و هیچ؛ همه بیفایده بود امروز درست مانند همان روز اول است

سن کلار کودک را صدا کرد و گفت:

-- میمون، جیا اینجا بیستم.

تپسی نزدیک آمد. چشمهای گردو شیطاناش میدرخشیدند و پشت هم مژه میزد و مغلوبی از ترس و شیطنت در نگاهش دیده میشد.

سن کلار که همیشه این قیافه عجیب بنظرش جالب بود پرسید:

-- چرا اینکارها را میکنید؟

تپسی جواب داد:

- بطوریکه میس افلیا میگوید همه اینها از بد قلبی من است.

- نمیدانید میس افلیا چقدر برای شما زحمت کشیده است؛ او میگوید هر چه بنظرش...

رسیده برای هدایت شما انجام داده است...

- سوسی؛ آقا! آن خانم قدیمی‌ام هم همین حرفها را میزد. او مرا کمی

سخت‌تر کتک میزد، موها به رامیکند و سرم را بدیوار میکوبید. اما باز چاره‌ام نمیشد؛

گمان میکنم، اگر همه موها به را هم یکی یکی از ریشه بیرون بیاورند باز فایده نمیکند؛

آقا من شیطانم!

سوسی؛ آقا! خودتان میدانید که من سیاه هستم؛ آخه ما سیاهها اینطوریم!

میس افلیا گفت:

- خیلی خوب من و لوش میکنم. من این گرفتاری را بیش از این تحمل نمیکنم

سن کلار گفت:

- اجازه میدهید يك ستو آن کنم؟

-- چه ستو آلی؟

-- اگر این انجیل شما آنقدر قوی نیست که بتواند يك کافر کوچکولو نظیر این

مقصود انوس است

دختری را که در اختیار سیاست ارشاد کند، پس چه فایده که دوتن کیش بدبخت را ببیان
میلیونها موجودی که هیچکدام بهتر از تپسی نیستند روانه میکنند تا آنها را بسوی مسیحیت
دعوت کنند؟

تپسی نمونه‌ی از میلیونها چنین موجود است.

میس افلیا پاسخی نداد اما او که شاهد خاموش سراسر این صحنه بود با سر به
تپسی اشاره کرد که از دنبال او برود. در یکی از گوشه‌های راهرو اتاق شیشه دار روشنی
بود که سن کلار هنگام مطالعه آنجا مینشست. او و تپسی در این اتاق خلوت گردیدند.
سن کلار گفت:

— باید ببینم او میخواهد چه کند؟

وروی نوک پنجه‌ها آهسته جلو رفت، گوشه پرده را کنار زد و از پشت شیشه نگاه
کرد آنگاه انگشتش را به علامت دعوت بسکوت روی لبهایش گذاشت و بیس افلیا اشاره
کرد که او هم جلو بیاید.

هر دو کودک روی کف اتاق، رو به در نشسته بودند... تپسی همان حالت بیقیدی
و نفوذیگری همیشگی را داشت. اما برعکس اوا که مقابل او نشسته بود سخت گرفته و
متأثر بنظر میرسید و چشمهای درشتش پر از اشک بود.

— تپسی، چه چیز سبب میشود که شما اینقدر شیطان باشید؟ برای چه نمیخواهید
بکوشید تا خوب شوید؟ تپسی، آیا شما هیچکس را دوست ندارید؟
تپسی گفت:

— من هیچکس را ندارم که دوستم بدارم. من آب نبات را دوست دارم. دیگر

هیچ چیز را دوست ندارم.

— اما پدر و مادرتان را که دوست دارید؟

— میدانید، من پدر و مادر نداشتم... میس اوا یکبار دیگر هم این را بشما
گفته بودم.

— اوا غمگین و افسرده جواب داد:

— او! راست میگویی. اما برادر، خواهر، خاله، عموم ندارید؟

— نه! نه! هیچکس! هیچ!

— خوب، اگر سعی کنید دختر خوبی شوید، آنوقت میتوانید...

... خیلی سعی کردم. اما نشده. بالاخره من سیاه هستم! آه اگر میتوانستم پوستم را
بکنم و سفید شوم، آنوقت میتوانستم همه کار بکنم...!

— اما تپسی با اینکه شما سیاه هستید میتوان شما را دوست داشت. اگر خوب

بودید میس افلیا راستی شمارا دوستان داشت.

صدای همان خنده خشک و خشنی که معمولاً برای بیان بی‌اعتمادی و دیر باوری

اوانزلیست کوچك

نسبت بمطلبی از دهان تپسی شنبه میشد، اکنون نیز بگوش رسید.
اوا ادامه داد:

.. آیا باور نمیکنید؟

.. نه! ابدأ، میس اوا نمیتواند مرا تحمل کند برای اینکه من سیاه هستم. . . او ترجیح میدهد بیک خرچنگ دست بزند و بمن دست نزنند. . . هیچکس نمیتواند سیاهها را دوست بدارد و محال است سیاهها بتوانند خوب باشند. . . بمن چه. . . چه کار کنم؟
وتپسی شروع کرد به سوت زدن.

«اوا» که ناگهان احساس کرد نزدیک است دلش بترکد گفت:

.. ای طفلک تپسی! من شما را دوست دارم؛ و دست سفید و ظریفش را روی شانه تپسی گذاشت. . . بله من شما را خیلی دوست دارم برای اینکه نه پدر دارید، نه مادر و نه دوست؛ برای اینکه دختر بدبختی هستید که همه باشا بدرقاری میکنند. . . من شما را دوست دارم؛ و تلم میخواهد که شما دختر خوبی باشید. . . ببینید تپسی، من خیلی ناخوش هستم و گمان میکنم که دیگر مدت زیادی زنده نیستم. . . و از اینکه می بینم شما دختر شیطانی هستید ناراحتم. . . دل میخواهد بخاطر محبت من، سعی کنید دختر خوبی شوید. . . خدایا! من دیگر برای زندگی کردن باشما چندان فرصتی ندارم؛ و از چشمهای نافذ دخترک سیاه اشکها سرازیر شدند و بیک بیک، باهستگی روی گونه هایش لغزیدند و پشت دستهای سفید میس اوا افتادند. . . بله در این لحظه برقی يك اعتماد واقعی، پرتوهای يك نور آسانی در تاریکی های این روح بی ایمان بیدار شد تپسی سرش را میان زانوهایش گذاشت و آهسته گریه و زاری در این هنگام آن کودک زیبای دیگر که روی او خم شده بود مانند فرشته رحمتی بود که يك گناهکار سرنگون شده را در راه نجات بازی میکرد.
اوا گفت:

.. طفلک تپسی؛ آیا نمیدانید که حضرت مسیح همه را بگسان دوست میدارد؛ او شما را باندازه من دوست دارد. . . همانطور که من شما را دوست دارم او هم دوستتان میدارد. . . منتهی چون او خیلی از من بهتر است شما را بیشتر هم دوست دارد. . . بشما كمك خواهد کرد تا بتوانید بیست بروید و برای همیشه فرشته زیبایی شوید.

.. ای میس اوا، ای میس اوای عزیز من سعی خواهم کرد، سعی خواهم کرد. . . .
تا بحال همه چیز برایم بی تفاوت بود؛
سن کلار پرده را جلوه کشید. و بیس افلیا گفت:

.. او اماندم را میآورد. او هم بمن همین را میگفت. . . میگفت اگر میخواهیم ناپیامی را شغادهم باید مانند مسیح کور را نزدیک بخوانیم و دستمان را روی سرش بگذاریم؛
میس افلیا گفت:

.. من همیشه نسبت سیاهها مقداری خرافات و قضاوتهای نادرست در ذهن داشتم.

کلیهٔ عمومت

نیتوانستم تحمل کنم که این بچه سیاه بن دست بزنده اما هیچ فکر نمی‌کردم که خودش هم متوجه این نکته شده باشد:

-- امید نداشته باشید که بتوانید اینگونه نکات را از کودکان پنهان کنید هر اندازه هم که آنها را در لطف و مرحمت ظاهری غرق کنید با اینحال مادام که آنها بی‌زاری و نفرت و قلبی شما را احساس میکنند محال است در برابر آن محبت‌ها کمترین سیاسی داشته باشند... خیلی عجیب است ولی واقعیت چنین است.

میس اقلیا گفت:

-- نمیدانم چگونه خودم را در بارهٔ این موضوع قانع کنم.. از سیاه‌ها خیلی بدم می‌آید.. بخصوص از این بچه... چگونه این احساسات را مغلوب کنم؟

-- او را ببینید!

-- او! او! او! بقدری مهربان است! راستی که این دختر مانند مسیح است...

آه! دلم میخواست مثل او باشم، او بمن درس میدهد!

سن کلار پاسخ داد:

-- این نفیستین بارنیست که یک کودک خرد سال یک شاگرد مدرسه سالخورده

درس میدهد.

فصل بیست و هشتم

مرگ

- «نه، هرگز نباید گریست.»
- «برمرگ گلی که چیده شده است.»
- «باداس مرگ، در بامداد زندگی.»

اتاق خواب او خیلی بزرگ بود و مانند همه اتاقهای دیگر پنجره اش رو به آلاچیق باز میشد. این اتاق از طرفی باطاق پدر و مادرش و از طرف دیگر با اتاق میس - انلیا متصل بود. سن کلار با ترین این اتاق بصورتی که با ساکنش هم آهنگی داشته باشد برای چشم و دل خودش شادکی و لذتی فراهم کرده بود. جلوی پنجره ها پرده هایی از اطلس سفید و صورتی آویزان بود قرشی که طبق نقشه سفارشی در پاریس بافته شده بود حاشیه ای از برگ و غنچه های گل سرخ داشت. و در وسط آن دسته های انبوهی از گل سرخ شکفته دیده می شد... روی خوب تخت، صندلیها و صندلی راحت که از خیزران بودند با هزاران طرح دلفریب و ساحرانه نقاشی شده بود.

بالای تخت خواب، روی میزی از مرمر سفید فرشته می باججاری ماهرانه بالایش را گسترده بود و تاجی از برگ در دست داشت از روی این تاج پرده های نازکی از تور صورتی رنگ با راه های نقره می آویخته شده بود که در این منطقه گرمسیر و پرازیشه، بتوان پشه بند مورد استفاده قرار میگرفت. نیکت های زیبای خیزران با بالش هایی از اطلس های گل دار صورتی زینت شده بودند و مجسمه های کوچکی که روی دسته آنها قرار داشتند با پرده ها سرنگ بودند. در میان اتاق روی میز کوچکی از خیزران یک گلدان مرمر دیده میشد که بشکل گل زنبق با غنچه های سفیدی سجاری شده بود. حقه این گل زنبق همیشه پراز گل های زیبا بود. او اکتابها و جواهرات و لوازم التحریرش را که از عاج تراشیده بود روی این میز می گذاشت، هنگامیکه پدرش متوجه شد که او بطور جدی میخواهد نوشتن بیاموزد این لوازم التحریر را بعنوان هدیه برایش خریداری کرد.

روی سر بخاری یک مجسمه کوچک مسیح دیده میشد که کودکان را بسوی خودش میخواند و در طرفین آن دو گلدان مرمر قرار داشت. شادی و غرور تم در این بود که هر بامداد در این گلدانها گل های زیبا بگذارد.

در اتاق دوسه تابلوی قشنگ هم دیده میشد که تصویری از کودکان در حالات مختلف بود. خلاصه چشم در هر جای این اتاق با تصویری از دوران کودکی با زیبایی و

با صلح و صفا برخورد می‌کرد و هنگامیکه چشمهای او را به پرتوهای صیقلگامی گشوده میشد، بنوبت روی هر یک از این اشیاء توفقی میکرد، اشیائیکه امکان دلفریب و لطیفی را باو الهام میکردند. نیروی اغواگری که يك چندزمان او را قوی تر و بهبودی یافته نشان میداد بزودی ناپدید میشد و از آن پس دیگر صدای سبک پاهای او بافاصله های خیلی زیاد در آلاچیق شنیده میشد... و برعکس اغلب اوقات، کنار پنجره اتاق و روی صندلی راحت افتاده بود و نگاههای عمیقش بسطح دریاجه که آب آن نوبه بنوبه پائین و بالا میرفت، خیره می شد.

اواسط بعد از ظهر بود. کتاب مقدس مقابلش نیمه باز بود... انگشت های شفافش بایی توجهی میان ورقهای کتاب حرکت میکردند... صدای مادرش را شنید، صدائیکه با تندوی و عصیانیت آمیخته بود.

- باز دیگر چه خبر است؟ باز دیگر بدذاتی و حقه بازی کرده اید؟ شما گلپای مرا غارت کرده اید؟ هان؟

او صدای يك سیلی آیدار شنید!

- صدائیکه فوری آنرا شناخت و دانست که از آن تپسی است چنین بگوش رسید:

- سوسی! خام! براکمیس او میخواستم.

- میس او! چه بهانه خوبی! میس او! بگل های شما شیطان بی معنی احتیاجی ندارد. او از نیکت پائین آمد و بسوی راهرو رفت:

- ای مامان! من این گل ها را میخواستم... آنها را بمن بدهید! من آنها را می خواستم!

- چطور؟ اتاق شما از این گلها پر است.

- هیچوقت گل برای من زیادای نیست. تپسی آنها را برای من بیاورید! تپسی که در تمام مدت این صحنه غمگین و سر بریزر ایستاده بود نزدیک او رفت و گلها را باو تقدیم کرد... حرکتش با نگاهی معجوب و مردد آمیخته بود این چنین نگاه از وقاحت و شیطنت عادی او خیلی دور بود.

او در حالیکه گلها را تماشا میکرد گفت:

- چه دسته گل زیبایی!

و دسته گل راستی عجیب بود. زیرا از يك گل شمعدانی ارغوانی و يك گل رز سفید با برگهای سبز بران تشکیل شده بود: تپسی از تضاد این دورنگ خوشش آمده بود و ترکیب بقیه گلها را هم بر همین منوال حساب کنید. او گفت:

- تپسی چه خوب بلدید دسته گل درست کنید. ببینید اتفاقاً در این گلدان گل نداشتم... دلم میخواست که هر روز خودتان در این گلدان گل بگذارید... تپسی از این سخن محظوظ بنظر رسید.

خانم سن کلار گفت :

— چه دیوانگی ! چه احتیاجی دارید ؟

— بکاری نداشته باشید ماما... آه ! آیا ترجیح میدهید که او برایم دسته گل بیاورد ؟..

بگوئید ! ترجیح میدهید !

— عزیزم ، هرطور شما میخواهید ، هرطور شما میخواهید ! تپسی شنیدید خانم باگورچکتان چه گفت ، دستورش را انجام بدهید !

تپسی تعظیم کوچکی کرد و چشمهایش را پائین انداخت و هنگامیکه به آنطرف چرخید او متوجه شد که روی گونه های سیاهش اشکی میناهد ..

— دیدید ماما . میدانستم که تپسی میخواست برای من خدمتی انجام دهد .

— دیوانه !.. او غیاز بدی کار دیگری نمیکند . میدانند که نباید بگلها دست زد... و

بهمین دلیل با آنها دست میزند ؛ هیچ مقصودی هم غیر از این نداشت .. و حالا اگر دلتان خوش است که بگوئید برای شما بوده .. خیلی خوب باشد !

— ماما گمان میکنم دیگر تپسی عجز شده است .. حالا می میکند دختر خوبی شود ..

ماری باخنده ای خالی از توجه گفت :

— مدتها پیش از اینکه دختر خوبی شود این کوشش بطول خواهد انجامید !

— آه ! مادر ! میدانید همیشه ، همه چیز علیه این تپسی بیچاره بوده است !

.. گمان میکنم از وقتی اینجا آمده است همه چیز نباشد ... بر عکس مدام باو

موعظه و نصیحت کرده اند .. خلاصه هرچه ممکن بوده درباره وی انجام داده اند ...

و هنوز باندازه روز اول بد است ... و همچنان بد خواهد ماند ! * با یک چنین موجودی

هیچ کار نمیشود کرد .

— افسوس ! میان پرورش یافتن مانند من ، در میان اینهمه کسیکه دوستم میدارند

و اینهمه چیز که برای سعادت من کردند فراهم است ... با پرورش یافتن مانند تپسی تا

آنروز که بخانه ما آمد خیلی تفاوت هست !

ماری در حالیکه غیازه میکشید گفت :

— بله همینطور است .. خدایا ! چقدر هوا گرم است !

— ماما بگوئید ببینم ، اگر تپسی مسیحی بود میتواندست مانند ما فرشته شود ؟

— تپسی ؟ چه فکر مضحکی ! فقط شما هستید که این انکار را به فرزندان راه میدهید .

نمیدانم ! بله .. شاید ..

— آخسر ماما ، مگر خداوند خالق او هم نیست ، مگر مسیح نجات دهنده

او نیست ؟

— بله ممکن است ، چرا . گمان میکنم خالق همه خداست ... این شیشه دوی

من کجاست ؟

او در حالیکه چشمهایش را روی دریاچه گردش میداد با خودش گفت :

کلبه عمومی

- اوه ! چقدر دلم میسوزد .. چه دلسوزی بزرگی .
- دلسوزی ! چه دلسوزی ؟
- بله .. دلسوزی اینکه موجودی که میتواند فرشته‌ی شود تقدیر سیه‌روز باشد ،
انقدر بیچاره که هیچکس نباشد او را یاری دهد و دوستش بدارد . اوه !
- کاری از ما ساخته نیست . هر چه میکنیم زحمت بی‌رویه‌ی است !
او را من میدانم برای او چه کار میشود کرد ... فقط باید برای نعمت هائیکه نصیب
خودمان است شکر گذار باشیم .
او گفت :
- مامان من بزرگوارم می‌توانم شکر گذار باشم ... زیرا هنگامیکه این تیر روزها
را می‌بینم باندازه‌ای غمگین می‌شوم !
- این حرف شما خیلی تعجب‌آور است .. من میدانم که بدستور ندھیم باید همیشه
برای این نعمت‌هایی که از آنها برخوردارم شکر گزار می‌کنم .
او گفت :
- مامان من میخواهم خیلی از موهابم را ببرم .
- برای چه ؟
- مامان برای اینکه تا خودم هستم و میتوانم ، از این موهاب بدوستانم یادگاری
بدهم . ممکنست از دختر عمو خواهش کنید بیاید موهاب مرا ببرد ؟
ماری میس افلیا را که در اتاق مجاور بود صدا کرد .
هنگامیکه میس افلیا وارد شد کودک بیانش هایش تنگه داد و نیمه خیز شد ...
و گیس‌های بلند پافته‌اش را دور گردنش تکانی داد و بالحن بشاش گفت :
- دختر عمو بیایید بشبای این بره را از ته بچینید ؛
سن کلار از در وارد شد . میوه‌هایی را که برای او آورده بود در دست
داشت و پرسید :
- چه خبر است ؟
- پایا از دختر عمو خواهش کرده‌ام یک کمی از موهابم را بچیند ... موهابم خیلی
پریش و زیاد است . سرم درد میگیرد .. و بملاوه میخواهم آنها را ..
میس افلیا باقیچی وارد شد .
سن کلار گفت :
- مواظب باشید ؛ خراب نکنید ... از زیر بیرید که معلوم نشود . این حلقه‌های موی
او اما به غرور من هستند .
او با صدای غمگینی گفت :
- اوه ! پایا .
- بله ، البته ... من میخواهم هنگامیکه شمارا بزماع عمو آلفرد میبرم تا هنریک

را ملاقات کنید این حلقه‌ها خیلی زیبا باشند ..

- پاپا، پای من هرگز با نجا نخواهد رسید .. من بسرزمین بهتری خواهم رفت ..
بله پدر راست است ! می بینید که روز بروز ضعیف تر می شوم ...

- او برای چه میخواهید مطلب باین دردناکی را بمن بفرمایید ؟
- پدر بخدا این واقیعت است و اگر از هم اکنون آنرا قبول کنید ، در آن موقع ..
خیلی برایتان آسان تر خواهد بود .

سن کلار خاموش شد و باغم و اندوه باین حلقه‌های بلند و بوری که از گیسوان
دختر جدا شده بود ، دوروی زانوهایش قرار داشتند نگاه میکرد . او آنها را بر میداشت ،
باهیجان و تأثر تماشایشان میکرد حلقه‌ها را دور انگشت های لاغرش می پیچید .. آنگاه
پدرش نگاه میکرد .
ماری گفت :

- من همه اینها را پیش بینی میکردم .. همین بود که مانند خوره سلامت مرا
می خورد همین بود که آهسته آهسته مرا برگت نزدیک میکرد .. گرچه کسی گوش بحرفم
نمیداد .. بله من آنرا پیش بینی میکردم ! سن کلار .. با بزودی خواهد دانست که حق
با من بود ..

سن کلار با لحن خشک و تلخ و پر از کنایه گفت :
- البته آنوقت خیالتان راحت خواهد شد .

ماری روی نیمکتش افتاد و با دستمال نازکی صورتش را پوشانید ..
چشمهای صاف و شفاف او آنزین با حزن و اندوه از این بان رفت و آمد میکرد .
این نگاه آرام ، نگاه کسی بود که درک میکند اما از همه علائق زمینی چشم پوشیده
بود . خیلی مسلم بود که او می دید می فهمید و تفاوت عمیق میان این دو موجود را درک
میکند .

با دست اشاره می پدرش کرد - او آمد و نزدیک دختر نشست .
- پدر قوای من روز بروز تحلیل میرود . میدانم که خودم هم بزودی خواهم رفت ..
چیزهایی هست که باید بگویم و کارهایی هست که باید انجام دهم .. بله لازمست ؛ و با
اینحال شما میخواهید گوش بدهید .. دیگر نپیشود اینکار را بتأخیر انداخت .. حالا
حاضر هستید ؟

سن کلار با یکدست چشمهایش را پنهان کرد و با دست دیگر دست او را گرفت :
- فرزندم البته حاضرم .

- میخواهم همه اهل خانه مان را یکجا ببینم .. يك چیزی هست که باید بآنها بگویم ؛
سن کلار با صدای گرفته بی گفت :

- خیلی خوب

ماری اقلیا بآنها اطلاع داد و بزودی همگی حاضر شدند

اوا بیالشبایش تکیه داده بود. موهایش دور صورتش پریشان بودند، گونه‌های سرخش با سفیدی عادی پوست و صورت لاغرش تضاد عجیبی ایجاد کرده بودند. چشم‌های درشت بر آن روحش با حالت غیر قابل بیانی بهر یک از حضار خیره میشدند.

برده‌ها دچار یک تأثر و تألم ناگهانی شدند. این قیافه زیبا... این حلقه‌های بریده شده گیو که روی زانوهای او قرار داشتند... پدرش که چشمپایش را زیر دستش پنهان کرده بود... مادرش که زاری میکرد... همه این عوامل قلب افراد این نژاد احساس و تأثر پذیر را بسختی تکان میداد... هنگامیکه وارد اتاق شدند بیکدیگر نگاهی کردند... آهسی کشیدند و سرهایشان را بزیر افکندند و سکوتی عمیق، سکوت مرگ حکم فرما شده.

دختر جوان برخاست نگاههای طولانی و غمگینش را دور دور گردش داد. همه بطور عصبی اندوهگین بودند و بخصوص از این انتظار دردناک بیشتر ناراحت بنظر میرسیدند. آنها صورتشان را دریش بندهایشان پنهان کرده بودند.
او گفت:

- دوستان من، خواستم در اینجا جمع شوید، برای اینکه همگی شما را دوست دارم. بله، من همگی شما را دوست دارم و میخواهم چیزی بشما بگویم که باید آنرا بخاطر داشته باشید. من از شما جدا خواهم شد و پس از چند روز دیگر برای همیشه مرا نخواهید داد.

در اینجا سخن کودک بر اثر ناله و گریه وزاری که از هر سو بلند شد و صدای ضعیف او را تحت الشعاع قرار داد ناچار قطع شده. لحنه بی تأمل کرد آنگاه بالحنی که همه گریه‌ها و زاریها را خاموش ساخت چنین ادامه داد:

- اگر مرا دوست دارید بفرم گوش بدهید. خوب دقت کنید. ببینید چه میگویم. من میخواهم راجع بروح شما سخن بگویم. افسوس! بسیاری از شما درباره آن اصلاً فکر نمیکنید. شما جز بفر این دنیا نیستید. باید بیاد داشته باشید که دنیای زیبا تر دیگری هم وجود دارد، دنیایی که مسیح در آنجاست؛ من آنجا میروم و شما هم میتوانید با آنجا بیایید. آن جهان هم برای من و هم برای شما ساخته شده است. اما اگر دلتان میخواهد با آنجا بروید نباید تشبیل و بیفکر و بی تفاوت زندگی کنید. باید ایمان و مذهب داشته باشید. تا هر کدام از شما بمقام فرشتگی رسید... فرشته‌پی جاودانی؛ باید دعا کنید باید کتاب بخوانید... در اینجا کودک صکت کرد نگاهی پراز ترحم و دلسواری برده‌ها انداخت و با صدای غمگین تری گفت:

- افسوس، شما بیچاره‌ها نمیتوانید بخوانید. بیچاره‌ها!

آنگاه سرش را میان بالش‌ها پنهان کرد و سخت گریست.

اما زاری کسانی که در اتاق حاضر بودند او را بخود آورد: همه برده‌ها بزیر زانو زده بودند.

درحالیکه سرش را بلند کرد و در میان اشکها لبخندی در صورتش میدرخشید گفت:
 -- اهمیت ندارد! من برای شما دعا کرده‌ام و احساس میکنم که حضرت مسیح شما
 را یاری خواهد داد؛ و لولاینکه خودتان نتوانید دعا و کتاب بخوانید... هر چه بیشتر بکشید...
 و من امیدوارم که همه شما را در آسمانها باز خواهم یافت تم و مامی و چندتن از برده‌های
 من تر که پیروی کلیسای متدیست بودند زیر لب گفتند:

— آمین!

دیگران سرها را بزانوهایشان تکیه داده بودند و گریه میکردند.

او گفت:

— میدانم، میدانم که همگی شما مرا دوست دارید

— او! بله... بله... بله! همگی! خدا شما را خیر دهد!

این بود پاسخی که از همه لبها جاری شد.

— بله، من خوب میدانم. یک نفر میان شما نیست که حتی یکبار با من نامهربان بوده
 باشد. حالا میخواهم بشما چیزی بدهم که هر بار بآن نگاه کردید یادى از من کنید... میخواهم
 يك حلقه از موهایم را بهر کدام از شما بدهم. و هر بار بآن نگاه کردید فکر کنید که
 من همگی شما دوست داشتم... و با آسمان رفته ام و امیدوارم در آنجا همه را دوباره
 باز یابم!

غیر ممکن است چنین صحنه‌ای از اشک و زاری را بدستی تشریح کرد. زر خریدها
 بدور تخت این موجود عزیز هجوم آوردند تا این آخرین نشانه محبت را از دست خودش
 بگیرند... آنها بزمین زانو میزدند، گریه میکردند، دعا میکردند و باین پیراهنش را
 میپوسیدند و قدیمی‌ترین آنها، بر حسب معمول نژاد پرشورشانش او را دعا میکردند و قربان
 و صدقه‌اش میرفتند.

میس اقلیا که از تأثیر چنین صحنه‌یی در وجود بیمار کوچک بخوبی مطلع بود، همینکه
 کسی هدیه‌اش را میگردش او را وادار بیرون رفتن از اتاق میکرد.

بزودی جز تم و مامی کسی در اتاق نماند.

او گفت:

— بگیرید با یاتم، این يك حلقه قشنگ مال شما با یاتم. او! خیلی سعادتمندم [زاینکه
 فکر میکنم شما را دوباره در آسمان خواهم دید.. و شما مامی، مامی خوب و
 عزیز و مهربان..

در اینجا دستش را بگردن دایه پیر انداخت و گفت:

میدانم که شما هم با آسمان خواهید رفت!

این زن باوخت گفت:

— او! میس او! چطور میتوانم بدون شما زندگی کنم؟ اگر شما بروید دیگر چیزی

در این خانه نمی ماند؛ مامی دیگر نتوانست خودداری کند و بسوز و گداز دل پر دردش تسلیم شد. میس افلیا آهسته تپو مامی را هم از اتاق بیرون کرد و پنداشت که دیگر همه خارج شده اند... اما برگشت و تپسی را مشاهده کرد.

و باخشونت و تندگی گفت:

- شما از کجا سر در آوردید؟

تپسی اشگهایش را پاک کرد و گفت:

.. من آنجا بودم. او! میس او! من خیلی دختر شیطانی بودم... اما آیا بمن

چیزی تمیز میدید؟

.. چرا چرا! طفلک تپسی من... بشما هم يك حلقه از موهایم میدهم. بگیر بده؛ هر بار که بآن نگاه میکنید فکر کنید که من شما را دوست داشتم و میخواستم که دختر خوبی شوید...

- او! میس او! من سومی میکنم... اما خوب شدن خیلی کار مشکلیست... معلوم است که من هیچ عادت نداشتم خوب باشم!

.. خدا آنگاه است تپسی. خودش بشما رحم خواهد کرد و یاریتان خواهد داد.

تپسی سرش را بایش بندش پوشاند. میس افلیا ساکت و بی صدا او را از اتاق بیرون کرد... و تپسی آن حلقه گرانها را در سینه اش پنهان کرد.

همه بیرون رفته بودند. میس افلیا در را بست. در تمام مدتی که این صحنه جریان داشت دختر خانم من و محترم مرتب اشگهایش را پاک میکرد. و از نتیجه چنین صحنه بی در وجود او سخت نگران بود.

سن کلار در تمام این مدت همانطور نشسته و دستش را روی چشمش گذاشته بود يك حرکت هم نکرد و اکنون نیز همچنان بی حرکت در همان حالت باقی بود.

او! دستش را آهسته روی یکی از دستهای پدرش گذارد و گفت:

- پاپا!

سن کلار لرزید و يك کلمه هم نیافت تا بدانوسیه بدخترش پاسخ دهد.

و او دوباره گفت:

.. با پای عزیزا!

سن کلار برخاست و گفت:

- نه، من نمیتوانم این درد را تحمل کنم. او! آسمان چه بی رحمانه با من رفتار کرد!

این کلمات را با صدایی ادا کرد که تلخی ورنج عین در آن احساس میشد!

افلیا گفت:

- او گوستن! آیا خدا حق ندارد هر طور میل دارد با بندگانش رفتار کند؟

.. بله، البته. اما این حرفها با انسان تلا نمیخشد.

او! برخاست و خودش را با آغوش پدرش انداخت و گفت:

با پایا شما قلب مرا میشکنید.

ودخترک باچنان شدنی گریه وزاری کرد که همگی را بوخت انداخت.

.. خوب خوب! اوا... اوزی عزیز... آرام شوید، آرام شوید من تقصیر داشتم ...
من بد کردم... دیگر نخواهم کرد... غصه نخور... گریه نکن! بیین من تسلیم شده‌ام!
من تقصیر داشتم که آنطور حرف زدم.

اوا مانند کبوتری خسته میان بازوان پدرش افتاد سن کلار روی او خم شده بود
و با شیرین‌ترین سخنان دختر را آرام میکرد.

خانم سن کلار برخاست، با تاقش رفت و در آنجا چهار آشفستگی و تشنج های
مخت شد.

سن کلار با لبخند حزن انگیزی گفت:

.. بمن يك حلقه از موهایتان ندادید.

.. هبه اینها برای شما و ما مان است. اما باین دختر عوی مهربان هم هر چه خواست
بدهید... فقط باین آدمهای بدبخت دلم میخواست خودم بدم برای اینکه مبادا پس
از من فراموش شوند و بلاوه امیدوارم که باین ترتیب بیشتر مرا بخاطر خواهند داشت
اواسر ازیری را بر سرعت میببود و دیگر جای تردید نبود و خوش بین ترین امیدها پیش از

این نمیتوانست کور بماند. اتاق زیبای اوا با تاق بیمار تبدیل شده بود. میس افلیا شب
وروز به مواظبت و مراقبت و طیفه پرستاری را انجام میداده هرگز این زن وشوهر تا باین
حد بارزش و لیاقت او پی نبرده بودند. میس افلیا دستی چالاک رماهر، چشمی تیزبین و
تجربه‌های فراوان داشت؛ بقدری موقع شناس بود، حافظه‌اش با اندازه بی محکم بود هیچ
چیز را فراموش نمیکرد. در هیچ کار غفلت نمیدرزید و هیچ اشتباه نمیکرد. شاید آنها
تا کون در باره وسواس‌ها و دقت‌های عجیب این دختر عمو که با بی‌بقری و سهل‌انگاری
مردم جنوب مغایرت داشت بارها به لامت بی اعتنائی شانه بالا انداخته بودند ولی در شرایط
کنونی متوجه شده بودند که نظم و دقت میس افلیا ناچه اندازه مفید و مغتنم است.

تم اغلب در اتاق اوا بوده... بیمار دچار تحریک‌های عصبی شده بود... و خیلی
خوشش میامد که اوا بغل کنند و راه ببرند... و این برای تم سعادتی بود که او را زوی
پالشی قرار دهد و پالش را روی دست بگیرد و باین ترتیب او را در راهرو و بیدراتاق‌ها
گردش دهد... گناه سن کلار خودش این کار را میکرد... اما او هرگز بنیر و منندی تم
نیبود و زود خسته میشد و آنوقت او از لین میگفت:

.. پدر بگذارید تم مرا بگیرد... تم بیچاره از این کار خوشحال میشود حالا دیگر
این تنها کاریست که او میتواند برای من انجام دهد و میدانید که تم همیشه دوست دارد
کار کند.

سن کلار جواب میداد:

.. اوا پس من چی؟

.. او؛ شما میتوانی همه کار بکنید و شما برای من همه چیز هستید... برایم کتاب میخوانید، شبها با لای سرمیگذارم نشینید... امامم، جز دستها و جز سر و دهانش چیزی ندارد؛ و علاوه او از شما قوی تر است و از این کار خسته نمیشود...

آرزوی انجام کار و خدمتی برای او در خانه منحصر به تم نبود همه برده ها همین احساس را داشتند و هر کدام، آنچه از دستشان بر میآمد انجام میدادند.

دل مامی بیچاره همیشه بسوی او پرواز میکرد... اما هرگز فرصت نییافت تا خودش را باو برساند خانم سن کلار اظهار کرده بود که چون وضع روحی اش فوق العاده معشوش است بیچوجه نمیتواند شبها بخوابد... و البته در چنین شرایطی مامی هم حق خوابیدن نداشت... هر شب بیست دفعه او را از جا بلند میکرد برای اینکه پایش را بمالد، روی سرش دستمال مرطوب بگذارد، دستمالش را بیدا کند، ببیند چرا از اتاق او سر و صدا میاید، پرده را جلو بکشد که نور اتاق زیاد نباشد یا پرده را عقب بزند برای اینکه اتاق تاریک تر شود... و روزها هم اگر مامی میخواست نزد او ای معجوب برود و باو ببرد از ماری باهزاران مهارت او را اینجا و آنجا و حتی دور و بر خودش مشغول میکرد... بنابراین دیدار مامی از او محدود میشد بیکدی دو دقیقه که حین انجام یک دستور خانم سن کلار، از وقت میدزدید...!

ماری میگفت:

.. اکنون وظیفه من اینست که هر چه بیشتر از خودم مراقبت کنم؛ چون با این وضعی که که من دارم و بیضا طر این بچه عزیز هم انقدر خسته میشوم...!

سن کلار جواب میداد:

.. آه! عزیزم من گمان میکردم که در پرستاری از او میس افلیا برای شما کمک بزرگ است!

.. سن کلار شما مردها چه خبر دارید... چه کسی میتواند مادری را کمک کند

در حالیکه فرزندش، فرزند عزیزش در چنین حالتی؛ هیچکس نمیداند که من چه دردی دارم... خوش بعال شما که اینهمه خون سرد هستید؛ من نمیتوانم اینطور باشم!

سن کلار لبخندی میزد... نمیتوانست خودداری کند... او را بیخوشید از اینکه علی رغم اینهمه دردها باز هم میتواند تبسم کند.

نسیمی ملایم و عطر آگین کشتی کوچک زندگی این فرشته را بسوی کرانه های آسمان چنان حرکت میداد که هیچکس نمیتوانست فکر کند مرگ با شتاب نزدیک

میشود؛ کودک دردی نداشت... فقط وضعی آرام و ملایم، اما بطور نامحسوس روز بروز در وجودش افزون میگشت و او با اندازه بی مهربان، زیبا و تسلیم بود که هر کس در کنار

بستر او احساس آرامش و صفا میکرد... سن کلار در بالین این دختر بیمار نمیدانم چه آرامش عجیبی احساس میکرد... احساس او امید نبود... نمیتوانست امید باشد...

حالت تسلیم نبود... بلکه احساس بکنوع رفاه و پناه در زمان حال بود؛ حالی زیبا و

آرامی بخش و گریز از آینده بی بود که تصورش را هم نمیخواست بدل راه دهد چیزی بود شیهه بیکنوع سودا، از آن سوداهائی که در روزهای پائیزی میان درخشش ملایم جنگل در آن زمانی که برگهای درختان برنگ زرد بیمار درمیآیند و آخرین گلها در کنار جویبار سرخم میکنند انسانرا را میگردند... و ما از این زبانی و دلربائی بیش از همیشه لغبت میبریم زیرا میدانیم که بزودی همه چیز نابدید میشود و پایان میدهد!

تم دوستی بود که بیش از هر کس و بهتر از هر کس از احساسات و بیش آیینیهای او باخبر بود. زیرا او آنچه را که از بیم نگران شدن پدرش باو نمیگفت با تم در میان مینهاد... هنگامیکه تارهای زندگی برای همیشه گسسته میشوند گاه انسان بطور سحرآمیزی پیشاپیش هشیار و آگاه میشود و او از این احساس هم با تم سخن میگفت:

تم دیگر راضی نمیشد در اتاق خودش بخوابد. شبها را در راهرو پشت در اتاق او می خوابید تا بتواند با اولین صدا پاسخ دهنده یکروز میس افلیا باو گفت:

- بایاتم، چه عادت عجیبی دارید که مانند سگ هر جا برسد میخوابید؛ من خیال میکردم شما آدم منظمی هستید و میل دارید مانند یک مسیحی در تختخواب بخوابید؟

تم با لحن اسرارآمیزی گفت:

- بله میس افلیا بله، البته... اما حالا...

- خوب، حالا چه شده است؟

- یواشتره خوب نیست آقای من کلار بشنود... میدانید میس افلیا باید کسی مرتب مراقب باشد.

-- تم، مقصودتان چیست؟

- میدانید کتاب مقدس چه میگوید: « نیمه شب فریادی برآورده شد و گفت:

نگاه کنید داماد آمد... » (۱) من هر شب این ندا را میشنوم...

من هر شب انتظار دارم... میترسم اگر پشت در نباشم صدا را نشنوم!

-- بایاتم، چه چیز شما را باین فکرها وامیدارد؟

- گفتههای میس او - خداوند برای او پیامهایی میفرستد... میس افلیا من باید

اینجا باشم...

- آها میس او گفته است که دیشب حالش بدتر بوده است؟

- نه... اما امروز صبح بمن میگفت که دیگر نزدیک شده است...

میس افلیا آنها این خبرها را بیچیه میدهند... فرشتهها!

میان ساعت ده و یازده بود که این سخنان میان میس افلیا و تم رد و بدل شد. در این

(۱) کتابه بنولد سیح است و منظور تم اینستکه میخواهد صدای فرشتگانی که مرگ او

را اعلام میکنند بشنود...

هنگام همه کارهای شب بپایان رسیده بود و میس افلیا میرفت کلون در بزرگه خارج را بیند که دید تم در راهرو دراز کشیده است .

میس افلیا ندهمبانی بودنه خیلی حساسی و تأثر پذیره اما لحن غم انگیز و با ایهت غلام سیاه در اوسخت اثر کرد. تمام بعداز ظهر آنروز او اوا يك شور و شادی غیر عادی داشت. مدت زیادی در بسترش نشست، جواهرات کوچک و چیزهای نفیسی را که در جعبه داشت تماشا میکرد و دستور میداد که هر يك را بگدام دوست بدهند. نشاط بیشتری داشت با صدای طبیعی تری سخن میگفت. و سر شب پدرش گفته بود که در تمام دوران بیماری هرگز او با خوبی امشب نبوده است و هنگامیکه او را میبوسید برای اینکه با تاق خودش برود بمیس افلیا گفت:

دختر عمومی... شاید او را نجات بدهیم... حالش بهتر است! و آنشب بادل سبک تر دخترش را ترک گفت.

اما در تبه شب ساعت عجیب ساعت روحانی و لحظه می فرار رسید که حال گذران را از آینده ابدی جدا میکند.

از اتاق صدایی مانند يك صدای پای آرام بگوش رسید. این صدای پای میس افلیا بود. او تصمیم گرفته بود همه شب بیدار بماند. زیرا آثار آنچه را که پرستاران کار آزموده و با تجربه تغییر حال مینامند در او مشاهده کرده بود.

در راهرو باز شد و تم که همیشه گوش بزنگ بود فوری از جا برخاست.

-- تم دکتر را برسانید. يك دقیقه هم وقت تلف نکنید.

آنگاه با نظرف و اهرو رفت و در اتاق سن کلار را زد.

-- پسر عمر خواهش میکنم بیایید!

این کلیات روی قلب سن کلار مانند خاک هاییکه بیل گور کن روی تابوت مرده میریزد سنگینی کرد (۱)

در يك چشم بهزدن سن کلار از جا برخاست و با تاق او رسیده و روی تخت کودک خم شد.

اما چه دید که ناگهان دلش آرام گرفت؟ چرا يك کلمه هم میان آنها رد و بدل نشده؟ آه فقط شما که این حالت و این نگاه را در قیافه عزیزی دیده اید. میتوانید باین پرسش ها پاسخ دهید. این منظره وصف ناپذیری که امید را میکشد، جای تردید نمیگذارد و میگوید که آن وجود نازنین و محبوب دیگر از آن شما نیست!

هیچگونه نشانه و اثر وحشت آوری در قیافه او دیده نمیشد. برعکس حالت صفا (۱) مسیحیان مرده را با تابوت بچاک میسپارند و این عبارت از قلم يك نویسنده مسیحی

خیلی درست و طبیعی است اما برای يك خواننده غیر مسیحی که متوجه مطلب نباشد در حلقه اول جمله نامفهوم است. و برای رفع این اشکال ممکن بود بجای ترجمه متن اصلی می نوشتیم: مانند سنگ آمد روی سینه میت سنگینی میکرد... اما بای بندی سخت بوعداری و امانت کامل در ترجمه اجازه چنین دخل و تصرفی را نمیدهد.

و آرامش داشت. مانند یگانه روزهای جاویدان بود؛ پدر برابر دختر ایستاده بود و چنان سکوت عینی حکمفرمایی میکرد که تیک و تانک ساعت صدای مزاحمی بشمار میآمد.

بزودی دکتر وتم رسیدند. دکتر وارد شده، نگاهی متمجب انداخت و اوهم مانند دیگران خاموش ماند.

دکتر بگوش مبین افلیا گفت:

-- این تغییر حال از کی شروع شد؟

-- طرفهای نیمه شب.

ماری که پس از رسیدن دکتر از خواب بیدار شد متوحش با تانق آمد:

- او گوستن... دختر ۰۰۰ اوه! چیست؟ چیست؟

من کلار با صدای رگه دارو گرفته می گفت:

- ساکت... ساکت اوا در حال مرگ است.

مامی این کلمات را شنید. و بسرعت شتافت تا بزدهها را بیدار کند. بزودی همه اهل خانه بیدار شدند. و از هر سو روشنائی دیده می شد و صدای پا بگوش میرسید سیاهها باقیافه های نگران در طول راهروی دراز عمارت در رفت و آمد بودند. و با چشمهای پر اشک از پشت درها نگاه می کردند. سن کلار نه چیزی می دید و نه می شنید. دیگر جز صورت فرزندش چیزی را نمی دید.

می گفت:

- اوه! کاش فقط بیدار شود و یکبار دیگر سخن بگوید! او آنگاه روی بچه

خم می شد و می گفت:

-- اوه! عزیز!

چشمهای درشت و آبی اش باز شدند. تبسمی بر لبانش نقش بست سعی کرد سرش را بلند کند و حرف بزند.

- اوا، مرا می شناسی؟

- پدر عزیز

و با حد اعلاي كوشش توانست دستپایش را در گردن پدرش حلقه کند. آنگاه دستها از هم باز شدند و پائین افتادند. سن کلار سرش را بلند کرد و تشنج مرگبار احتضار را دید. اوا کوشید که نفس بکشد، دست هایش را رو بچفودراز کرد.

پدر بدبخت گفت:

- اوه! خداوند! چه وحشتناک است! و سرگردان و متحیر سرش را برگرداند.

دست تم را گرفت و گفت:

- آه! دوست من! این درد مرا میکشد!

کلبه عموتم

تم دست اربابش را میان دستهای خودش نگاه داشت . . . اشک روی صورتش جاری بود .

سن کلار گفت :

.. دعا کنید ، دعا کنید این محنت زودتر پایان یابد . . . قلبم پاره شد .

.. آه ! پایان یافت . . . همه چیز تمام شد . . . نگاه کنید ارباب عزیز . او را نگاه کنید !

سر کودک دوباره روی بالش افتاده بود فرسوده و نفس زنان . گاه پلکهایش بلند می شدند و چشمها بی حرکت می ماند . آه ! این چشمها که اغلب با دل آدم حرف می زدند اکنون چه می خواستند بگویند ؟ . . . کار زندگی زمینی و دردهای آن پایان یافته بود . . . اما در این سیمای درخششی چنان پیروزمند ، چنان اسرار آمیز و باشکوه دیده میشد که زاری های یأس و نومییدی را آرام می کرد . . . همه بایک نوع حالت در خود فرو رفتگی آرام دور تخت جمع شدند .

سن کلار با صدای ملایمی گفت :

.. او !

اما او نشیند .

.. ای او ! بما بگوئید چه می بینید ! او بگوئید چه می بینید ؟

تبسمی بشاش بر لبانش نقش بست و زمزمه کرد :

.. اوه ! عشق . . . شادی . . . آرامش !

آنگاه آهی کشید و از مرگ بسوی زندگی واقعی شناخت .

و اکنون ای محبوب ما خدا حافظ ! درهای خیره کننده ، درهای ابدیت بروی تو بسته شدند . . . ما دیگر قیافه دنواز تو را نخواهیم دید . . . اوه ! بدای بحال کسانیکه شاهد مرگ تو بودند . . . بدای بحال آنها که پس از بیداری جزایرهای سرد و تیره زندگی عادی و هر روزی چیزی نخواهند یافت . . . زیرا تو برای همیشه غایب هستی .

فصل بیست و هفتم

پایان هر آنچه دنیویست

مجسمه ها و تابلوهای نقاشی اتاق او با حریرهای سفید پوشیده شده بودند. جز زمره ما و آما و صدا پاهای آهسته چیزی شنیده نمی شد. از پشت حصیرهای پائین کشیده نور بداخل اتاق میلغزید چنانکه گویی میخواهد این تاریکی ها و تیرگی های باشکوه را روشن سازد.

روی تخت کوچک هم پارچه سفید کشیده بودند و زیر سایه مجسمه فرشته که بسوی تخت خم شده بود دخترک بغوابی رفته بود که دیگر هرگز بیداری نداشت.

او آن جامعه سپیدی را که در روزهای زندگی مکرر در بر می کرد اکنون نیز بتن داشت. در بستر مرگ آرمیده بود. روشنائی که از خلال پرده های تور اندکی رنگ سرخ داشت مانند آن بود که بروی صورت سرد مرده پرتوهای گرم می باشد. مژگان بلند روی گونه های صافش سایه انداخته بودند و سرش چنان خم بود که گویی در يك خواب عادی فرو رفته است. اما روی همه خطوط صورتش يك حالت روحانی و آسمانی دیده می شد حالتی که مخلوطی از آرامش و جذب است و نشان می دهد که این خواب یکساعتی نیست بلکه خواب طولانی و مقدسی است.

ای اوای عزیز! برای نظام تو نیستی معنائی ندارد. ظلمت مرگ وجود ندارد. شما کسانی هستید که در میان نور و روشنائی خاموش می شوید. شما مانند ستاره صبح می باشید که در میان پرتوهای نیمه سرخ بگناه نابعدی می شوید. او ای پروزی بدون نبرد و نایج بدون جنگ نصیب توست!

اینها بودند اندیشه های سن کلار هنگامیکه دست بسینه ایستاده بود و او را نگاه میکرد. اوه! کیست که بتواند این اندیشه را باز گو کند؟ از آن ساعت که بر بالین معترض صدای گفت: «تمام شد» مقابل چشمهای او ظلمت وحشتناکی پدیدار شد از دور و بر صداهایی می شنید. از او پرسشهایی میکردند. با آنها پاسخ می گفت. می پرسیدند که تشییع جنازه چه وقت خواهد بود. می پرسیدند کجا باید خاکش کرد. او با بیمبری پاسخ میداد که این مسئله برایش بی تفاوت است. آدلف و رززا اتاق را مرتب کرده بودند گرچه هر دوی آنها گریچ و سیک بودند و رفناری کودکانه داشتند با اشغال هر دو با کدلو و بینهایت حساس بودند. میس اقلیا بر کار آنها نظارت عالییه داشت. اما آنها بودند که در کار تنظیم و جمع آوری اتاق يك حالت شاعرانه و دلفریب ایجاد کردند و بالتبعه منظره

اتاق میت عاری از آن گرفتگی و دلشکمی و حشتناکی بود که در چنین موارد در انگلستان جدید بچشم میخورد.

گلپهای خوشبو و سفید با برگهای آویزان روی همه طاقچه‌ها چندانست روی میز او! که آترام با سفید پوشانده بودند فقط يك غنچه رز سفید قرار داشت. چینهای روپوش سفید تا بلوها برده‌های اتاق بر اثر دقت آدلف و روزا همه دارای آن وضع و قرینه کاملی بودند که خاص نژاد آنهاست. هنگامیکه سن کلار غرق در افکار خودش بود رزای جوان بایک سبد گل‌های زرد و سفید وارد اتاق شد. و همینکه چشمش بسن کلار افتاد با احترام قدسی بقلب برداشت و خیلی مؤدبانه ایستاد. اما چون متوجه شد که از باب حواشی باو نیست بتخت خواب نزدیک شد تا گلها را اطراف میت قرار دهد. سن کلار او را دید آنچه‌آنکه انسان کسی را در خواب می بیند. دید که رزا یکدسته گل یاسمن سفید در دست‌های کوچک او گذارد و با سلیقه بی کامل بقیه گلها را روی تخت چید.

در باز شد و تپسی که چشم‌هایش از شدت گریه سرخ شده بود در آستانه در ظاهر شد. زیر پیش بندش چیزی پنهان کرده بود. رزا با اشاره او را پدید کرد... با وجود این تپسی وارد شد.

رزا با صدایی آهسته اما بالحن آمرانه‌ای گفت:

- بیرون بروید! شما اینجا چکار دارید!

- او! ولم کنید. يك گل خیلی قشنگ آورده‌ام! و يك غنچه گل چای را که بزحمت نیه شکفته بود نشان داده‌ام. بگذارید من فقط همین يك گل را بگذارم.

رزا این بار با خشونت بیشتری گفت:

- بیرون بروید!

سن کلار پایش را بزمین کوبید و گفت:

- نه! بماند. بیاید توی اتاق!

رزا عقب‌نشینی کرد. تپسی جلو آمد و تقدیمی‌اش را نثار پای میت کرده. آنگاه ناگهان فریادی وحشی کشید و در کنار تخت خواب خودش را بزمین انداخت و با صدای بلند گریه وزادی کرد.

میس افلیا شتابان آمد. میکوشید او را بلند کند و بسکوت دعوتش می کرد:

اما بیهوده!

- او! میس او! کاش منم می‌بردم... بله منم مرگ می‌خواهم!

این ناله و فریاد چنان از سوژ دن و چنان از روی غم و تأثر بود که صورت سفید و مرمری رنگ سن کلار سرخ شد و برای نخستین بار پس از مرگ او اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

میس افلیا با صدایی نرم و ملایم میگفت:

- برخیزید فرزندانم. میس او با انسان رفت. او اکنون فرشته است!

پایان هر آنچه دنیویست

- اما من که دیگر نمیتوانم اورا ببینم * من هرگز دیگر اورا نخواهم دید؛ و دوباره زاری میکرد .

يك لحظه سكوت شد .

تپسی دوباره بسخن ادامه داد:

-- او میگفت که مرادوست میدارد . بله او مرا دوست میداشت . افسوس؛ افسوس؛

حالا دیگر من هیچکس را ندارم * هیچکس !

من کلار گفتم :

- راست میگوید .

ورویمیس افلیا کرد و افزود :

-- سعی کنید این بدبخت را آرام کنید .

تپسی میگفت :

-- کاش هرگز بدنیا نیامده بودم * من نمیخواستم بدنیا بیایم ؛ برای چه بدنیا آمدم؟

- میس افلیا با مهربانی اورا بلند کرد و از اتاق بیرونش فرستاد * و در حالیکه

بچه را هدایت میکرد خودش اشک میریخت .

میس افلیا تپسی را با تاق خودش برد و باو گفت :

-- تپسی * * طفلک * * غصه نخورید * * منم میتوانم شما را دوست بدارم گرچه من

نمیتوانم مانند آن بچه عزیز باشم * با اینحال امیدوارم که از اودرس عشق و محبت آموخته

باشم * من می توانم شمارا دوست بدارم * من شما را دوست دارم * و شما کمک خواهید کرد

تا دختر خوبی شوید .

لحن میس افلیا از سخنانش گویا تر بود * و آنچه از همه اینها فصیح تر بود اشکهای

شراقتندان و با فضیلتی بودند که از چشمهایش فرو می ریختند و روی صورتش

جاری می شدند .

از آن لحظه بعد میس افلیا در روح این کودک یکس نفوذی یافت که برای همیشه

محفوظ ماند .

سن کلار میگفت :

-- او؛ اوای کوچکم * زندگی کوتاهت بفرچه نیکوئی ها در این زمین باشید * *

و اما من برای این سالهای دراز زندگی ام چه حسابی میتوانم بدهم ؟

دیگر در اتاق چیز کلماتی که باهستگی زمزمه می شدند و پاهاییکه در سکوت و

خاموشی حرکت میکردند ، فعالیت دیگری نبود * همه آدمها یکی پس از دیگری

برای تماشای میت با تاق می آمدند * آنکاه تابوت را آوردند . و مراسم تشییع جنازه

آغاز شد * کالسهکها دم در متوقف می شدند * مهمانان وارد میشدند * همه جارو و شویها

و روبانهای سیاه و عزا دارانی که اطلسها و بازو بندهای سیاه داشتند دیده میشدند * *

انجیل و دعا میخواندند * * و سن کلار زندگی میکرد ؛ راه میرفت ؛ مانند مردی

بود که همه اشگیهایش را ریخته است. - اما بزودی چشمش فقط پاک چیزهای دید: موههای بور او را در تابوت. - آنگاه دید که ملافه بی روی او انداختند. - و در تابوت را بستند. - سن کلار در میان دیگران راه میرفت. - با تنهای باغ رسیدند. - کنار صندلیهای که اغلب او با تم آنها می نشست و صحبت میکرد و کتاب میخواند. گودال کوچک را در آنجا حفر کرده بودند. - سن کلار نزدیک آن ایستاده بود و دید که تابوت را پایین گذاشته اند. دعاها را میخواند، می شنید که میگفتند: «من رستاخیز زندگی هستم! کسیکه پس ایمان دارد اگر هم بمیرد باز زنده است!» و خاکها را ریختند و قبر پر شده. - و نمیتوانست باور کند این اوای اوست که اینجا دفن شده و باین ترتیب برای همیشه از برابر چشمش روبرو شده است.

همگی باز گشته و با دلسی غمزده بخانه بی داخل شدند که دیگر هرگز روی او را نمیدید.

اتاق ماری را محکم بسته بودند. - اوروی نیکنی افتاده بود و بسا علائم دردی شکست ناپذیر ناله و زاری میکرد در در ضمن مدام از خدمتکارانش! انجام کاری را میخواست. - ماری با آنها وقت گریه کردن هم نمیداد. آنها چه حق داشتند گریه کنند؟ این مصیبت مال او بود. و با ایمان خلل ناپذیری اعتقاد داشت که هیچکس نمیتوانست و نمیتوانست و قدرت نداشت این درد را با اندازه اورد کند.

میگفت:

«سن کلار یک اشک هم نریخت! او همچو علاقه بی با این بچه نداشت. راستی عجیب است که قلب این مرد تاجه اندازه خشک و سخت است. با اینکه میدانست این بچه چه رنجی میبرد!»

ما با اندازه بی بنده دیدهها و شنیدهها ایمان هستیم که خیلی از آدمهای خانه براسنی گمان میکردند که خانم بیش از آفا غصه میخورد. - بخصوص هنگامیکه ماری دچار تشنج میشد و بدنبال طبیب میفرستاد و خودش ادعا میکرد که دارد میسپرد. - چهار و آمدها شروع میشد. یکی بطری آب گرم می آورد، دیگری مالش می داد. - و بالاخره خانه در هم و شلوغ میشد.

تم در اعصاب قلبش احساس تأثر انگیزی داشت که همیشه او را بسوی اربابش متوجه میکرد. - سن کلار خاموش و غمگین، هر کجا که میرفت تم هم بدنبالش بود. هنگامیکه او را میدید آنطور آرام و رنگ پریده در اتاق او نشسته است انجیل کوچک گودک را در دست گرفته بدون اینکه کلمه بی از کتاب را ببیند. - آنوقت بنظر تم در این چشمهای آرام بیحرکت و بدون اشک دردی نمایان میشد خیلی عمیق تر از آنچه در زاریها و گریههای ماری نهفته بود.

خانواده سن کلار بزودی بشهر باز گشت. برای روح نگران و آزرده اگوستن

پایان هر آنچه دانویست

یک چنین تغییری لازم بود، این تغییر صحنه ها که بالطبع جهت افکار را هم تغییر میدهند. بنا بر این آنها جزیره و باغ و آرامگاه او را ترک گفتند و باورشان جدید آمدند. سن کلار باحالتی بهت زده خیمابانها را زیر پا میگذاشت. صدا و همهمه و فعالیت احتیاج داشت. میکوشید تا خلاصی را که در قلبش ایجاد شده است بر کند. مردی که او را در خیمابان ها یا در کافه ها میدیدند تنها با توجه برویان سیاه کلاهش پی میبردند که این مرد عزادار است. زیرا سن کلار حرف نمیزد، تبسم نمیکرد، روزنامه نمیخواند، بحث سیاسی نمیکرد. مسائل بازرگانی توجه داشت. و هیچکس نمیتوانست حدس بزند که در این ظاهر متبسم دلی نهفته که مانند گور تاریک و خاموش است. ماری با لحنی شکوه آمیز بیس. افلیا می گفت:

.. آقای سن کلار مرد عجیبی است. بله، راستی من خیال میکردم اگر در دنیا او بکسی علاقمند است همین طفلک او است. اما حالا می بینم خیلی باسانی او را فراموش کرد. نمیتوانم واردش کنم که با من از آن طفلک چند کلمه حرف بزند. آه! من خیال میکردم که احساسات بیشتری نشان خواهد داد.

میس افلیا با لحن حکیمانه و اندرز آمیز میگفت:

.. دریای آرام عمیق است.

- این مثال نیست که در چنین موردی مفهوم ندارد. انسان اگر دل داشته باشد نمیتواند آنرا پنهان کند. نه نمیتوان آنرا پنهان کرد. .. اما دل داشتن هم بدبختی بزرگی است! منم دلم میخواست مانند سن کلار بودم. این حساسیت مرا میکشد.

مامی گفت:

- خام، آقا خیلی لاغر شده است. انگار دراصل غذا نمیخورد. من میدانم که میس او را فراموش نکرده است. آه! هیچکس نمیتواند این بنده عزیز خدا را فراموش کند! واشکهای مامی جاری شدند.

ماری جواب داد:

.. بهر حال هیچ رعایت حال مرا نمیکند. .. هیچ حرف محبت آمیزی بمن نزده است. .. او باید بداند که یک مرد هرگز نمیتواند مانند یک مادر احساس داشته باشد.

میس افلیا با تندی گفت:

- هر کس از درد دل خودش خبر دارد!

- منم همین را میگویم. من فقط خودم میدانم که چه میکشم؟ و هیچکس غیر از خودم نمیداند. او هم میدانست اما حالا که اون نیست. و ماری روی صندلی افتاد و بنای زاری را گذاشت ماری یکی از آن موجودات بدبختی بود که تاملی را در اختیار دارندهش را نمیداند. اما همینکه آن مان از دستشان رفت گرانها ترین چیزهای دنیا می شود! ماری برای هر چه که داشت هزاران عیب می شمرد و برای هر چه از دستش میرفت مدینه سرائی هامیکرد.

کلمه عمو تم

هنگامیکه این صحنه در سالن میگذشت در کتابخانه صحفه دیگری در جریان بود. تم که دیگر اربابش را لفظه ای ترک نمیکرد مشاهده کرد که او بکتابخانه رفت مدتها در کفین بود که ببیند آیا از آنجا خارج میشود. اما چون این انتظار ب نتیجه نرسید تصمیم گرفت خودش وارد کتابخانه شود.

آهسته وارد شد. سن کلار در آنطرف اتاق روی نیمکت دراز کشیده بود. صورتش روی زمین بود و کتاب انجیل او انا که آنطرف تر یاز بود. تم چند قدمی جلو رفت و نزدیک نیمکت بی حرکت ایستاد. تردید داشت. سن کلار ناگهان برخاست، صورت نجیب تم چنان سرشار از مهربانی بود، چنان حالت محبت و عاطفه در آن دیده میشد، از قیافه اش چنان تمنا و التماس میبارید؛ که سن کلار دچار انقلاب و تأثر عمیق شد. دستش را روی دست تم گذارد و پیشانی اش را بسوی او خم کرد:

— اوه! تم، دوست من، دنیا مانند یک پوست تم مرغ خالیست!

تم گفت:

— ارباب! خوب میدانم؛ اما اگر بآسمان، بآن بالا بآنجا که میس اوای ما رفته نظری بیندازید و خدا را ببینید:

— افسوس! تم، بالا را نگاه میکنم. اما بدیختانه هر چه نگاه میکنم چیزی نمی بینم! چه میتوانم ببینم!

راستی تم، کودکان و مردم بیچاره بی مانند شما در آن بالا چیزهایی می بینند که ما نمیتوانیم ببینم، چطور است؟
تم زمزمه میکرد:

— «تو از چشم دانایان و ماهران ناپدید هستی، و برای کودکان پیدا و آشکار.

ای مسیح نوجنین کرده ای، زیرا بنظر تو این درست و نیکو بوده است»

— تم من اعتقادی ندارم. نمی توانم اعتقاد داشته باشم! حالا دیگر بشک کردن عبادت کرده ام، اوه! میخواستم باین انجیل اعتقاد داشته باشم اما نمیتوانم.

— ارباب عزیز، دعا کنید و بخداوند بگوئید: خدایا من میخواهم ایمان داشته باشم. بمن ایمان ارزانی کن:

— سن کلار که چشمهایش سرگردان بود و خودش اندیشمند با خود گفت:

— کسی از هیچ، هیچ نمیداند. همه این عشق زیبا، همه این ایمان و اعتقاد از مراحل ناپایدار احساسات انسانی هستند. و واقعیتی که بتوان روی آن تکیه کرد وجود ندارد. همه چیز مانند بادی در هواست. هم اکنون دیگر نه اوایی هست، و نه آسمانی، هیچ، هیچ، هیچ!

تم بر زمین زانو زد و گفت:

— چرا، چرا! ای ارباب! همه اینها هست من میدانم، من یقین دارم. ارباب عزیز ایمان داشته باشید، ایمان، ایمان!

بایان هر آنچه دنیویست

سن کلار گفت :

- شما از کجا میدانید که مسیحی وجود دارد؛ شما که هرگز او را ندیده اید؟
- ای ارباب من وجود او را در روح احساس کرده ام.. و اکنون هم احساس میکنم..
ببینید ارباب... هنگامیکه من فروخته شدم از زن و فرزندانم جدا گشتم .. این وقایع
مرا غمگین کرد... و فکر میکردم در دنیا همه چیز برای من تمام شد... و دیگر هیچ چیز
وجود ندارد. اما مسیح در کنار من حاضر شد و گفت : تم هیچ نترس؛ و آنگاه در روح يك
غلام بیچاره نورو شدی آورد... آرامش آورد. اکنون من سعادتمندم، همه را دوست
دارم و احساس میکنم که میخواهم بنده او باشم و باراداش عمل کنم .. و آن موجودی
شوم که خواست اوست .. و میدانم که همه اینها از من که موجود بدبختی هستم سرچشمه
نیافته است همه اینها از جانب اوست .. و یقین دارم که در باره اربابم نیز چنین
خواهد کرد!

تم باصدائی لرزان و اشک آلود سخن میگفت سن کلار سرش را روی شانه او
او تکیه داد و دست خشن و سیاه، دست وفادارش را فشرده

- تم، شما مرا دوست میدارید!

- او! بله و من مشتاق روزی هستم که بتوانم جانم را بدهم و شمارا يك مسیحی با
اعتقاد ببینم

سن کلار نیمه خیز شد و گفت:

-- دیوانه بیچاره؛ من لایق عشق قلبی نجیب و مهربان مانند قلب شما نیستم!

- ای ارباب؛ بالاتر از من هم هست که شما را دوست میدارد ..

تم، از کجا میدانید؟

- ارباب، احساس میکنم

سن کلار چند قدمی زد و زمزمه کرد:

- عجیب است! داستان مرئی که هزار و هشتصد سال پیش زندگی کرده و مرده

است .. میتواند اکنون در انسانها تأثیر داشته باشد.. اما او يك انسان عادی نبوده
است، هرگز يك انسان چنین قدرت زنده و پایداری نداشته است؛ اوه اگر میتوانست
بتملیحات مذهبی که مادرم میداد اعتماد داشته باشم؛ .. اگر میتوانستم امروز هم مانند
دوران کودکی نماز و دعا بگذارم ..

- ارباب اگر قبول میکنید .. میس او این را خیلی خوب میخواهد .. دلم

میخواست اربابم لطف کنند و این را بفهمنند .. از وقتی میس او رفت من دیگر
پیزی نخواندام ..

فصل یازدهم، داستان منقلب کننده رستاخیز «لازار» بود سن کلار، آنرا باصدائی
بلند قرائت کرد اما گاه مکث میکرد تا بتواند بر تأثیری که این داستان مهیج در روحش
ایجاد کرده بود مسلط شود.

تم زانو بزمین زده بود و دستهایش را بهم متصل کرده بود و در قیافه آرامش
جدبه شادی و عشق و پرستش دیده میشد ..

- تم همه اینها بنظر شما حقیقت است

- بله، ارباب

- تم، کاش متهم مانند شما میدیدم؟

- ارباب من بدرگام خدا دعا میکنم که بشما هم چنین دیدی دهد.

- تم میدانید که من پیش از شما تعلیم یافته‌ام؟ .. با اینحال اگر بگویم که با نچیل

اعتقاد ندارم؟

تم دستش را بحال التماس بلند کرد و گفت :

- آه! ارباب!

- تم، گفته من عقیده شما راست نخواهد کرد؟

- ابدأ!

- با اینکه میدانید من از شما روشن تر هستم.

-- ای ارباب! یقین شوخی میکنید .. صحبتتان جدی نیست .. یقین!

-- نه تم من بکلی بی اعتقاد نیستم .. فکر میکنم علی برای ایمان یافتن وجود

دارند .. با اینحال خودم چندان ایمانی ندارم .. اوه! تم راستی که این عادت شوم و

وحشتناکیست؟

-- کاش اربابم فقط گاهی نماز میخواند!

-- تم کی بشما گفت که من نماز نمیخوانم؟

-- آه! آری .. ؟

-- بله تم، اگر کسی بود که میتواند با او خطاب کنم نماز میخواندم و دعا میکردم ..

اما با هیچ سخن گفتن! .. تم حالا شما دعا کنید و بمن هم دعا کردن بیاموزید.

دل تم پر بود و هنگام نماز مانند چشمه لبریزی اشکش جاری شد، دیده میشد که

تم متقاعد است بر اینکه با وجودی حاضر یا غایب سخن میگوید سن کلار احساس کرد

که در مقابل این آقایانوس ایمان صادق تسلا یافته است احساس میکرد که اکنون نزد

اوست!

هنگامیکه تم برخاست سن کلار گفت:

مرسی دوست من! دوست دارم بدعاهای شما گوش بدهم اما حالا بروید چون

احتیاج دارم تنها همان یک روز مفصل تر صحبت میکنم

تم خاموش و ساکت از اتاق بیرون رفت

فصل بیست و هشتم

وصال

در خانه سن کلارهفته‌هایکی پس از دیگری سپری میشدند و امواج زندگی جریان عادی خود را بار می‌افتند .. و کشتی نجیب وجود او هر چه بیشتر دور می‌شد . او ه ! واقعیت های زندگی هر روزی ، با سرسختی و سردی و بیرحمی و جاہری . احساسات قلبیه ما را زیر پا میگذارند ؛ باید خورد و آشامید و خوابید .. و حتی باید از خواب بیدار شد ؛ باید خرید و فروخت و سؤال کرد و پاسخ داد ؛ و خلاصه باید سابه را دنبال کرد در حالیکه حقیقت ازدست رفته است .. عادت ماشینی و بی شوق و شور زندگی پس از دست رفتن خود زندگی باز همچنان پایدار میماند !

اسبدهای سن کلار ، علاقه اش بزنگی ، بدون اینکه خودش متوجه باشد بوجود این کودک بستگی داشت .. بخاطر او بود که از املاکش مراقبت میکرد و در تزئین و آباغی آنها میکوشید .

ه وقتش را مصروف میکرد .. در خانه همه چیز مال او و برای او بود ؛ سن کلار هر کاری میکرد برای او بود .. و حالا که او غایب است . پدرش در عین حال فکر و عمل را ازدست داده است ؛

و با اینحال سن کلار مرد دیگری شده بود .. درباره روابط ارباب و برده افکاری سالم تر و عالی تر یافته بود . و بجای رسیده بود که از زندگی گذشته و حال رضایت نداشت همینکه باور ائمان بازگشت دست بکار تدارکات لازم زد تا پس از انجام تشریفات قانونی تم را آزاد کند . روز بروز باین غلام علاقمند تر میشد ، زیرا در دنیایی که برایش سخت خالی بود هیچکس باندازه تم یاد او را در خاطرش زنده نمیکرد دلش میخواست تم دائم در کنارش باشد . در حالیکه نسبت بدیگران احساس نفرت میکرد و با هیچکس نمی توانست کنار باید ، در حضور تم حتی افکارش را با صدای بلند میگفت . و اگر میدیدید که تم باچه اعتماد و باچه فداکاری مدام ارباب جوانش را دنبال میکند آنوقت از این رفتار او تعجب نمیکردند .

بکروز گفت :

— خوب ، تم ، من خیال دارم شمارا آزاد کنم . اسبابه ایقان را جمع کنی سو آماده بازگشت به کنتوکی شوید .

برق شادی چهره تم را روشن کرد دستهایش را با سمان بلند کرد و فریاد زد :

«خدایا شکر!» و در این شکرگزاری چنان شور و هیجان نهفته بود که سن کلار متحیر و آزرده شد. خوشی نیامد از اینکه دید تم جدائی از او را با چنین شوقی استقبال میکند و با این خشکی گفت:

- شمه اینجا خیلی بدبخت نبودید، نمیفهمم چرا از فکر رفتن اینهمه شاد شدید؟
- اوه! ارباب شادی من باین دلیل نیست! از آن جهت که ممکن است مرد آزادی شوم اینهمه خرسند شدم!

- بینم تم، فکر نمیکنید که اینطور سعادتمندتر از آن زمانی هستید که آزاد شوبد؟
تم بایک قدرت و نیروی ناگهانی گفت:

- نه آقای سن کلار، یقین نه، البته نه!

- شما با مزدکاران هرگز نمیتوانید مانند اینجا غنا بخورید و لباس بپوشید.

- میدانم آقا. میدانم که آقای من خیلی خوب است. اما آقا من ایسپای مندرس و خانه محقر و خیلی محقر را که متعلق بخودم باشد بیک زندگی عالی که مال شخص دیگری باشد ترجیح میدهم. بله آقا، آیا این طبیعی نیست؟

- راست میگوئی تم، و خیال میکنم تا یکسماه دیگر مرا ترک گوئی سن کلار جمله آخر را بالحنی ناراضی ادا کرد. و از جا برخاست و با شتاب در سالن قدم زد.
تم گفت:

- من نخواهم رفت. مادام که اربابم دردورنج دارم من از او جدا نمی شوم و تا هر زمان که بمن احتیاج داشته باشد و تا هر وقت وجودم برای او مفید باشد از اینجا نخواهم رفت!
سن کلار از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- تم، مادام که من دردورنج دارم؟ و چگونه و کی دردمن پایان خواهد یافت؟
- هنگامیکه آقا امان پیدا کنند.

سن کلار با نیش تبسمی گفت:

- و راستی نیت دارید تا آن زمان در اینجا بمانید؟

آنگاه از کنار پنجره دور شد، نزدیک تم آمد، دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

- آه، تم، ای مرد شجاع و لایق، من نمیخواهم تا آن زمان شمارا معطل کنم. بروید نردزن بیچاره و بچه هایان. و بآنها بگوئید که من خیلی دوستشان میدارم.

در اینجا با ورود چند مهمان مذاکره آنها قطع شده.

ماری سن کلار دمرگ او همان اندازه متأثر بود که چنین زنی در چنین مورد میتواند متأثر باشد و از آنجا که این زن بخاطر دردها و بدبختی هایش همه اطرافیان را بیچاره میکرد، کنیزها و غلامها از مرگ آن دختر عزیز که بارها با سهر بانی و مداخله های

وصال

بجایش از ظلم و ستم مادر نسبت بآنها جلوگیری کرده بود ، باین دلیل هم باز بیشتر اندوهگین و متأثر بودند مامی بخصوص ، مامی بیچاره که از همه مهر و محبتهای خانوادگی خودش محروم شده بود و دل باین اوای مهربان خوش کرده بود ، دلش بیش از همه شکسته بود . شب و روز گریه میکرد . و از شدت غصه از فرزی و چالاکی افتاده بود . و این خوددلیلی بود که از آن پس وجود بی بنه و بی دفاعش بیش از پیش مورد ظمن و دشنام و پر خاش قرار گیرد .

این مرگ بر میس افلیا هم اثر کرده بود . اما در این قلب شریف و مهربان مصیبت و اندوه هم برای زندگی جاویدان اثر بخش بود . میس افلیا ملایم تر و آسان گیر تر شده بود با اینکه برای انجام و ختایف همان اندازه حدت و غیرت بخرج میداد با اینحال روشش ملایم تر و معتدل تر بود . بکار تربیت تپسی باعلاقه بیشتری میرداخت . قسمتهایی از انجیل را باو می آموخت . دیگر از نزدیک شدن باین دختر سیاه چندیش نمیشد . از او بیزاری و نفرتی نداشت که در پنهان کردنش بکوشد ؛ او را از خلال احساسی میدید که او در وجودش بیدار کرده بود . و فکر میکرد تپسی هم بک موجود انسانیست که خداوند بوی سپرده تا در شاهراه فضیلت و درستکاری هدایتش کند . تپسی ناگهان فرشته شده بود با اینحال زندگی و مرگ او در وجودش تغییرات قابل توجهی ایجاد کرده بودند . آن بی تفاوتی خشن از میان رفته بود . اکنون در وی حساسیت ، امید و آرزو وجود داشت در راه خوب شدن کوشش میکرد ، کوششهایی نامنظم ، مطلق ، مقطعی که بهر حال تجدید میشدند و بار دیگر از سر گرفته میشدند .

یک روز میس افلیا کسی را بدنبال تپسی فرستاد . تپسی هنگامیکه با عجله خارج میشد چیزی را در سینه اش پنهان کرد

رژای جابرو آمر که آمده بود تپسی را ببرد گفت :

« پست ، بیسرف چه کار میکنید ؛ قول میدهم یک چیزی دزدیده اید . و در همین لحظه با خشونت دست بچهره گرفت

تپسی خودش را از دست او بیرون کشید و گفت :

« میس رژا ولم کنید . شما مربوط نیست

« باز هم چه حقه زده اید . من شمارا می شناسم . خودم دیدم که چیزی را پنهان کردید . رژا دستش را گرفت و میخواست او را بگردد

تپسی ، عصبانی و خشمگین با دست و پا او را دور میکرد و با شدت مبارزه میکرد . برای اینکه آنچه را متعلق بخودش میدادست حفظ کند

سروصدای این مبارزه میس افلیا و سن کلارا را بسوی آنها جلب میکرد
رژا میگفت :

- دزدی کرده است !
 - تپسی در میان گریه و زاری و خشم فریاد میزد :
 - نه ! نه !
 - میس افلیا با صدائی محکم و جدی گفت :
 - اهمیت ندارد! آنرا بمن بدهید .
 تپسی لحظه یی تردید کرد . اما پس از يك امر صریح و قاطع دیگر از طرف میس افلیا بسته کوچکی را که میان يك انگه جوراب پیچیده بود از سینه اش بیرون آورد .
 میس افلیا بسته را باز کرد .
 محتوی آن کتاب کوچکی بود که او به تپسی بخشیده بود . در این کتاب برای هر روز سال یکی از آیات انجیل نوشته شده بود و در پشت تیکه کاغذ حلقه موی او دیده میشد ، که در آنروز فراموش نشدنی وداع باوداده بود .
 ایسن منظره تأثر عمیقی در سن کلار ایجاد کرد . کتاب را در پارچه سیاهی پیچیده بود .
 سن کلار بارچه را باز کرد و گفت :
 - چرا اینرا دور کتاب بسته ایده؟
 - برای اینکه .. برای اینکه .. برای اینکه کتاب مال میس اوا بود ! . اوه !
 آنرا باز نکنید ، خواهش میکنم ! و روی زمین نشست و پیش بندش را بسرش کشید و با شدت شروع بزاری کرد .
 در عین حال منظره یی خنده آور و مهیج بود . این جوراب کهنه ، این کتاب ، این پارچه سیاه ، این حلقه موی بور ابریشمین و یأس خشم آلود تپسی ؛
 سن کلار لبخندی زد ، اما در این لبخند اشک هم بود .
 - خوب ، خوب ! گریه نکنید همه را بشما پس میدهند .
 بعد همه را یکجا جمع کرد و بسته کوچک را روی زانوهای او پرتاب کرد آن گاه میس افلیا را با خود بسالین برد و گفت :
 - گمان میکنم که بالاخره او را يك چیزی درست کنید ! هر روحی که تأثر پذیر باشد ، استعداد خوب شدن را دارد . نباید او را رها کنید .
 میس افلیا گفت :
 - خیلی ترقی کرده است و من خیلی امیدوار هستم .. اما او گوستن ...
 دخترعمو دستش را روی بازوی او گذاشت و ادامه داد :
 - از شما خواهشی دارم . تپسی مال کیست ؟ شامل یا من ؟
 - ای بابا ، منکه او را بشما هدیه کرده ام !
 - اما نه بطور رسمی .. میخواهم تپسی بطور رسمی متعلق بمن باشد .

وصال

- اوه! اوه! دختر عمو... آنوقت جمعیت طرفدار انشاء بردگی شما چه خواهد گفت؟ شما! شما! شما زرخرید داشته باشید! برای این برگشت بعقب شما را بیک روز ووزه محکوم خواهند کرد...!

- چه دیوانگی! من میخواهم تپسی مال من باشد برای اینکه بتوانم او را باستانهای آزاد بپریم و آزادش کنم تا زحمت‌هایم بهتر شود...
- آه! دختر عمو شما نقشه‌های انقلابی دارید... من نمی‌توانم آنها را دم بدم...

- اوگوستن، شوخی نکنیم... جدی صحبت کنیم! اگر من او را از جنگال شوم بردگی نجات ندم همه زحماتم در راه مسیبهی کردن این دختر بهترفته است... اگر میخواهید مال من شود یک هبه نامه... یک نوشته رسمی بدهید...
سن کلار گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب! اینکار را خواهیم کرد...

و روی صندلی نشست و روزنامه‌اش را باز کرد.

- همین حالا باید اینکار را بکنید...

- چه عجله بی!

- «حالا» تنها زمانیست که برای انجام کارهای مورد نظر در اختیار ماست...
بفرمائید! این وسائل کار: قلم، دوات، کاغذ، بنویسید.
سن کلار مانند همه کسانی که طبایعی نظیر او دارند حوصله حرف و سخن نداشت و از این امر از سخت‌میس افلیا حوصله‌اش سر رفت...
- بابا، خدایا! یعنی چه! آیا قول من کافی نیست... چرا انقدر سماجت میکنید... مثل اینکه نزد بهبودیها درس گرفته‌اید!...
میس افلیا گفت:

- بله، برای اینکه میخواهم خاطر جمع شوم... شاید شما مردید...

شاید ورزشک‌شده‌دید... آنوقت دیگر دست من بهیچ‌جا بند نیست و تپسی را حراج خواهند کرد.

- خیلی خوب، شما همه جا را خوانده‌اید! حالا که در جنگال یک «یانکی» (۱) گرفتار هستم، بهترین کار اینست که امر را اجرا کنم.

سن کلار با سرعت هبه نامه را نوشت. او بکار معاملات وارد بود... و تنظیم این سند

۱ - «یانکی» باهالی «انگلیستان جدید» امریکا گفته می‌شود و در زمان جنگهای انفصال سربازان ایالت شمالی را چنین می‌نامیدند و امروز در اصطلاح اروپائی‌ها با امریکائی گفته میشود. و همان‌کامه‌ایست که در زبان ما به «یانکی» تبدیل شده است و چنانکه در قدیم امریکائی را «یانکی دنیائی» می‌نامیدند.

کلبه عمو تم

- کار ساده‌یی بود. با حروف درشت امضاء کرد و خط امضاء را ناپائین صفحه کشید:
- بفرمائید میس افلیا، اینته سند!
 - و کاغذ را بدختر عموش داد. میس افلیا تبسم کنان گفت:
 - آفرین پسر شجاع! راستی شاهد لازم نیست؟
 - خوب، چرا!
 - و در اتاق زنش را باز کرد و گفت:
 - ماری که اینجاست... دختر عمو یگ امضای شمارا میخواهد، استان را پای اینورقه بنویسید.
- ماری در حالیکه بنوشته نظر سر می میداخت گفت:
- این چیست؟ او! مضحك است! من خیال میکردم دختر عمو انقدر مقدس است که از این حرفها بخودش نمیدهند... اما... اگر دلش هوای ایندختره را دارد با کمال میل باو تقدیمش میکنیم. آنگاه از روی سستی و سهل انگاری پای ورقه امضای کرد.
 - سن کلاو کاغذ را بدختر عموداد و گفت:
 - حال جسم و جان ایندختر متعلق بشماست.
 - میس افلیا گفت:
 - حالایش از پیش متعلق بمن نیست. فقط خدا میتواند بمن نسبت باوحقی بدهد.
 - منتهی اکنون بهتر میتوانم از او حمایت کنم.
 - خیلی خوب، پس بمرجب خیالباقی و وهم قانون متعلق بشماست.
 - وسن کلاو بسالن باز گشت و روزنامه‌اش را دوباره بدست گرفت.
 - میس افلیا که بیقرین مشتاق هم صحبتی ماری نبود برودی بدنبال اوزراه افتاد. در سالن نشست و بیادتن مشغول شد... آنگاه ناگهان گفت:
 - او گوستن فکر برده هایتان را کرده اید که در صورت مرگ شما تکلیفشان چه خواهد بود؟
 - نه!
 - و دوباره بیطالما مشغول شد.
 - بنابراین ممکنست گذشت و اغماض شما نسبت به آنها روزی بشدیدترین ستم‌ها تبدیل شود.
 - سن کلاو هم بارها در دلش چنین فکری کرده بود با اینحال از روی بی‌اعتنائی و بی‌بیدی پاسخ داد:
 - خیال دارم همین روزها با اینکار بهره‌اوم.
 - کی؟

- تا چند وقت دیگر ...

- واگر پیش از آن بمیرید ...

- ای بابا، دختر عمو چه حرفها مینویسد؟

روزنامه را کنار گذاشت و بیس افلیا خیره شد.

- آیا علامت تب زرد درمن می بینید، نشانه وبا می بینید؟ چرا با اینهمه اصرار

مرا وادار میکنید که کارهای مربوط به مرگم را سر و صورت بدهم؟

- برای اینکه مادر همین زندگی در آستانه مرگ هستیم؟

سن کلار برخاست، روزنامه را کنار انداخت و با بیخواسی رفت تا دم در که در

آلاچیق باز میشد. میخواست باین صحبت که برایش خوش آید نبود خاتمه دهد. اما خود

بخود و بی اراده کلمه مرگ؟ را تکرار میکرد. روی زردهای بالکن تکیه داد و پشمشای

فواره درخشان که بالا میرفت و آنگاه درحوض سرنگون میشد مشغول گشت سپس مانند

اونکه مه غلیظ و تیره بی هوارا فرا گرفته باشد از خلال آن گلها و درختها و گلبدانهای حیاط

را میدید و این کلمه مرگ، این کلمه بی را که بر سر همه زبانهاست تکرار میکرد

هرگز!

وبا خودش میگفت:

- راستی عجیب است که چنین کلمه بی و چنین چیزی وجود دارد! و ما همیشه آنرا

فراموش میکنیم! امروز زنده و بانشاطیم، جوان و زیبا هستیم، دلبران از امیدها و آرزوها

سرسشار است اما فردا رخت مسی بندیم و می رویم، آنچنان رفتی که هیچکس

و باز گشت ندارد!

یکی از عصرهای زیبای جنوب بود هوا معتدل و پراز پرتوهای طلایی بود...

سن کلار تا انتهای بالکن رفت... دید تم روی کتاب مقدس خم شده است هر کلمه بی را با

انگشت بخودش نشان میدهد و با عمیق ترین توجه آنرا زمزمه میکند:

سن کلار کنار او نشست و گفت:

- تم، میخوانید برایتان بخوانم؟

تم با سپاسگذاری گفت:

- اگر آقا لطف کنند... آقا یا ندازه بی خوب میخوانند!

سن کلار کتاب را گرفت و قسمتی را که تم نشانه گذاری کرده بود خواند:

« هنگامیکه فرزند آدم باوچ پیروزی و قدرت رسید، بر تخت جاه و جلال تکیه مینزد

و همه ملل در حضورش گرد میایند... و او انسانها را از هم جدا خواهد کرد آنچنانکه

چوبان بره را از میش جدا میکند»

سن کلار با صدای پرهیجانی بقرائت ادامه داد تا با آخرین آیه رسید:

« آنگاه خداوند بکسانیکه در سمت چپ قرار دارند خواهد گفت:

« لعنتی ها! اژمن دور شوید و با عمیق جهنم ابدی فرو روید »

کلیه عمو تم

« زیرا من گرسنه بودم و بمن غذا ندادید، تشنه بودم و آب نرساندید!»

« غریب بودم بنامم ندادید، برهنه بودم تنم را نپوشانیدید»

« بیسار بودم، زندانی بودم، باحوالیزم نیامدید»

« و آنگاه آنها باو پاسخ دادند:»

خداوند! ما کجا شما را دیدیم که گرسنه بودید، تشنه بودید، پناه نداشتید،
عریان بودید، زندانی بودید... و شما باری نکردیم؟
« و او با آنها پاسخ داد:»

« هر بار که از باری بیکی از برادران من کوتاهی کردید... از باری بخود من
دریغ ورزیدید» انگار من کلار از این قسمت متأثر و ناراحت شد، زیرادوبار آنرا
خواند، و بار دوم خیلی آهسته میخواند چنانکه گوئی بکلمات آن میاندیشیدو گفت:
- تم! این کسانیکه اینهمه مورد عتاب و سختگیری قرار گرفته اند درست اعمالشان
مانند من بوده است.. آنها در آسایش و نعمت زندگی کرده اند بدون اینکه فکر کنند
چه بسا از برادران آنها که در گرسنگی و تشنگی و بیساری و زندان زیست میکنند...
تم پاسخی نداد.

من کلار برخاست و بقدم زدن در طول و عرض آلاچیق مشغول شد چنانکه گوئی
هر چه را خارج از افکارش است بکلی فراموش کرده: و چنان غرق اندیشه بود که ناچار
تم دوبار بوی یادآوری کرد که زنگ جای را زده اند.
هنگام صرف چای من کلار متفکر و بیحواس بود و پس از صرف آن هم ماری و
میس افلیا او بسالن رفتند بدون اینکه کله بی حرف بزنند.
ماری روی یک نیسکت و زیر یک پشه بند ابریشمی دراز کشید و بزودی در خواب
عمیقی فرو رفت.
میس افلیا میافت.

من کلار مقابل بیانو نشست و آهنگی ملایم و لطم انگیز نواخت. چنین بنظر میرسد
که در رؤیاهای دور و درازی غوطه و راست... اما پس از لحظه بی یکی از کشوها را
کشید و کتاب کهنه بی که گذشت سالها او را قش را زرد رنگ کرده بودند بیرون کشید.
آنرا بسرعت ورق میزد.

- میس افلیا ببینید! این یکی از کتابهای مادرم است. این خط اوست بیاید ببینید!
آنرا از مجموعه آهنگهایی که موزارت برای دعای اموات در کلیسا و در مراسم تدفین
تصنیف کرده است انتخاب کرده و اینجا نوشته: میس افلیا برای دیدن آن از جابر خاست.
من کلار گفت:

- اغلب این آهنگ را میخواند، هم اکنون خیال میکنم صدای او را میشنوم!
آنگاه چند ضربه بی نواخت و آن آواز را خواند.
حجاب سالها پاره شده بود و او تصور میکرد هم اکنون مادرش نیز برای هدایت

وصال

صدای او آواز میخواند سن کلار توقف کرد. لحظه‌ی سرش را روی دستش تکیه داد
آنگاه برخاست و در سالن بخدمت زن پرداخت

— در روز قیامت، این دادگاه عدل الهی باید چیز جالبی باشد
میس افلیا پاسخ داد:

— نخیر، چیز وحشتناک است!

— بله برای من وحشتناک است. امروز بعد از ظهر در انجیل قسمتی را که مربوط
باین روز است برای تم میخواندم. در من سخت اثر کرد. انسان خیال میکند برای
اینکه در بهشت راهش نهند باید خیلی گناهان بزرگ کرده باشد اما تغییر خیلی از
مردم محکوم شده اند فقط بخاطر آنکه از انجام اعمال خیر کوتاهی کرده اند!

— البته کار خیر نکردن، بدی کردن است.
سن کلار باخودش میگفت:

— پس من چه بگویم که قلم، تریتم، شرایط اجتماعیم مرا با انجام نقش شرافتمندانه‌ی
دعوت میگرد. اما در برابر مبارزه‌های بشریت، خیال باف و بی تفاوت و بی اعتنا
ماندم... در حالیکه میتوانستم دست بکارهای مفیدزنم...

میس افلیا گفت:

— چنین کسی میتواند توبه کند و از هم اکنون دست بکار شود.
او گوستن که قیافه‌اش بر اثر بخندی روشن شده بود گفت:

— راستی شما همیشه دستوره‌های سودمند میدهید، همیشه گره گشایی میکنید... و
باین ترتیب دختر عمه شما هرگز بمن فرصت اظهار نظره‌های کلی نمیدمید... همیشه مرا
با واقعیت موجود روبرو میکنید شما همیشه يك حالاً دردندان دارید...

— حالاً از آن من است... این تنها زمان نیست که یقین دارم هر چه بخوام میتوانم
طی آن انجام دهم!

سن کلار گفت:

— اوای عزیز، ظنك من، چقدر روح مهربان و صمیمی‌اش آرزومند بود که مرا
در نیکوکاری ببیند!

پس از مرگ او این نعتین بار بود که سن کلار این اندازه راجع باوا صحبت
کرد... و بخوبی معلوم بود که چگونه احساسات در درونش متراکم است. اما مکث او طولی
نکشید و دوباره بسخن پرداخت:

— من عقیده دارم هیچکس نمیتواند ادعا کند که مسیحی حقیقی است بدون اینکه
باتمام قدرتش در برابر سیستم نادرستی که اساس اجتماع ماست مبارزه کند... بلکه يك
مسیحی در صورت لزوم، باید زندگی‌اش را فدای مبارزه در راه این هدف کند؛ لااقل من
نمیتوانم بصورت دیگری ادعای مسیحیت کنم... اما مسیحیان روشنفکر دیگری را دیده ام
که با من همعقیده نبوده اند... بهر حال اقرار میکنم که بی‌حسی و لاقیدی مردم مذهبی در

کتابه عمومی

این مورد، بی تفاوتی آنها در برابر دردهای برادرانشان در من نفرت سختی برانگیخته و بیش از هر چیز عامل مؤثر در ایجاد شکافی من شده است.

— شما که متوجه این نکته هستید پس چرا دست به عمل نیز نیند؟

— آه! برای چه؟ برای اینکه نیکوکاری من محدود بدارا کشیدن روی نیمکت و بدگویی از کلیسا و روحانیونی است که هر روز با استقبال مرگ و شهادت میروند ... افسوس! تماشای شهادت و فداکاری دیگران خیلی کار آسانست ...

— خوب، آبا حالا خیال دارید طرز عملتان را عوض کنید؟

— خدا میداند! اما قدر مسلم اینست که امروز بیش از هر وقت دیگر شجاع هستم. زیرا حالا همه شوق زندگی را از دست داده ام و کسیکه در زندگی چیزی ندارد آسانی با استقبال خطر میبرد.

— و شما چه میخواهید بکنید؟

— امیدوارم ناآنجای که بتوانم بدنیاال و وظیفه بی روم که در مقابل این تیره روزها بهمه دارم.. از بردههای بیچاره خودم شروع خواهم کرد.. زیرا تا کنون برای آنها کاری نکرده ام... و شاید هم روزی برای دفاع از حقوق همه افراد این طبقه قدامت کنم؛ تا برای نجات کشورم از ننگی که در انظار ملل متمدن برداشته شده است، کاری انجام دهم! ...

— گمان نمیکنم که ملتی حاضر شود برای همیشه همه غلامان را آزاد کند؟

— میدانم.. اما ما در زمان وقایع بزرگ زندگی میکنیم... اینجا و آنجا روی این کره زمین قهرمانی و فداکاری خود نمایی میکند... نجبا و اشراف مجاریستان هزاران رعیت را آزاد کرده اند... اینکار از نظر مالی، زین بزرگی در بردارد. شاید در میان ما مردمان کریمی باشند که موجودات انسانی را بر حسب دلار ارزیابی نکنند

میس اقلیا گفت:

— باور کردنش برای من مشکل است.

— فکر کنید فردا صبح از خواب برخیزیم و این هزاران برده را آزاد کنیم؛ چه کسی تربیت آنها را بهمه خواهد گرفت؟ چه کسی با آنها خواهد آ... بحث که از آزادیشان حسن استفاده کنند؟ آنها هرگز نمیتوانند میان ما کار بزرگی انجام دهند. ما خودمان خیلی کاهل و تشلیم برای اینکه بتوانیم بهدایت و راهنمایی آنها بپردازیم. بنا بر این آنها بسوی شمال روانه خواهند شد. زیرا در شمال کار کردن رسم است و همه کار میکنند. ولی بگوئید ببینم که انسان دوستی شمالی ها آن اندازه هست که سرپرستی و اداره امور تربیتی این جمعیت را بهمه بگیرد؛ درست است که شما میلیون ها دلار برای هیئت های مبلغین مذهبی بخارج میفرستید. اما تعقل میکنید، که این کافرین و مشرکین را بشورها و دهان شما بفرستند. آیا فکر و دقت و پولتان را بنام مسیح صرف این جمعیت خواهید

وصال

کرد؟ اینها هستند ماعالی که من میل دارم بدانم؛ اگر ما آزاد کنیم شما تربیت میکنید؟ در شهرهای شما چند خانوادۀ آماده است که تربیت و ارشاد يك خانوادۀ سیاه را بپذیرد؟ اگر آذوقه بخواهد شما کردتجارخانه شود چندبازوگان او را قبول خواهند کرد. اگر بخواهم چین و رزرا را به مدرسه بفرستم چند مدرسه در استان های شما آنها را خواهند پذیرفت؟

و مهربان آنها مانند زنان شمال یا جنوب پوست سفیدهم دارند. می بینید دختر عمو که حق با منست. موقعیت ما خراب است. ماستم گران رسمی سیاه ها هستیم. اما خرافات ضد مسیحی شمال هم بیرحمانه بر آنها منم میکنند.

- راست میگوئید بسرمو، منم میدانم. حتی در مورد خود منم این نظریات شما صادق بود. اما بالاخره من موفق شدم براین اثر جزو نفرتم چیره شوم... و گمان میکنم در شمال، کثیر است عدهی کسانی که مانند من اگر وظیفه را بشناسند بدان عمل میکنند... بدون تردید قبول این مشرکین درخانۀ ما محتاج يك فداکاریست که به مراتب مشکل تر از اعزام مبلغین بسرزمین آنها میباشد. با اینحال امیدوارم که بتوانیم این خدمت را انجام دهیم.

- شما، بله! من میدانم شما درباره آنچه وظیفه تلقی کنید چگونه عمل میکنید... بغداد من اقتنوها هم موجود نیکوکاری نیستم، دیگران هم اگر مانند من قانع شوند همینگونه عمل میکنند. من خیال دارم تپسی را نزد خودمان ببرم. البته نخست همگی تعجب خواهند کرد اما سرانجام بانظر من نوافق خواهند کرد و اطمینان دارم در شمال خیلی از مردم آماده هستند تا با آنچه هم اکنون شما میکنید عمل کنند.

- بله... يك اقلیت؛
میس افلیا پاسخی نداد. چند لحظه سکوت شد. در قیافۀ سن گلدار آثار درماندگی و يك حالت گرفته و متفکر دیده میشد.

- نمیدانم چه چیز سبب شده است که امشب اینهمه مادرم در نظرم است. معلوم نیست چرا اینطور گرفته و غمگینم، مانند اینکه مادرم در کنارم حاضر است و بی سخنانش بخاطرم آمده است. چه شرب است که گاه گذشته این اندازه در نظر انسان زنده میشود؛ سن کلار باز چند لحظۀ بی دراتاق قدم زد آنگاه گفت:

- بد نیست يك کسی بیرون بروم. بیستم امشب چه میگویند!.. باید بروم بیستم. کلاش را برداشت و از سالن بیرون آمد.

تم تا دم در بدنبالش رفت و پرسید آیا باید همراهش برود.

- نه سرم تا یکساعت دیگر برمیگردم.

تم زیر آلابیق نشست.

شبی زیبا و باشکوه بود. تم فواره را نشا شام میکرد؛ آبهای کف آلود زیر پرتوهای

ماهتاب نقره فام شده بودند.

زمزمه آنها را گوش میداد. بخانواده و بخانه اش فکر میکرد. با خودش میگفت

بزودی آزاد خواهد شد ... و چیزی نمانده که آنها را دوباره ببیند ... در دلش میگفت که با تمام نیرو کار خواهد کرد تا بتواند آزمون دکارش زن و فرزندانش را بخرد ... از اینکه احساس میکرد عضلات بازوهایش نیرومند هستند و از فکر اینکه بزودی این بازوان مطلق باو خواهند شد و در سایه زور آنها خانواده اش را هم آزاد خواهد کرد احساس وجد و شغف میکرد ..

آنگاه بار باب جوان و مهربانش فکر کرد مانند همیشه برای او بندر گاه خداوند دعا کرد ... سپس او آنزلین زیارا که اکنون در میان فرشتگان است بیاد آورد ... و کم کم سیمای روشن و موهای طلایی او از میان کف های درخشان فواره در نظرش مجسم شد ... دیری نگذشت که در میان این اندیشه ها خوابش برد و در خواب دید که او آنزلین مانند گذشته جست و خیز کنان بسوی او میآید ... هلالی از گل یاسمن روی موهایش نهاده است . گونه های سرخ و چشمهایش از شادی میدرخشند . آنگاه هنگامیکه تم او را نگاه میکرد آهسته آهسته از روی خاک صعود کرد . گونه هایش بیرنگ شدند در چشم های عمیقش پرتوهای الهی دیده می شد و هاله ای طلایی دور سرش را احاطه کرده بود ... و کم کم از نظر ناپدید شد .

تم از صدای ضربه سختی که بدق الباب کوبیده شد و از صدای حرف و گفتگو که از پشت در شنیده میشد ناگهان از خواب برید .

دوید و در را باز کرد ... چند نفر مرد وارد شدند ... تخت روانی را در دست حمل میکردند . روی آن مردی افتاده بود که پالتویی رویش انداخته بودند . چراغ درست بر صورت او روشنی انداخته بود ... تم قریب نافذی کشید ... فریاد وحشت و نا امیدگی ... این فریاد در سرتاسر خانه طنین انداخت ... مردان با باری که بدوش داشتند تادم در سالن همانجا که میس افلیا نشسته و مییافت پیش آمدند .

سن کلار وارد کافه بی شده بود تا در آنجا روزنامه عصر را بخواند . میان دو نفر که بر اثر توشیدن مشروب اندکی تهییج شده بودند نزاعی در گرفت . سن کلار و چند نفر دیگر کوشیدند تا آنها را از هم جدا کنند . سن کلار هنگامیکه سعی میکرد یکی از آن دورا خلع سلاح کند ، احساس کرد که با چاقو بپهلویش ضربه ای زده شد .

بزودی در خانه از هر سوسو صدای گریه و زاری و ناله شنیده شد . برده های مایوس موهایشان را میکشیدند ، خودشان را بر زمین میزدند و دست و پا گم کرده و حیران از هر طرف میدویدند . ماری دچار حمله های عصبانی شده بود . تنها تم و میس افلیا تا حدی حضور ذهن را از دست نداده بودند : میس افلیا یکی از نیمکتهای سالن را پیش کشید . مجروح خونین را روی آن قرار دادند . سن کلار از شدت درد بیپوش شده بود و از کثرت خونریزی به ضعف شدیدی افتاده بود . میس افلیا مقابل پیشی او سر که گرفت سن کلار آنرا استممام کرد

وصال

و بهوش آمد ... چشم‌هایش را باز کرد و آنها را بدور اتان گردش داد بهکس مادرش خیره شد .

پزشك رسید و مایته کرد . بزودی از قیافه او معلوم شد که امیدی ندارد . با احتمال بكمك میس افلیا و تم زخم‌ها را تمیز کرد و بست . سیاه‌ها غم‌زده و اندوهناك پشت‌درهای اتاق جمع شده بودند و گریه و زاری می‌کردند .
پزشك گفت :

- آنها را دور کنید . حالا دیگر او محتاج بآرامش و استراحت است . سن کلار چشم‌هایش را باز کرد و به موجودات بدبختی که میس افلیا و پزشك سمی می‌کردند از اتان بیرونشان کنند خیره خیره نگاه کرد و گفت : « بیچاره‌ها » و سایه ندامت و پشیمانی در میامیش ظاهر شد . آن بیچاره‌ها با سرار و تکانید میس افلیا تسلیم شدند زیرا قانع شده بودند که سلامت و نجات از بابشان بسته بآرامش و اطاعت آنهاست .

سن کلار بزحمت می‌توانست سخن بگوید ... چشم‌هایش بسته بود . اما حدس زده میشد که افکار تلخی او را احاطه کرده اند . پس از لحظه بی‌دستش را روی دست تم گذاشت . تم کنار نیمکت بر زمین زانو زده بود .

- تم ! تم بیچاره من !

- بله ، ار باب ؟

سن کلار باز دست‌تم را گرفت و گفت :

- من می‌یرم ... دعا کنید !

پزشك گفت :

- کشتیش میخواهید ؟

- سن کلار اشاره منفی کرد و با نیروی بیشتری به تم گفت : دعا کنید !

و تم با همه قلب و با همه نیرویش برای این روحی که آماده پرواز بود دعا کرد . . . برای این روحی که از خلال نگاه چشم‌های آبی محزون انگیز محض ، غم‌زده و اندوهگین خود نمایی می‌کرد ... آه که تم با چه شوری در میان اشك و زاری دعا خواند .

هنگامیکه دعاهای تم پایان یافت سن کلار دستش را گرفت بدون اینکه سخن گوید . آن نگاه دوباره چشم‌هایش را بست درحالی‌که همچنان دست تم در دستش بود ... در آستانه ابدیت دست سیاه و سفید یکدیگر را یکساز می‌شردند . در این زمان آهسته و با صدای بریده می‌سن کلار دعائی بر زبان راند .

اشعاری که سرشب هنگام پیا نوزدن بر زبان رانده بود اکنون دوباره بندهش آمده بودند ... باز هم لب‌هایش را از هم گشود و کلماتی از آن سرود از میان آنها جاری شدند .
پزشك گفت :

- دیگر فکرتش منقوش شده است .

سن کلار با نبر و وقدرت گفت :

کلبه عمومی

- برعکس تازه بجا آمده است .
اما این کوشش او را فرسوده کرد .
رنگ پریدگی مرک صورتش را فرا گرفت و بدنهای آن آرامش و صفای پدیدار
شد چنانکه گویی آن رنگ پریدگی انعکاس سفیدی بانهای فرشته رحمت بود .
چند لحظه بی بیحرکت ماند .
و پیش از آنکه روح پرواز در آید یکبار دیگر چشم گشود . گویی پرتو شادی در آن
تابیده بود ، از آن شادیهایی که بهنگام بزبانش عزیزان دست میدهد ... و زمزمه کرد :
- مادرم !
و همه چیز تمام شد .

فصل بیست و نهم

بی سرپرست‌ها

در بارهٔ سیه روزی غلامان هنگامیکه ارباب خوبی را از دست میدهند بسیار سخن گفته اند و حق هم دارند. من در این دنیا موجوداتی تیره روزتر از آنها ندیده‌ام دل آدم برای هیچکس باندازهٔ این بدبخت‌ها نیسوزد.

کودکی که پدرش میبرد لااقل از حمایت قانون و از حمایت دوستانش برخوردار است... از آدم حساب میشود... میتواند کاری کند... و وضعیت و موقعیتی دارد... از حقوق مسلمی برخوردار است... اما برده... برده هیچ ندارد! قانون برایش حقی نمیشناسد، او مانند یک بسته بندی، مانند یک کالا است... اگر هرگز کسی برخی از حقوق و نیازمند بهای یک موجود انسانی را برای او غائل نشده است از آنجهت بود که ارادهٔ حاکم و بدون مسئولیت ارباب چنان خواسته بوده است. و هیتکه این ارباب از میان رفت... دیگر او صاحب هیچ حقی نیست!

تعداد گانیکه موفق میشوند از قدرت مسلط و بدون مسئولیت بسا انسانیت و بزرگواری استفاده کنند بسیار اندک و ناچیز است! هر کس بر این حقیقت واقف است و برده بیش از هر کس بر آن آگاه است... اگر گرفتار شدن در دست یک ارباب بیرحم و مستمگر را ده بار یقین دارد، احتمال یافتن یک صاحب مهربان و نیکوکار یکی بیش نیست. بنابراین این مرگ یک ارباب خوب همواره با زاریهای فراوان توأم است

همیشه سن کلان نفس آخر را کشید و حشت و بهت زدگی سراسر خانه را فرا گرفت... در بجهوبهٔ نیرومندی و جوانی این مرد بیک لحظه از پا درآمد. در همه خانه صدای زاری و شیون طنین انداخته بود. ماری که بر اثر رخوت و سستی دائمی، اعصابش را ضعیف کرده بود نمیتوانست یک چنین ضربهٔ ناگهانی را تحمل کند... هنگامیکه شوهرش محترس بود او از حال غش بهوش میآمد برای اینکه بار دیگر بهوش شود... و آنکس که بایبوند اسرار آمیز ازدواج با او یکی شده بود برای همیشه ویرا ترك گفت بدون اینکه حتی یک کلمهٔ بد میانشان رد و بدل شود!

میس افلیاد در سایهٔ تسلط بر نفسی که صفت مشخص او بود حتی یک لحظه پسر عمویش را تنها نگذاشت. در آن ساعت سرایا چشم و گوش و دقت شده بود... و هر کار لازم را انجام میداد و از صمیم قلب در دعاهای پرشوری غلام بیچاره برای آموزش روح محترس بدرگام خدا بر زبان میراند شرکت میکرد.

هنگامیکه او را برای خواب ایستاده میگرداند، بگردنش مدائی یافتند که بافتن کوچکى باز میشد. مدال محتوی تصویر زن تجسپ و شربغی بود و در طرف دیگر آن زیرشیشه يك حلقه موی سیاه دیده میشد... این مدال را دوباره روی این سینه بسون تیش جای دادند... اینها یادگارهای مقدس و متبرک رؤیاهای جوانی بودند... رؤیاهائی که در گذشته قلب خاموش کنونی را با آنیمه شور بتیش و امیداشتند!

روح تم از افکار و اندیشههای مربوط با بدیت سرشار بود و هنگامیکه نسبت باین کالبد بیروح آخرین وظایفش را انجام میداد، هرگز از سرش نمیگذشت که این ضربه او را برای همیشه در يك بردگی بدون امید غوطهور ساخته است... وعدههای سن کلار باو اطمینان بخشیده بود.

هنگامیکه سن کلار دعائی بر زبان راندتم در قلب خودش صفا و امیدى احساس کرد و آنها را باسخ قبولی خداوند باسغانه از بابش دانست... در اعماق این وجود مهربان عشق بخدا، همیشه حاکم و مقتدر بود... و مگر نه آنکه پیامبران گفته اند: «کیسکه دلش جایگاه عشق است خدا در او و او در خداست.» تم اعتقاد داشت و در سایه این اعتقاد امیدوار بود و در باطنش صفا و آرامش حکمفرما میگرد.

مراسم عزاداری باغمه بازوبندها و پارچههای سیاه... با دعاها و نمازها... باقیافههای متین و پرباهت... برگذار شد... آنگاه دوباره امواج بیخ و سرد زندگی عادی در بستر پراز گل ولای خود جاری شدند... سپس نوبت این پرسش غم انگیز و یکشواخت رسید:

چه باید کرد؟

ماری هم که لباسهای بلند عزادری بر کرده بود، در صندلی نرم و راحتش فرورفته بود و غلامها و کنیزهای تکران دورش را گرفته بودند و نمونه پارچههای احلاس... را تماشا میکرد این پرسش را در ذهن داشت.

میس افلیا هم که از هم اکنون افکارش متوجه خانه شمال بود بهین موضوع فکر میکرد.

این بردهها هم که خوی ستمگر و بیرحم خانمی را که اسیر چنگالش شده بودند بخوبی میشناختند با وحشت و اضطراب بهین مسئله میاندیشیدند... همگی آنها بخوبی میدانستند که گذشت و نریمی از جانب خانم نبود بلکه خواست ارباب بود و اکنون که پای او از میان رفته دیگر میان آنها و توقعات زنی که بر اثر مصیبت ترشروتر هم شده است دیگر هیچگونه مدافعی وجود ندارد.

تقریباً پانزده روز پس از این مصیبت میس افلیا در اتاقش مشغول کار بود... درازا، آن دورگه جوان و زیبائی که بارها از او سخن گفته ایم با گیسوان آشفته و چشمهاییکه از شدت گریه سرخ شده بودند خودش را بیای میس افلیا انداخت دامن لباس او را گرفت و گفت:

- ای میس افلیا! ای میس افلیا... بروید، بروید! برای من از خانم خواهش کنید،

ای سرپرست‌ها

تقاضا کنید؛ وساطت کنید... افسوس! افسوس! خانم میخواهد مرا بفرستد در خارج شلاق بززند... بفرمائید ببینید؛ و کافتنی را همیس افلیا داد. فرمانی بود که بادستهای سفید و ظریف ماری نوشته شده بود و خطاب بعد بر یکی از خانتهای تأدیب بود مبنی بر اینکه بحاصل نامه بازده خنجره شلاق بززند.

میس افلیا پرسید:

— چه کار کردید؟

— می دانید... میس افلیا. من خیلی بد اخلاقم... می دانم که بد است... یک لباس را بن میس ماری امتحان میکردم... بمن سیلی زد... من پیش از اینکه فکر کنم جسارت کردم و حرف زد... با ادب نبودم... خانم گفت خوب می داند چگونه بکبار برای همیشه بمن پیاموزد که فضولی نکنم... و این را نوشت و بمن گفت که بآن مرد برسایم... من راضی هستم همین حالا مرا بکشند و آنجا بروم!

میس افلیا نامه بدست چند لحظه بی فکر کرد

— می دانید میس افلیا، شلاق چندان مهم نیست... اگر خوب میس ماری یا شما بمن شلاق میزد بد اهمیت نداشت... اما مرد، آنهم آن مرد، باید مرا شلاق بزند... ای میس افلیا من خجالت میکشم! میس افلیا بخوبی میدانست که در جنوب رسم است زنان و دختران را باین دارالتادیب میفرستند تا پلیدترین مردها بآنان شلاق بزند... مردانی چنان پلید که چنین پیشه بی انتخاب می کنند... و از تنگ و خطرات یک چنین قضای واقف بود... بلکه اینهارا میدانست اما هرگز آنرا بچشم ندیده بود؛ و بنابراین هنگامیکه رزا با آن اندام زیبا و ظریف، اما خمیده زیر بار ناامیدی و وحشت باورنابنا آورده، خون این زن در عروقش بجوش آمد... این خون آزاد و بخشنده انگلستان جدید گونه هایش را برافروخته کرد... آنگاه با فشار قلبش بازگشت و تپش های خشم آلود آنرا شدیدتر ساخت... اما از آنجا که این زن همیشه محتاط و بر نفس مسلط بود خودداری کرد... کاغذ را در دستش مچاله کرد و با صدای آرامی گفت:

— فرزندم اینجا بشنید من میروم خانمتان را ببینم و در حالیکه از سالن بیرون میرفت با خودش می گفت... «این کار شرم آور است زشت و وحشتناک است...» توهین بطبیعت است! ماری در صندلی راحت بزرگش نشسته بود... مامی سرش را شانه میزد و جین پاهایش را مالش میداد.

میس افلیا گفت:

— امروز حالتان چه طور است؟

آه عمیقی کشید، چشمهایش را هم گذاشت و این بود نخستین پاسخ او و چند لحظه بعد افزود:

«اوه! دختر عمو نمی دانم... خیلی خوب؛ تا به حال باین خوبی نبودم... و چشمهایش

کلیه عمومت

را بادستمال ابریشمی که دور آن حاشیه سیاه دوخته بود پاک کرد .
میس اقلیا پس از اینکه یکی دو تاسرفه کرد از آن سرفه‌ها که مقدمه طرح یک بحث دشوار است - گفت:

- آمده‌ام راجع باین وزای بیچاره صحبت کنم
چشمهای ماری گرد شدند، خون بگونه‌های پیرنگش آمد و با صدای زاری گفت
- خوب، چه خبر است؟
- از گناهش پشیمان شده است!

- آه! راستی! باز هم پشیمان تر خواهد شد. من خیلی وقت است بیجانی این دختره
را تحمل کرده‌ام. حالا میخواهم حسابش را بر سره و درستش کنم.
- آیا ممکن نیست طور دیگری او را تنبیه کنید، تنبیهی که این اندازه شرم
آور نباشد؟

- برعکس شرم و خجالت او. این درست همان چیز است که من میخواهم. دیگر
قیافه گرفتن و خانه شدن بس است. راستی خودش هم یادش رفته که کیست. حالا
میخواهم درسی باو بدهم که این باد و کبر و غرور را در سرش بغوا باند.
- اما توجه داشته باشید که او یک دختر جوان است و اگر کاری شود که حجب
و شرمش از میان برود کم کم از راه راست متعریف میشود و اخلاقش فاسد نخواهد شد.
ماری با خنده تحقیر آمیزی گفت:

- حجب و شرم. راستی که این صفات خیلی هم برازنده اوست! من باید باین دختر
بفهمانم بامه این حجب و شرم و قیافه از خود راضی از بست ترین گدای ژانده بش کوچه‌ها
هم باین تر است. آنوقت دیگر در برابر من از این جسارت ها نخواهد کرد
میس اقلیا گفت:

- جواب این ظلم و ستم‌ها را باید بخدا بدهید .
- من باید بدانم در کجای اینکار ظلم و ستم است ... من فقط دستور پانزده ضربه
شلاق داده‌ام و نوشته‌ام خیلی سخت زنند. دیگر کجای این دستور بیرحمی است ؟
- شما در این دستور بیرحمی نمی بینید ؟ خوب ! پس خاطر جمع باشید ، که هر دختر
جوانی هر گه را بر چنین مجازاتی ترجیح میدهد !

- شاید با احساسات شما چنین باشد . اما این موجودات همگی بچنین مجاز تنها
عادت دارند . برای ادب کردن آنها راه دیگری نیست . بگذارید بکبار از این قضاولها
بکنند و سکوت کنید آنوقت دیگر کسی از عهدشان بر نمی آید . این کتیزهای من همگی
همینطور خودسرسر شده اند . حالا میخواهم آنها را درست کنم بگذار بفرماید که اگر
و فتارشان را عوض نکنند بدار التادیب خواهند رفت .

ماری با حالتی مصمم باضرافش نگاهی انداخت .

ای سرپرستها

چین سرش را پاتین انداخت و فرزند . چنانکه درک کرد منظور خانم اوست . . .
مس اقلیا لحظه ای نشست . گوتی دارویی نوشیده است که خطر انفجار دارد . نزدیک بود
منفجر شود . اما بیادش آمد که با چنین طبیعتی هر گونه بهت بیپوده است . پس دهن
باز نکرد و در حالیکه بفکر فرورفته بود از اتاق بیرون آمد .

با وجودیکه برایش خیلی گران بود ، با اینحال ناچار میبایست برود و برزای
بیچاره بگوید که نتوانسته است برای اوکاری انجام دهد ، يك لحظه بعد یکی از غلامان
وارد شد و گفت که از خانمش دستور دارد رزا را بدارالتأدیب ببرد و با وجود زاری و
مقاومت او را از خانه بیرون بردند .

چند روز پس از این صحنه ، تم متفکر و اندیشمند روی بالکن نشسته بود . آدلف
که پس از مرگ اربایش کر کرده و غم زده بود نزدیک وی آمد .
آدلف خوب میدانست که ماری همیشه از او بدش میآید . هنگامیکه اربایش زنده
بود باین احساس خانم اهیتی نمیداد اما اکنون مدام در ترس و لرز زندگی میکرد
و نمیدانست که سرش چه خواهد آمد .

ماری با و کلا و مردهای اهل معامله چندین جلسه مشورت و گفتگو کرد و پس از
اینکه نظر بر ادر شوهرش را هم استفسار کرد بالاخره تصمیم بر این گرفت که خانه و همه
برده ها را بفروشد . فقط برده هایی را که از اول متعلق به خودش بوده اند نگاهدارد و با
آنها بخانه پدرش بازگردد .

آدلف گفت :

- تم میدانید که همه ما را خواهند فروخت ؟

- کی بشما گفته است ؟

- وقتی خانم با وکیل صحبت میکرد من پشت پرده پنهان شده بودم . تم تا چند
روز دیگر همگی ما را حراج خواهند کرد .

تم دستهایش را پینه گذاشت و آهی کشید و گفت :

- انشاء الله !

آدلف با لحنی ترسان گفت :

- ما دیگر هرگز چنین اربایی نخواهیم داشت . اما با اینحال من ترجیح میدهم
که فروخته شوم و نزد این خانم بمانم .

تم سرش را چرخاند . دلش بر بود . امید و آزادی ، دورنمای دیدار زن و
فرزندان از پشت ابرومه تاریکی در نظرش مجسم شد و مانند ملوانی که هنگام چن شدن
از بندر باردیگر بصلیب کلیسا و بامهای مانوس دهکنده مولدش از خلال امواج تارک ،
نظری بیبدازد و بار دیگر بدرد بگوید دستش را سخت تر روی سینه اش فشرد .
اشکهای تلخش را فرود داد و کوشید تا دعا کند . برده بدبخت اکنون چنان میل شدیدی

کلبه عمومی

مقاومت ناپذیری نسبت با آزادی احساس میکرد که هر بار میگفت: «خدا یا رضی ام برضی تو!» بیشتر یأس و نومیدی را درک میکرد.

تم بسراغ میس افلیا رفت. پس از مرگ او این زن، واره نسبت به تم مهربانی آمیخته با احترام مشهود میداشت.

تم گفت:

— میس افلیا، آقای سن کلار بمن وعده آزادی داده بود. حتی مقدمات کار را شروع کرده بود. و حالا میخواستم خواهش کنم میس افلیا لطف کنند و در این باره با خانم صحبت کنند. شاید خانم رضی شود که آن اقدامات را پایان برساند. برای اینکه مطابق میل و دلخواه آن مرحوم رفتار کرده باشد.

— تم من هرچه از دستم برآید درباره شما خواهم کرد. اما چون کار بدست خانم سن کلار است چندان امیدی ندارم. اما باشد باز ما او صحبت میکنم.

این گفتگو چند روز پس از ماجرای رزا و هنگامیکه میس افلیا تهیه بازگشت بشال را میدیدند اتفاق افتاد.

پس از اینکه میس افلیا درباره چگونگی طرح مسئله با خودش مدتی فکر کرد باین نتیجه رسید که دو مورد رزا خیلی حراوت بخرج داده است و اینبار بهتر است که از حدت و حرارتش بکاهد و هرچه بیشتر لحن سازش و آشتی داشته باشد. پس خودش را جمع و جور کرد، بافتنی را بدستش گرفت و وارد اتاق ماری شد. سخت مصمم بود که روشی مهربان داشته باشد و درباره کار تم با همه زونگی و سیاستمداریش وارد مذاکره شود.

ماری با تمام قد روی تیمکت افتاده بود و آرنجش را روی بالش تکیه داده بود. جین که تازه از خرید آمده بود چندقواره پارچه را که رنگ سیاه شفاف تری داشتند مقابل خانم گسترده بود و آنها را نشان میداد.

ماری پس از اینکه انتخابش را کرد با تردید گفت:

— این پارچه برای آن دوخت مناسب است. فقط نمیدانم که رنگ آن برای عزا مناسب هست یا نه؟

جین با چهره زبانی گفت:

— خانم چطور مناسب نیست؟ تایلستان گذشته خانم ژنرال دو برونون پس از مرگ ژنرال از همین پارچه پوشیده بود. و چقدر هم باو میآمد؟

— میس افلیا شما چه نظر دارید؟

— گمان میکنم این مسئله مدامت و در این مورد شما داور بهتری هستید.

ماری گفت:

— حقیقت اینست که من یک لباس حسابی ندارم که بتوانم بپوشم. هفته آینده هم حرکت خواهم کرد. باید بالاخره تصمیم بگیرم.

آه! باین زودی خواهید رفت!

بله، برادر سن کلار نوشته است. او که مرد وارديست عقیده دارد اکنون باید اناثیه
وبرده‌ها را فروخت و برای خانه منتظر فرصت مساعد شد

میس افلیا گفت:

- موضوعی هست که میخواستم راجع بآن باشما صحبت کنم. او گوستن به تم
قول داده بود که او را آزاد کند. و حتی تشریفات اولیه را هم شروع کرده بود.
امیدوارم که شما این کار را انجام خواهید داد.

خانم سن کلار با تشریح گفت:

- بیقین چنین کاری نخواهم کرد. تم یکی از بهترین و یکی از گران‌ترین غلامهای
ماست. نه! نه! و علاوه آزادی را میخواهد چه کند؟ ... اینطور هم که خیلی کاروبارش
خوب است...

- او پاشوق فراوان مشتاق آزادیست و اربابش هم باو وعده کرده بود...

- بله، تم آزادی میخواهد، همه برده‌ها آزادی میخواهند... این نژاد ناراضی
همیشه آرزومند آن چیز است که در اختیار ندارد... من اصولاً در تمام موارد مخالف
آزادی سیاهان هستم. سیاه را نگهدارید، بخوبی کار میکند و سر برآه است، آزادی
کند تا تبیل شود، کار نکند و مدام مست باشد. و یک فرد ناراحت گردد. هزاران از این
نمونه‌ها را پیشم دیده‌ام... دلیلی ندارد که آنها را آزاد کنیم!

- اما تم خیلی سر برآه و مقدس و لایق است...

لازم نیست که بمن بگویند... صد غلام مانند او دیده‌ام... مادام که در خانه ارباب
است ترفیع دارد... اما همینکه رفت:

- آخر... هنگامیکه او را فروختید... اگر بچنگ ارباب بندی بیفتد؟

- همه اینها حرف است! از صد ارباب یکی هم بد نمی‌شود. ارباب‌ها خیلی بهتر
از آنند که تصور میکنید... من در جنوب بدنیآ آمده‌ام و در جنوب بزرگ شده‌ام هرگز
نه اربابی ندیدم که با برده‌هایش رفتار شایسته نداشته باشد. از این جهت هیچ نگرانی ندارم
میس افلیا خیلی مصمم و جدی گفت:

- باشد! اما من میدانم یکی از آخرین آرزوهای شوهر شما آزاد کردن تم بود.

این بیمانی بود که بر باین احتضار او ای عزیز ما بست... و من فکر نمی‌کردم که شما بر این
بیان تجاوز کنید... ماری از شنیدن این سخن صورتش را در دستهایش پنهان کرد و
بس از چند لحظه زاری شیشه دوا را مقابل بینی اش برد و محتوی آنرا استشمام کرد
و گفت:

- همه مخالف من هستند... هیچکس ملاحظه مرا نمیکند... من گمان نمی‌کردم که

شما هم اینطور بی پروا خاطره بدبختی‌های مرا زنده کنید... راستی که کسی رعایت

حال مرا نمیکنند، آه! که چه بدبختی هادارم. من فقط يك اولاد داشتم.. از دستم رفت. يك شوهر سازگار داشتم و از او گذشته هیچکس بامن سازگار نبود! این شوهر هم از دستم رفت و شما هم آنقدر بمن محبت نداشتید که لاف بزنید و مرا بیادم نیاورید.. در حالیکه خودتان می بینید که از غم ورنج چطور از یاد آمده ام.. آه! که شما نیتان خوب است اما خیلی بی احتیاط هستید.. خیلی بی احتیاط!

وماوی آنقدر زاری کرد که نفسش بشکستی افتاد. مامی را صدا کرد تا پنجره ما را باز کند، شیشه کافور را باو بدهد، روی سرش دستمال آب سرد بگذارد، یقه لباسش را بگشاید.. و خلاصه شلوغ شد. میس افلیا از فرصت استفاده کرد و بانای خودش بازگشت. میس افلیا بخوبی دریافت که هر کوششی در این باره بی فایده است و خانم سن کلار با توسل باین حمله های عصبی هر منطق و استدلالی را رد میکند و همیشه آرزوهای دختر و شوهرش را بیادش بیاورند همین صحنه تکرار میشود. میس افلیا با آخرین وسیله ای که بنظرش رسید متشبث شد. نامه ای بخانم شلپی نوشت. موقعیت را تشریح کرد و برای نجات تم کمک فوری خواست.

فردا تم و آدلف ونیم دوجین غلام دیگر بمقاوزه برده فروشی هدایت شدند تا برحسب میل ونقشه بازرگان ترتیب فروششان داده شود.

فصل سی ام

دکان برده فروشی

بلك دكان برده فروشى ا شايد تنها همين چند كلمه در ذهن برخى از خوانندگان ما مناظر وحشت آورى مجسم كند و آنها جهنم سياه و نفرت انگيزى را در نظر آورند . اما نه اى خواننده معصوم ! مردم امروز خوب آموخته اند كه چگونه با زيركى و مهارت و آرامش جنايت كنند و منظره يى را كه زننده باشد و احساسات موجودات شريف را تحريك كند در برابر انظار نمايش ندهند . اين كالاهاى آدمى بهائشان در محل فروش تعيين ميشود . بنا بر اين بازرگانان مراقب هستند كه كالاها را خوب تنبيه كنند ، خوب لباس بپوشانند ، از آنها مراقبت كنند تا قوى و فربه و سر حال بيازار آيند . در شهر اورثان جديد بلك مغازه برده فروشى لااقل از نظر ظاهر شبهه بيه مغازه هاى ديگر است . خيلى تميز و نظيف است . منتهى هر روز ، مقابل مغازه ، درختان ، زيرسايمان صوفى از مردان و زنان فروشى را بعنوان نمونه كالاهاى كه در داخل مغازه وجود دارد بمرض نمايش ميگذارند .

فروشنندگان با كمال نزاکت و ادب شما را برای بازديد كالاهاى مرغوب بداخل مغازه دعوت ميكنند . بشا اطلاع ميدهند كه مقدار زيادى شوهر وزن و برادر و خواهر و پدر و مادر و بچه براى فروش حاضر است كه بر حسب ميل خريدار آنها را يكجا يا سوا مي فروشند . اين انسان هاى زنده را نقد ، نسيه ، در مقابل اجناس عطاوى ، يا خواروبار و بالاخره بر حسب ميل و صلاح و هوس بازرگان معامله ميكنند .

يكى دوروز پس از صحبت و گفتگوى كه ميان ما رى و ميس افليا گذشت تم و آدلف و نيم دوچين از برده هاى ديگر كه متعلق بسن كلار بودند با آقاى اسككس كه در كوچه ۰۰۰ مخزنى داشت و اگذار شدند تا در حراج فردا بفروش رسند .

تم هم مانند ديگران مفرشى براز لوازم شخصى همراه داشت . شب سياه ها را در اتاق درازى جادادند . در اين اتاق مردان ديگرى از همه سن و همه هيكل و همه رنگ تنجيم بودند و از آنجا صداى خنده ها كى از يك شادى احبانه بگوش ميرسيد . آقاى اسككس وارد شد و گفت :

— آه ! آه ! خيلى خوب ، ادامه بدهيد بچه ها ، ادامه بدهيد . آدم هاى من هميشه خيلى شاد هستند . آه ! خدايا ، ساموا اين صداها از كجا مي آيد ؟ سامبو زنگى قوى هيكلى بود كه مدام شوخى و مسخرگى مي كرد و اسباب تفریح رفقايش بود .

چنانکه میتوانید تصور کنید تم اکنون خلق و روحیه بی نداشت که بتواند در این تفریح و شادی شرکت کند. مفرشش را هر چه ممکن بود از این جمعیت برهیاو و چنچال دور گذاشت روی آن نشست و صورتش را روی دیوار تکیه داد.

آنها که بکار تجارت انسان مشغول هستند با نیت و پشتکار اسلوبی و نقشه داری میکوشند تا روح نشاط و شادی میان برده ها حکمفرما سازند. و نیت خفه کردن احساسات و منصرف ساختن آنها از غم و غصه هایشان میباشد. از نخستین لحظه بی گنه بازرگان برده را در بازار شال میخرد برای اینکه او را در بازار جنوب بفروش رساند هدفش اینستکه او را بی غیرت، بی تفاوت و خشن سازد. بازرگان در شهرهای ویرانی و کنتوکی با رگیری اش را تکمیل میکند، آنگاه کاروان برده را بنقاط خوش آب و هوا، بیشتر به کنار دریا، هدایت میکند تا در آنجا آنها را فریب سازد. برای آنها بدخواه خودشان خوراک و غذای فراوان تهیه میکنند، اگر کسی اندوهگین باشد، بازرگان و یولونی فراهم میکنند بوساطت رقص و آواز دایر میشود. و کسیکه با وجود این توجهات نخواهد تفریح کند و بنشاط آید و همچنان بفکر زن و فرزندان و خانه اش باشد... آنوقت بعنوان يك رباکار خطرناك مورد همه گونه ستم و آزاری که هدیه يك ارباب بیرحم و خود سربودن مسئولیت است قرار میگردد. بیخی، شادی و عربده جوتی، بخصوص هنگامیکه مشتری یا شاهدی حضور دارد مهمترین توقع ارباب از غلامان است... زیرا باین ترتیب مشتری های خوب جلب میشوند و خطر زیان های سنگین از میان میرود. هنگامیکه آقای اسکس از اتاق بیرون رفت سامبو در حالیکه بسری تم میرفت گفت:

این سیاه آنجا چکار میکند؟

سامبو مانند آبنوس سیاه درشت و شاد بود. با روانی تکلم میکرد و هزاران ادا و اطوار در میآورد و حقه بازی میکرد. خطاب به تم گفت:

اینجا چه کار میکنید؟ فکر میکنید؟ .. هان؟

و بعنوان شوخی مشتق بپهلوی تم زد.

تم آهسته گفت:

فردا در حراج مرا خواهند فروخت.

از فروخته شدن در حراج ناراضی هستید؟ آه! آه! بچه ها این یکی شوخی میکند! آه! آه! دلم میخواست مرا هم در حراج بفروختند! خوب بچه ها این حرف بنظر شما خنده دار نیست! این رفیقان هم فردا فروخته خواهند شد.

سامبو با ادای این جمله دستش را با حالتی خیلی خودمانی روی شانه آدلف گذاشت.

آدلف با غرور تمام و در حالیکه با نهایت نفرت عقب میرفت گفت:

خواهش میکنم مرا ول کنید.

دكان برده فروشى

- آه! آه! بچه‌ها این پسره درست يك زنكى سفيد است ۰۰ سفيد مثل شير، اما شير ترش شده ؟

سامبو بازهم نزديك تر رفت و آدلف را بو كرد .

- اوه ، خدايا ، این پسره چقدر بدرد يك تونون فروش ميخورد ۰۰ كالای صاحبش را منظر ميکند . اوه! والله دكان را مظهر خواهد کرد :

آدلف خشکين و غضبناك فریاد زد :

- گفتم مرا ول کنید ، شنیدید !

- آه ! شما زنكى های سفيد چقدر لطيف هستيد ! ميشود بشما دست زد ؟

و سامبو بطور عجيب و غريب و مضحك تقلید آدلف را در آورد .

- خوب ، چه اداها و چه ملاحظه ! معلوم است که درخانه خوبی بوده اند .

-- بله ! بله ! من اربابی داشتم که شما و همه کسانی را که اینجا هستند ، ميتوانست

باسانی بخرد ؟

- ببه ! ببینید : باروچه چتلمن بوده است !

آدلف بالهن غرور آمیزی گفت :

.. من متعلق بقانونده سن کلار بودم .

-- در واقع ۰۰ خوب! پس اربابت باید خیلی خوشحال باشد از اینکه ازشر

تو آسوده شده است .

سامبو با اطوار ريشخند آمیزی گفت :

ولابد تورا با چینی های ترك دار یکجا فروخته است ..

آدلف که از این توهین ازجا دررفته بود خودش را روی رقیب انداخت ، فحش

میداد و از راست و از چپ کتک میزد . جمعیت هم میخندید و کف میزد . ارباب از شنیدن

سرود با نجا آمد .

شلاق بلندی را در هوا چرخ میداد و میگفت :

- چه خبر است بچه‌ها ؟ آرام ، آرام !

همه برده‌ها از هر سو فرار میکردند بجز سامبو که باتکای شهرت «دلقکی» محکم

و استوار همان میان ایستاده بود و هر بار که ارباب تهدیدش میکرد سرش را میان شانه‌هایش

فرو می برد .

-- ارباب ما نیستیم ۰۰ ما نیستیم ! ما آرام هستیم ! این تازه ها هستند که شلوغ

میکنند ۰۰ مزاحم باشه اند ۰۰ مدام مارا سر بر سر میگذارند .

ارباب سوی تم و آدلف چرخید و بدون اینکه تحقیق بیشتری کند چند مشت و

لگد به آنها کوفت . آنگاه بجه حاضرین دستور داد که ساکت و بی صدا شوند و سپس

بیرون رفت .

هنگامیکه در خوابگاه مردان این صحنه میگذشت بسراغ زنها برویم و ببینیم آنها چه میکنند.

زنها به حالات مختلف روی زمین خوابیده بودند. هیچ منظره‌یی از این زنهای خفته عجیب‌تر نبود. در میان آنها همه رنگ دیده میشد از سفید مرمری تا سیاه آبنوسی براق. از همه سن و سال بود، از کودک تا پیر. این یکی دختر زیبا و شاداب دهساله است. مادرش همین دیروز فروخته شد و اکنون طفلک اشک میریزد برای اینکه تنها و بیگس شده است. این پیرزن سیاه فر تو نیست. از بازوان لاغر و ازانگشت‌های پینه‌دارش معلوم است که عمری را بکارهای سخت و دشوار گذرانده. اما فردا برای جوش دادن یک معامله شیرین اورا سرانه خواهند داد. این یکی چهل ساله و آن یکی پنجاه ساله است. در گوشه‌یی که دور از جمعیت است و شایان دقت مییابد دو زن جلب توجه میکنند. یکی از آنها دورگه‌یی است که لباس‌های آراسته‌یی در بردارد، نگاهی دلپذیر و قیافه جذابی دارد. سنش میان چهل و پنجاه سال است.

عمامه‌یی از پارچه زیبای هندی سرخ سردار دارد. معلوم است از خانه‌یی بیرون آمده که در آنجا مورد توجه بوده است. خیلی نزدیک او، دختر پانزده ساله‌اش مانند جوجه‌یی چپاتمه نشسته و کز کرده است. او دورگه سفید است که محصول آمیزش زن دورگه با مرد سفید است.

خطوط صورتش شباهت فراوان دارد همان نگاه گرم و سپاه مادر را دارد. مته‌یی مژگانش بلندتر است. موهای مجعدش خرمائی روشن‌تر است. او هم لباس‌های خیلی تمیز در بردارد. معلوم است که دست‌های کوچک و سفید و لطیفش با کارهای خشن آشنائی ندارند. این دوزن فردا با برده‌های سن‌کلاز فروخته خواهند شد. چنتالسنی که صاحب آنهاست و بهای فروششان باو تعلق خواهد گرفت یکی از مؤمنین کلیسای مسیحی شهر نیویورک است. بله او پول را بچیپ خواهد ریخت. و آنگاه برای دعا بدرگاه خدای خودش خواهد رفت؛ خدائی که فقط متعلق باوست؛ و دیگر فکر این برده‌ها را نخواهد کرد!

این دوزن که سوزن و آمیلمین نامیده میشوند مدت‌ها متعلق بزنی مهربان و مقدسی بودند که در شهر اورلئان جدید زندگی میکرد. این زن با آنها خواندن و نوشتن آموخته بود و بایشان تعلیمات مذهبی داده بود. و مدت مدیدی آنها دارای سعادت‌مندی‌ترین زندگی بودند که زنائی در شرایط آنها میتوانند دارا باشند. اما یگانه پسر خانم آنها که صاحب اختیار مطلق ثروت مادری بود خواه بعلت بی‌لیاقتی خواه بعلت غفلت با مواعینی روبرو شد و سرانجام بکلی ورشکست گردید. در میان طلبکاران فراوان او تجار تنخانب و یک کمپانی نیویورک بنمایندگانشان در اورلئان وکالت دادند که بابت بستن‌کاری‌های آنها هرچه از اموال این بدمکار موجود است توقیف کنند. این دوزن ویت‌گروه از بردگانی که در مزارع کار میکردند تقدیرین مال برای توقیف بود. نماینده کمپانی نیویورک

دکان برده فروشی

موضوع را بکمیپانی اطلاع داد. صاحب این کمیپانی چنانکه گفتیم مردی مسیحی بود. در یک استان آزاد سکونت داشت و این خبر او را تا اندازه بی ناراحت کرد: تجارت روح انسانها را دوست نداشت. و نسیخواست دست بایشگونه معاملات بزند؛ اما از طرفی صحبت از سی هزار دلار بستانکاری بود. صرف نظر از این اندازه پول، بخاطر رعایت اصول و عقاید، کار دشواری بود؛ مدتها فکر کرد، با کماینکه از نظر باتشان مطلع بود مشورت کرد. آنگاه بنماینداش نامه نوشت که هرطور صلاح و صرفه است عمل کند. نامه باور لئان جدید رسید. فردا امیلین و سوزان بهخون فرستاده شدند تا در حراج عرضه شوند. اکنون در زیر پرتو بریده رنگ ماه که از پنجره بدون ابر متباد ما میتوانیم آنها را مشاهده کنیم. بصحبت آنها گوش بدهیم. هر دو گریه میکنند. اما هر یک آهسته گریه میکند برای اینکه دیگری متوجه نشود.

دختر که میکوشید خودش را آرام بنماید میگفت:

- مادر سرتان را روی زانوهای من بگذارید و سعی کنید يك کسی بغوا بید.

- لینا، من هوای خواب ندارم؛ نمیتوانم بخوابم. امشب آخرین شبی است که ما باهم هستیم.

- مادر این حرفها را نزنید. شاید ما را باهم خریدند. از کجا معلوم است؟

- امیلین درباره دیگران ممکن بود چنین فکری بکنم، اما آنقدر از دوری تو میترسم که جز خطر احساس دیگری ندارم.

سوزن هم نگاههای آنمرد و هم سخنان او را بیاد آورد. با دلهره و ناراحتی غیر قابل وصفی بیاد آورد که چقدر آنمرد بدستهای سفید امیلین نگاه کرد حلقه های گیسوان شفاف خرمائی رنگش را بلند کرد و نظر داد که او یک کالای اعلا و درجه اول است. سوزن تربیت مسیحی داشت هر روز انجیل میخواند و مانند هر مادر دیگر از اندیشه اینکه دخترش بورطه زندگی تنگینی کشیده شود وحشت عیب احساس میکرد اما او نه امید داشت و نه پشیمانی.

- مادر خاطر جمع باشید که ما جای خوبی پیدا میکنیم، شما را بعنوان آشپز و مرابغوان اتاقدار با خیاط برای خانواده محترمی خواهند خرید. او! بله حالا خواهید دید ما باید حتی الامکان مهربان و خوب باشیم و همه کارهایی را که بدهیم اظهار کنیم؛ خواهید دید که کار و پادمان خوب خواهد شد!

- لینا فردا من موهای شما را شانه میکنم و تاپهای آنرا صاف میکنم.

- آه؛ چرا مادر. آنطور من بهتر نمیشوم!

- شاید. اما بهتر فروخته خواهید شد!

دختر گفت:

نمیدانم چرا

کلبه عموئم

- لينا، من از شما بهتر ميدانم، خانواده‌های محترم هيمنکه شما را ساده و مستكين ببينند بيشتر خربدانان خواهند شد تا اينکه بنظرشان خوشگل و زيبا جلوه كنيد.

- خيلي خوب مادر، پس هرطور شما بخواهيد.

- اميلين اگر ماديرگرم را نديديم و هر کدام در يك طرف فروخته شديم هميشه بياد بياوريد كه چطور تربيت شده ايد، آنچه وا كه خانم شما ميگفت بياد بياوريد، انجيلتان و كتاب سرودهايتان را هميشه همه جا همراه داشته باشيد، اگر بخداوند وفادار باشيد، خداوند هم شما وفادار خواهد بود.

اين بود سخنان مادري كه بايكنديا تلخي و ناكامي، مأبوس و نااميد شده بود، زيرا بخوبي ميدانست كه فردا نخستين مرد زشت و خشن و بيديني كه در حراج حاضر شود هيمنكه با نذاذة بهاي ايندختر زيبا بول در جيب داشته باشد، مالك روح و جسم او خواهد شد و آن وقت آيا ممكن خواهد بود كه اين بچه نسبت بخداوند وفادار بماند، مادر، در حاليكه دختر كرا در آغوش ميفشرد، و از اينبسه دلربائي و زيبائي او تأسف داشت، و اضموس ميخورد كه با اينبسه تقدس و صفا او را پرورش داده است باين مسائل فكر ميكرد. تأسف داشت از اينكه ظاهر و باطن دختر از طبقه اجتماعي اش خيلي برتر و بالاتر است اما اكنون جز ائتماس بدرگاه خدا چاره بي نداشت. از انبار اين مغازه هاي برده فروشي تا كيون چنين التماسها و تضرعها بدرگاه خداوند فراوان عرضه شده است، و شايد روزي معلوم شود كه اين دعاها بيهوده و بي اثر نبوده اند...

ساعتاب، آرام و دلپذير و با صفا ساية نرده‌ها را روي بدنهاي بخواب رفته رسم ميكرد. مادر و دختر يك نوحه هم انگيز را كه در حقيقت سرود عزاي سياهان است با هم زمزمه ميكردند.

كجاست مريمي كه گريه ميكرد ؟

كجاست مريمي كه گريه ميكرد ؟

در اقامتگاه پيروزي !

مريم جان سپرد : اودر آسمانهاست !

مريم جان سپرد : اودر آسمانهاست !

در اقامتگاه پيروزي !

اين اشعار با صدائي كه نميدانم نوای آن چه لطف دلنشين و تأثر انگيزي داشت با آهنگي كه گوهي آه حرمان زمين مشتاق در برابر اميدهاي آسمانست در زندان تاريك و غم افراطين مينداخت !

سرود بخوانيد، سرود بخوانيد اي انسانهاي سپهروز ! شب کوتاه است، و با ممداد شما را براي هميشه جدا خواهد كرد !

اما بزودي اين با ممداد فرا رسيد، همه برخاستند و آماده شدند .

دکان برده فروشی

آقای اسکس، این مرد لایق و باشرف! خیلی مشغول و گرفتار بنظر میرسد. میخواهد يك حراج جائی ترتیب دهد. بنابراین باید مراقب لباس پوشیدن و نظافت و آرایش کالاها باشد.

قیافه‌ها باید گشاده و آرام باشند. پیش از اعزام بیازار برای آخرین بازدید آنها را بشکل نیم دایره بخط کرد.

آقای اسکس که عصای خیزرانی در دست و سیگاری زیر لب داشت، میان آنها گشتی زد، برای آخرین بار کالاهايش را سرکشی کرد؛ اما مقابل سوزن و امیلین توقفی کرد و گفت:

- این چیه؟ فرم‌هایتان چطور شد؟

دختر جوان نگاه معجوبی بسادش انداخت و مادر با مکر خاص طیقه خودش گفت:

- من دیشب باو گفتم موهایش را صاف کنه و این فرها و حلقه‌ها را عقب بزنه.

این جور ظاهر شایسته تری پیدا میکند.

مرد بالحنی که جای پاسخ و اعتراض نداشت گفت:

- خوب! خوب!

ورو بدختر گفت:

- زود باشید... زود باشید... موهایتان را تاب بیندازید! بروید و فوری برگردید...

و در حالیکه عصایش را در هوا میچرخاند و بصدا در آورد و بمادر گفت:

- شما هم بروید باو کمک کنید... این حلقه‌ها و تاب‌های زلف صد دلار روی

قیمت فروش میندازند!

زیر يك گنبد باشکوه، روی کف مرمری مصوطه، مردانی از ملل مختلف گردش

میکنند در همه سوی مصوطه دایره بی شکل برای حراج کننده گان و برای نظار دولت

کرسیهائی قرار داده اند. دو تا از این کرسیها که در دو انتهای مصوطه قرار

دازند بوسیله دو سخنگوی ماهر که با زبان فصیح فرانسه و انگلیسی کالاها

را عرضه میکنند و صفات آنها را می شمارند اشغال شده است. کرسی سوم هنوز خالی

و در انتظار آغاز مراسم فروش بود. برده‌های سن کلار، تم و آدلف و دیگران را ما

در این قسمت پیدامی کنیم سوزن و امیلین سر بزیر و غمگین و غرق در بای تشویش و نگرانی

در کنار آنها ایستاده اند... و منتظر نوبتشان هستند... تماشاچیان گوناگون که خواه

خریدار هستند و خواه دست‌خالی بر میگردند دور آن جمع گرد آمده‌اند. با آنها نگاه میکنند،

عضلاتشان را لمس میکنند، بحث میکنند درست مانند اینکه سوار کارانیکه بدورا سبها جمع میشوند

مرد شیک پوشی روی شانه مرد جوان دیگری که بسا نهایت دقت از پشت عینک

هم‌ماغی دستی آدلف را و رانداز میکرد دستی زد و گفت:

بالف! آلفرد اینجا چه کار می کنی؟

— راستش اینستکه يك نوکر لازم دارم و شنیده‌ام برده‌های سن کلار را اینجا حراج میکنند.. گمان میکنم یکی از آنها بدرد من بخورد..

— از من بدور که برده‌های سن کلار را بخرم.. همه آنها بکلی نژو بیجا و حسابی عفریت هستند.

— او! خیالان آسوده باشد.. اگر من آنها را بخرم بزودی خواهند فهمید که با اربابی غیر از مسیو سن کلار (۱) سروکار دارند. حالا خواهید دید! میخواهم این را بخرم از ریختش خوشم میاید

— او را! او دیوانه است! خواهید دید که همه لباسهایتان را بر میدارد و میبوشد.. خواهید دید!

— باشد! خودش ملاحظه خواهد کرد که در خانه من نمیشود از این دیوانگی‌ها کرد، اگر چند باریدارالتادیب بفروستش اصلاح خواهد شد.. خبرش را بشما خواهم داد.. حاشش را جا میآورم.. خوب، تمام شد، او را میخرم!

در این هنگام تم متفکرو اندیشمند قه‌قه‌هایی را که دور و برش میچرخیدند نگاه میکرد و از خودش میپرسید آیا کدامیک از آنها ارباب و صاحب او خواهند شد؟

آه! خوانندگان! اگر شما هم ناچار بودید که میان دوست مرد ارباب و صاحب مطلق خودتان را انتخاب کنید شاید هم مانند تم فکر میکردید که این انتخاب کاری دشوار است و هرگز از نتیجه آن نمیتوان اطمینان داشت.. تم خیلی آدم‌ها میدید: کوتاه بلند، چاق، لاغر، گرد، چهار گوش، دنده در آمده، همه جور و همه شکل.. او مخصوصاً مردان خشن و عامی را میدید که هنوز همان خودشان را جمع میکنند بدون دقت و توجه. چنانکه کسی تراشه‌های بخاری را برای سوزاندن در سبد جمع کند! .. يك نفر را هم ندید که سن کلار دوم باشد چند لحظه پیش از آغاز فروش مرد پهن و کوتاه قد و خیلی بی که پیرهنی ریش ریش روی سینه‌اش دهن کچی میکرد و شلووار کهنه و کثیفی بپا داشت از میان جمعیت راهی باز کرد و مانند مردی که با شتاب دنبال کاری میرود با آرنج زدن باین و آن بجمع برده‌ها نزدیک شد و بپررسی پرداخت تم هنوز درست این مرد را ندیده بود که يك نفرت شکست ناپذیر نسبت باوا حساس کرد.. و هرچه مرد باو نزدیک میشد این احساس نفرت دو تم میگرفت.. گرچه هيكل درشتی نداشت با اینحال معلوم بود زور پهلوانی دارد. سرش مانند گلوله گرد بود و چشمهای درشتش که برنگ سبز خاکستری بود زیر ابروهای آبیوه زرد رنگ و موهای سرخ و سیخ او پنهان شده بودند.

این مرد چنانکه توجه دارید با این خصوصیات ظاهری چندان موجود دلفریبی نبود. يك مشت توتون دردهانش داشت و گونه‌اش برجسته شده بود.. عصاره توتون را مرتب از روی تصمیم و با فشار بیرون تف میکرد. دستهای پشمالو، پینه‌دار و آفتاب سوخته‌اش

۱- در ضمن انگلیسی نیز در اینجا لغت فرانسه می‌بوی بکار رفته است

دکان برده‌فروشی

باناختنهای کثیف و نامرتب، خیلی بیش از حدود عادی درشت و پهن بودند. این مرد خیلی بی‌رو دروایی برده‌های این جمع را معاينه کرد چنانکه تم را گرفت دهانش را باز کرد. دندانهایش را نگاه کرد، آرنجش را تا کرد و باز کرد تا قدرت عضلاتش را ببیند. دور او چرخ‌زد و دستور داد از صول و از ارتفاع برش کند تا نیروی سابقهاش را بیازماید.

بالضی موجز پرسید :

- کجا بزرگ شده اید؟

تم مانند کسیکه التماس کمک داشته باشد بدورش نگاه می‌انداخت و گفت :

- در آکتوکی

- چه کار می‌کردید؟

- ده را اداره می‌کردم

-- چه قصه‌ها!

و آنطرف تر رفت.

مقابل آدلف توقف کرد، روی چکمه‌های واگس زده‌اش يك غلب شیره تو تون تف کرد و نمیدانم چه جمله توهین آمیزی گفت. ورده شد!

جلوی سوزن و امیلین هم توفقی کرد دست سنگین و کثیفش را جلو آورد و دختر جوان را جلو کشید. این دست را روی گردن و روی سینه او گذاشت .. بازوانش را لمس کرد. دندانهایش را نگاه کرد و بالاخره او را دوباره بسوی مادرش هول داد. معلوم است که رفتار این بیگانه زشت و نفرت آور چه خوف وهراسی در وجود این مادر برانگیخته بود.

دختر جوان وحشت زده بی‌اختیار گریه می‌کرد .

مأمور پلیس گفت:

- خوب، خوب، زیکه شرور اینجا زدنزید. حالا فروش شروع میشود!

و بالاخره فروش شروع شد.

آدلف بقیعت قابل توجهی بهمان مرد جوانی که از آغاز علاقه‌اش را بخرید او ابراز کرده بود فروخته شد، و برده‌های دیگر سن کلار بخریداران دیگر فروخته شدند. فروشنده به تم گفت:

- باشاهستم پسر! میشوید؟

تم روی چهارپایه رفت و باطرافش نگاههای نگران مینداخت. صداهای در هم و خفه شنیده میشد ولی از میان آنها کلمات مفهومی نبودند زوزه گوینده حراج که مشخصات او را بزبانهای انگلیسی و فرانسه شرح میداد باهمه خریداران ملل مختلف درهم میشد.

بالاخره چکش روی میزنواخته شد. آخرین هجای کلمه دلار روشن و آشکار بگوش میرسید؛ تمام شد. تم را واگذار کردند. حالا دیگر او يك ارباب تازه دارد .
تم از روی چهارپایه باین آمد مرد کوتاه قد کله گرد باخسوت دست روی شانه اش گذاشت و او را بگوشه بی هول داد و با صدای خشتی گفت:
شما همانجا بایستید!

تم دیگر چیزی نفهمید. حراج با همه و سرو صدا فریاد بزبانهای قرانسه و انگلیسی با مخلوطی از هر دو ادامه داشت. باز دیگر چکش را زمین گذاشت ایندفعه سوژن فروخته شده بود. از سکوپا این آمد، توقف کرد، چرخید و نگاه کرد. دخترش آغوش گشوده بود. در حالیکه مرگ در قیافه اش دیده میشد او بغیریدار نگاه میکرد. مردیست نه جوان و نه پیر. مهربان است. بنظر چنین میاید.

— او! ای آقا! آیا ممکن است دخترم را هم بغیرید!
آن مرد نگاهی حاکی از توجه و علاقه آمیخته بتأثر به امیلین انداخت و گفت:
— خیلی میل دارم اما میترسم نتوانم

دختر جوان بنوبه خویش روی چهارپایه رفت؟ خجالت میکشید و مریز زید. موج خون بگونه های بیرنگش هجوم آورده بود. آتش تب در چشمهایش دیده میشد مادر که میدید دخترش زیباتر از همیشه شده است زاری میکرد. فروشنده برتری و امتیازات دختر را بغویی تشخیص مینهد. او هدفی جز استعمار ندارد. سرخ حراج سرعت بالا میرود. آن جنتمن شریف گفت:

— تا آنجا که امکان داشته باشم پیش میروم

اما بزودی رقم حراج بجائی میرسد که ادامه شرکت در آن برای وی غیر ممکن میشود و ناچار خاموش میگردد. مأمور حراج دوربسر داشته است. از تعداد رقابت کنندگان بتدریج کاسته میشود آخرین مبارزه میان پیرمرد از ازاهاالی اورلان جدید که طبیعتی اشرافی دارد با آن مرد کله گرد کوتوله است که نسبت باو دو امتیاز دارد یکی اجابت و دیگری پول. دیگر مبارزه قابل دوام نیست چکش بزمین میفتد از این پس اگر خدا بداد این موجود بیگناه نرسد روح و جشمش متعلق باین مرد است اسم ارباب جدید آقای «گری» است صاحب مزرعه بی در کرانه رود سرخ است. امیلین و دو مرد دیگر را بسوی دسته نزد تم میرانند. امیلین گریه کنان برآه میفتند و آن جنتمن مهربان غمگین و متأثر شده است... اما از اینگونه جریانات هر روز دیده میشود. بله! در این فروشگاهی مادران و دخترانی دیده میشوند که گریه میکنند و کلمه «همیشه» را تکرار میکنند. نمیتوان جلوی این رقابت را گرفت. و... و... و آن مرد محترم با زر خرید تازه اش از آنجا دور میشود.

دو روز بعد نماینده تجار تخانه ب و کمپانی نیویورک بولها را برای رؤسایش ارسال میدارد.

فصل سی و یکم

ضفر دریا

درنه کشتی که از رودخانه سرخ بالا میرفت تم بسا دست و پای بسته بزنجیر در کنجی نشسته بود... سردی و یاس روی قلبش سنگین تر از زنجیر فشار می آورد... و بنظر تم همه روشنایی های آسمان خاموش شده بودند حتی ماه و ستاره ها... و تمام آرزوها و رؤیایها، حتی در کنتوکی، زن و فرزندانش، اربابهای مهربان، خانه سن کلار با همه شکوه و جلال و فراوانی و نعمتش، موهای بور او و نگاههای آسمانیش، قیافه سن کلار مغرور، سنگین، زینبا، پروژو گاه بیقید، اما همیشه مهربان، ساعات یکاری و استراحت... همه و همه برای همیشه و همیشه از برابردیدگان تم فرار کرده بودند اما در عوض چه چیز مانده بود؟

یکی از بزرگترین دردها و آلام بردگی در همین نکته است: سیاهی با خلق گرم و مهربان و انس گیر در خانواده محترمی وارد میشود و در آنجا خوی و احساساتی بدست می آورد که بیرونی از آن محیط تاحدی تجملی و اشرافیست. آنوقت ناگهان در چنگ ارباب خشن و بیرحم میفتد درست مانند آنانی که روزی زینت بخش تالار مجللی بوده است اما همینکه کیف شد و از شکل افتاد در پیشخوان قهوه خانه ها و میخانه ها قرار میگیرد با زهم جانی پست تر مییابد... مهمنا یک تفاوت هست میز یا صندلی کهنه احساس ندارد اما انسان درک میکند و میفهمد؛ قانون هر چه داشت میخواهد بگوید... تصریح کند که برده را میتوان مانند کالا مورد معامله قرار داد... اما آیا هرگز میتواند برآستی روح را از وجود او دور کند، دنیای خاطرات و امید و عشق و وحشت و آرزوهایی را که در دل او نهفته است خفه کند...

پس از اینکه آقای سیمون لگری ارباب جدید تم از اینجا و آنجا در شهر اورلئان جدید هشت برده خریداری کرد آنها را با دستبند آهنین بداخل کشتی بغاری: «دزد دریائی» که در بندر لنگر انداخته و عازم حرکت روی رودخانه سرخ بود، هدایت کرد. لگری آنها را سوار کرد. کشتی براه افتاد.

آنوقت «لگری» Legree ارباب تازه با همان رفتار و روشی که اطلاع دارید از برده های جدیدش سان دید. در مقابل تم توقف کرد. دستور داده بودند تم برای حضور در محوطه حراج بهترین لباسهایش را بپوشد. پیرهن زیبایی با بقیه آهاری در برداشت

و کفشهایی براق ووا کس زده بپا کرده بود .

لگری باو چنین گفت:

- بلند شوید!

تم برخاست.

- این را در آورید!

و چون با باتم که بدستش دستبند زده بودند نمیتوانست بسرعتی که او میل داشت پیراهن را بیرون بیاورد خود لگری در کمال خشونت پیراهن را بیرون کشید و آنرا در جیبش گذاشت.

آننگاه بسوی چمدان تهر رفت. این چمدان را نخست با زرسی کرده بود . یکدست شلوار کهنه و یک کت مندرس را که تم هر بار در طولیله کار داشت در بر میگرد، از آن بیرون کشید. از باب آهمن ها را از دست غلام باز کرد و یک پناه کوچکی را که میان بستهها و بارها بوجود آمده بود باو نشان داد و گفت:

-- بروید آنجا و اینها را بپوشید!

تم اطاعت کرد و پس از لحظه بی بازگشت

-- چکمه های تن را هم بکشید!

تم چکمه ها را هم از پایش بیرون آورد.

لگری یک جفت کفش کهنه نخاله بسوی او پرتاب کرد و گفت:

- تم! اینها را بپوشید!

تم با وجود سرعتی که در این تغییر لباس میباشد بکار برد کتاب انجیلش را برداشت و در جیب این لباسها گذاشت و بقیه محتوی جیبها را دست نزد اما در عوض لگری که بیازرسی جیبهای لباس نو و تمیز تم پرداخت غنائمی از آن بدست آورد. یک دستمال ابریشمی بیرون آورد و در جیب خودش گذاشت. خرد و ریزهای مختلفی که روزی اسباب شادی و سرگرمی او بودند و اکنون تم آنها را مانند گنجی گرانبها میداندست موجب نفرت و انزجار لگری گشتند و یکبارگ آنها را از پشت سرش در آب انداخت تم در آن شتاب و عجله برداشت. کتاب سرودهای مندیس را فراموش کرده بود . کتاب بدست لگری افتاد آن را برداشت و ورق زد.

- آه آه!! معلوم است که مردم مقدسی هستید!.. شما مسیحی هستیدهان؟

- تم با لحن جدی پاسخ داد:

- بله از باب

- خیلی خوب! بزودی شما دیگر مسیحی نخواهید بود.. من خوشم نیاید از آن بردههایی داشته باشم که مدام دعا و سرود میخوانند و صدایشان بلند است.. یادتان باشد و مراقب باشید! و پس از ادای این جمله لگد سختی به تم زد و بانگه وحشی و بیرحم

چشمهای خاکستری اش تم ورنانداز کرد.

— حالا دیگر مسیح شما من هستم! میشوندید! هر چه میگویم باید عمل کنید.
غلام خاهوش شد. اما در درون او صدایی میگفت: «نه!» و کلمات این آیه بی که
بارها او از زبان برایش خوانده بود در گوشش طنین مینداخت: «هیچ بیمی بدل راه نده،
من ترا خریدم، نام خودم را بر تو نهاده‌ام، تو از آن من هستی!»
اما سیمون لگری این کلمات را نمی شنید. او هرگز این صداها را نشنیده بود.
لحظه بی در قیافه غمگین و گرفته تم خیره شد و آنگاه از آنجا دور شد. چندان تم را که
محتوی ذخیره فراوانی از لباسهای زیبا و تمیز بود برداشت و قسمت جلوی کشتی رفت
و بزودی در آنجا از طرف کارمندان و کارگران کشتی معاصره شد.

آنوقت پس از اینکه مدتی سپاهانی را که میخواستند آقا شوند مورد تسخر قرار
داد همه محتوی چمدان و خود چمدان را فروخت و همه خریداران فکر میکردند چه کار
بامزه‌یی شده است. بازار نگاههای تم بلباسها و اثاثیه که در دست این و آن پراکنده شده
بود تفریح میکردند. حراج چمدان بعنوان خوشمزه ترین شریجهای دنیا برگذار شد و
حضار باین مناسبت چه لطیفه‌ها که نگفتند.

هنگامیکه کار خاتمه یافت لگری بسوی مال التجارهایش آمد:

— ببینید تم، شمارا از این بازسگین و بیپوده نجات دادم. مواظب این لباسها
باشید. باین زودبها صاحب یکدست لباس دیگر نخواهید شد من دوست دارم که برده‌هایم
مراقب لوازشان باشند. من زودتر از یکسال لباس نپیدم.
آنگاه سیمون لگری بسوی امیلین که بازن دیگری زنجیر شده بود روان شد.
و دستی بجانه اش کشید و گفت:

— خوب، دختر کم شاد باشید؛ شاد!

امیلین نگاه بی پر از وحشت و کراهت و نفرت بوی انداخت و این نگاه از نظر او
پوشیده نماند. ابروانش را سخت درهم کشید و گفت:

— میدانید دختر! هنگامیکه باشما حرف میزنم باید قیافه خوب داشته باشید، میشوندید؟
پس از آن، دورگه‌یی را که با امیلین زنجیر کرده بود عقب زد و گفت:

— و شما بیزرد! قیافه نگیرید! میگویم باید شادتر از این باشید؛ و یکی دو قدم
عقب رفت و گفت:

— همه تان بمن نگاه کنید، توی چشم من نگاه کنید. درست توی چشم! و هر کلمه‌یی که
ادا میکرد پایش را بزمین میکوفت.

همچشمها در چشمها کستری و بران او خیره شدند چنانکه گویی همگی آنها را افسون
کرده است.

آنگاه مشب بزرگش را که شبیه پتک آهنگر بود گزیه کرد و گفت:

— حالا این مشت را ببینید... وژنش کنید.

و مشت را روی دست تم کوفت.

— این استخوانها را ببینید؛ بشما اطلاع میدهم که این مشت مانند يك آهنین مخصوص کوبیدن برفریز برده‌هاست. برای من تاکنون اتفاق نیفتاده است که با همان ضربه اولی برده‌ی را از پا در نیاورم و مشتش را چنان نزدیک صورت تم چرخ داد که تم چشمش را بست و عقبرفت. آنگاه چنین ادامه داد:

— من هیچ احتیاج ندارم که برای شما نگهبان بگذارم... من خودم نگهبان هستم و بشما اطلاع میدهم که چشم همه چیز را می‌بیند هنگامیکه باشما حرف می‌زنم صاف و صادق باشید. این تنها راه است؛ هرگز کمترین نرمش و ملایمتی در من نخواهید داد. من بی‌رحم هستم. بیچاره زنها دیگر جرئت نفس کشیدن نداشتند. همه برده‌ها روی زمین نشستند و دچار وحشت و هراس شده بودند، صورتشان توهم و گرفته شده بود... ارباب روی پاشنه‌هایش چرخید... و رفت يك گیلان مشروب نوشید؛

بردگی که ظاهرهای سنگین و آراسته داشت و در تمام مدت آن سخنرانی در کنار وی ایستاده بود گفت:

— ببینید من با برده‌ها می‌ایستاده‌ام اینطور رفتار میکنم... این روش من است... در شروع کار خیلی سختگیری دارم... باید بدانند چه سرنوشتی در انتظارشان است.

آن مرد با کنجکاوی طبیعی دانی که یا بیک پدیده عجیب روبرو شده باشد به لگزی نگاه میکرد و گفت:

— در حقیقت!

سیمون جواب داد:

— بله در حقیقت. من از آن صاحبان مزارع جتلمن نیستم که انگشترهایشان مانند یاس سفید است و مباشرین لغتی مدام اموالشان را غارت میکنند و میدزدند. مفاصل مرا ببینید؛ هان؟ مشت مرا ببینید؛ اینها را می‌بینید؛ گوشتهای دستم مثل سنگ سخت شده‌اند؛ این گوشتها از فرط کوبیده شدن روی مغز سپاهان اینطور سفت شده‌اند؛ دست بزنید. آن مرد اجنبی انگشتش را روی نقطه‌ی که او نشان میداد گذاشت و گفت:

— بله، سخت است...

و بعد افزود:

— لابد این تمرین قلبتان را هم همینطور سخت کرده است.

سیمون قهقهه‌ی زد و گفت:

— بله، خدا با ما می‌توانم باین موضوع فخر کنم... هیچکس را سنگدل‌تر از خودم

نمی‌شناسد... نه، هیچکس را؛ واقعیت اینست که ته با داد و فریاد نه، ما چرب‌زبانی، بی‌بج صورتی من نرم نمی‌شوم.

- برده‌های جو و خوبی انتخاب کرده‌اید؛
سمیون گفت:

- درست است؛ آن‌تم که آنجاست گویا فردنا در بست، او را يك كمي گران خریدم برای اینکه درشکه چی باسراکار گرشود. عیبش اینست که دلتش نمیخواهد با او آنطور رفتار کنند که لازم است با برده‌ها رفتار شود... اما مهم نیست، عادت میکند... آن‌زن زرد... یکی کمی بیاراست... اما فقط همان اندازه که ارزش دارد برایش پول داده‌ام... یکی دو سالی دوام دارد... من عقیده ندارم که سیاهان را مدت زیادی ذخیره کنم... نه، عقیده من اینست که آنها را فرسوده کنیم و دوباره برده‌های تازه نفس بخریم. اینکار هم کم زحمت‌تر است و هم بصرفه نزدیک است.

مرد اجنبی پرسید:

- معمولاً چقدر دوام می‌کنند؟

- خدایا! نمی‌توانم جواب درستی بدهم... بسته به ساختمان و مزاجشان است؛ افراد قوی هفت و هشت سال دوام می‌آورند، ضعیف‌ها دوسه سال بیشتر دوام نمی‌آورند در آغاز کار من چه زحمتها بخودم میدادم برای اینکه از آنها مراقبت کنم... هنگامیکه بیمار میشدند، مداوایشان میکردم، برایشان لباس و پوشاک تهیه میکردم و بالاخره هر چه لازمه نگهداری بود انجام میدادم، حالا خواه بیمار باشند و خواه سالم همیشه همان برنامه است. آن سبک بدرد نمیخورد... هم بخودم زحمت میدادم، هم خرجم زیاد میشد... حالا همینکه سیاهی میبرد یکی دیگر میخرم... بنظر من اینطور بیشتر صرف‌دار و آرزان‌تر تمام میشود... و در هر صورت خیلی راحت‌تر است!

آن مرد از نزد او دور شد و کنار مسافر دیگری نشست که همه این گفتگو را با تحقیر و نفرت خاصی گوش داده بود. مرد اخیر گفت:

- خواهش میکنم این مرد برای شما نمونه صاحبان مزارع جنوب نباشد.
مرد جوان گفت:

- البته نه!

- او موجود پلید و بدبختی است!

- با اینحال قوانین شما اجازه میدهند که گروهی از موجودات انسانی را بدون کمترین حمایت و نظارت قانون تحت اطاعت خودش درآورد؛ و هر اندازه پلید باشد لابد شما ادعا نمیکنید که هزاران نظائر ندارد.

- اما میان صاحبان مزارع مردان باهوش که براسستی و عواطف انسانی دارند فر و ان یافت میشوند.

مرد جوان گفت :

- امیدوارم چنین باشد. اما بقیه من همانها ، همانها که هوش عواطف انسانی دارند باعث میشوند هر روز این تیره روزان دچار چنین خشونتها و توهینها شوند . بدون نفوذ و بدون صحنه گذاری و تأیید شما همه دستگاہ يك ساعت هم نمیتواند دوام کند .. اگر همه صاحبان مزارع نظیر او بودند - با انگشت سیمون را نشان داد که پشت با آنها و روی ردهها کرده بود - برده فروشی یکبارہ مانند گندم زیر آسما خرد میشود . ۰۰ اما این شرافتمندی و انسانیت شماست که از خشونت آنها دفاع میکند !
مالک مزارع با تپسم گفت :

- مثل اینکه شما در باره خوش قلبی من خیلی حسن ظن دارید . اما انقدر بلند حرف نزنید . شاید در کشتی مردم دیگری باشند که باندازه من گذشت نداشته باشند . صبر کنید بهزارع من که رسیدید هر اندازه دلشان خواست با ما بدبگوئید .
مرد جوان سرخ شد و بیخندی زد و هر دو مسافر یک دست بازی تخته نرد شروع کردند .

در همین زمان میان امیلین و دورگه بی که با او هم زنجیر بود صحبتی شروع شد :
امیلین میگفت :

- شما مال کی بودید ؟

- اسم از باب من آقای الیس بود . او در «لوی استریت» خانه داشت لاجد شما آن خانه را دیده اید .

- با شما خوب بودند ؟

- تا ناخوش نشده بود بد نبود . اما شش ماه ناخوش بود . و در این مدت خیلی تندی میکرد نمی گذاشت آدم بخوابد ... نه روز نه شب . از هیچکس راضی نبود . روز بروز سختگیر تر میشد .. میدانم چند شب متوالی مرا بیدار نگهداشت . ۰۰ من از فرط خستگی بی اختیار میفتم . بکروز خوابم برد و او چنان خشکین شد که تصمیم گرفتم مرا بستگدلترین از بابها بفروشد و حال آنکه وعده کرده بود که وصیت میکند پس از مرگش مرا آزاد کنند .

- دوستانی هم داشتید ؟

- شوهر داشتم . شوهرم آهنگر بود و از باب او را اجاره میداد . ۰۰ مرا چنان سرعت فرستادند که فرصت نشد ورا ببینم . ۰۰ چهار فرزند هم دارم او ! خداوند !
در اینجا زن بادستهایش صورتش را پوشاند .

انسان هنگامیکه چنین داستانهای غم انگیز میشود میل دارد کلام تسلیت آمیزی بیاید و ادا کند . ۰۰ امیلین هم چنین کلامی جستجو کرد اما چیزی نیافت . ۰۰ و راستی چه میتوانست بگوید ؟ مرد و بر اثر توافق مشترکی که ناشی از وحشت و ترس بود نمیتوانست دوباره

ارباب تازه اشاره می کنند .

من میدانم که در تیره ترین ساعات اعتقادات مذهبی تسلیمی هستند . زن دور که از پیروان کلیسای متدیست بود . البته تقدس او آمیخته با فهم و شعور نبود اما صادقانه بود . امیلین تعلیمات دقیق تری دیده بود خواندن و نوشتن هم آموخته بود با انجیل آشنا بود و از مراقبت های خانمی مقدس و مهربان برخوردار شده بود . با اینحال آیا برای دارنده استوارترین اعتقادات مذهبی سخت و گران نیست که ببیند لاقول در ظاهر خدایم او را رها کرده است و ارباب و فرمانروای مطلق او ظلم و خشونتی است که از هیچ مقامی باک ندارد ؟ و در چنین موردی این اعتقاد در دل گمانیکه جاهل و ضعیف هستند تا چه حد سست و لرزان میشود !

گشتی پیش میرفت و این بار درد و غم را حمل میکرد ، از میان امواج متحرک و پر از گل ولای بالامعرفت کتاره های پر پیچ و خم و هوسباز رودخانه سرخ را می پیسود . چشم های غمگین همه جا با این سواحل پر شیب و سرخ برخورد میکردند و یکذواختی ابدی و وحشتناک آنها این چشمها را خیره میکرد .

بالاخره گشتی بخارکنار شهر کوچکی لنگر گرفت و لگری و دسته اش پیاده شدند .

فصل سی و دوم

جاهای تاریک و غم انگیز

تم ورقبایش را در قسمت عقب درشکه سنگینی رویهم سوار کردند و در جاده ناهمواری بنای پیشروی را گذاردند.

آن در زن را که هنوز باز نچوبهم بسته بودند با بارها و امبها در تان انداخته بودند و جلوی اتاق درشکه سیمون لگری نشسته بود. مقصد مسافرین مزرعه لگری بود که از آنجا مقداری فاصله داشت.

جاده بی دور افتاده و خلوت بود که با هزار پیچ و خم از میان یک جنگل کاج میگذشت با در میان شاخه های بوختان ناله میکرد. در دو طرف جاده درختان سرو از میان خاک گهای مرطوب و چسبناک قد برافراشته بودند و هلال های شاخ و برگ شوم و غم انگیز آنها از هر سو آویزان بود. این طرف و آن طرف چند مار نفرت انگیز و چندش آورا از میان کنده های وارونه و شاخ و برگ های پراکنده ای که در آب پوسیده بودند، باین سو و آن سو میخزیدند.

اگر مردی با خورجین پر و پیمان روی اسبی رام و تیز رو برای انجام کارهای بشواهد از این جاده عبور کند راستی موحش و وحشتناک است پس برای این سپهروزانی که هر قدم آنها را از همه آرزوها و همه عزیزان شان دورتر و دورتر میسازد چه سخت و طاقت فرساست!

چنین بود اندیشه ای که بعضی دیدار این بردگان ستمکش و مظلوم در این جاده ناهموار و شوم و خفه از مغز هر بیننده ای میگذشت.

تنها «لگری» راضی و محفوظ بود. گاه بگاه یک بطری عرق از جیبش بیرون میآورد. این بار سرش را به عقب چرخاند قیافه های ماتمزده و حزن انگیز بردگان را که در آن پشت خزیده بودند نگاهی کرد و گفت:

— زود باشید، بچه ها... بچه ها یک آواز بخوانید!

سیمون شلاق را در هوا چرخید داد و تکرار کرد:

— د. زود باشید

تم خواندن یک سرود متدیستی را شروع کرد.

بیت المقدس، ای جایگاه سعادت بخش!

بیت المقدس، ای جایگاه سعادت بخش!

جاهای تاریک و غم انگیز

بگو، آیا روزی شکنجه‌های من پایان میپذیرند؟

آیا من باید بزودی...

لگری نمره زد:

— خاموش، ای سیاه لعتی... خیال میکنید من دلم میخواد سرودهای ملعون شما متدیست‌ها را گوش بدهم... زود باشید يك سرود شاد بخوانید.. زود؛
يك غلام دیگر یکی از این آوازهای احمقانه را که میان سیاهان رایج است
سر داد:

دیروز، از باب، در جاده

بهنگام غروب

مرا دید که خرگوش را گرفته‌ام

در مهبتاب

اوه! اوه! هی هی او خندید!

اوه! اوه! هی هی او خندید!

خواننده آواز را مطابق میلش تغییر داده بود بیشتر مراعات قافیه را میکرد و
یعنی توجهی نداشت. همه قلامان این ترجیع را باهم میخواندند:
او خندید!

اوه! اوه! هی هی!

اوه! اوه! هی هی!

او خندید!

همه این آواز را با صدای بلند میخواندند. آنها میخواستند شاد باشند. اما نه
آه‌های یأس نه شورانگیزترین کلمات يك دعایچه که نام نمیتوانستند بهتر از آهنگ وحشی این
کلمات بی‌معنی منعکس کننده اندوه عمیق آنها باشند دل‌های شکنجه دیده تهدید شده و بزنجیر
کشیده آنها به موسیقی این آواز وحشی چنان پناه آورده بود که گویی مؤمنی
در محراب بدرگاه خداوند پناه آورده است... بله؛ در این آواها التماس و تمنای نهفته
بود که سیمون لگری نمیتوانست آنرا درک کند. این مرد فقط آواز پرسرو صدای می‌شنید
که از آن خوشش می‌آمد برای اینکه فکر میکرد موجب شادی و نشاط برده هایش
خواهد شد.

— در این هنگام بسوی امیلین چرخید دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

— خوب، رفیق کوچک بزودی به‌خانه خواهیم رسید!

تندیها و خشونت‌های لگری امیلی را متوحش میکرد... با اینحال هنگامیکه التماس
دستم‌های این مرد را که میخواست او را نوازش کند، با بدنش احساس کرد در دل گفت:

— چقدر ترجیع میدهم که مرا کتک بزنند.

کلبه عموتم

بدنش ارزید و همیشه نگاهش باحالت چشم او بر خورد کرد قلبش از تبیین ایستاد
و خودش را بآن زن دور که چسبانه، آن چنانکه ممکن بود بسا درش بچسباند .
لگری با انگشتهای درشتش بگوشهای ضریف او دستنی زدو گفت:
- شما هیچوقت گوشواره نداشته اید!
امیلین که چشمهایش را بزمین دوخته بود و میلرزید گفت :
- نخیر آقا..

- خیلی خوب، همیشه رسیدیم من يك جفت گوشواره شما خواهم داد.. بشرط
آنکه دختر خوبی باشید.. بیستم.. چرا میترسید؛ نمیخواهم بشما کارهای سخت واگذار کنم
با من بیایید خوش خواهد گذشت. شما مثل خانمها زندگی خواهید کرد، اما بشرط اینکه
دختر خوبی باشید.
لگری عرق فراونی خورده بود و این مهربانی هم از آن سرمستی بود .
کم کم دورنمای مزرعه نمودار شد.

این مزرعه نخست متعلق به چنتالمن تروتمند و باسلیقه‌یی بود که در تزئین آن
خیلی کوشیده بود ..

آن مرد در عین بدهکاری مرد ، لگری خریدار این مزرعه شد و این ملک را
مانند هر چیز دیگر بقصد کسب پول موزد استفاده قرار داد بنا بر این مزرعه بزودی
منظره ویرانه غمزه‌یی را پیدا کرد که همه املاک آباد پس از گشتن از دست يك
مالک دقیق و باسلیقه بدست مالکی بیفید و سهل انگار، پیدا میکند .

زمینی که در گذشته زو بروی عمارت چمنی سبز و خرم با انواع گلها و گیاههای
زیبایی بود امروز بملفزاری تبدیل شده بود پوشیده از گاه و گسوزه و بطاری شکسته
و هر گونه زباله و خا کروبه، اینجا و آنجا علفها را بیرون آورده بودند و خاک خشک
دیده میشد درختهای یاسن غمزه و پژمرده بودند و بیچکهای زیبا از ستون‌ها کنده و
آویزان شده بودند زیرا امروز بدون هیچ ملاحظه اسپها را باین ستونهای بستند و از
فشار اسپها همه ستون‌ها کج و نزدیک بواژگونی بودند. باغ وسیع را علف گرفته بود
و جا بجا از میان این علفها درختان زیبای گرمسیری تک افتاده و فراموش شده سر بر
افراشته بودند. پنجره‌های گلخانه شیشه نداشتند. روی طبقه‌ها و طاقچه‌های کیک زده
آن هنوز چند گلدان با گلهای خشکیده دیده میشد. از ساقه‌های پژمرده و برگهای پلاسیده
معلوم بود که روزی آنها گیاه شادابی بودند!

درشکه در خیابان مشجری پیش میرفت این خیابان در گذشته شن ریزی شده بود
اما امروز در میان دو صف انبوه از درختان زیبای چین درختانی که ارباب تازه با همه بیسلیقه‌یی
و بیفیدیاش توانسته بود آنها را رام بمانند کند انواع علف ها روئیده بودند . این
درختها همچنان باخرمی و زیبایی پایدار مانده بودند بشاب طیبای شریفی که چنان در
درستی و نیکی ریشه کرده اند که در تیره روزها و آزمایشهای سخت نیرومندتر و زیباتر

جاهای تاریک و غم انگیز

شگفت میشوند.

خانه بزرگ و زیبا بود. روش ساختمانی آن همان بود که در این قسمت از آمریکا فراوان دیده میشود. از همه طرف بوسیله آلاچیق‌های دو طبقه احاطه شده بود و تمام پنجره‌های خانه رو باین آلاچیق‌ها باز میشدند.

درخانه هم‌همان روح غم‌زدگی مشهود بود جلوی پنجره‌ها را با تخته گرفته بودند. بعضی‌ها فقط يك ننگه در داشت و روی برخی از درها بجای شیشه پارچه‌های کهنه کوبیده بودند. همه اینها حقایق وحشت آوری را آشکار می‌ساختند.

زمین از گاه و از خرده چوب و از خرده‌ها و شکسته‌های صندوق و چلیک‌ستور بود سه یا چهار سگ وحشی که از صدای چرخهای درشکه بیدار شده بودند آماده حمله کردن و دریدن، میدویدند، و با کوشش و تلاش غلامان خانه تم ورق‌آیش از خطر تیکه تیکه شدن در امان ماندند.

لگری با غرور و رضایتی که انسانرا ناراحت می‌کرد سگها را نوازشی کرد و ویرده‌ها گفت:

- می‌بینید چه چیزها در انتظار شماست.. اگر بخواهید دراز کنید، اینها هشیار و آماده هستند.. این سگها مخصوص شکار سیاهان تربیت شده اند.. آنها شمارا باسانی شام و نهارشان می‌بلندند.. پس مراقب خودتان باشید!
و برود زنده پوشی که کلاهی از فرط کهنگی دیگر لبه نداشت و دور و بر او میگشت خطاب کردو گفت:

- خوب سامبو! چه خبرهاست؟

- خبری نیست از باب. همه کارها درست است.

- سیاه دیگری که سعی میکرد توجه او را جلب کند گفت:

- کی بودستوراتی را که داده بودم فراموش نکردید؟

- گمان نمیکنم!

این نوسیهام بهترین شخصیت‌های این خانه بودند. لگری طبق نقشه و اسلوب خاصی آنها را تربیت کرده بود و تمرین دله بود.. هدفش منحصر باین بود که این دو سیاه را هرچه بیشتر خشن و سنگدل و در حقیقت مانند همان سگ‌ها وحشی باز آورد و در سایه پشتکار و تمرین با کمال موفقیت باین هدف نائل شده بود و سامبو و کیبو مظهر وحشیکری و درندگی بودند.

بتجربه رسیده است که نگهبانان سیاه برایش از سفیدها بیرحم تر هستند و سود چوبان از همین نکته بزبان نژاد سیاه نتیجه گیری میکنند. اما در حقیقت این واقعیت ناشی از آنستکه از نژاد سیاه خیلی بیش از نژاد سفید خوار و خفیف شده است.

لگری مانند بسیاری از فرمانروایان که نامشان در تاریخ ضبط شده است با

کلبه عمو تم

استفاده از تضاد نیروها در محیط خودش حکومت میکرد. سامبو و کیپو گرچه ظاهر دوستانه داشتند اما از یکدیگر سخت متنفر بودند و در مزرعه سیاهان از هر دوی آنها یکسان بیزار بودند و باین ترتیب سامبو از کیپو باین دو نفر از همگی و همه غلامان از این دو نفر مراقبت و نگهداری میکردند و در نتیجه یک نگهداری مراقبت و کامل بفتح شخص لگری انجام میشد و هیچ واژه‌یی از نظر او پنهان نمیماند.

هیچکس قادر نیست بدون روابط دوستانه زندگانی کند. لگری باین اعتبار خودش اجازه میداد که تاحدی با او صمیمی و خودمانی باشند. اما این صمیمیت ممکن بود برای آنها خطرناک هم باشد. زیرا با کمترین تحریک یا کمترین اشاره ارباب یکی از این دو همیشه آماده بود دیگری را خفه کند. و هنگامیکه هر دوی آنها نزد لگری بودند بی اختیار بیننده بی میبرد که انسان ستمگر و خشن ناچه اندازه از حیوان بست تر است. خطوط سیاه و سنگین و سخت آنها، چشمهای درشتشان که در کمین یکدیگر بودند، لب‌های ژنده و نیکه تیکه آنها که بآباد پهر سو میرفت. همگی اینها بامنظره عمومی صحنه‌یی که این دو سیاه در آن قرار داشتند هم آهنگی کامل داشت.

لگری گفت:

... نگاه کنید سامبو شما این پسرها را «بمحل» بپرید.

و در حالیکه آن زن دورگه را از امیلین جدا کرد و بطرف سامبو هول

داد گفت:

... این زن را هم برای شما خریده‌ام. میدانید بشما قول داده بودم که یک زن

برایتان بیاورم.

زن از جا جست و باتندی خودش راعقب کشید

... او! ارباب شوهر بدبخت من در اورلثان جدید است

... خوب، مگر حالا یک شوهر دیگر نمیخواهید. خفه شوید و راه بیفتید!

لگری شلاقش را برداشت و بامیلین گفت:

... شما دختر قشنگ، بامن بآن عمارت بیایید.

در این لحظه یک قیافه سیاه و وحشی از پشت پنجره ظاهر شد همینکه لگری در

را باز کرد صدای آمرانه و خشن زنی شنیده شد. تم که با توجه فراوان امیلین را با

چشم دنبال میکرد این صدا را شنید. لگری خشمگین و غضبناک جواب داد:

... خفه شوید، با همه شاهزکار دلم بخوراهد میتوانم بکنم.

تم نتوانست بیشتر از این چیزی بشنود. چون ناچار بود بدنبال سامبو بمحل برود

«محل» کوچه تنگی بود که دو طرف آن کلبه‌های کوچک محقر و خرابه‌یی قرار داشتند

از عمارت مقدار زیادی فاصله داشت و منظره آن غمگین و تنفر آور بود. تم

احساس میکرد که نزدیک است از پای در آید. زیرا پیش از رسیدن بمحل از اندیشه

جاهای تاریک و غم انگیز

يك كلبه كوچك و محقر كه بتواند در آن آسوده و آرام باشد و كتاب انجيلش را روی طبقه بي قرار دهد و خلاصه گوشه آنزواتمی داشته باشد كه در آنجا بس از ساعات كار بتواند آسوده فكر كند سخت معظوظ و شاد شده بود. وارد چند كلبه شده. در واقع بناهنگاهی بیش نبودند همه اناثیه آنها مبدود به يك كپه گاه براز آشفال و كثافت بود زمین آن خاك خشکی بود كه زیر هزاران پاسخت و سفت شده بود :

بالجن مطيع از ساميو پرسيد :

- کداميك از اين كلبه ها مال من خواهد بود ؟

- نميدانم شايد اين بكی . . . گمان ميكنم در اینجا برای يك نفر جا باشد. در هر کدام از كلبه ها كلی سپاه مسكن دارد. . . نميدانم چطور چند تاي ديگر را هم اينجاها بچيانم !



هنگامي كه گله كارگران مركب از مردان و زنان كه لباسهای كتيف و پاره پاره در بر داشتند بكلبه های ناسف انگيز و مسكنت بار باز گشتند؛ خیلی از شب گذشته بود. و البته وضع و حال آنها طوری نبود كه بتازه واردین با روی خوش درآمد کنند. صدای حرفهائی كه از محله بگوش ميرسيد چندان شوق آور و امیدوار کننده نبود. صاحبان جداهای بيخ حلقی و رگه دار دور آسیای دستی نزار ميگردند. در این آسیا بود كه میبایست ذرت های فاسد را برای تهیه نان كه غذای ناچیز شام آنها بود آرد کنند ؛ از طلوع آفتاب زیر ضربه های سخت شلاق نگهبان برای انجام كار دشوار بشتشان خم بوده است. اکنون وحشتناكترین فصل سال. . . توزان فشار كار است و میخواستند از هر كس جدا اعلامی كار مسكن را بكشند. . . يك آدم تبیل و بيكاره مسكن است بگويد : خدايا ؛ پاك كردن پنبه آنقدر ها كار سختی نيست. در حقیقت همین است ؛ اما اگر يك قطره آب هم روی سر انسان بچكد چندان چیز دشواری نيست. اما حتی «انگيزيسون» (۱) هم نتوانسته است شكستجه بي بي رحمانه تر از آن پيدا كند كه فضا را مدام و يكنواخت، روی نقطه معینی از بدن فروريزند. . . كاری كه خود بخود سهل و آسان باشد بر اثر درازی ساعات و يكنواختی. . . و بعلمت اين فكر وحشت آور كه آن كار اجباری و اجتناب ناپذیر است سخت و غير قابل تحمل می گردد. هنگامی كه گروه غلامان رژه ميرفتند تم با چشم جستجو ميگرد تا شاید قیافه بي شایسته آمیزش و دوستی بیابند. مردها همه گرفته ، تیره بخت و خرف بودند. زنها ضعیف، غمگین و مأیوس. . . برخی از آنها دیگر حالت زنا ترا هم از دست داده بودند. اقویا بضعفاء ستم ميگردند. خودخواهی سخن و زمنعت بر آنها مسلط بود و از چنین روحیه بی نمیتوان انتظار نيكوئی و مهربانی داشت.

این تیره بختان كه با آنها مانند حیوان رفتار شده بود تا آنجا كه برای طبیعت بشری امکان دارد خفیف و پست شده بودند. صدای چرخ آسیا تا مدت ها در دل شب ادامه داشت

(۱) معكده سابق كيشان كه شكستجه های آن معروف است .

کلیه عمواتم

تعداد آسیاها کم بود و از آنجا که قوی‌ها، ضعیفها را عقب میزدند، نوبت این دسته خیلی دیر می‌رسید.

سامبر بسوی دور که رفت و یک کیسه ذرت جلویش پرت کرد و گفت :

— خوب، اسم لعنتی شما چیست ؟

.. لوسی .

— خوب لوسی حالا شما زن من هستید . باید این دانه‌ها را آسیا کنید و شام مرا حاضر

کنید . میشوید ؟

لوسی با شجاعت ناگهانی و گدازنده نومییدی گفت :

— من زن شما نیستم و نمیخواهم بشوم . از اینجا بروید !

سامبر با حالت تهدید گفت :

— پس لگدمیخواهید ؟

— اگر میخواهید مرا بکشید . هر چه زودتر بکشید بهتر است . من دلم میخواهد

بمیرم . کیبگو که دوسه زن بدبخت را از کنار آسیا دور کرده بود و خودش مشغول آورد

کردن ذرت‌هایش بود گفت :

— خوب ، سامبرو پس آدم‌ها را اینطور اذیت میکنید . من یار بایتان میگویم .

و سامبرو جواب داد :

— ای سیاه پیر منم . باومی گویم که شما نمی‌گذارید زنها ذرتشان را آسیا کنند

چرا نوبتان را رعایت نمیکنید ؟

تم نزدیک بود از گرسنگی و خستگی بمیرد و از شدت فرسودگی میخواست بزمین

بیفتد . پیش از آنکه نوبت آسیا باو برسد تم مدتها انتظار کشید و چون بدوزن ضعیف

و ناتوان که بزحمت چرخ‌ها را میگرداندند دلش سوخت ذرت آنها را آورد کرد . آتشی

را که تاکنون مقدار زیادی نان بخته بود تند کرد و شام ناچیزشان را آماده ساخت تم برای

این زنها کار ساده‌یی انجام داده بود . اما یک کار احسان آمیز ؛ هر اندازه که کوچک باشد .

برای آنها چیز تازه‌یی بود . و این نیکوکاری تاریحی را در قلب آنها بصداء در آورد .

اثر سپاس و محبت در قیافه هایشان خوانده میشد : روح زینت دوباره در آنها زنده میشد .

خودشان پیشنهاد کردند که نان تم را خمیر کنند و برایش بیزند . آنگاه تم کنار تنور

نشست و کتاب انجیلش را بیرون آورد . . . پیشلا دلداری احتیاج داشت .

— این چیه ؟

— کتاب انجیل

— خدا با ، پس از خروج از کتوکی من دیگر هرگز کتاب مقدس ندیده بودم .

تم با علاقه‌مندی پرسید :

— شما در کتوکی بزرگ شده‌اید ؟

— بله ، بعضی‌یی و خوشی هم بزرگ شدم و هرگز فکر نمی‌کردم باینجا بنیایم .

جَاهَاى تَارِيك و غَم انگيز

پس از ادای این پاسخ زن بدبخت آهی کشید
زن دیگر پرسید:

- این چه کتابیست؟

-- کتاب انجیل است!

- انجیل؛ انجیل دیگر چیست؟

زن اول جواب داد:

- آه! خداوند؛ شما هرگز نام این کتاب مقدس را نشنیده اید؟. هنگامیکه من در کتوکی بودم عادت داشتم که خانم آنرا بخواند و من گوش بدهم. اما اینچنان جز فحش و صدای شلاق چیز دیگری شنیده نمیشود.

زن که دقت و توجه تم را دریافت گفت:

يك كسى از این کتاب بخوانید ببینند چه نوشته است.

تم چنین خواند:

« بسوی من بیایید ای کسانیکه رنج میبرید و باران گران است، من از شما دلجویی و یاری خواهم کرد»

آن زن گفت:

- چه حرفهای خوبی؛ اینها را کی گفته است؟

تم جواب داد:

- حضرت مسیح

آن زن گفت:

- دلم میخواهد بدانم این حضرت مسیح را کجا میتوان پیدا کرد... و بعد افزود:
انوس! هرگز کسی بمن یاری نکرده است! من تم رنجور است همه بدنم
میلرزد؛ سامبو مدام دنبال من است برای اینکه من نمیتوانم پنبه را سرعت پاك کنم.
تا نیه شب هم فرصت آسیا و نان بختن بمن نمیرسد. و هنوز چشم بهم نگذاشته ام که
شیور بیدار باش زده میشود. باید دوباره دنبال کار رفت؛ آه اگر میدانستم این مسیح
کجاست نزد او میرفتم و همه اینها را برایش نقل میکردم

تم جواب داد:

-- مسیح اینجاست؛ مسیح همه جاست.

- آه! همچو چیزی را باور نمیکنم... خوب میدانم که مسیح اینجا نیست! این
حرفها را بمن نزنید؛ خدا حافظ! من میروم بخوابم. شاید يك كسى خوابم ببرد!
زنها بکلبه خودشان رفتند و تم تنها کنار تنور ماند و شعله آتش آن که در
حال خاموش شدن بود پرتوهای سرخش را روی صورت تم منعکس میکرد. ماه نقره
فام که از میان ابرهای سرخ آسمان بالا میآمد. مانند نگاه آسان بسوی سپهر روزی و
بردگی آرام و خاموش بود و غلام بدبخت و بیگس و تنها را که دست پینه دو کنجی

نشسته بود و جز کتاب انجیل چیزی را نمیدید تا شا میگرد .

آیا خدا اینجا هم هست ؟

آه ! میخواهم بدانم آیا ممکن است که در برابر يك چنین بیعدالتی آشکار و قابل لمس و بدون قصاص بازهم اعتقاد جاهلان تزلزل ناپذیر بماند ؟
درد دل نم مبارزه سختی درگیر شده بود . اندیشه وحشتناك اینهمه خسران و زبان ... دورنمای يك آینده فلاکت بار ... سرنگونی جمیع امیدها و آرزوها ... همه اینها از برابر نظرش میگذشتند .

چنانکه گوئی دو برابر دیدگان ملوانی امواج خروشان زن و فرزندان و دوستانش را بیلعند .

آه بگوئید بیمنم .. آیا امکان داشت که اعتقاد تم بعالم مسیحیت همچنان استوار بماند ؟

تم که دستخوش یأس و حرمان شدیدی شده بود ازجا برخاست و کلبه بی که یقین کرده بودند رفت .

کف کلبه از خفتگان خسته و فرسوده پوشیده بود . هوای کثیف و سنگین دماغش را زد دست و پایش خسته و کوفته بود . خودش در روپوش پاره پاره بی که تنه تنها بسترش بود پیچید و روی گاهه‌ها دراز کشید و خوابش برد .

خوابهای فراوان دید . صدای دلپذیری بگوشش رسید . دو باغ کنار دریاچه « بن چارترین » روی چمن نشسته بود ، او چشمهای درشت و سیاهش را پائین انداخته بود و برایش انجیل میخواند : تم میشنید که او میگوید :

« اگر از میان آنها بگذری من با تو خواهم بود ، و آنها ترا در کامشان فرو نخواهند برد . از میان آتش بگذری شعلهها بتو نخواهند گرفت و نخواهی سوخت : زیرا من رسول خدای توهتم ، خدای واحد اسرائیل ، ناجی تو را »

و که کم کلمات بيك موسیقی آسمانی تبدیل شدند و از آن چشم های گيرا پرتوهای گرمی بسوی قلب او تابیدند . و آننگاه او روی بالهای درخشانی که از آن جرقه های طلا ، بشکل ستارهها ، فرو میریخت بانبروی آن موسیقی آسمانی صعود کرد و ناپدید شد .

فصل سی و سوم

کاسی

من اشکهای شکنان را دیدم ، آنها هیچ
پشیمانی نداشتند *** قدرت نامی ستگران بود.

زمان درازی لازم نبود تا تم بفهمد که در زندگی کنونی چه امیدها و چه نگرانیها
میتواند داشته باشد . در هر کاری که با او مراجعه میشد مردی ز رنگ و قابل بود . بنا به عادت
و بطور اصولی تم فعال و با وفا بود . او که مردی آرام و منظم بود ، تصور میکرد میتواند
دروسیه کوشش و جدیت لافاقل مقداری از نام لامیات محیط کنونی را حذف کند . با اینکه
ظلم و آزار و بیعدالتی این خانه مدام او را غرق غم و اندوه میکرد با اینحال تصمیم گرفته
بود که همه چیز را با صبر و حوصله تحمل کند و قضاوت را بعهده کسی واگذار نکند که
مظهر عدل و داد است . و در ضمن در دلش میاندیشید که شاید بخت بازی کند و او هم
راه نجاتی یابد .

گرچه لگری بزودی متوجه خصال تم شد ، و او را در صنف غلامان درجه اول قرار
داد ، اما با اینحال نسبت با او بکنوع نفرت و کراهت احساس میکرد : و سرچشمه این
احساس همان تنفروا کرام طبیعی طبایع بلید نسبت به نیکان بود . لگری عصبانی میشد
از اینکه میدید جور و ستم او نسبت باین ضعیفاء و تیره بختان هرگز از چشم تم مخفی
نی ماند . نظریه دیگران حتی بدون ابراز کلام بی در ذهن مانفوذ میکنند و از حقیقت آنها
باخبر میشوند ... و البته نظریه يك غلام برای ارباب ناراحت کننده و مزاحم است . از
سوی دیگر لگری نسبت باین رأفت و مهربانی ذاتی و حسن همدردی نسبت بشیره بختان
که در تم مشاهده میکرد ، سخت حسادت میورزید . هنگام خرید تم تصور میکرد که او را
بتدریج برای نگهبانی و نظارت و در حقیقت برای یکنوع مباشرت آماده خواهد کرد . اما
لگری عقیده داشت که نخستین و دومین وسومین شرط لازم برای سپردن چنین مسئولیتها
بیک غلام خشونت و سگدالی اوست . تم سخت و بیرحم نبود . لگری تصمیم گرفت که او
را دل سخت کند و چند هفته پس از بازگشت از اورگان جدید دست بکار تربیت او زد .
يك روز با مادام گامیکه عازم مزرعه بودند تم متوجه زن تازه رسیده می شد که
ریخت و حرکاتش جلب توجه او را کردند .

زن کشیده و قد بلندی بود دستها و پاهایش زیبایی جالبی داشتند . لباسهایش
نویز و آبرومند بودند .

سنش در حدود سی و پنج و چهل سال بود . قیافه اش یکی از آن قیافه هائی بود که هر گاه انسان یکبار میدید دیگر فراموشش نمیکرد ، از آن سیماها داشت که در همان نظر اول ماجراها و داستانهای سراسر وحشت و اشک را در نظرمی آورد . پیشانی بلند ، ابروهای خوش طرح دماغ قلمی و صاف و دهانی ظریف داشت . خطوط دلربای سر و گردش گوناهی میدادند که آن زن ناچه مدزیا بوده است . اما در عین حال چهره اش دارای آن چین های عمیقی بود که نشانه غم و غصه یی هستند که انسان مفرورانه در دل پنهان میکند . بنظر بیمار ورنجور می آمد .

گونه هایش گودرفته بودند و همه چیز در وجودش گویای فرسودگی و بستوه آمدگی بود . آنچه بخصوص در قیافه اش جلب توجه میکرد چشمهای درشت و سیاهی بودند که موزگانی سیاه تر بر آنها سایه مینداختند ؛

در اعماق این چشم ها بنگ حرمان وحشی و تسلانناپذیر خواننده میشد . هر يك از خطوط چهره اش ، هر چین لبهای حساسش ، هر حرکت بدنش نمودار یکی از آن غرورهای رام نشدنی بود که دنیا را حقیر و ناچیز میشمارند ، اما دلپره و دلواپسی مانند شب ، پیمایش سایه گسترده بود و این حالت تغییر ناپذیر نوعی و یأس با آن بسی اعتنائی غرور آمیزی که در سراسر وجودش دیده میشد تضاد عجیبی بوجود می آورد .

کمی بود ؟ از کجا می آمد ؟ تم چیزی نمیدانست . این نخستین بار بود که او را میدید در روشنائی سیاه دم با غرور و تکبر کنار تم راه می آمد . همه برده های دیگر او را میشناختند . همه چشم ها و همه سرها متوجه او بود . بنظر میرسید که وجود او میان این پیشوایان گرسنه و نیمه عربان يك زمزمه پیروزی وجود آورده است .

- آه ! بالاخره آمد ... آفرین !

- آه ! آه ، خانم خواهید دید چه خوش میگردد !

- اوه ! اوهم مانند ما کتک خواهد خورد .

- شرط می بندم که شادی دیدار او زیر ضربه های شلاق نصیبان خواهد شد .

زن بدون اینکه باین نیشها و کنایه ها توجهی کند با همان حال تحقیر و بی اعتنائی آمیخته با خشم بر اهش ادامه میداد چنانکه گویی در اصل چیزی نمیشود .

تم که همیشه در خانه های اعیانی بود و با جاعت شایسته بی همنشینی داشت بزودی دریافت که این زن بآن طبقه اجتماع تعلق دارد . . . و اما چرا و چگونه کارش با اینجا رسیده ، این پرسشی بود که تم نمیتوانست بآن پاسخ بدهد با اینکه در تمام طول راه از ده بزرعه در کنار او راه میرفت . زن نه نگاهی به تم انداخت و نه کلامی به وی خطاب کرد .

تم فعلا نه شروع بکار کرد اما از آنجا که زن دور از او نبود میتواندست گاه گاهی از زیر چشم وی را نگاه کند . تم میدید که چالاکی و مهارت طبیعی کار را برای او خیلی آسان تر از دیگران کرده است . تند و خوب کار میکرد اما هنگام کار نیز

همان تحقیر و انزجار در قیافه اش خوانده میشد چنانکه گویی هم کار و هم موقعیت کنونی اش را خوار و خستیر میداند .

در آن روز تم در کنار آن دورگه بی کار نمیگرد که با خودش خریده شده بود . معلوم بود که آن زن رنجور است . می لرزید و هر لحظه چنان بنظر می آمد که الان از پای در میآید ، تم می شنید که آن زن دعا میخواند ، نزدیک وی رفت و بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد چندمشت پنبه از گونی خودش بیرون آورد و در گونی آن زن بدبخت گذاشت . زن گفت :

نه ! نه ! اینکار را نکنید... برایتان اسباب درد سر خواهد شد .
در همین هنگام سامبو سر رسید .

سامبو از این زن متعجب بود . شلاق را در دهو او چرخ داد و با صدای خشن و گرفته بی گفت :

خیلی خوب ! لوسی مچتان را گرفتم ، تقاب میکنند !
والگدی بر او زد ، کفشهای ضمختی از چرم گاو بیاداشت و صورت تم بیچاره را با یک ضربه شلاق خونین ساخت .
تم بدون اینکه چیزی بگوید بکارش ادامه داد . اما زن که خسته و فرسوده و متأثر بود بیپوش شد .

سامبو با خشونت گفت :
حالا حالش را جا میآورم . . . من برای اینکار وسیله بی دارم که از کافور بهتر است .

آنکدام سنجاقی از یقه کشش برداشت و آنرا تا ته در گوشت بدن زن بدبخت فرو برد . . . زن ناله بی کرد و نیه خیز شد .

حیوان احسن ! برخیزید و کار کنید ! میشنوید . . . یا دوباره شروع کنم ؟
زن يك لحظه با نیروی تازه بی بکار بازگشت . . . قدرتت خارق العاده بود . . .
با حرارت و قدرت ناشی از تا امیدگی کار میکرد .
سامبو گفت :

سمی کنید کازتان متوقف نشود و گرنه بزای سرتان میآورم که به مردن حاضر شوید !

زن زمزمه کرد :

خوب میدانم .

تم حرف او را شنید . . . و باز شنید که گفت :

خدایا ! باز هم چند وقت دیگر ؟ پس نمیخواهید بیماری من بیاید .

تم یکبار دیگر خودش را بخطر انداخت و همه پنبه هایش را در کیسه های آن زن گذاشت .

کلبه عمو تم

نه ! نه ! نکندید ! نمیدانید باشما چه خواهند کرد .
- من شکنجه‌ها را پیش از شما میتوانم تحمل کنم .
تم بجایش برگشت . همه اینکارها در یک لحظه انجام شد .
ناگهان آژن تازه وارد که کازیش به نزدیک تم رسیده بود و آخرین جملات او را
شنیده بود چشم‌های درشت و سیاهش را بلند کرد و لحظه‌یی به تم خیره شد و چند مشت
از پنجه‌هایش را به تم داد و گفت :

- شما نمیدانید کجا هستید و گرنه این کار را نمی‌کردید . اگر یکماه اینجا بمانید
معال است دیگر بفکر یاری دادن بکسی یفتید . همین جان خودتان را حفظ کنید
خودش کافیست .
تم گفت :

- خانم ، خدا نکند که من فقط بفکر خودم باشم .
تم در پاسخ کنبزه‌کار این جمله مؤنّب را که محیط‌های اشرافی گذشته باو
آموخته بودند بی‌اراده و خود بخود بکار برد .
زن با لحنی پراز کنایه و تلخی گفت :

- خداوند هرگز بسراغ برده‌ها نیآید .
سرعت از آنجا دور شد و همان تبسم تحقیر آمیز بر لبانش نقش بست .
نگهبان او را دیده بود و درحالی‌که شلاق را در هوا میچرخاند جلو آمد و با لحنی
پیروز گفت :

- خوب ، خوب شما هم ، شما هم تقلب میکنید ... میدانید که حالا در اختیار من
هستید ... مواظب باشید و گرنه کاروبارتان خیلی خوب خواهد شد ؛
برقی از چشم‌های آژن جست . لبهایش میلرزید سوراخهای دماغش باز شده بود
برگشت و به سامو نزدیک شد و نگاه‌های سوزان از خشم و نفرت و تحقیر را برویش دوخت
و گفت :

- سگ ! اگر جرئت داری بین دست بزن ... هنوز آنقدر قدرت دارم که بتوانم
تسرا طعمه سگها سازم ، قطعه قطعات کنم یا زنده آتش بزتم کافی است یک
کلمه بگویم !

سامو متوحش و حیرت زده چند قدمی عقب برداشت و گفت :

- میس کاسی من نمیخواهم شمارا اذیت کنم !

- پس برو گمشو ...

زن دوباره بکار مشغول شد . با سرعت حیرت‌آوری کار میکرد . تم خیره و متعجب
شده بود . مانند این بود که آژن با سمرو جانو کار میکند . پیش از اینکه روز پایان رسد
سبد او پر شده بود . بطوریکه پنبه‌ها را رویهم فشرده بود . با اینحال چند بار هم بکک
تم آمده بود . مدت‌ها پس از غروب آفتاب برده‌ها خسته و فرسوده سبدها را روی سرشان

گذاشتند و بسوی انباری که در آنجا بنه ها را میکشیدند و تحویل میگرفتند و انبار میگرفتند بدنیال هم روانه شدند .

لگری بادو نگهبان سرگرم صحبت پرشوری بودند .
سامبو میگفت :

- تم اینجا اغتشاش بیا خواهد کرد . من دیدم که در سید لوسی بنیه میگذاشت اگر ارباب مراقب نباشد یکی از این روزها به برده ها خواهد گفت که در اینجا با آنها بدرفتاری میشود .

لگری گفت :

- این سیاه لعنتی برودگم شود . بچه ها او را سرچایش بنشانید ، ملقت همشید ؛ هر دو سیاه ادا و اصول وحشتناکی در آورده اند . و کیببو گفت :

- آه ! آه ! فقط آقای لگری است که میتواند او را آدم کند . وگرنه خود شیطان هم نمی تواند او را سرچایش بنشانند .

- ببینید بچه ها بهترین وسیله برای اینکه افکار خرابش را از سر بدر کنند اینست که او را وادار کنید دیگران را شلاق بزنند ؛ بروید او را بیش من بیاورید .

- آه ؛ ارباب باید خیلی زحمت بکشد تا او را یابنکار وادار کند .
لگری نوتونهایی را که میجوید از این لب بآن لب گرداند و گفت :

- با اینحال من وادارش میکنم .
سامبو باز گفت :

- واما لوسی جنایتکارترین و رذیلترین کنیزهاست .

- سامبو مواظب باشید من کم کم بطاعت کینه شما نسبت به لوسی پی برده ام .

- خوب ، پس ارباب بدانند که لوسی اطاعت امرشان را نکرده است و حاضر نشده مرا بشوهری قبول کند .

لگری تنی بزمین انداخت و گفت :

- شلاق باطاعت وادارش میکند . اما حالا بقدری برای تمام کردن کار مزرعه عجله داریم که لازم نیست عجالتاً او را از پا در آورید . زن لاغری است . اما این زنهای لاغر برای اینکه حرفشان سبز شود تا پای جان میایستند .

سامبو دوباره گفت :

- راستی که لوسی رذیل است... تنبیل است که نیبخواهد دست بکار زند . امروز تم برای او کار کرد .

- راستی ؛ خوب ، پس لذت شلاق زدن باو هم از آن تم خواهد خواهد بود .

این درس خوبی برایش خواهد شد . و بهلاوه لافل تم بیش از شما عفریت های لعنتی دلاحظه او را خواهد کرد ؛

آندو سیاه مسکین و رذیل يك خنده شیطانی سر دادند . ارباب نسبت خوئی

بآنها داده بود .

ارباب بسخن ادامه داد :

- خوب میس کاسی هم کارش را کرد ؟

- او یکنفری با اندازه شیطان و همه سپاهش کار میکند .

لگری گفت :

- او استاد همه آنهاست . پس از يك فحش سخت کثیف و خارج از نزاکت وارد

اتاقی شد که در آنجا بندها را وزن میکردند .

آهسته و يك يك فرسوده و خسته ، کارگران میرسیدند و با تردیدی آمیخته بوحشت

سپدهایشان را تحویل میدادند .

لگری لوحی دردست داشت که روی آن اسامی کارگران نوشته شده بود . و در

برابر هر اسم وزن بنده او را مینوشت .

سید تم دارای وزن لازم بود . تم بزن بدبختی که کمکش کرده بود نگاه

نگرانی انداخت .

لوسی ضعیف و تلوتلو خوران نزدیک آمد و سبدش را تحویل داد . وزن سبد

او هم دردست بود . لگری بخوبی این نکته را متوجه شد با اینحال بخشم و عصبانیت

تظاهر کرد و گفت :

- خوب ، حیوان تنبل .. بازم وزن سبدها کم است .. بروید آنجا هم اکنون

خدمتتان میرسم .

زن آه بلندی کشید و در آن گوشه روی نیستی افتاد .

کاسی جلو آمد و با یکنوع تکبر و تحقیر سیدش را جلو گذاشت . لگری در چشمهای

او نگاه میکرد . این نگاهها مسخره آمیز و در عین حال آمیخته با نگرانی بود .

زن چشم های درشت و سپاهش را بروی او ثابت کرد . لبهایش آهسته حرکت

میکردند و بزبان فرانسه چیزهایی باو میگفت :

به لگری چه می گفت ؟ هیچکس نمیدانست . اما هنگامیکه سخن میگفت قیافه

لگری حالتی جهشی گرفت . دستش را چنان بلند کرد که گویی میخواهد او را کتک بزند .

زن متوجه این حرکت شد . گستاخانه ترین اها آنها را نسبت باو رواداشت و آنگاه پشت

کرد و آهسته دور شد .

لگری گفت :

- حالا تم شما بیاید اینجا .

تم جلو رفت .

- تم میدانید که من شما را نخریده ام برای اینکه بکارهای زمخت و سخت و ادارتان

کنم . من این نکته را بشما گفته بودم . من بشما میدان میسهم که بتوانید اداره کارها

را بعهده بگیرد از امشب شروع کنید. این زن را ببرید و باو شلاق بزنید. میدانید شلاق زدن چیست. تا بدحال بارها دیده اید؛

— بیخشد از باب امیدوارم از باب این کار را بعهده من واگذار نکنند من هرگز چنین کاری نکرده ام. هرگز. هرگز. نخواهم کرد. غیر ممکن است. کاملاً لگری گفت:

— خیلی کارهاست که تا کون نکرده اید و از این پس باید بکشید. و در حال شلاق چرمی را با شدت بصورت تم زد و بدحال آن سیلی از ضربه های سخت شروع شد.

و پس از اینکه لگری خودش خسته شد گفت

— باز هم میگویند که نمیتوانید؟

تم خونی را که روی صورتش جاری بود با دست باک کرد و گفت

— بله از باب من شب و روز کار خواهم کرد. مادام که نفس دارم زحمت میکشم. اما شلاق زدن را کار درستی نمیدانم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد هرگز نخواهم کرد. نه هرگز!

صدای تم بینهایت گرم و دلپذیر و روش و رفتارش احترام انگیز بود. لگری خیال میکرد که با آسانی او را تسلیم خواهد کرد. هنگامیکه غلام این آخرین کلمات را ادا کرد حضار متعجب را یکنوع لرز وحشت فرا گرفت. زن بیچاره دستها را بهم متصل کرد و گفت: «ای مسیح!..» و همه این بیچارههایی اراده یکدیگر نگاه میکردند و نفسشان را در سینه حبس کرده بودند گویی هم اکنون توفانی بیا خواهد شد.

نخست لگری مبهوت و متعجب شد اما بالاخره از جا در رفت:

— چطور! حیوان بدبخت سیاه! دستوری را که من مبهم شما درست نمیدانید! آیا يك گله حیوان بیشه و راندند شما میتواند تشخیص بدهند چه کاری درست و چه کاری درست نیست؟ من باید این حرفها را تمام کنم!.. شما خیال میکنید کی هستید؟.. مسیو تم لابد خودتان را بجای يك چنطنن گرفته اید.. آه! شما بار بابتان دستور میدهید که چه کاری درست است.. پس شما عقیده دارید که این زن را نباید شلاق زد؟!

— بله از باب این موجود بدبخت ضعیف و رنجور است.. شلاق زدن باو ظلم و ستم است. و من چنین کاری نخواهم کرد.. اگر میخواهید مرا بکشید، بکشید. اما اینکه دستور بدهید در این خانه من دستم را رو بکسی بلند کنم.. تخیر من نیستم.. همان بهتر که مرا بکشید!

تم همچنان با آن صدای گرم و دلنوازش سخن میگفت. اما با اینحال با آسانی دیده میشد که عزم او تاجه اندازه راسخ و تزلزل ناپذیر است. لگری از خشم میلرزید. چشمهای سبزش برق میزدند. اما مانند برخی درندگان که پیش از بلعیدن شکارشان باو بازی میکنند لگری هم نخست خشم و غضبش را پنهان کرد و با کتاپه و طمته تم را

مسخره کرد:

- خوب الحمداله که يك سنگ مقدس وزاهد میان ما گناهکاران پیدا شد . تم امام است . . جنلمن است . . میخواهد مارا ارشاد کند . . آه ! کسی که چنین ادعایی داشته باشد باید خیلی مرد نیرومند و توانائی باشد . بدبخت! شما در اینجا میخواهید مرد مقدسی باشید . پس نمیدانید که در انجیل آمده است : « خدمتگزاران ! از اربابان اطاعت کنید » آیا من ارباب شما نیستم ؟ مگر من برای آنچه در این قالب سیاه و لعنتی توجای دارد هزارو دویست دلار پول نداده ام . . مگر حالا روح و جسم تو متعلق بمن نیست ؟ . . و با چکمه های سنگینش لگد سختی به تم زد

- جواب بده بینم!

تم از شدت درد بخودش می پیچید . این فشار المانه پشتش را خم کرده بود با اینحال از این پرسش يك برق شادی در روحش درخشید . پاهم قد برخاست باشور و هیچانی شرافتمدانه آسان را نگاه کرد و در حالیکه خون و اشک روی صورتش جاری بود گفت:

- نه! نه! ارباب روح من متعلق بشما نیست . . شما آنرا نخریده اید . . شما نمیتوانید آنرا بخرید . . این روح بوسیله کسی که لایق نگاهداری آنست قبلا خریده شده است . . شما نمیتوانید آنرا تصاحب کنید

لگری باضمنه و مسخری حاکی از کمال شبانث گفت:

- آه! من نمیتوانم! حالا معلوم میشود . . سامیو و کیمبو ، بیایید اینجا . . این سنگ را چنان بزنید که نایکماه بتواند از جایش بلند شود
در غول زنگی تم را گرفتند بر چهره هردوی آنها پیروزی و حشیکری و سبقت نقش بست بود و در آن لحظه آنها مظهر نیروی شیطاننی بودند همه برده ها در يك لحظه از جا برخاستند . سامیو و کیمبو تم را که مقاومتی نیکرد باخود همراه بردند .

فصل سی و چهارم

سرگذشت زن دور

خیلی از شب گذشته بود. تم خونین وناله کنان در اتاق متروکی که جزء انبار بود، در میان اسپارهای شکسته و پنبه های فاسد و همه اناثیه وازده واسقاط خاتمه افتاده بود. تاریکی محض و مطلق برقرار بود در هوای سنگین آن دهه هزار پشه وز وز میکردند. عطشی سوزان، این بیرحمانه ترین زجر و شکنجه کاسه صبر تم را لبریز میکرد. ای خدای بزرگ، بر من نظر لطف، بیندازید. یاری کنید تا پیروز شوم، بر همه این مشکلات چیره شوم!

پشت سرش صدای پائی شنید. برقی مقابل چشمهایش درخشید..
... کیست؟.. اینجا کیست؟ او؛ شما را بخدا، يك کسی آب؛ خواهش میکنم يك کمی آب بمن بدهید.

کاسی فانوسش را زمین گذاشت از يك بطری در جام آب ریخت سر تم را بلند کرد و آب را در مقابل دهانش برد تم با آن تب آتشین بیش از يك جام آب را نوشید.

و هنگامیکه سیر شد گفت:

... خانم متشکرم!

... بمن خانم نگوئید. منبه مانند شما برده بدبختی هستم.. خیلی بدبخت تر از آنچه شما بتوانید تصور کنید..

و صدایش گرفته و اندوهناک شد.. بسوی در رفت حصیری را که روی آن پارچه مرطوب گسترده بود نوری انبار کشید و گفت:

... سعی کنید خودتان را روی این حصیر خنک بکشید..

تم که بدنش زیر ضربه های شلاق خرد شده بود و همه سطح آن مستور از زخمهای خونین بود خیلی بی رحمت توانست بخودش حرکت دهد.. اما خنکی پارچه های مرطوب سوزش زخمهایش را آرام کرد.

این زن بارها از قربانیان بدبخت برده فروشی برستاری کرده بود و در فن مداوا و معالجه ماهر شده بود. زخمهای تم را تمیز کرد و بست و پیروزی تم احساس بهبودی کرد. يك لنگه پنبه را بجای بالش زیر سر بیمار گذاشت و گفت:

... این تنها کاری بود که اذ دست من برای شما برمیآید.

تم از او تشکر کرد. زن روی زمین نشست و زانوهایش را بغل گرفت. بنقطه نامعلومی خیره شده بود. سر بندش باز شد و موهایش مانند سیلی سیاه موج زنان روی گردن و دور صورت معمولش ریختند.

- برادر خیلی بیپوده است.. مقاومت شما یکی کنار بیپوده است! شما مرد شجاعی هستید، وحق هم داشتید اما چه فایده.. در اینجا مبارزه کردن سودی ندارد! باید تسلیم شد! شما اسیر سر بنجه شیطان هستید؛ او قوی تر است! تسلیم. آه که ضعف انسانی و تلخی احتضار هم این کلبه را بگوش او زمزمه کرده بود.

تم برخاست. این زن، این زنی که وجود رازهای تلخی در دلش حدس زده منی شد.

این زن با آن صدای غم انگیز، با آن نگاه وحشی، بنظر تم مظهر وسوسه بود، وسوسه‌یی که تم با آن پیکار میکرد!

- ای خداوند! ای خداوند! تسلیم؟ چگونه ممکنست تسلیم شوم؟
زن با صدایی محکم گفت:

- ندا دادن بخداوندکار بیپوده است؛ او گوش شنوا ندارد. من گمان میکنم خدای وجود نداشته باشد. اما اگر هم خدای باشد خودش هم با ما ضدیت دارد. بلکه همه چیز؟ حتی زمین و آسمان علیه ماست... همه ما را؛ وی جهنم میرانند... دیگر چرا ما سخت بگیریم؟

تم از شنیدن این سخنان کفر پشش لرزید و چشمش را بست.

- شما از اوضاع اینجا خبر ندارید. من میدانم چه خبر است! پنج سال است که روح و جسم من زیر پاشنه این مرد است و من از این اهریمن بیزارم. این مزرعه تک و دور افتاده است... با همه مزارع دیگر ده میل فاصله دارد... و تازه این فاصله همه جنگل است. حتی یک سفید پوست هم وجود ندارد که بتواند شهادت بدهد شما رازنده سوزانده اند. بوستان را کنده اند طعمه سگها ساخته اند و با تا سر حد مرگ شلاقان زده اند.. اینجا هیچگونه قانونی تسلط ندارد، خواه خدای، خواه انسانی، قانونی نیست که بتواند از شما یا از دیگری کسری حسایتی کند. اگر میخوانستم آنچه را چشم دیده ام برای شما حکایت کنم مو بر بدنشان راست میشد... با اینحال مبارزه بیفایده است.

آیا من راضی بودم با او زندگی کنم؟ من زنی بودم که تربیت عالی داشتم. و او کیست. ای خدای آسمانها! کی بوده و حالا کیست... با اینحال من پنجسال با او زندگی کردم در حالی که شب و روز زندگی را لعنت میکردم... و حالا بکزن دیگر دارم، یک دختر جوانی که پانزده سال بیشتر ندارد! و خودش میگوید که با تقوی و مقصد باو

آمده است . خانم مهربانش باو انجیل خواندن آموخته و انجیلش را هم باینجا آورده است ... لعنت خودش و انجیلش .

و آن زن خنده بی وحشی و دردناک سر داد خنده بی که نمیدانه چه طنین عجیب و غریب عادی در همه آن ویرانه منعکس ساخت .
تم دستپایش را بهم متصل کرد . دور و برش همه جا را ظلمت و وحشت فرا گرفته بود .

- ای مسیح ، ای حضرت مسیح ! آیا شما مخلوق بیچاره را بکلی فراموش کرده اید ؟ خداوند ! بمن یاری کنید . هلاک شدم !
آن زن ادامه داد :

- و این سگهای بیچاره ، این همنشینانی که میخواهید بغاطر آنها رنج ببرید . مگر آنها کیستند ؟ یکی نیست که در اولین فرصت پشت ما ننکند ! آنها نسبت بیکدیگر به آخرین حد ممکن بیرحم و ستمکارانه . اینگونه تن بشکنجه دادن برای بندی نکردن با آنها کار بیپوده است ... ؛ دست بردارید .
تم گفت :

- این موجودات بیچاره را چه کسی بیرحم کرده است ؛ اگر تسلیم شوم منم اندک اندک مانند آنها بیرحم خواهم شد ... نه ؛ نه ؛ خانم ؛ همه چیز من از دستم رفته است .
زن ، فرزند نام بخانه ام ، ارباب نیکوکاری که اگر هشت روز بیشتر زنده میماند آزادم میکرد ... هر آنچه در این دنیا داشتم از دستم رفت و دیگر امیدی ندارم ... نباید حالا خداوند را هم از دست بدهم ۰۰۰ نه ؛ با اینهمه من نمیخواهم پلید و مردم آزار شوم ؛
زن گفت :

- محال است که خداوند این گناهان را بحساب ما بگذارد ... ما را به اوتکاب آنها مجبور میکنند ؛ این گناهان بحساب کانیست که ما را وادار باوتکابشان میکنند ؛
تم جواب داد :

- بله البته . اما این دلیلی نیست که مانع پلید شدن ما گردد ۰۰۰ و اگر من مانند سامو بیرحم شوم ۰۰۰ چه اهمیت دارد که بچه دلیل است ؛ ۰۰۰ من فقط از آنچنان شدن میترسم !

زن نگاه مضطرب و میبوتی به تم انداخت ... چنانکه گویی اندیشه نوی از مغزش گذشته است ... ناله بلندی کرد و فریاد کشید :

- استغفرالله ! شما راست میگوئید .. افسوس ؛ افسوس !

و چنانکه گویی از درد و رنج بی تاب شده است . روی زمین افتاد و از دلهره و اضطراب دردی کشنده بخودش می پیچید . . لحظه بی سکوت شد و دیگر جز آه آنها چیزی بگوش نمی رسید .. اما تم با صدایی خفه گفت :

کلبه عموتم

- خانم خواهش میکنم !
زن جستی زد و برخاست : دوباره همان حالت همیشگی اندوهناکی آمیخته با غضب را پیدا کرد .
- خانم من دیدم که آنهاکت مرا بآن گوشه انداختند ، کتاب انجیل من در جیب آنست . اگر خانم لطف کنید و آن کتاب را بدهید ممنون میشوم .
کاسی کتاب را باو داد .
- تم همان پاراوی که کتاب را گشود و قسمت مزرد نظر را که مستعمل و نشانه دار شده بود پیدا کرد . در آنجا داستان آخرین لحظات کسانی بود که بیبهای رنج خودشان مارا نجات داده اند .
- کاش خانم لطف میکردند و آنرا میخواندند ! اوه ! این احسان از بک لیوان آب هم براتب بهتر است .
- کاسی با حالت مزبور و خشک کتاب را گرفت و ب قسمت نشانه دار نگاه کرد و آنگاه با صدائی گرم و با آهنگی که راستی زیبایی عجیب داشت این داستان پر از دلهره و پراز پیروزی را قرائت کرد . فاصله بفاصله صدایش میگرفت اکثر بکلی بیرون نیامد . آنگاه ظاهر خون سرد را حفظ نمیکرد و لحظه بی متوقف میشد تا اینکه درست برشودش مسلط شود و از نوش شروع کند .
- هنگامیکه باین جمله رسید : « پدر من ! آنها را ببخشید ، زیرا خودشان نمیدانند چه میکنند . » کتاب را برت کرد و صورتش را در حجاب ضخیم موهایش پنهان کرد و وزاری و شیون سختی سرداد .
- تم هم گناه بگناه گریه میکرد و آه میکشید .
- کاش میتوانستیم از او تقلید کنیم ! ای مسیح مارا باری کن ، بنادمان برس .
- جرمار را بچنین روزی بیندازد که احتراز از گناه برایشان غیر ممکن گردد ؟
- هرگز غیر ممکن نیست !
کاسی گفت :
- خوب خواهید دید .. مثلا شما چه خواهید کرد ؟ فردا دوباره سراغتان میایند .. من آنها را میشناسم ؛ من آنها را در حین عمل دیده ام .. من از فکر رنج و شکنجه بی که بشما خواهند داد میلرزم .. سرانجام شما را بتسلیم وادار خواهند کرد ؛
- خداوند ! مرا حفظ کن و نگذار تسلیم شوم !
کاسی گفت :
- افسوس که من همه این اشکها را دیده ام .. همه این تضرعها را شنیده ام .. اما سرانجام سرفرود آوردن و تسلیم شدن است ؛ مثلا امیلین مانند شما کوشید تا مقاومت کند .. چه فایده ؛ او هم ناچار باطاعت شد .. و گرنه باید مرگ تدریجی را قبول کرد .

مرگذشت زن دورگه

- خیلی خوب بنا بر این من مرگه را انتخاب میکنم... با مرگ موافقم... هر چه شکنجه‌م را ادامه دهند سرانجام روزی خواهم مرد و جلوی مرگ را نمیتوانند بگیرند... مرگ؛ از مرگ بالاتر چه کاری از دستشان برمیآید؟... باشد، فردا سراغم بیایند، من منتظرشان هستم... آماده‌ام... خدا مرا یاری خواهد داد... میدانم.

زن باسختی نداده... نشست روی زمین و چشم‌های سیاهش بگنفت انبار دوخته شده بود. آهسته زمزمه کرد:

شاید حق با او باشد... اما برای کسانی که بیکبار تسلیم شده‌اند... دیگر همه چیز تمام شده است... و دیگر جای امید نیست... نه، دیگر امید نیست... نیست؛ ما زندگی را بغواب می‌بینیم... برای دیگران... و برای خودمان مایهٔ نفرت هستیم. در انتظار مرگیم... زیرا شجاعت نداریم خودمان را بکشیم؛ دیگر امید نیست... امیدی نیست... نیست. این دختر جوان درست همین من در آن زمان است... در حالیکه با روانی و تسلط حرف میزد به تم گفت:

- مرا می‌بینید؛ خوب؛ بدانید که من در یک خانواده ثروتمند و برجسته بزرگ شده‌ام... دودورترین خاطراتم خودم را می‌بینم که کودک خوشبخت و شادای بودم و در سالن‌های مجلل بازی میکردم. مانند عروسک لباس میپوشیدم مایه تحسین و تعریف همه مهمانها بودم. سالی داشتم که پنجرهٔ آن رویبناغ باز میشد من در زیر درخت‌های نارنج با خواهرها و برادرها می‌قایم شدنک بازی میکردم... مرا برای تحصیل بصومعه فرستادند... در آنجا موسیقی، زبان فرانسه، دست دوزی و هنرنری که فکر کنید فرا گرفتم. چهارده سال داشتم که مرا از آنجا بیرون آوردند تا در مراسم تشییع جنازه پدرم شرکت کنم... پدرم بطور ناگهانی مرده بود.

هنگامیکه بصاحب ما رسیدند متوجه شدند که بزرگت ثروت پدرم کفاف پرداخت قرضهایش را میکند... بستانکاران صورتی از اموال پدرم تهیه کردند... من هم جزء این این اموال بودم. زیرا مادرم برده بود... پدر همیشه تبت داشت مرا آزاد کند... اما هنوز این کار را انجام نداده بود... من هرگز از این وضع خودم خیر نداشتم... هرگز فکرش را هم نکرده بودم... و بلاوه کسی فکر نمیکرد مردی بآن تندوستی و نیرومندی ناگهان بمیرد... پدرم در عرض چهار ساعت از بین رفت... یکی از اولین و باهائنی بود که در اورلنجان جدید شیوع پیدا کرده بود.

فردای مرگ پدرم، زنتش فرزندانش را همراه گرفت و به مزراع پدر خودش رفت. من میدیدم که با من بطور عجیبی رفتار میشود... اما هنوز نمیفهمم چه خبر است... وکیل جوانی با مورد تصفیه کارهای مالی بود. او هر روز به خانه ما می‌آمد همه جا را سرمیکرد و با من رفتار خیلی مؤدبی داشت. یکروز مرد جوانی را همراه خودش آورد... من هرگز مردی بآن زیبایی ندیده بودم.

کلبه عمونم

اوه! هرگز آن شب را فراموش نخواهم کرد. با او در باغ گردش میکردم ...
تنها و خیلی غمگین بودم. اوهم با من خیلی گرم و مهربان بود!
میگفت پیش از اینکه مرا دعوومه بکنند اراده کرده است و از همان زمان
مر دوست داشته و همیشه مایل بوده است دوست و حامی من باشد. خلاصه گرچه بمن
تگفت که دوهزار دلار برداشته است که من مال او شوم با اینحال من برآستی مال او
بودم زیرا دوستش میداشتم!

کاسی درحالیکه اندکی مکث کرد بازگفت: دوستش میداشتم! آه چقدر این مرد
را دوست داشتم، چقدر دوستش دارم و چقدر دوستش خواهم داشت! ... مادام که نفس
دارم دوستش میدارم! آقدر زیبا و نجیب و باتریت بود! او برایم خانه‌یی باشکوه،
خدمتکاران و اسبها و درشکها و اثاثیه و لباسهای عالی خرید. آنچه میتوان با پول
خرید این مرد برای من فراهم کرد. من جزاودردنیا چیزی را دوست نداشتم او را از
خدا و ازجانم بیشتر دوست میداشتم و اگر هم اراده میکردم باز نمیتوانستم در مقابل
کوچکترین میل و خواهش مقاومت کنم. . . تنها يك آرزو داشتم. آرزو داشتم با
من ازدواج کند، فکر میکردم اگر آن اندازه که ادعا میکرد مرا دوست بدارد، اگر
راستی برای او همان مقامی را داشتم که خودش مدعی بود پس دوازدهجای با من و درآزاد
کردن من شتاب خواهد کرد.

اما او بمن ثابت کرد که این کار غیرممکن است. او میگفت اگر هر دو نسبت بهم
باوفا باشیم بیچشم خداوند چنان است که راستی ازدواج کرده‌ایم.

آه! اگر چنین سخنی راست بود. آبا راستی من زنش نبودم؟ آیا با وفا
نبودم؟ هفت سال تمام، همه نگاهها و همه حرکاتش را مراقب بودم، نفس نمیکشیدم
مگر برای رضا و خوش آیند او! مبتلا به تب زرد شد. بیست روز و بیست شب در بالینش
بیدار ماندم. خود تنها. پرستاری کردم و همه کارها بعهده گرفتم. او مرا فرشته رحمتش
مینامید و میگفت که زندگی اش را نجات دادم. صاحب دوفرزند زیبا شدیم. اولی پسر
بود. اسمش را هانزی گذاشتیم. بچه درست تصویر پدرش بود. همان چشمهای زیبا
همان پیشانی و همان موهای مجید حلقه دور صورتش آویزان بود. همچنین دارای
هوش و استعداد پدرش بود. خودش میگفت که برعکس هانزی دخترمان الیزا بمن شبیه
است و مادام تکرار میکرد که من زیباترین زن لویی زیان هستم.

چقدر بوجود من و فرزندانمان فخر میکرد! اغلب بمن میگفت آنها را میاراستم
آنگاه هسگی ما را در درشکه سر باز گردش میداد برای اینکه بشنود مردم چگونه
تحمین و تسجیدمان میکنند. سپس آنچه را در باره بچه ها و من شنیده بود ترمریف میکرد. -
اوه! چه روزهای سعادت باری بود! با آخرین حدی که برای يك انسان ممکنست من کامیاب
و سعادت مند بودم. آنگاه روزهای بدفرا رسیدند. یکی از پسر صوفهای او که در عین حال

سرگذشت يك زن دورگه

دوست صميمي اش بود باورالشان جديد آمد . شوهرم از اين چريان سخت خوشحال بود . اما من . . . از همان لحظه نخست كه آن مرد را ديدم . . . از او ميترسيدم . . . احساس ميكردم كه موجب بدبختي ما خواهد شد . . . اغلب شوهرم را بيرون ميبرد . . . و دو سه ساعت پس از نيمه شب باز ميگشت . . . من نمي توانستم چيزي بگويم . اما خيالي ميترسيدم . او شوهرم را بقمارخانه ها ميبرد من ميدانستم هر كس بايش باين مكانها باز شود ديگر نميتواند سلامت بيرون بيابد . . .

پسر عمويش او را بزني معرفي كرد . . . و من بزودي احساس كردم كه ديگر قابض از آن من نيست . هرگز خودش چيزي نگفت ، اما من واقعيت را بخوبي ميديدم . او ؛ ميديدم كه روز بروز از من دور تر ميشود . . . دلم ميشكست . . . پسر عموي رذل باويشهاد كرد از آنجا كه مقروض است و نميتواند . مطابق دلخواهش با اين زن ازدواج كند من و فرزندانم را باز بفروشد . . . او هم قبول كرد و ما را فروخت بمن گفتم در ده كار دارد دو سه هفته بي در آنجا خواهد ماند . از معمول پامن مهربان تر حرف زد و قول داد سر موعده مراجعت كند .

من احساس كردم كه يك بدبختي بسر دارم . مانند مجسمه شده بودم . نه توانستم كلمه بي بگويم ، نه يك قطره اشك ريختم . مرا بوسيد ؛ بچه ها را هم چند بار بوسيد و از دروازه شده . او را ديدم كه سوار اسب شده . . . تا چشم كار ميكرد با نگاه دنبالش كردم . و هنگاميكه ديگر از نظر نا پديد شد افتادم و از هوش رفتم .

آننگاه آن يكي ، آن مرد پست و رذل آمد ؛ اما تا مرا مالك شود گفتم كه من و فرزندانم را خريده است . . . اسنادم بود را نشان داد . . . من او را نفرين كردم و گفتم مرگت را بر زنده گي كردن با او ترجيح ميدهم ؛ . . . گفتم « هر طور دلنان ميخواهد ؛ . . . اما اگر عاقلانه رفتار نكنيد هر دو فرزندان را خواهم فروخت و شما ديگر هرگز آنها را نخواهيدديد . »

بن گفتم از همان نخستين روزي كه مرا ديده است عاشقم شده است . . . بنا بر اين اعتماد شوهرم را جلب کرده است و آننگاه پسای او را بقمارخانه ها باز کرده و کم کم مقروض کرده است . . . و سپس وسيله آشنائي اش را با زن ديگري فراهم ساخته و اين آشنائي را تا سرحد عاشقي تقويت کرده است . پس من بايد يقين داشته باشم كسي كه چنين نقشه ها را اجرا کرده است ديگر چندان در بند اشكها من نيست .

چيز تسليم چاره ديگري نداشتم . دست و بالم بسته بود . . . مگر نه اينكه فرزندانم در اختيار او بودند ؟ با كترين مقاومت من صحبت فروش آنها را طرح ميكردم . و باين ترتيب مرا غلام كوچكترين هوسايش ساخت . او ؛ كه چه زنده گي و حشناكي ؛ با قلب شكسته مي ايست بزنده گي روي خوش نشان بدم . من همچنان عاشق شوهرم بودم . . . اما اين عشق بدبختي بود ؛ زيرا با وجود آن مي ايست روح و جسمم در اختيار مردی باشد

که از او نفرت داشتم ، من دوست داشتم برای هانری کتاب بخوانم ، با او بازی کنم
برایش موسیقی بنوازم و آواز بخوانم و با او برقصم . اما آنچه برای این مرد میکردم
زجر و شکنجه بودم . با اینحال جرئت نداشتم خواهشهایش را رد کنم . با بچه‌ها جابرا نه
و با سنگدلی رفتار میکردم . زیرا دخترک محبوبی بوده اما هانری مانند پدرش متهور
و عصبانی بود و هرگز تسلیم اراده کسی نمیشد .

آن مرد همیشه از او ایراد می‌گرفت و مدام با این بچه دعوا میکرد . روزهای من
در وحشت و دلهره بسر می‌آمدند . می‌گوشیدم بچه را نسبت با او مؤدب‌تر کنم همه سعی من
این بود که تماس آنها را کمتر سازم . اما این کوشش‌ها بی‌پایه بود . سرانجام هر دو
بچه را فرخت ؛ یک روز مرا بیک گردش اسب سواری همراه برد . هنگامیکه به‌خانه
بازگشتم بچه‌ها را برده بودند . پول فروش آنها را بمن نشان دادند ؛ پول خون آنها
را ؛ یکبارہ دنیا بچشم من خالی شده توفان سختی بپا کردم . لعنت و نفرین کردم . بله ،
خدا و بشر را لعنت کردم . آن روز از من ترسیدم . اما تسلیم نشدم . گفت اینک بچه‌ها را
بازخواه دید یا نه ؟ و موضوعیست که با رفتار آتی من بستگی دارد . و اگر من بد رفتاری کنم
آنها را شکنجه خواهند داد . آه ؛ نسبت بزنی که بچه‌هایش را از او گرفته‌اند هر چه
بخوانند میتوانند بکنند . من مطیع و آرام شدم . او هم وعده کرد که دوباره روزی
آنها را خریداری خواهد کرد . بکی دو هفته اوضاع بدین منوال گذشت . یکروز در حین
گردش از برابر دارالتأدیب می‌گذشتم . جمعیت انبوهی دم در ایستاده بود صدای کودک
بگوشم رسیده ناگهان هانری ، هانری خودم را دیدم ؛ که از چنگال دوسه مرد که او را
گرفته بودند فرار میکردم . میدویدم و بی‌وجه می‌کشتیدم و خوشش را بمن رسانند و دامنم را گرفت .
آنها بدنبالش دویدند و یکی از آنها آه که هرگز قیافه آن مرد را فراموش نمیکنم .
می‌گفت که اکنون او را می‌گیرد و بدارالتأدیب می‌برد در آنجا چنان تنبیهش می‌کند که
هرگز فراموش نکنم . من التماس میکردم . تنها می‌کردم . اما آنها می‌خندیدند ؛ طفلک
فریاد میکشیدم . مرا نگاه میکرد بمن چسبیده بود ؛ بالاخره لباسهای مرا پاره کردند
و او را جدا کردند و بردند . هانری همچنان فریاد میزد ؛ « مادر ؛ مادر ؛ مادر ؛ » مردی
از تماشاچیان دلش سوخت . هر چه پول داشتم باو دادم تا وساطت کند . . . اما سرش
را تکان داد و گفت ؛ صاحب هانری حکایت کرده است از آنروز که این بچه را خریده
همچنان نافرمان و سرکش است و بالاخره باید او را اصلاح کرد . . . من دوان دوان از
آنجا فرار کردم . . . اما صدای ناله و زاری فرزندم را میشنیدم . . . بخانه رسیدم . . . نفس
زنان وارد سالن شدم . « بوتلر » شوهرم آنجا نشسته بود . . . برایش ماجرا را حکایت
کردم . . . و التماس کردم که وساطت کند . . . اما در جواب من قاه قاه خندید . . . گفت حق
همین است که این بچه را ادب کنند . . . شاید کم کم درست شود . . .

در این لحظه احساس کردم که عقل و مشاعرم را از دست داده ام . . . غمشگین و
سرگردان شدم . . . یادم هست که در کناری یک خنجر نرگ تیز مشاهده کردم . آنرا

برداشتم و بس آن مرد حمله کردم ... آنگاه جلوی چشم تاریک شد .. و مدتها در بیخبری ماندم ..

هنگامیکه بخودم آمدم در اتان تمیزی بودم که اتاق خودم نبود . يك پسر زن سیاه از من پرستاری میکرد ... پزشکی هر روز بهالینم میآمد . و خلاصه همه گونه از من مراقبت میشد . بزودی دانستم که « باتلر » مرا ترك کرده است . آنوقت فهمیدم چرا اینهمه از من پرستاری و مواظبت میکنند ...

من بیبچه و بی میل نداشتم بپودی یابم و بزندگی بازگردم ، امیدوار بودم که بیماریام علاج پذیرد ... اما با همه امیدوارزوی من تیم برید و سلامتم را باز یافتم و بسرعت حالم خوب شد ... هر روز مرا آرایش میکردند و مردان زیبا و خوش پوش بنزد من می آمدند ، قهوه میخوردند ، سیگار میکشیدند ، مرا نگاه میکردند ، بامن سؤال وجواب میکردند و در باره قیمت جانم میزدند . اما من چنان خاموش و اندهوگین بودم که هیچکدام خریدارم نمیشدند . آن وقت منصفیان آن خانه مرا بشلاق زدن تهدید میکردند و میگفتند اگر خودم را شاد نشان ندهم و نخدمت وبا مشتریها مهربانی نکنم شکستجهم خواهند داد .

سرانجام جنتلمنی بنام « استوارت » بیدار من آمد . معلوم بود که نسبت بمن لطف و محبتی احساس کرده است ... بخوبی متوجه شده که من درد وحشتناکی در دل دارم ... اغلب در ساعاتی که میدانست تنها هستم بیدارم میآمد . مرا خرید و قول داد که برای خریدن بچه هایم تا آخرین حد امکان کوشش خواهد کرد . خودش به هتلی رفت که هانری کوچک من در آنجا بود . ولی باو گفتند که هانری بیکی از صاحبان مزارع رودخانه مروارید فروخته شده است . از آن پس دیگر هیچ خبری از آن طفلک ندارم . دخترم را هم پیدا کرد . يك پیرزن از اونگه داری میکرد با وجود اینکه استوارت حاضر شد پول هنگفتی بدهد اما بفروشن حاضر نشدند . باتلر فهمیده بود که او را برای من میخواهند و از این رو بافروش الیزا توافق نکرد و برای من پیغام فرستاد که هر گز اجازه نخواهد داد دخترم را بیسم . کاپیتان استوارت با من مهربان بود . مزارع زیبایی داشت . مرا آنجا برد ... همان سال اول پسری بدنیا آوردم ... طفلک بچه ! چقدر دوستش داشتم ! خیال کنید تصویر هانری من بود ! او ! که يك فکر شکست ناپذیر مغز مرا تسخیر کرده بود ... مصمم شده بودم دیگر بچه ای بزرگ نکنم ... طفلک را در آغوش گرفتم ، تازه پانزده روز داشت ، سر و رویش را غرق بوسه و اشک کردم آنگاه باو « لودانم » خواندم و هنگامیکه بخواب مرگ میرفت او را روی قلبم میفشردم ... چه تأسفها و چه اشکها ! همه تصور کردند من دوا را اشتباهی بفرزندهم داده ام ..

تم ، راستش اینک ، درسرا سر زندگی این یکی از کارهایست که از انجام دادنش فخر میکنم ؛ آه ! لااقل او را ازرنج و زحمت نجات دادم ! طفلک پسرم ! چه چیز بهتر

از مرگ میتوانستم باو هدیه کنم ؛ بزودی وبا شایع شد . کاپیتن استوارت هم مبتلا شد و مرد ... آه همه آن کسانیکه میبایست زندگی کنند ، مردند و رفتند ؛ و من .. من .. بدو قسمی مرگ رسیدم .. و باز هم نمردم ؛ یکبار دیگر مرا فروختند ... بعد ها بارها دست بدست گشتم ... تا اینکه بالاخره پژمرده و شکسته ورنچور شدم ... آن وقت این لگری پست و رذل مرا خرید ... اینجا آورد ... و اکنون باشما روبرو هستم !»

زن ناگهان مکث کرد . این داستان را با فصاحتی شورانگیز و میجنوب کننده بیان میکرد . گاه مخاطبش تم بود ؛ گاه چنان مینمود که باخودش سخن میگوید . و در گفتارش چنان نیروی نافذی وجود داشت که تم حتی دردهای بدنش را فراموش کرده بود . روی دو آرنجش تکیه کرده بود و نیمه خیز شده بود و او را که با گامهای بلند در اتاق قدم میزد و در هر قدم موهای سیاه و بلندش را دورگردنش حرکت میداد تماشا میکرد .

ویس از لحظه بی سکوت گفت :

شما بمن میگوئید خدائی هست و این خدا همه چیز را نگاه میکند و می بیند . شاید چنین باشد ؛ درصومعه بی که من درس میخواندم دختران ترك دنیا بمن میگفتند روز دادرسی الهی همه چیز آشکار خواهد شد ... او ؛ آیا در آنروز انتقامی هم در کار است ؟ آنها مستعد بودند رنجهاییکه ما میکشیم و ستمهاییکه فرزندانمان می بینند چندان مهم نیست ... او ؛ نه .. مهم نیست .. و با اینحال هنگامیکه من از خیابان آنها و کوچه ها میگذشتم حساس میکردم آن اندازه کینه در دل دارم که حاضرم شهری را منهدم کنم . بله ، من آرزو داشتم که خانهها روی سرم فروریزند و کوچهها زیر پایم دهان باز کنند . بله ؛ در آن روز دادرسی در برابر خدا بیا خواهم خواست و علیه کسانیکه من و فرزندانم را به نیستی و نابودی کشاندند شهادت خواهم داد . آنها جسم و جانمان را نابود کردند ! ..

هنگامیکه دختر جوانی بودم بدهباعتقاد شدید داشتم . خدا را دوست میداشتم و مرتب نماز میخواندم .. حالا دیگر وجود گمراهی هستم .. شیطان درد تباه من است و شب و روز عذابم میدهد ... بدام مرا در چنگال دارد ... و دایم و سوسه ام میکند ... همیشه مرا تشویق میکند و سرانجام زمانی خواهد رسید که من .. بله ! ..

دستپایش را براتر يك لرزش و تشنج سخت بهم پیوست و نور شومی در چشمهایش ظاهر شد .

- بله بزودی من او را واصل خواهم کرد ... آنجا که باید واصل شود - بزودی .. یکی از همین شبها .. بگفدا و بخاطر این کار مرا زنده زنده آتش بزنند . يك خنده طولانی و وحشی در اتاق خلوت و خالی منعکس شد و آنگاه بشیون و زلری تبدیل گشت . کاسی روی زمین غلطبد و دچار يك صله و سرسام شدید شده بود . اما اینحالت چندان طولانی نشد . بزودی از جا برخاست و خودش را جمع و جور

کرد و نزدیک تم آمد و گفت:

رفیق بیچاره میتوانم برای شما کاری کنم؟ باز هم آب میخواهید؟
و در حرکاتش مانند صدایش چنان گرمی دلپذیر و توجه مهربانگیزی وجود داشت
که با آن حالت وحشی عادی اش شدیدترین تضادهارا بوجود میآورد. تم باز هم آب نوشید
و باهدردی و علاقمندی باین زن نگاه میکرد
- ای خانم! چقدر دلم میخواست بکسی پناه میبردید که سرچشمه های آب حیات
دارد! کاسی برسید:

- باو پناه ببرم! او کجاست! او کیت؟

همان کسیکه هم اکنون داستانش را برایم میخواندید... حضرت مسیح!
- هنگامیکه کودک بودم همیشه تصور او را در محراب میدیدم
و چشمهای کاسی بیحرکت و ثابت شدند... چنانکه گویی در رویای غم انگیزی فرو
رفته اند...

آنگاه فریاد زد:

- اما او اینجا نیست! اینجا جز گناه و جز حرمان چیزی وجود ندارد!
کاسی دست روی سینه اش گذاشت و نفسی کشید... مثل اینکه میخواست وزنه بی
را که بآن فشار میآورد از جا بلند کند... تم میخواست سخن بگوید اما کاسی باحرکتی
آمرانه او را بسکوت دعوت کرد.

- شما دیگر حرف نزنید... سعی کنید اگر میتوانید بخوابید..

آب را نزدیک دستش گذاشت و جیم آوریهای لازم در دوروبر یک بیمار را آنجا
داد.. و از آنجا بیرون رفت

فصل سی و پنجم

مردمان‌های محبت

سالون سیمون لگری اتاق بزرگی بود که بایک بخاری دیواری وسیع زینت شده بود در گذشته دیوارهای این اتاق با کاغذهای خرش طرح و گرانپها پوشیده شده بودند اکنون این کاغذ که پایه و رنگ و رو درخته و کپک زده بود تیکه تیکه از دیوارها آویزان شده بود. بوی تهوع آور و ناسالم رطوبت و ویرانگی خانه‌های کپنه و قدیمی که مدت‌ها متروک و بسته میمانده در آنجا به‌شام میرسید. این کاغذها پراز لکه‌های آبیچو و شراب بودند و در چندین جای روی آنها با گچ نوشته شده بود. در بخاری يك قطعه ذغال آتش سنگ دیده میشد. هنوز هوا درست سرد نبود. اما در این اتاق وسیع همیشه هنگام شب یکتووع رطوبت نافذ احساس میشد و بعلاوه لگری همیشه برای روشن کردن میگاز و گرم کردن آب «پونچ» آتش لازم داشت. بر تو سرخ فام آتش ذغال اجازه میداد که منظرة خالی از لطاف زین‌ها، ماهوت پاک‌کن‌ها، دهنه‌ها، شلاق‌ها، لباس‌ها و لوازم آرایش و نظافت‌را که باحد اعلاى بی‌نظمی در اتاق پراکنده بودند انسان بخوبی ببیند. سگ‌های عظیم‌الجثه‌ی که باز دیگر صحبت آنها را کرده‌ایم در آنجا پناهگاه شایسته‌ی بی‌باخته بودند.

لگری برای خودش قنداغ حاضر میکرد و از يك توری تریکیده و لب‌پریده آب جوش در قنجان میریخت و باخودش میگفت:

— این سامبوی بی‌شرف! میان من و غلامان جدیدم دعوا بیا میکند. حالا تم تا یک هفته دیگر قابل کار کردن نیست. آنهم در این روزها که شور کار است؛ صدای از پشت سندیلی پاسخ داد:

— حق شما همین است!

این صدای کاسی بود که سخن لگری را شنیده بود:

— آه! شیطان! شما هستید. برگشتید هان!

زن باخونسردی جواب داد:

— بله، اما میخواهم مطابق میل خودم رفتار کنم.

— شما اشتباه میکنید، پیر رذل، من سر قولم هستم! یا آنطور که من میخواهم رفتار کنید یا باید دوباره به‌حال برگردید و مانند دیگران کار کنید.

— من هزار بار ترجیح میدهم که در کثیف‌ترین کلبه‌های محله زندگی کنم تا

اینکه در اینجا زیر نفوذ شما باشم.
 لگری با ادا و اصول نفرت انگیزی گفت:
 - شما همیشه تحت نفوذ من هستید. خوب حالا خوشگلم بیایید روی زانوی من
 بنشینید و از روی عقل صحبت کنید.
 و میج دست کاسی را گرفت و او را بسوی خودش کشید.
 اما کاسی فریاد زد:
 - سیمون لگری مواظب خودتان باشید!
 و در نگاهش يك برق وحشی و يك حالت راستی ترسناك نمودار شد. و بالعین
 مصممی گفت:

- آه! سیمون از من میترسید! مواظب باشید! شیطان در جلد من رفته است.
 این کلمات آخر را زیر کوش لگری ادا کرد. و لگری او را عقب راند و در
 حالیکه بانگرانی نگاهش میکرد گفت:
 - بله، بله! من هم همین اعتقاد را دارم. دور شوید! از همه چیز گذشته کاسی چرا شما
 نمیخواهید مانند همیشه با هم رفیق باشیم!
 با صدای گرفته و تلخی گفت:
 - مانند همیشه!

اما در اینجا مکث کرد. يك دنیا احساسات در قلبش بجوش آمد و از میان آن توفان
 و غوغا نتوانست کلمات مناسب بیابد.
 کاسی همیشه روی لگری همان نفوذی را داشت که پیوسته زنان با شخصیت وجدی
 حتی نسبت پیلیدترین مردها دارا هستند. اما در این اواخر کاسی بیش از پیش عصبانی و
 تند شده بود و گاه عصبانیتش به مرحله جنون میرسید. و لگری از این حالت جنون آمیز
 هم میترسید و هم اینکه مانند همه مردان عامی و عاری از تربیت به حکم یکنوع خرافات
 و موهوم پرستی رفتار و کردار جنون آمیز آن زن را بفال بد می گرفت.
 هنگامیکه لگری امپلین را پنهان آورد، همه احساسات و شخصیت زنانه که در
 قلب خسته کاسی خفته بود ناگهان بیدار شد و بهیچان آمد. و بظرفداری از دختر جوان
 برخاست و در نتیجه جدال سختی بین او و لگری در گرفت. لگری قسم خورد که اگر
 آرام نگردد و ساکت نشود او را برای کار بزرگ خواهد فرستاد. کاسی با کمال وقار
 و بانهایت توهم و تحقیر گفت که از رفتن بزرگه بیسی ندارد. و برای اینکه ثابت کند
 تاجه اندازه بهتدیدهای او وقتی نیگداود يك روز هم بزرگه رفت.

تمام آنروز لگری ناراحت بود. کاسی در روی تسلطی داشت که نمیتوانست از آن
 بگریزد. آنروز هنگامیکه سید را روی ترازو گذاشت لگری امیدوار بود که آن زن
 لجوج زمزمه اطاعت و تسلیم داشته باشد. و با لحنی که بیسی تمسخر آمیز و بیسی آشتی
 طلب بود با او سخن گفت. اما کاسی همچنان با تلخی و سردی تحقیر آمیزی پاسخ میگفت:

— کاسی میل دارم که رفتار مؤدبانه بی داشته باشید.
 — شما هستید که از رفتار مؤدبانه صحبت میکنید؛ این دیگر چه کار است که کرده اید؛ شما لیاقت خودداری کردن ندارید.. یکی از بهترین کارگزاران را فلج کردید.. آنهم در موقعیکه فشار کار است.. همیشه این خشم و غضب لمتی شما کار خودش را میکند؛

— قبول دارم که کارنا معقولی کردم، اما از آنجا که آن غلام میخواست حرف خودش را پیش ببرد لازم بود او را مطیع کنم
 — بشما اطمینان میدهم که نمیتوانید او را مطیع کنید؛
 لگری درحالیکه از غضب میجوئید برخاست و گفت:
 — او را! من؟ خوب معلوم خواهد شد؛ این نخستین سیاهیست که در برابر اراده من مقاومت کرده است.. همه استخوانهای بدنش را خرد خواهم کرد.. و سرانجام تسلیم خواهد شد؛

در این هنگام در باز شد. سامبو باناق آمد. سلام کرد و جلو آمد و چیزی را که در کاغذی بسته شده بود نشان داد:
 — سگ، باز دیگر چه خبر است؟
 — از باب يك جادو؛
 — يك چه؟

— یکی از آن چیزها که سیاهها از جادو گرها میگیرند، تا وقتی شلاتشان میزنند؛ ضربهای شلاق بیدانشان کارگر نشود.. تم اینرا با يك بند سیاه بگردنش آویخته بود.
 لگری مانند همه مردان بیرحم و بلید خرافاتی و موهوم پرست بود، کاغذ را گرفت و باز حمت آنرا باز کرد.

يك دلار نقره و يك حلقه موی طلایی بلند و براق در میان آن یافت. این موها مانند يك چیز زنده خود بخود بدور انگشت لگری پیچیدند، فریاد زد، بزمن لگد کوفت و درحالیکه حلقه مورا از انگشتش جدا میکرد چنانکه گویی او را سوزانده است گفت:

— لعنت خدا! این از کجا آمده است؟ بگیرید.. بپزید.. با آتش بیندازید.. آتش؛
 و خودش مورا در بخاری انداخت. چرا این را برای من آوردید؟
 سامبومات و مپهوت پادهان باز آنجا ایستاده بود و از شدت تعجب برجا خشک شده بود. کاسی که میخواست از اتاق بیرون برود توقف کرد و لگری را نگاه میکرد و در حقیقت نمیدانست چه فکر کند؛

لگری مشت گره کرده اش را سامبو نشان داد و گفت:
 — دیگر از این چیزها برای من نیاورید.

و آنگاه دل‌درا از پنجره بیرون پرت کرد .

سامبو از دیدن آن مشت گره کرده دوسه قدمی عقب رفت و هنگامیکه از اتاق خارج شد لگری از این ترس شدید يك کمی خجل شده باقی‌مانده بود که شبیه يك سنگ بولسنگ خشک بود بگوشه بنی نشست و «پونچ» اش را سر کشید بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد کاسی از اتاق خارج شد و لگری توجهی نکرد . از همینجا بود که کاسی بسراغ تم بیچاره رفت . و بفعل زارش رسیدگی کرد .

لگری را چه میشد ؟ و در این يك حلقه موی بور چه رازی نهفته بود نامردی را که با همه بیرحمی‌ها و ستم‌ها خو گرفته است اینطور رنگ بریده و وحشت زده سازند برای پاسخ دادن باین پرسش باید خوانندگان را بگذشته ببریم . این مرد هر اندازه اکنون سخت و سنگدل و بلید باشد باز روزی در آغوش مهر و محبت مادری جای داشته است ... و بگوش اودعاهما و سرودها زمزمه میکرده‌اند ... در نخستین دوران کودکی زن مویوزی روزهای یکشنبه دستش را می‌گرفت و بکلیسامیبرد تا دعا کند و بستایش خداوندیبر دازد . در آنجا ، خیلی دورتر از این محل ، در انگلستان جدید این مادر یگانه پسرش را با عشقی نزلزل ناپذیر و جدی مداوم پرورش میداد . اما پسر که فرزند پدر سنگدلی بود و عشق لطیف و حساس مادر هرگز نتوانسته بود آن شوهر را نرم کند ، رد شوم و منحوس پای پدر را گرفت . . او که جنجالی و نامنظم و ظالم بود اندر زهای مادر را بسخره می‌گرفت و بسرزش‌ها و تذکرات او اعتنائی نمی‌کرد هنوز خیلی جوان بود که از مادردور شد برای اینکه بقضداندوختن تروت بسوی دریایا برود . یکبار که از سفر دور بخانه بازگشته بود مادرش با نیروی قلبی که جوابی محبت است ، و جز يك نقطه برای دلستن ندارد ، او را زها نکرده و با التماس و تمنا و تشویق و ترغیب بترك این زندگی پر گناه و کشنده زوح دعوتش کرد . برای لگری آن روزها روز رحمت بود !

فرشتگان او را بجانب خودشان دعوت می‌کردند . . تقریباً تحت تأثیر مادر قرار گرفت ... و خدای بخشنده دست هدایت بسوی او دراز کرد . با اینحال قلب سختش مقاومت کرد . . مبارزه‌یی در وجودش در گرفت . . اما گناه بی‌روز شد و همه نیروهای این طبیعت خشن را علیه اعتقادات وجدانش برانگیخت . لگری می‌خواه‌گی می‌کرد ، فحش میداد و ناسزا میگفت و از هر زمان دیگر خشن تر شده بود . يك شب ، در بحر ان یأس و حرمان مادرش بیای او افتاد . اما پسر مادر را بسختی زانند و او را بی‌هوش و از خود بیخود بزمین انداخت و با لعن و نفرین‌ها که ناخواندانه بسوی کشتی بازگشت .

آخرین بار که لگری خبری از مادرش بدست آورد در عالم مستی و بیخبری يك شب برفسق و عیاشی بود . . در میان رفقای منگ و مست نشسته بود . . ناهمه‌یی بدستش دادند . . آنرا باز کرد . . و يك حلقه موی بور بلته از آن بیرون افتاد ، آن حلقه موه

خود بخود بدور انگشتپایش پیچید.

در آن نامه نوشته شده بود که مادرش مرده است و بهنگام مرگ او را بخشیده و دعایش کرده است. طبیعت پلید و روحیه نامساعد و محیط فاسد ساده ترین و انسانی ترین عوالم را بصورت اشباح وحشت بار و نفرت انگیز در درمیآورد یاد این مادر مهربان پاکدل که در آخرین دقائق زندگی فرزندش را بخشوده بود و دعای خیرش کرده بود در دل آن جوان شیطان صفت جز نفرت و توهین احساس دیگری بوجود نیاورد... فقط یاد او دیرنمای وحشتناکی از داوری الهی و خشم خداوندی را در نظروی مجسم کرد! لگری نامه را سوزاند. حلقه موها هم با آتش انداخت اما همینکه خورد شدن و آتوق و تروق آنرا میان شعله های آتش دید، از فکر آتش ابدی و رزخ تنش لرزید... آنوقت سعی کرد که باز با باده گساری و مستی برای همیشه این یادگار مزاحم را از فکرش بیرون کند...

اما چه بسا که شب تار، بهنگام سکوت و خاموشی باشکوه و ابهت، ارواح شیاطین را بگفتگو، یا خودشان و اداز میکند. او میدید که مادرش بارنگ بریده بالای سرش ایستاده و حلقه بور موهایش هم بدور انگشت او می پیچند - آنگاه عرق سردی از صورتش جاری میشد... حوا از تخت پاهین میجست... وحشت و ترس او را فرا گرفته بود.

شما ای کانی که در اینجا میخوانید «خدا عشق است» و کمی دورتر می بینید نوشته است «خدا آتشی است که میبلعد» شقی بینید چگونه برای روانهای ناباک و غرقه در فساد عشق کامل تبدیل به وحشتناک ترین شکنجه ها میشود!

لگری جامش را خالی کرد و با خودش گفت:

- لعنت و نفرین! این دیگر کجا بود؟ .. اگر انقدر شبیه نبود.. اوه! من خیال میکردم که فراموش کرده ام... مگر میشود فراموش کرد؟
لعنت خدا! من تنها هستم. باید امیلین را صدا کنم... این میمون از من متنفر است... اهمیت ندارد! میگویم بیاید.

لگری وارد دهلیز وسیعی شده که بلکان منتهی میشد. در گذشته پله های پیچ دار زیبایی داشت. اما حال در سرتاسر پله ها صندوقها و تخته شکسته ها راه را سد کرده بودند روی پله ها فرش نبود... و اکنون بنظر میرسید که این پله ها در میان ظلمت و تاریکی پیچ میخورند و معلوم نیست که بکجا منتهی میشوند. پرتو رنگ یزیده ماه از شیشه های بالای درها داخل عمارت میتابد. هوای آنجا مانند هوای زیر زمین سرد و مرطوب بود. لگری پای بلکان توقف کرد.

صدای آوازی بگوشش رسید. در نتیجه ناراحتی اعصاب گمان کرد که در این خانه کهنه و قدیمی اشباح مردگان آواز میخوانند.

فریاد زد: - او هوای کیست؟

گروگانهای محبت

آن صدای متأثر و غم انگیز یکی از سرودهای مرسوم میان برده‌ها را ادما کرد.
صدای دلنشین همچنان شنیده میشد.

چه اشکها و اشکها و اشکها

ریخته خواهد شد

هنگامیکه مسیح برای داوری خواهد آمد (۱)

- دختره لعنتی؟ خفه‌اش خواهم کرد!

و با صدای خشکین قریاد زد:

- لینا! لینا!

پندای اوقفط انعکاس صدای خودش با تفسیر پاسخ داد:

- لینا! لینا!

پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترک خواهند کرد

پدر و مادرها و فرزندان یکدیگر را ترک خواهند کرد

و دیگر هرگز هم را نخواهند دید!

و ترجیح آن روشن و صدادار در سالن وسیع و خالی منعکس میشد.

چه اشکها و اشکها و اشکها

ریخته خواهند شد

هنگامیکه مسیح برای داوری خواهد آمد:

لگری باز هم توقفی کرد. خودش شرم داشت که بگوید: «اما قطرات درشت عرق بر پیشانی اش نشسته بود و قلبش از وحشت بشدت می‌تپید». گمان میکرد یک چیز سفید برخاسته و جلوی پای او حرکت میکند. بدنش لرزید و با خودش گفت شاید سایه مادرش جلوی چشمش ظاهر شده است.

دوباره بدالن بازگشت و روی صندلی نشست و با خودش گفت:

- خوب، انقدر میدانم که حالا دیگر باید این پسر را آرام گذاشت. این کاغذ

لعنتی بچه دردمن میخورد؟ گمان میکنم مرا جادو کرده‌اند. در واقع! از آن لحظه که

آن بسته را دیدم هنوز بدین مرتضی است و بتم عرق می‌نشیند. این حلقه مورا از کجا

آورده است؟ لابد مال... که نیست. او... نه... من خودم آنرا سوزاندم... یقین

دارم که آنرا سوزاندم... خیلی مضطرب است که فکر کنیم موها خودشان از سر مرده جدا

شده و راه افتاده‌اند.

بله، لگری این حلقه موی بور سحر و آسون داشت؛ هر تار آن در گوش او وحشت

و ندامت ززمه میکرد. پس بدان که دست نیرومندی میخواهد دست های بیرحم ترا از

آزار و شکنجه تیره بختان مانع شود!

۱ - در ترجمه این عبارات قافیه در نظر گرفته شد زیرا متن اصلی نیز خالی از وزن و

قافیه است.

کلبه عموتم

لگری لگدی بزمین کوفت وسوتی زد و بسکهایش گفت:

- زود باشید؛ بیدار شوید و همراه من بیایید!

اما سنگها چشمهای خواب آلودشان را باز کردند و دوباره آنها را بستند.

- زود باشید؛ میخواهم بروم سامبو و کپه بورا صدا کنم تا برایم آواز بخوانند و برقصند، یکی از آن رقص های جهنمی، شاید این افکار وحشت زنا از مغزم خارج شوند. کلاهش را گذاشت و زیر آلاچیق رفت و با شیور مخصوص مصاحبین سیاهش را بیدار کرد.

لگری هنگامیکه سر دماغ بود این دو دلقک را از روی میل در سالن میپندیرفت و همینکه آنها را با ویسکی گرم میکرد بر حسب هوش در آن لحظه آنها را برقص و آواز یا بکتک کاری و کشتی و اداری میکرد.

میان ساعت يك و دوی بامداد بود. کاسی که از نزد تم تازه بازگشته بود این فریادها و زوزه ها و پایکوبی ها را که با پارس سنگها توأم بود و خلاصه همه این صداها را که نشانه ها و نمونه های يك بزم جهنمی بودند، بخوبی شنید.

زود يك رفت و نگاه کرد.

لگری و دونگهبان در حال يك مستی تند و خشمگین میخواندند، زوزه میکشیدند و صدایها را واژگون میکردند و بیکیدیگر نفرت انگیزترین شکلکها را در میآوردند. کاسی دستهای کوچک و ظریفش را بگوشه شیشه تکیه داد. دلبره و خشم و تحقیر در چشهایش خوانده میشد و با خودش گفت:

- راستی گناه است اگر آدم دنیا را از این شربشرف رذل نجات دهد؟

با عجله چرخي زد از در پشت خارج شد خودش را بیلکان رساند و بزودی بدر

اتاق امیلین رسید و بر آن ضربه ای زد.

فصل سی و هشتم

اهلین و کاسی

کاسی وارد اتاق شد و مشاهده کرد که اهلین رنگش از شدت ترس و وحشت پریده است و در کنجی از اتاق که دورترین نقطه از دراست نشسته. هنگامیکه وارد شد دختر جوان بایک حرکت عصبی و غیرارادی از جا برخاست. اما چون کاسی را شناخت بسوی او دوید و بازویش را گرفت:

— اوه! کاسی آیا شما هستید؟ چه خوشحالم که آمدید. ترسیدم میادا که...؟
نمیدانید تمام شب چه جنجالی بپا کرده بودند...
کاسی بالحنی خشک گفت:

— باید بدانم... من مکرر این جنجالها را شنیده‌ام.
— اوه! کاسی بگوئید؟ آیا ما نمیتوانیم فرار کنیم؟ هر کجا که شد... در جنگل...
میان مارها... هر جا رسید؛ هیچ مسکن نیست جایی برویم... که از اینجا دور باشد؟
— جز بگور بجای دیگری نمیتوانیم برویم.
— شما هرگز سعی نکرده‌اید؟

— دیده‌ام که دیگران چنین کوششی کرده‌اند و نتیجه آنرا هم دیده‌ام.
— من دلم میخواهد در جنگلها زندگی کنم پوست درختان را با دندان بکنم.
از مار نمیترسم... ترجیح میدهم ماری در کنار من باشد... تا اینکه... او نزدیک من بیاید؛
— در اینجا خیلی‌ها ما مانند شما فکر میکردند. اما شما نمیتوانید در جنگلها بمانید.
سگها شما را دنبال خواهند کرد و باینجا خواهند آورد و آنوقت... آنوقت...
— چه خواهد کرد؟

و دختر جوان مضطرب و منقلب نفس را در سینه‌اش حبس کرده بود و به کاسی نگاه میکرد.

— آه! بهتر است بپرسید؛ چه نخواهد کرد؟ او حرفه‌اش را در میان دزدان دریائی هندغریب آموخته است. اگر برایتان نقل کنم چه‌ها دیده‌ام و خودش برسیل شوخی چه حکایت میکند آنوقت برای همیشه خواب از چشمبایتان خواهد رفت... من در اینجا فریادهائی شنیده‌ام که طنین آنها چند هفته در گوشم باقی مانده است. نگاه کنید؛ آنجاء طرف معله، درختی هست سیاه‌ویی شاخ و برگه. زمین‌های اطرافش پوشیده از خا کستر است. بپرسید در آنجا چه اتفاقی افتاده است؟ خواهید دید که کسی جرأت نمیکند

کلبه عمو تم

بشما پاسخ دهد !

- اوه ! خداوند ! چه میخواهید بگوئید ؟

- چیزی نمیخواهم بگویم .. از فکر کردن بآنهم نفرت دارم .. فقط خدا میداند که فردا چه وقایعی بچشم خواهیم دید .. اگر این شیطان پیربازهم بافتاری کند.

- امیلین که مانند مرده رنگش پریده بود گفت:

- اوه کاسی ! چه باید بکنیم ! بمن بگوئید !

- همان کاری که من کردم . درحین نفرت و بیزارى با آنچه او میخواهد تن دهید .

- میخواست از آن عرق نفرت آور بمن بخوراند .. من نمیتوانم .

- بهتر است عرق هم بنوشید . منم از آن نفرت داشتم اما حالا نمیتوانم

از آن بگذرم .. هنگامیکه از این عرق بخوریم زشتی و موحشی وضعمان را کمتر درت میکنیم !

- مادرم همیشه بمن میگفت که هرگز نباید حتی طعم اینطور چیزها را بچشم .

- آه ! مادر تان ..

و کاسی این کلبه مادر را باحزن و اندوه تمام ادا کرد .

مادرها چه دارند بگویند .. دنیا چنین است ! عرق بنوشید ! تا میتوانید بنوشید ،

اوضاعتان بهتر خواهد شد !

- اوه ! کاسی بمن رحم کنید !

- بشما رحم کنم ! .. اوه ! .. آیا شما رحم ندارم ؟ مگر منم دختری نداشتم ؟

خدا میداند حالا کیجاست و متعلق بکیست . بدون تردید او هم ردپای مادرش را گرفته

همانطور که فرزندانش ردپای او را خواهند گرفت . برای این نژاد پایانی نیست ! لعنت

و نفرینی که پارسیده است ابندی و جاویدان نیست !

امیلین دستهایش را بهم فشرد و گفت :

- اوه ! کاش هرگز بدنیا نیامده بودم .

کاسی گفت :

- اینهم یکی از آرزوهای گذشته من بود .. اگر جرئت میکردم خودم را میکشتم ..

و در تاریکی ها خیره شد . چشمهایش را خیرگی و بهت نومیدی فرا گرفت . گویانکه

در لحظات بظاهر آرام این حالت عادی قیافه اش بود .

امیلین گفت :

- خود کشی بد است .

- نمیدانم چرا ! هر چه بد باشد از این زندگی که ما در این خانه داریم بدتر نیست ..

در صومعه دختران تارک دنیا بمن چیزهایی میگفتند که مرا از مرگ میترساندند ..

اما مگر مرگ پایان زندگی همه ما نیست .. لوه ! در اینصورت ..

امیلین و کاسی

امیلین پشش را باو کرد و صورتش را در دستهایش پنهان ساخت .
در آنزمان که در اتاق امیلین این گفتگو صورت میگرفت لگری که برانیمستی
رام شده بود و در سالن بخواب رفته بود .

لگری حادث بستی نداشت . ساختمان قوی و نیرومندش با آسانی خطرانی را که
بدن حساس تر را مضمحل میکردند هموار میساخت با اینحال احتیاط و عاقبت اندیشی
باین مرد مکار و بدگمان اجازه نمیداد بتیلاش تا آنجا تسلیم شود که عقل را از
دست بدهد .

اما در آن شب طی تلاشهای تب آلود برای راندن ندامت و اندوهی که نزدیک
بود او را ببلند خودش را بکلی تسلیم هوس کرد . هنگامیکه دوهضعتش را مرخص
کرد روی یکی از نیکت های سالن افتاد و خوابش برد .

اوه ! در این جهان ناشناس خواب، در این سرزمینی که افق های نامعلوم آن بوحشت
از قلمروی اسرار آمیز عدل الهی فاصله دارند ، چگونه شیاطین جرئت میکنند
وارد شوند ؟

لگری خواب میدید .

در میان این خواب سنگین ناراحت و پر عذاب بزودی زنی حجاب دار دو کنارش
ظاهر شد و دستی مطبوع اما سرد روی او گذاشت .

گمان میکرد آن زن را میشناسد . گرچه حجاب داشت .. و بر خودش لرزید .. باز
هم گمان میکرد حلقه های بلند و بور در انگشتهایش می بیند .. آننگاه بدور گردنش
افتادند ، بهم گره خوردند ، تنگ شدند ، آن اندازه تنگ شدند که دیگر یارای نفس
کشیدن نداشت .. و گمان میکرد صدائی بگرشش زمزمه میکند آن زمزمه ها او را
از وحشت سرد و منجمد میکرد .. و همچنان بنظرش میآمد که در کنار پرتگاهی راه میرود
و در دلهره و ترس مبارزه میکند و خودش را تنگ میدارد .. آننگاه دستهای سیاهی او را
میگیرند و از بالای پرتگاه آویزان میکنند .. سپس کاسی میرسد : میخندد و او هم عواش ^{عواش}
میدهد . آن زن حجاب دار از کنارش برخاست ، صورتش را باز کرد :

مادرش بود .. اما لگری از او رو برگرداند و بیجان هابو و چنجالی از صداهای
درهم آه و شیون و زاری و شنیده شیطان غرق شد .

لگری بیدار شد .

پرتوهای سحر گامی سرخ و آدام بدون سالن لغزیده بودند . ستاره صبح
ستاره پر شکوه ، چشم مقدسش را باز کرد و از فراز آسمان رخشان این مرد گناهکار را
نگاه میکرد . اوه ! هر پانصد روز با چه شکوه و جلال ! با چه طراوت و با چه زیبایی
زاده میشود ! پنداری بر دم غافل میگوید : « نگاه کن ، یک فرصت دیگر بدست رسید .
برای پیروزی جاویدان مبارزه کن ! » آه ! کیسه این صدا را نیشوند ، هیچ بیان
فصیح دیگری را قادر بشنیدن نیست . : مرد بیباک فاسد و هرزه سخنان سحر گاه را

نشید... بافستی و نفرین بیدار شد... این رنگ سرخ و طلائی، این معجزه‌ها که هر روز باز گشت
میکنند، این اعجاب و شگفتی هر سحر گناه برای او چه معنایی دارد؟ صفای مقدس این ستاره
بامدادی که علامت و شعار مسیح است برای او چه میتواند باشد... این مرد بی‌شمار و
خشن نگاه میکرد بدون اینکه ببیند... چند قدمی راه رفت جامی را بر از عرق گریخته‌ی
از آنرا سر کشید، و به کاسی که از در رو برو وارد شد گفت:

- شب و حشمتا کی را بسر آوردم!

کاسی با لحنی خشک گفت:

- آره! آره! چنین شبها بسیار خواهید داشت.

- احسب چه میخواهید بگوئید؟

- یکسی از این روزها خواهید دید... اکنون سیون میخواهم نظر خوبی

بشما بدهم.

- گم شو!

و کاسی در حالیکه اتاق را جمیع آوری میکرد گفت:

- نظر من اینست که تم را آسوده بگذارید.

- بشما چه مربوط است!

- راست است. من ربطی ندارد... که شما غلامی را به هزار و دویست دلار بفروشید

و درست در بصره کار، در یک لحظه عصبانیت و خشم، او را چنان بزیند که از کار بیفتد.

البته من مربوط نیستم! اما من هر چه از دستم بر میآید دربارهٔ او انجام دادم!

- ببینم، چرا شما خودتان را در کارهای من داخل میکنید!

- در واقع راست میگوئید. برای چه با پرستاری از برده‌ها بنان هزارها دلار بشما

سود رساندم... چه خوب از من قدر دانی میکنید! اگر محصول شما از دیگران کمتر شود

شرط بندی را میبازید... «تم کپریس» از شما میبرد و شما مانند یک ضمیمه باید باختتان

را بپردازید... گمان میکنم همین انتظار را دارید!

لگری مانند بسیاری از صاحبان مزارع دیگر فقط یک جاه طلبی داشت... و آن

این بود که فراوانترین محصول سال را بدست آورد... و در همان زمان در شهر مجاور

چندین شرط بندی کرده بود. کاسی با زیرکی و موقع شناسی یک زن هشیار بتنها تار

حماس این مرد دست زده بود:

- خیلی خوب! باشد... تا همیشه دیگر بس است... اما باید عذرخواهی کند و قول

بدهد که از این بیعت بهتر رفتار خواهد کرد...

- او چنین کاری نخواهد کرد!

- آه! نخواهد کرد!

- نه!

بگری با لبخند تعقیب آمیزی گفت:

- چرا خانم؟

- برای اینکه حق با اوست. خودش هم میداند و نمیخواهد بگوید که تقصیر از او بوده است.

- خوب، این سگ هر چه دلش میخواهد فکر کند؛ اما میخواهم ظاهر؟ آنطور که من میل دادم حرف بزند.. یا..

- بیا.. شما شرط را میبازید برای اینکه در فشار کار او را از مزرحه دور کرده آید!

- شما می گویم که تسلیم خواهد شد.. آیا من میدانم سیاهها چگونه هستند؟

امروز با مدادها تندسگ سر بریز و تسلیم خواهد شد!

- نه، سیون! شا این نوع آدمها را نمیشناسید. شما میتوانید او را از دست اندک بکشید.. اما نخستین کله اقرار را از دهانش بیرون نخواهید کشید.

لگری از درخارج شدو گفت:

- خوب، خواهیم دید.. حالا کجاست؟

- در اتاق بزرگه تبار.

لگری با وجود اینکه در ظاهر مصمم و جدی باکاسی سخن می گفت اما در باطن احساس بکنوع وحشت و هيجان داشت و هنگامی که از نشان خارج میشد سخت بی تکلیف و بدون تصمیم بود. خوابهای دیشب و اندرزهای کاسی مبنی بر احتیاط و دوراندیشی سخت روحش را متزل کرده بود. نخواست که در ملاقات او تم احدی حضور داشته باشد. نخواست با تهدید و اذکار تسلیمش کند یا لااقل انتقام را بقتب اندازد و بزای اجرای آن موقع مناسبتری دوز نظر گیرد.

در برتو باشکوه سحرگاهی، اشعه مقدس ستاره صبح در پناهگاه و برانه غلام بدبخت رخته کرده بود در آن آرامش بالهت و عظمت، بگوش سیاه شکنجه دیده زمزمه میکرد: «من زادم دود ستاره تابناک سحر»؛ اخطارها و اندرزهای کاسی روح او آرام نکرده بودند.. برعکس مانند ندائی آسمانی حقایق را برایش فاش کرده بودند.. با خودش نمی گفت شاید برای او این آخرین روزیست که طلوع میکند و قلبش با هیچجانی پرابهت.. پرازمیل و آرزو می تپید. با خودش می اندیشید که شاید این جهان سحر آمیز را که بارها در خواب دورویا دیده است، این تخت بزرگ که از سفیدی موج میزند با رنگین کمانهای درخشان، این هزاران سفید پوش کسه صدایشان مانند زمزمه جویبارها مطبوع ردلیدر است، این تاجها، این نخلها این جنگ های طلایی سرانجام همه پیش از پایان روز در نظرش ظاهر شوند. و از این رو هنگامیکه صدای پارسه ادا حرف میر غضبش را شنید نه لرزید و نه هراسید.

لگری از روی تحقیر و نفرت بابا او را تکان داد و گفت
 - خوب، پسر حالتان چطور است؟ نگفته بودم که بشما درس خوبی میدهم؟
 خوب، چطور بوده.. هان؟ این درس را بستیدید؟ آیا هنوز هم مانند دیشب مغرور و
 وبی باک هستید؟
 تم جوابی نداد.

سیمون يك لگد دیگر باو زد و گفت:
 - خوب، حیوان برخیزید.
 برای مردی که خردوخمیر شده بود برخاستن کار آسانی نبود. تم راستی میکوشید
 که برخیزد.. لگری خنده بی وحشی و خشن سرداد و گفت:
 - تم امروز صبح چالاک نیستید. شاید دیشب سرماخورده اید؟
 در این هنگام تم برخاسته بسود و باقیافه بی آرام و بی دغدغه مقابل اربابش
 ایستاده بود.

- آه! ایستاده اید.. نه بابا.. همچو معلوم است که حسابتان را درست نرسیده اند..
 خوب، حالا تم، بیای من بیفتید و از جوابهای دپروز عصر عذر خواهی کنید.
 تم کوچکترین حرکی نکرد.
 لگری شلاقی باو زد و گفت
 بزمن بیفتید، ای سگ!
 تم گفت:

- آقای لگری من نمیتوانم چنین کاری کنم؛ من آنچه بنظرم درست و عادلانه
 بوده است انجام دادم. در آینده هم همیشه همینطور رفتار خواهم کرد. هرگز هیچ کار
 بدی نخواهم کرد.. هرچه میخواهد بشود!

- آه؛ نمیتانید چه خواهد شد، استاد تم! ... خیال میکنید این کنکمی که بشما
 زدند چیزی بود.. تغییر اینکه چیزی نبود! هیچ هیچ.. دلتان میخواهد بدترختی بسته
 شوید و دورتان آتش کوچکی روشن کنند.. تم این کار مطوعی نیست. هان؟
 - ارباب میدانم که شما میتوانید کار های وحشتناکی کنید؛ اما، برخاست و
 دستهایش را بهم متصل کرد:

اما هنگامیکه جسم را کشید دیگر کاری از دستتان برنماید و پس از آن اهدیت!
 در کار است.

اهدیت تنها همین يك کلمه روان برده بیجاوه را نیرومند و نورانی ساخت ..
 و مرد گناهکار احساس کرد که قلبش را ماری گزید .. لگری دندان قروچه بی کرد
 اما از شدت وحشم و غیظ و تلاطم خاموش ماند. و تم مانند مردی که از هر گونه فشار
 و مضیقه نجات یافته باشد با صدایی روشن و شاد سخن میگفت:
 - آقای لگری شما مرا خریدید و من برای شما برده خوب و باوفایی خواهم

امیلین و کاسی

بود. من همه نیروی بازوان و همه وقت و همه توانائی ام را در اختیار شما میگذارم... اما روانم! .. روانم را نمیتوانم بموجود فناپذیری بسپارم.. آنرا برای خداوند محافظت میکنم.. دستورات خداوندی را بر همه چیز، بر مرگ و پیرزندی مقدم میسازم.. آقای لگری میتواند یقین داشته باشید که من ذره‌یی از مرگ باک ندارم.. بلکه در انتظارش هستم.. هر بار بخواهید میتوانید مرا شلاق بزنید، از گرسنگی بکشید.. آنشم بزنید.. همه اینها وسیله خواهد شد که هر چه زودتر مرا بیداری که باید به آنجا بروم، روانه کنید!

لگری خشکین گفت:

- پیش از اینکه بآنجا بروید تسلیم خواهید شد
- شما در این راه موفق نخواهید شد، زیرا بمن یاری خواهد رسید.
- عزیت، چه کسی یاری شما خواهد آمد؟
- خداوند قادر و توانا.
- لعنت خدا!

ولگری بایک ضربه مشت تم را بزمین انداخت
یک دست کوچک و مطبوع اما سرد روی شانه اش گذاشته شد.. چرخید و نگاه کرد.. دست کاسی بود.. تنها این تماس مطبوع و سرد او را بیاد خواب دیشب انداخت و جمله‌های وحشت انگیزی که بگوشش زهرمه شده بودند در مغزش بحرکت درآمدند و سپاهی از هول و هراس شوم و خرمین بدنیال آنها براه افتاد.
کاسی بزبان فرانسه گفت:

- باز هم حماقت! او را ول کنید! بگذارید من اقدام کنم. شما چه گفته بودم! بگذارید من حال او را طوری میکنم که بتواند بمرزعه برود. میگویند باوجود اینکه بدن کرگدن و تمساح را زده‌ی پو شانده است که از آسیب گلوله هم در امان است اما با اینحال آنها نقطه جراح برداری هم در بدن دارند نقطه جراح بردار و زخم‌پذیر این چنین چنانیکاران مطرود و دور از درگاه خداوند و از قلب انسان‌ها هم فقط همان ترس‌های خرافاتی و موهوم پرستانه آنهاست.

لگری پشت به تم کرد و چون کاملاً مصمم بود که صبر کند و بالجنی تند و ناهنجار به کاسی گفت:

- باشد!

و به تم گفت:

-- شما هم مواظب باشید. حالا استراحت کنید. چون فشار کار است و من بهمه برده‌هایم احتیاج دارم. اما هرگز فراموش نمیکنم.. این را بصاحبان مینویسم و طلبم را با این تن بیر سیاه تصفیه میکنم! یادتان باشد! ولگری از در خارج شد.
- بروید! شما هم باید حساباتان را تصفیه کنید!

کلیه عموی تم

و کاسی نگاه پر نفرتی باوانداخت.. آنگاه بسوی تم باز گشت:

* خوب، پسرم، حالتان چطور است؟

تم جواب داد:

- خداوند یکی از فرشتگانش را نزد من فرستاد و او دهان شیر را بست.

کاسی گفت:

- برای مدتی.. اما بهر حال او باشما پداست. کینه‌اش هر روز دنبال شما خواهد

بود.. مانند سگی بگلوی شما حمله خواهد کرد و زندگیتان را قطره قطره خواهد

گرفت.. من این مرد را میشناسم.

فصل سی و هفتم

آزادی

لااقل چند وقتی تم را در چنگال شمشیران و آزار دهندگانش تنها بگذاریم و برویم بیخیم زرز و الیزا که در نیمه راه فرار رهایشان کرده بودیم چه شدند؟ هنگامیکه از تم لکر جدا شدیم، آن مرد در بستر تمیز و بران خانه يك کو آکر در تلاطم بود و آه میکشید و «درکاس» پیرزن که از او پرستاری میکرد معتقد بود این مرد کمتر از يك گاومیش بیمار صبور و رام است؛

زن قد بلند مهربان و موقر و کم حرفی را مجسم کنید. يك کلاه پارچه‌یی نخ‌ی موهای سفید مجعدش را که در میان پیشانی فراخ و روشش، قسمت شده‌اند پنهان کرده است. چشمهایش خاکستری و سرشار از فکر و اندیشه است. يك دستمال از پارچه براق و سفید مانند برف روی سینه اش گره خورده است هر بار که به در اتاق راه می‌رود و پیرهن ابریشی قهوه‌یی و برافش بارامی خش و خش میکند سرو وضع تنه در کاس از اینقرار است.

تم لکر مشت بزرگی بلعافش زد و گفت:

— برو گشو؛

در کاس آهسته اجاف را مرتب کرد و گفت:

— تماس باها از تو خواهش کرده‌ام که از گفتن چنین عبارات خودداری کن.

— خیلی خوب... نه پیره... دیگر نیکویم... بشرط اینکه بتوانم خود داری کنم.

اما هوا آنقدر گرم است که مرا و آدار بفحش دادن میکند.

در کاس یکی از روپوش‌های رختخواب را عقب می‌زنند و آنرا طوری قرار میدهد که تم بشکل حشره پروانه درمیآید و در حالیکه مشغول این مراقبت هاست میگوید:

— رفیق من میل دارم از این فحش دادن و بددهنی کردن دست برداری... آخر يك کمی مواظب رفتار باش...

— آه! آه! رفتارم! این درست‌ترین چیز است که من بآن توجه میکنم.

و تم لکر ناگهان جستی زد و تنوع اجاف را زمین ریخت و تخت را بطور وحشتناکی

درهم برهم و شلوغ کرد.

و پس از لحظه‌یی سکوت پرمیید؛

— آن مرد و آن زن اینجا هستند.

در کلاس جواب داد:

— بله

— بهتر است هر چه زودتر از دریاچه عبور کنند.

عمه در کلاس که همچنان بآرامی مشغول بافتن بود با خودش گفت: بیقین همین کار

را هم خواهند کرد.

لکر گفت:

— آخر در «ساندوسکی» ما نمایندگانی داریم که کشتی‌ها را برای ما مراقبت میکنند ... حالا دیگر اگر این سر را فاش کنم اهمیت ندارد؛ امیدوارم که بتوانند فرار کنند ... تا مارکس ... بیغیرت دلش بسوزد!

— خوب، تماس!

— بله، ننه پیره، سفارش کنید که آن زن لباسهایش را عوض کند چون نشانی هایش به ساندوسکی فرستاده شده است:

در کلاس باخونسردی عادی خودش جواب داد

— ما مراقب این موضوع خواهیم بود. تم لکر - که ما دیگر او را نخواهیم دید. سه هفته نزد کوآکرها بستری ماند زیرا یک تب روماتیسمی هم بسیار دردهایش افزوده شد. از بستر نشکین تر اما عاقل تر از گذشته برخاست و بجای اینکه بکار شکار برده‌ها ادامه دهد، استمدادش را با موفقیت بیشتری در شکار خرس‌ها و گرگ‌ها و سایر ساکنان جنگل بکار برد. این جنگل در سرزمینی بود که میخواستند اراضی بایر اطراف آنرا آباد کنند. تم بر اثر موفقیت‌هایش در این حرفه شهری بنیست آورد و از کوآکرها همواره با احترام سخن میگفت:

— مردمان دلاوری هستند، آنها میخواستند مرا ارشاد کنند اما موفقیت کامل بدست نیاموردند. دل پرستاری از بیماران سخت ماهر هستند ... او! خیلی خوب پرستاری میکنند و هیچکس بهتر از آنها شیرینی بزی نمیکند. فراریان ما میدانستند که در ساندوسکی در کمین آنها هستند. بنابراین دو دسته شدند. جیم و مادرش پیش قراول شدند. زرژو و اینرا و فرزندان یکی دوشب دیگر به ساندوسکی هدایت شدند و پیش از اینکه سوار کشتی شوند در یک خانهٔ عیان نواز بناه و امنیت یافتند.

شب نزدیک بود بیابان رسد. ستاره صبح که میبایست مبشر آزادی آنها باشد درخشان و تابناک طلوع کرده بود. آزادی! ای کلمهٔ سحر آمیز، تو چیستی؟ یک کلمه بیشتر نیستی اما گل بوستان فصاحتی؟ ای مردان و زنان آمریکا چرا تنها بشنیدن این کلمه خون در قلوب شما تندتر جاری میشود؟

آه! برای این کلمه پدران شما خونهایشان را ریخته اند و مادران شما با دلاوری بیشتر بهترین فرزندان شما را با استقبال مرگ میفرستادند!

آزادی

آیا در این کلمه چیزی نیفته است که مفهوم آن برای يك ملت گرامی تر و افتخار آمیز تر از برای يك انسان است؟ آیا مفهوم آزادی برای يك ملت با ممانای آزادی برای افرادی که تشکیل ملت را میدهند یکسان نیست؟ برای ژرژ که اکنون دست ها را روی سینه فراخش گناده است و رنگ خون افریقایی روی گونه هایش و همه آنش افریقا در چشمان سیاهش میدرخشد آزادی چیست؟ .. بله برای ژرژ هاریس آزادی چیست؟ برای پدران شما مفهوم آزادی بر خورداری از حق بود که بملتی اجازه میدهد مستقل باشد. برای او آزادی بر خورداری از حق است که به فردی اجازه میدهد يك فرد مستقل باشد. برای او حق است که سبب میشود هر انسانی، انسان شناخته شوند نه حیوانی بشعور و ادراك؛ سبب میشود که بتواند زن محبوبش را زنش بنامد و در برابر هر گونه تجاوز غیر قانونی از او دفاع کند، یا و حق میدهد که فرزندانش را بتحصیل علم و دانش بگمارد، خانه داشته باشد، مذهب داشته باشد، اصول و اعتقاداتی داشته باشد و باراده انسان دیگری دلبستگی نداشته باشد.

اینها بودند آنکاری که در سینه ژرژ میجو شیدند؟ سر اندیشند و متفکرش را بدست هایش تکیه داده بود و زنش را تماشا میکرد که میکوشید بکدامست انسان مردانه را با اندام ظریف و رعنائیش جور کند. آنها فکر کرده بودند که ایضا اگر بصورت يك مرد تغییر لباس دهد ساده تر میتواند فرار کند.

ایضا مقابل آئینه ایستاده بود موهای سیاه و بلند و پر پشت و ابرویشیش را باز کرده بود و دسته بی از آنها را در دست گرفته بود میگفت:

— حیف نیست که همه اینها بریده شوند؟

ژرژ لیخنه تلخی زد و چیزی نگفت:

ایضا قیچی را در دست گرفت و آن حلقه های مجدد و پر پشت را يك يك برید. آنگاه برسی برداشت و گفت:

— دوست شد ... حالا بر من هم میکش ... خوب، حالا يك برس کوچولووی بامزه نشدم؟

این را گفت، رنگش سرخ شد و لیخنه زد و بشوهرش نگاه کرد.

ژرژ گفت:

— شما همیشه بهر صورت دار باهستید.

ایضا یکی از ازانوهایش را خم کرد و دستش را روی دست های شوهرش گذاشت.

— چرا این اندازه غمگین هستید؟ می گویند حالا دیگر ما بیست و چهار ساعت با

کانادا فاصله داریم ... يك روز و يك شب روی دریایچه خواهیم بود ... و آن وقت!

آن وقت!

ژرژ ایضا را جلو کشید و گفت:

— بله درست است، درست است و همه پنجاهت که سر نوشت ما تعیین میشود. اینهمه با آزادی

نزدیک شدن، تقریباً آن را بچشم دیدن، و آنگاه آنرا از دست دادن؛ اوه! پس از این ماجرا دیگر من زندگی را نمیخواهم.

زن بازوحی امیدوار گفت:

— نترسید، اگر خداوند نمیخواست ما را نجات دهد، نمی گذاشت تا باینجا برسیم. زور من احساس میکنم که خدا با ما است!

زور الیزا را ساعت در آغوش فشرد و گفت:

— الیزا شما زن پاک و مقدسی هستید... اما بگوئید بیستم آیا راستی این رحمت بزرگ نصیب ما خواهد؟ آیا این سالها، این سالهای دراز تیره بختی و بیثباتی بسر میرسند؟ آیا ما آزاد خواهیم شد؟

الیزا چشمپایش را با آسان انداخت و در حالیکه اشکهای امید و هیجان دور مژگانهای بلند و سیاهش میدرخشیدند گفت:

— زور، من یقین دارم، بله، من بدانم افتاده است که همین امروز خداوند ما را از بردگی نجات خواهد داد.

زور جستی زد و از جا برخاست و زنتش را باندازه طول یک بازو وساعد از خودش دور نگاهداشت و گفت:

— بله، الیزا دلم میخواهد حرف های شما را باور کنم، بله شما یک پسر زیبایی شده اید. این توده موهای کوتاه و حلقه حلقه چنان بشما می آیند که انسان مفتون میشود. بیستم، راستی کلاهتان را هم بگذارید. خوب شد. یکنی کمی کج تر؟ هرگز بچشم من این اندازه دلریا نبوده اید. اما راستی ساعت آمدن در شگه است. نمیدانم خانم اسمیت لباسهای هانری را حاضر کرده است.

دریاز شد خانم محترمی که نه جوان بود و نه پیر، وارد شد و دست هانری را که لباس دخترانه پوشیده بود در دست داشت.

الیزا دور او چرخشی زد و گفت:

— چه دختر ملوس و آسوس! اسمش را هانریت میگذاریم. آیا اسم خوبی نیست؟ بچه خجالت میکشید و حرف نمیزد. مادرش را در لباسهای تازه نگاه میکرد و گاه بگناه آه بلندی میکشید.

الیزا دستش را بسوی او دراز کرد و گفت:

— هانری ما ما را نمیشناسد؟

گودک محجور بانه خودش را بدامن زنی چسباند که هم اکنون او را همراه آورده بود. بیبشید الیزا. شما که میدانید در کشتی او با ما نخواهد بود پس چرا نوازشش می کنید؟

— خدایا، راست می گوئید. دیوانگی کردم. اما فکر این را که او نزد من نباشد نمیتوانم تحمل کنم، خوب، بهر صورت باید رفت. پالتوی من کجاست؟ آه! زور بگوئید بیستم مردها چطور پالتو میپوشند؟

آزادی

ژرژ بانو را روی دوش خودش انداخت و گفت :

- اینطور !

الیزا حرکت ژرژ را تقلید کرد و گفت :

- اینطور... حالا باید پاهایم را بزمین بکوبم ، قدم های بلند بردارم و يك پسر

جنجالی و شیطان شوم .

- نه .. این تیکه آخر دیگر بی فایده است . گاهی بعضی از جوانان ساده و متواضع

هستند و گمان می کنند انجام چنین نقشی برای شیبا خیلی آسان تر باشد .

- خدایا دستهای من در این دستکش ها گم میشوند...

- با اینحال شما نصیحت میکنم که آنها را بپوشید . این دست های کوچک و ظریف

برای لودادن همگی ماکافی هستند . خانم اسمیت یادتان باشد که شما دختر عوی ماهستید

و همراه ما سفر میکنید .

خانم اسمیت گفت :

- شنیده ام که آنها نشانی های يك مرد و يك زن و يك پسر بچه را دارند .

ژرژ گفت :

- راستی ، خوب پس اگر من این پسر و مادرو بچه را دیدم بایشان قضیه را خبر میدهم ؛

در شگوهی دم در توقف کرد و افراد خانوادۀ مهربانی که فراریان را پناه داده بودند و

آنها جمع شدند تا خدا حافظی کنند .

تغییر لباس آنها بنا به سفارش تم لکر انجام نشده بود و خانم اسمیت هم که یکی از

زنان محترم کانادا بود توافق کرده بود که هائری را بنام برادرزاده اش همراه بردارد .

و در این دوروز اخیر شخصاً از بچه نگهداری و مراقبت کرده بود تا با او آشنوس شود .

آب نبات و شیرینی های فراوان و روابط دوستانه میان او و پسر کوچولو را مستحکم کرده بود .

در شگوه روی اسکله توقف کرده دومرد جوان از روی تخته عبور کردند . الیزا

خیلی مؤذبانه دست دراز کرد و خانم اسمیت را در سوار شدن کمک کرد . و ژرژ مراقب

اسبابها و بارها بود .

هنگامی که ژرژ در اتان ناخدا بود و کار بلیط های خودش و همراهانش را مرتب

میکرد گفتگویی دومرد را که در کنارش ایستاده بودند بشنوی شنید .

- من همه کسانی را که سوار کشتی شدند بدقت نگاه کردم . یقین دارم که آنها سوار

این کشتی نشدند .

کسیکه این جملات را میگفت صندوقدار کشتی بود و کسیکه مخاطب بود همان رفیق

مامار کس بود که با احتیاط و پیش بینی همیشگی تا ساندوسکی طعمه هایش را دنبال کرده بود .

مار کس میگفت :

- آن زن درست مانند يك سفید پوست است و بزحمت میتوان دور که بودنش را تشخیص

داد و مرد هم تهرنگ قهوه‌یی دارد و روی دستش داغ شده است .
دستی که زرژ برای گرفتن بلیت هادراز کرده بودند کی لرزید . اما آهسته چرخید . بپردی
که سخن می گفت نگاه می آرام و بی اعتنا انداخت و آنگاه بنزد الیزابت رفت که در انتهای دیگر
کشتی منتظر بود .

خانم اسمیت و هانری کوچک بقسمتی که مخصوص خانمها بود رفته بودند در آنجا خانم یک
مسافر که میخواب زبانی کودک شده بودند او را بسیار تحسین و نوازشش کردند .
زن که حرکت نواخته شده . زرژ از اینکه دیدم مار کس سرگردان و نومید از کشتی پیاده
شد احساس شگفت و شادی کرد و هنگامی که نخستین گردش چرخ میان آنها و بردگی
فاسله بی ادبی بوجود آورد ، آنگاه نفس راحتی کشید . روزی بمانی بود . امواج آسمانی
رنگ دریاچه «اریه» زیر پر توهای طلایی آفتاب رخسند و تابناک بودند . نسبه خنکی از
سوی ساحل میوزید و کشتی برابیت میان امواج مفرورانه شیاری رسم میکرد .

اوه ! در اعماق قلب آدمی چه جهان اسرار آمیزی نهفته است ! .. از دیدار ژورژی که
با رفیق معجوبش روی عرشه کشتی گردش میکرد ، چه کسی میتوانست حدس بزند که چه
اندیشه‌های سوزانی در سینه او شعله‌ور بودند ؛ این خوشبختی و سعادتی که مردم باو
نزدیک تر میشد بنظرش آن اندازه فریبنده و دلپذیر بود که تصور نمیکند راستی بصورت
واقعیت در آید .

نگرانی و دلواپسی را نمیتوانست از خودش دور کند .. هر لحظه می پنداشت مبادا
این تنها امید را از چنگالش در بیاورد .

اما کشتی همچنان راه میرفت ، ساعتها سپری می شدند و بالاخره سواحل انگلیس
واضح و آشکار نمایان شدند . . . لحظه‌یی جلوی چشمش تاز شد . دست کوچکی را که
زیر بازویش می لرزید خاموش و بی صدا فشرد . کشتی متوقف شده . . . زرژ دیگر
نمیدانست چه میکند . . . امیاب ها را جمع کرد ، همراهانش را گرد آورد و آنها را یک
بیک پیاده کرده منتظر شدند تا همه جمعیت متفرق شود آنگاه زن و شوهر فرزند مبهوتشان
را در آغوش گرفتند و در کنار ساحل زانو بزمین زدند و ندای قلبشان را با آسمان رساندند .
خانم اسمیت آنها را بغانه کشیشی راهنمایی کرد که از طرف انجمن نیکوکاران
مسیحی برای پذیرفتن سرگردانان و درماندگانی که در جستجوی پناه بودند در آنجا
مأموریت داشت .

چه کسی میتواند حظ ولادت این نخستین روز آزادی را توصیف کند ؟
اوه ! حس ششی وجود دارد که همان احساس آزادیست و از سایر حواس هزاران
بار برتر و شریف تر است ؛ حس اینکه انسان بتواند حرکت کند ، سخن بگوید ، برود ،
بیاید ، بدون اینکه مراقبش باشند و یا خطری تهدیدش کند ؛ چه آسوده و راحت است
شواب مرئی که میداند قوانین حامی حقوقی هستند که خداوند باو واگذار کرده است ؟
قیافه این کودک خفته بنظر مادرش که او را از چنگال هزاران خطر ربوده است چه زیبا و

آزادی

دل‌غریب است... او به در این وفور و فراوانی سعادت و خوشی مگر پدر و مادر می‌توانستند
به شواب روند؟

و با اینحال در این دنیا نه یک وجب زمین داشتند، نه یک چهار دیواری که بتوانند
زیربامش بیایند.

تا آخرین دلار پولشان را خرج کرده بودند... ثروت آنها مانند ثروت برنده
در هوا و گل در بوستان بود... و با اینحال از شدت سعادت خوابشان نمی‌برد!
آه! ای کسانی که آزادی را از انسان‌هایی گیرید چه پاسخی بخواهند و خواهید داد؟

فصل سیم و هشتم

پیروزی

بسیاری از ما در این جاده دشوار زندگی بارها احساس کرده ایم که مرگ از زنده ماندن خیلی آسان تر است !

انسان رنجکش در برابر مرگ پرازوحشت و آزار و شکنجه و اضطراب لاقبل بکنوع محرك و هدف دارد. زیرا احساس مرگ و نیل بآرامش و پیروزی ابدی خود موجود بکنوع تلاطم و تب و هیجانست که سبب میشود آدمی این بحران و بیخ و دره را شجاعانه طی کند.

اما زنده بودن و هر روز فشار و تلخی و تنگ بردگی را تحمل کردن. احساس شکنجه يك يك اعصاب. احساس ضعف و کمرخی در همه دستگاه حساسیت. تحمل این عذاب طولانی روح. مشاهده قطره قطره بدر رفتن خون بدن، اینها آزمایشهایی هستند که معلوم مینمایند يك فرد انسانی به راستی چه ظرفیتی دارد.

هنگامی که تم با عذاب دهنده خودش روبرو شد، هنگامی که تهدید از راه شنید، هنگامی که تصور کرد ساعت مرگش فرا رسیده است، قلب در سینه اش شادان و شجاع می تپد. و احساس میکند که آتش و شکنجه را میتواند با آسانی تحمل کند. زیرا همه اینها خداوند و مسیح را در نظرش مجسمه میکند. اما هنگامی که آن ستمگر خارج شد و هنگامی که این تحریک و هیجان آرام گرفت آن وقت درد را احساس کرد و متوجه شد که باهایش خرد و خمیر هستند و درک کرد تا چه اندازه رانده شده، خوار و تپاه و بی امید است.

آن روز پایان ناپذیر و دردناک بود.

مدتها پیش از آنکه زخمهای تم ببودی بایند لگری او را بکار مزرعه و ازار کرد، و آنجا نیز سراسر ظلم و بیعدالتی و روح کشی بود. و خلاصه از اجرای هر پستی و رذالتی که ممکن است از چنان ذات پلید و شیطنانی تراوش کند دریغ نمیشد. هر کدام از ما که راستی در زندگی بادشواری و بدبختی روبرو شده ایم بخوبی میدانیم با همه تسلیلی که در شرایط ما امکان ناپذیر است باز تا چه حد در اینگونه موارد عصبانی و زود خشم می شویم. و از همین رو تم دیگر از غم و اندوه و گرفتگی رقبایش تعجب نمیکرد. تم احساس میکرد که آن حالت بر صفا و آرام و تسلیم که همواره در زندگی مشهود میداشت کم کم از دستش رفته است و سرانجام این یأس و حرمان آن رضا و تسلیم را محو

کرده است. نخست خرسند بود از اینکه در مواقع بیکاری خواهد توانست با کتاب انجیلش سرگرم شود. ولی بزودی دانست که در خدمت لگری بیکاری وجود ندارد. و چرا هنگامیکه فصل برداشت حاصل بود لگری کارگران را مدام بکار وا میداشت. و چرا نمیبایست چنین کند؟ مگر این بهترین راه بدست آوردن پنبه بیشتر و برنده شدن در شرط بندی نبود. فرض کنیم که این فشار چند برده بیشتر را از پا درآورد. اما دعوی می توانست با پولی که بدست می آورد برده های تازه نفسی بخرد. نخست تم هر شب در بازگشت از مزرعه در روشنائی لرزان کلبه بکی نوآبه از انجیل زافرائت میکرد. اما پس از آن شکنجه بیرحمانه، هنگامی که از مزرعه باز میگشت و سعی می کرد آبانی از کتاب مقدس بخواند سرش گپیچ میرفت، چشمهایش تاری میشد و چنان احساس فرسودگی می کرد که در کنار سایر رفقایش روی زمین میفتاد.

آرامش و صفای ایمان و اعتقاد بخداوند که تا کنون او را حفظ کرده بود اکنون کم کم جایش را بشک و نومیدی میداد. تم لای تقطع مسئله تاریک آینده را در مقابل نظر داشت. بروان های خورد شده و مغلوب، بفساد پیروز و بخدای خاموش فکرمی کرد. هفته ها و ماهها بود که روح دردناکش را تلخی و تاریکی فرا گرفته بود. بآن نامه بی فکر می کرد که میس افلیا بدوستان کنتوکی نوشته بود و امید داشت کسی برای نجاتش برسد. هر دو ز این امید را در دل داشت و گمان می کرد کسی برای خریدن او خواهد آمد. اما هیچکس نمی آمد و قلبش را نومیدی و ناگامی بیشتر فرامی گرفت. پس عبادت و خدمت بخداوند کاری پیوده است. چرا که خداوند این چنین فراموشکار است. نگاه کاسی را میدید. و هربار او را بعبارت ازیاب احضار می کردند امیلین را میدید که ضعیف و ناتوان و درمانده شده است.

تم دیگر به امیلین فکر نمی کرد. افسوس که دیگر وقت نداشت در فکر کسی باشد.

یک شب در نهایت عجز و بستره آمدگی کنار آتش بی رمقی نشسته بود و شامش را می ریخت. چند تپکه خار و خاشاک در آتش ریخت تا پرتوی از شعله آن بتابد و کتاب انجیل را از جیبش بیرون کشید. تمام آن قسمت های خط کشی شده و نشانه دار، آن گفته های پیامبران و شعراء و عقلاء را که در گذشته سبب میشدند قلبش تندتر بتپد باز یافت. اما آن کلمات مقدس همه معنایشان را ازدست داده بودند و چشم دل او که تاریک و کور شده بود دیگر نمی توانست معنای آنها را باز یابد! آنچه در گذشته برایش منبع نیرومند الهام بود اکنون بی اثر و بی تفاوت بود.

تم آه عمیقی کشید. و دوباره کتاب را در جیبش گذارد.
صدای قهقه بلندی نزدیک او شنید.
تم چشمهایش را بلند کرد و لگری را دید.

کلیه عمو تم

- خوب! پیر مرد ۰۰۰ بالاخره باین نتیجه رسیدی که مذهب بدرد نمیخورد ۰۰ من یقین داشتم که این حقیقت را در کفله پشی تو جا خواهم کرد!
این نیش و طعنه از گرسنگی و سرما و برهنگی به تم گران تر آمد! اما جوابی نداد.

لگری دوباره گفت:

- شما حیوان هستید. هنگامی که من شما را میخیریدم برایتان نقشه های خوبی داشتم در اینجا کار و بارتان خیلی بهتر از سامبو و کیبو میشد. بجای اینکه هر روز با یک روز در میان شلاق بخورید، شما دیگران را شلاق میزدید. می توانستید همه جا بگردید و گاه گاه برای گرم شدن یک لبوان پونچ یا ویسکی داشته باشید ۰۰ ببینم آیا عاقلانه تر نبود که آن زندگی را انتخاب می کردید؟ گوش کنید این کتاب مزخرف را در آتش بیندازید و مذهب من بگروید.

تم با حدت و حرارت فریاد زد:

- خدا مرا حفظ کند!

- می بینید که خدا شما را حفظ نمی کند ۰۰ اگر حفظتان میکرد اجازه نمیداد که من شما را خریداری کنم ۰۰۰ مذهب شما یک مشت دروغ است! ۰۰ من خوب می دانم! بهتر است از من پیروی کنید ۰۰ من کسی هستم و میتوانم کاری کنم!
تم گفت:

- نه ارباب، نه! خواه خداوند بین یاری دهد و خواه مرا براند من باو گرویده ام و تا پایان نیز باو اعتقاد دارم.

لگری همی بصورت تم انداخت و لگگی باوزد و گفت:

- هنوز هم احمق هستید ۰۰ اهمیت ندارد ۰۰ من شما را خورد می کنم ۰۰ شما را بتسلیم وامیدارم ۰۰ خواهید دید!
و لگری از آنجا دور شد.

نیش و طعنه کفرآمیز اربابش بار دیگر روان او را سست کرد و تنزل داد. تم هنوز نومیدانه بادستی وفادار بصخره استغاد چسبیده بود. کنار آتش مانند مجسمه بی تحرکت نشسته بود. ناگهان بطرفش آمد که همه اشیای دور و برش ناپدید شدند و عمام دیگری در برابر چشمانش مجسم شد. کسی را میدید که تاجی ازخازر بسر دارد، رنجور و خونین است. تم در مقابل سبیر و حوصله اعجاب انگیز این قیافه در عین حال احساس احترام و تعظیم میکرد. نگاه اندوهناک و عینق آن چشمها قلبش را میلرزاند. احساس میکرد که سبیلی از هیچانات و تأثرات در وجودش جاری شده است. دستش را دراز کرد و بزانو درآمد. اما ناگهان آن منظره تغییر کرد. خارهای تیز به پرتوهای پیروزی مبدل شدند و همان قیافه که شکوه و عظمت خیره کننده بی یافته بود سرشار از مهر و محبت بسوی تم خم شد و گفت:

- کسیکه بتواند غالب شود نزد من خواهد آمد و بر تخت من تکیه خواهد زد. چنانکه من غالب شدم و اکنون بر تخت پدرم جای گرفته ام!
این جذب و از خود بیخودی چه اندازه طول کشیده؟ تم هرگز نفهمید. و هنگامیکه بخودش آمد آتش خاموش شده بود شبتم فراوان و نماند لباسهایش را مرطوب کرده بود. اما آن بحران وحشتناک آرام گرفته بود و در شادی و شغفی که روحش را فرا گرفته بود دیگر نه گرسنگی احساس میکرد، نه سرما و نه ناسزا و نه زبونی! بله، در همین لحظه برای همیشه از اعماق قلبش از هر امید و تکیه بزندگی حاضر چشم پوشید و آمادگی و اراده اش را برای فدا شدن بدرگانه خداوند عرضه داشت! آنکاه نگاهش را باین ستارگان خاموش دوخت و در خلوت شب اشعار سرودی که در روزگار خوشی و سعادت بارها آنرا خوانده بود، این بار با شور تازه بی درگوشش طنین انداختند.

زمین ذوب خواهد شد، چنانکه ذوب میشوند بر فضا
و آفتاب در آسمان خاموش خواهد شد
اما مسیح، خداوند من، که نگهبان من است
با درخشش جاویدان برابر دیدگان من میدرخشد
من میبیرم؛ و فرشتگان مرا در آغوش میگیرند
و بجایگاه ستارگان میبرند.

و دست من عقب میزنند پرده می را که پنهان کننده
رازهای ابدیت است.

سپری شوید، سیری شوید، ای سالهای گدوان!
قرن ها هزار هزار از زوی ما میلزند و میگذرند...
اما سرما که از یرتوهای جاویدان تاجدار است
در هر دور در هر زمان همچنان جوان و تابناک است

از خوانندگان ما آنها که در باره آداب مذهبی سیاه بوستان مطالعاتی دارند تاکنون بارها چنین سرودها شنیده اند. خود من بارها از دهان آنها سرودهایی برآب گپراتر و دقت انگیزتر شنیده ام.

روانشناسان اعتقاد دارند حالتی وجود دارد که طی آن احساس و افکار چنان نفوذ و وسعت میابند که بر عالم خارج مسلط میشوند و آنرا وادار میکنند که رؤیاهای داخلی را مرئی و قابل لمس سازد. هرگز معلوم نیست روحیه حاکم و مسلط تا کجا میتواند ماشین بدن انسانی را هدایت کند. اگر این غلام سپهروز رانده شده مدعیست که عیسی بر او ظهور کرده و با وی سخن گفته است کسی میتواند این ادعایش را تکذیب کند.

یرتوهای سپید رنگ سحرگاهی کارگران را بزرعه خواندند در میان این
تیره روزان فرسوده و گیج که تلوتلو خوران پیش میرفتند. یکسفر بود که بیروزمندان

کلبه عمومی

گام برمیداشت. زیرا اعتقاد او بخداوند و بهشت جاویدان، از زمینی که بر آن گام میزد سخت تر و محکم تر بود. آه! لگری حالا بیا و نیرویت را آزمایش کن؛ غصه، توهین، اضطراب، احتیاج و از دست دادن همه کس و همه چیز، اوراد را راهی که پایش مهراب ابدیت است استوارتر و متین تر خواهد ساخت.

از آن لحظه بعد یک روحیه غیر قابل تسخیر صلح و آرامش غلام ستم دیده و افرا گرفت. اندیشه ها و غم های دنیوی بچشمش غوار شدند. امید و آرزو و وحشت و اراده مقاوم و مبارز و خونین انسانی، در تسلیم بخداوند محو شده بود.

تم چنان نزدیک شدن پایان این سفر دنیایی را احساس کرده بود، و چنان سعادت ابدی را نزدیک میدید که دیگر زندگی برایش قابل توجه نبود.

تجربری که در تم پدید آمده بود نمیتوانست از نظر دیگران پوشیده بماند. تم دوباره شانویان نشاط شده بود. و چنان آرامشی یافته بود که دیگر هیچ ناسزا و توهینی نمیتوانست آنرا برهم زند.

لگری از سامبو میپرسید:

— این تم حضرت را چه میشود؟ چند روز پیش بگروست بود. و حالا اینطور

سرحال است!

— نپیدانم ارباب شاید فکر فرار پسرش زده است!

لگری با ادا و اصولی و حشیانه گفت:

— دلم میخواهد که دست بچین کاری بزنند. هان؟ سامبو! اگر بخواهد چنین

کاری کند..!

آن جن متعلق گفت:

— هی! هی! خیلی خوب میشود خدا را.. چه پامزه خواهد بود.. چه تماشایی خواهد

داشت که ببینیم در گل و امانده پامیدود و از میان شاخه ها میگذرد.. و سگها پا و

حمله میکنند..!

آه! خدا.. من چقدر خواهم خندیدم! مثل همان وقتی که «مولی» را گرفتیم. من

میگفتم پیش از اینکه بتوانم بگیرمش سگها پاره پاره اش میکنند.. هنوز هم جای

دندانهای سگها در بدنش هست.

لگری گفت:

— و یقین تادم مرگه این جای زخمها در بدنش خواهد ماند.. اما سامبو! دقت

کن.. اگر آن سیاه خواست فرار کند زود بگیرش!

— ارباب این کار را دیگر بچووم واگذار کنید. من خرگوش را هم میگیرم..

آه.. آه.. آه..!

این گفتگو هنگامی انجام شد که لگری سوار اسب میشد تا یکی از شهرهای

پیروزی

مجاور برود

شب، پس از بازگشت، تصمیم گرفت بطنه برود و سرکشی و بازوسی کند.
شب پاشکوهی بود، ماه در آسمان میدرخشید. سایه‌های بزرگ درختان چین‌روی
چون طرح اندام باریک شده آنها را رسم کرده بود. در فضا سکوت و آرامشی عمیق
حکمرما بود. لگری بکلبه‌ها نزدیک میشد صدای آوازی بگوشش رسید... بندرت در
چنین مکانی صدای آواز بگوشش میرسید. لگری توقف کرد تا بهتر گوش بدهد.
صدای شش‌دانگ یک مرد بود

هنگامیکه مزده اطمینان بخش پیروزی را
در آسمان‌ها نوشته می‌بینم
ترس خیالی را از خود دور میکنم
واشک را از دیدگانم می‌زتايم

آری! بگذار جهان بچوش و خروش آید،
ودوزخ غرش کنان گشوده شود،
من کینه اهریمن را خوار می‌شمارم
و بدنیای تهدیدکننده می‌بخندم!

بگذار بدبختی‌ها و امواج سپه‌مکین
و توفانهای درد،
همگی بمن هجوم آورند؛ پناهگاه من
آرامش من، همه چیز من، توست ای خداوند!

لگری باخودش گفت:

- اوه! اوه! آیا چنین اعتقادی دارد؟ آیا این ایمان اوست؟ چقدر من از این سرودهای
لغنتی متدیست بیزارم!.. شلاقش را بلند کرد و بسوی تم خیزی برداشت و گفت:
- بیا اینجا، سیاه، اینجا! درماعتی که باید در بستر باشید چطور جرئت میکنید
اینجا بنشینید، این دهن‌بیر و سیاه را ببندید و فوری بکلبه بروید... زود!
تم شاد و شتابان گفت!
بله او باب

این شادی و سعادت آشکار تم، لگری را با آخرین حد عصبانی کرد.
پیش آمد و سر و شانه‌های غلام را زیر ضربه های شلاق گرفت.
- خوب، ساک! حالهم خوشحال هستی؟

شلاق بر جسم و پر وجود خارجی تم ضربه می‌زد اما اکنون دیگر مانند گذشته ضربه‌ها
بر دل او اصابت نمی‌کردند. تم آرام و مطیع ایستاده بود تا آنجا که لگری احساس کرد

خودش خسته شده است. و طعمه او حساسیت را از دست داده. تم بکلیه اش بازگشت. لگری با اسبش عقب گردی کرد: در این روح تاریک و بی اعتماد ناگهان برقی جست و صاعقه خیره کننده وجدان بر آن درخشید. لگری فهمید که میان او و تم خداوند حایل شده بود. پس بخدا کفرو نامسوای فراوانی گفت

روح تم نسبت بشیره روزانی که در کنار او زندگی میکردند سرشار از رحم و عطف بود. در نظرش چنین مینمود که از این پس شم زندگی خودش پایان یافته است و دلش میخواست از این گنجینه صلح و آرامشی که خداوند پاو بخشیده، بر آنها که در کنارش رنج میرند سرمایه هائی نثار کند. درست است که بشدت چنین فرصتی بدست میاورد. اما هنگام رفتن بمزرعه، هنگام بازگشت بکلیه، در طی ساعات کار همواره برای دلجوئی کردن و تسلا بخشیدن به ضعیف و نومیدان وسیله بی میبافت. این موجودات بیچاره و فرسوده و منک شده نمیتوانستند اینگونه رفتار را درک کنند و با اینحال هنگامی که در طی هفته ها و ماهها نبات و پایداری این نیکی و مهربانی را مشاهده کردند آنگاه احساس کردند که تارهای قلشان مرتمش شده است! این مرد عجیب خاموش و صبور داوطلبانه بار همه را حمل میکرد بدون آنکه هرگز از کسی کمک بخواهد. همیشه همه جا آخر میامد، کمتر سهم میگرفت و تازه میان را با دیگران تقسیم میکرد و در شبهای یخ بندان همان رویوش متدرس را بزین بیماری میداد که از شنت تب مشتخ بود. در مزرعه سید آنها را که ضعیف و رنجور بودند بر میکرد و برای اینکه خودش را بخطر مینداخت خطرهای وحشتناک! خطر اینکه وزن سبد خودش بحد نصاب نرسیده باشد. او که مدام از جانب آن مرد ستمگر و بیرحم تعقیب میشد هرگز يك کلمه زشت، يك توهین و يك نفرین و يك ناموسا بزبان نمیآورد! این مرد در همگی نفوذ و قدرت عجیبی بدست آورده بود!

هنگامیکه شور کار تمام شد و بالاخره با آنها اجازه دادند که روزهای یکشنبه تعطیل داشته باشند کارگران دور تم جمع میشدند و از او خواهش میکردند که درباره مسیح برایشان سخن بگوید؛ و آنها سخت شاد و خرمند بودند از اینکه میتوانند آزادانه دور هم جمع و شوند از خداوند سخن بگویند، دعا کنند و آواز بخوانند؛ لگری از این جریان راضی نبود. و بارها با فحش و کنک اجتماع آنها را متفرق کرد. و از آن پس اخبار خوش انجیل آهسته گفته میشد؛ قلب برای گوش بیان میکرد و دیگر صحبت دسته جمعی خدغن شده بود!

و با اینحال از عهدۀ وصف خارج است که برخی از این برده های بدبخت، این موجوداتی که زندگی برای آنها جز سفری ناشاد بسوی يك سرزمین ناشناس و بی امید پیروی نبود، با چه شادی ساده دلانورقت انگیزی بسختان مربوط بيك نجات دهنده رحیم و مهربان و يك «میهن آسمانی» گوش میدادند.

آن زن دور که بیچاره که اعتقاد ساده دلانه اش در زیر بهمن توهین و بیرحمی

خفه شده بود احساس میکرد که تحت تأثیر کتاب مقدس و سرودهایی که در راه مزرعه تم بگوشش زمزمه میکرد باز دیگر روانش بپیچان آمده است. حتی «کاسی» آن زن طمیان کرده آن موجود هشیار گمراه شده، در کنار این صداقت و سادگی سرشار از مهر و رأفت اندکی آرامش احساس میکرد.

کاسی که دچار یأس و حرمان نزدیک بجنون بود، از همه عذابها و شکنجههایی که زندگی اش را زهر آگین ساخته بود چنان خشنک و غامی شده بود که قصد داشت بالاخره در یک ساعت اوجوشناک از همه بیرحمیها و بیدادگرها که یا شاهد آنها بوده یا مستقیماً بخودش روا داشته اند انتقام بگیرد.

یک شب در کلبه تم هسگی بخواب رفته بودند. تم ناگهان بیدار شد و از سوراخی که بجای پنجره بود صورت کاسی را مشاهده کرد. کاسی بیصدا اشاره کرد و او را بخارج خواند.

تم خارج شد.

نزدیکهای ساعت یک و دوی صبح بود. مهتاب قشنگی همه جا را روشن کرده بود. دور و بر آنها از سکوت و آرامش فرا گرفته بود. بر تویی بر چهره کاسی افتاد. تم مشاهده کرد که از چشمهای سیاه و وحشی او شعله سوزانی بیرون میاید. و دیگر از آن نومییدی همیشگی اثری نیست.

دستش را دوی بازوی تم گذارد و او را با چنان نیروی جلو کشیده که گویی آن دست کوچک بولادین بود و آنگاه گفت.

.. با بایتم بیایید اینجا. بیایید اینجا، خیرهایی برایتان آوردهام!

تم متعجب و مضطرب پرسید:

.. میسی کاسی چه خبر است؟

.. تم آیا میل دارید آزاد شوید؟

.. خانم، هنگامیکه خدا بخواهد آزاد خواهم شد!

.. اگر دلتان بخواهد همین امشب میتوانید آزاد شوید... و باز در صورت کاسی

برقی دیده شد... بیایید!

تم تردید میکرد.

کاسی چشمهای درخشش را بصورت او دوخت و با صدای بی گفت:

.. بیایید... بیایید. او بخواب عیسی فرورفته است. من دو عرق بقدر کافی دارو

ریختهام برای اینکه تامدت زیادی از خواب بیدار نشود. اگر از آن دارو بیشتر

داشتم شما محتاج نبودم. اما بیایید... در پشت باز است... کنار آن تپری قرار

داده ام. در اتاق او هم باز است، من راه را بشما نشان خواهم داد. من خودم بتنهائی

میتوانم همه کارها را بکنم، حیث که دیگر چندان زور و قوتی ندارم و زود بیایید...!

کلیه عمو تم

تم با عزمی راسخ و درحالیکه با وجود کوششهای کاسی برای جلوگیری از پیشرفت او، باز عقب میروفت گفت :

- نه خانم ، هیچ قیمتی نمیتوانم بپردازم .

- آخر فکر همگی این بدبخت ها را بکنید ، ما همه آنها را آزاد خواهیم کرد . در جنگل ها یک گوشه بی خواهیم یافت و آنها را آزادانه زندگی خواهیم کرد . گاهی این فرصت ها پیش می آید بهر حال زندگی ما بهر صورتی درآید از حالا بهتر خواهد بود .

تم گفت :

- نه ! نه ! هرگز از بسدی خوبی بوجود نمی آید . من ترجیح میدهم دستهایم را ببرم !

کاسی درحالیکه دور میشد گفت :

- خیلی خوب پس من خودم همه کارها را خواهم کرد .

تم درمقابل کاسی برانو درآمد :

- اها میس کاسی ، بیام آن ناجی عزیزی که بخاطر ما جان داد اینگونه روح و روان گرانمایه ایتان را بازمین نقر و بشید از همه اشوا جز بدی نتیجه دیگری نخواهید گرفت حضرت مسیح مارا به انتقام جومی دعوت نکرده است . باید رنج کشیده و منتظر خراست خدا شد !

کاسی گفت :

- منتظر شد ! منتظر شد ! من آنقدر انتظار کشیده ام که قلبم رنجور و عقلم تاریک شده است ؟ چه رنجها و شکنجه ها که بمن و بهمگی این بیولاریان سیه روز تحصیل نکرد و آیا قطره قطره خون و زندگی شما را نمی گبرد ؟
بله میدانم مرا میطلبند مرا با انتقام جومی دعوت میکنند اکنون نوبت او رسیده است من دلم میخواهد خون قلب او را ببینم .

تم دست های کاسی را که با تشنج بیچ و تاب میخورند گرفت و گفت :

- نه ! نه ! نه ! ای بیچاره گمراه ! نباید ! نباید ! مسیح مهربان هرگز حاضر نشد جز خون خودش خون کس دیگری ریخته شود و او این خون را بخاطر ما ریخت که در آن زمان از دشمنانش بودیم ای مسیح ! ما را یاری کنید تا او پای شما را بگیریم و دشمنانمان را دوست بداریم ؟

کاسی با نگاهی مغرور گفت :

- آمین ! چنین دشمنانی را دوست بداریم ! نه ! چنین کاری از قدرت گوشت و خون خارج است !

- نه خانم ، چنین قدرتی در طبیعت ما نیست اما در لطف و بخشندگی هست .

پیروزی

و همین است آنچه پیروزی نامیده میشود . . . هنگامیکه مسا بتوانیم دوست بداریم و دعا کنیم و با وجود همه چیز ها جنگ پایان میپذیرد و نوبت پیروزی فرا میرسد ! پیروز باد خداوند ! . .

تم با چشمهای اشک آلود و صدای لرزان با آسمان نگاه میکرد .

این مهر و محبت تم ، این صدای گرم ، این اشکهای رقت انگیز که مانند شبنم بر روح نگران و مضطرب این زن بیچاره مینشستند ، آتش بلع کننده نگاهش را آرام کردند و عضلات دست کاسی سست و شل شدند .

- آیامن شما ننگته بودم که شیاطین سرا دنبال کرده اند ؟ ای بابا تم ! من نمیتوانم دعا کنم . . . دلم میخواست بتوانم ؛ از آن زمان که فرزندانم فروخته شدند دیگر هرگز نماز نخواندم . آنچه شما میگوئید باید درست باشد . . . بله باید اینطور باشد ! . . اما من هنگامیکه میخواهم نماز بخوانم بی اختیار تفرین میکنم و بیزار میشوم ؛ نه ! من نمیتوانم نماز و دعا بخوانم ! .

- ای روح بیچاره ؛ اهریمن میخواهد شما را بدست آورد و تیرش خوب به هدف رسیده ؛ من از جانب شما بدرگاه خداوند دعا میکنم . . . ای میس کاسی به مسیح مهربان پشت نکنید . او برای دلداری دادن بقلب های شکسته و برای تسکین بغشیدن بیچشمهای گریان آمده است .

کاسی جوابی نداد اما اشکهای درشت از چشمهای بزمین میفتادند . . .

تم لفظه بی در سکوت او را تماشا کرد آنگاه با صدای مرددی گفت :

- اگر توانستید ، از اینجا بروید و اگر اینکار ممکن شد ؛ نصیحت میکنم که امیلین را هم بهرراه خودتان ببرید . . یعنی اگر توانستید بروید . بدون اینکه بانی خونریزی شوید ، آ او ؛ اما نه طور دیگر !

- باباتم ، آ با حاضر هستید بهرراه ما برای فرار اقدام کنیم ؟

- نه ؛ چند وقت پیش در يك دوره کوتاه ، ممکن بود اینکار را بکنم ، اما

اکنون احساس میکنم که خداوند در قبال این تیره بختان بمن وظیفه بی محول کرده است . . من با آنها میمانم و تا دم مرگ با آنها زجر میکنم . . . اما برای شما وضع غیر از این است . شما خیلی وسوسه شده اید . شما دیگر نمیتوانید مقاومت کنید . پس بهتر است اگر میتوانید بروید .

- من جز مرگ راه فرار دیگری نمیشناسم ؛ روی زمین یا در دل آبها هر حیوانی گوشه بی برای آسودن دارد . مار و تمساح هم پناهگاهی مییابند تا در آنجا آرام بخوابند . . . تنها برای ما جایی نیست . . . آنجا در اعماق انبوه ترین جنگل ها هم سنگها مارا پاره خواهند کرد . همه کس و همه چیز علیه ماست . حتی حیوانات . . کجا میتوانم بروم ؟

تم جرئت نمیکرد پاسخ دهم اما بالاخره گفتم:
- بروید بسوی کسیکه دانیال را از کام شیر و ابراهیم را از آتش نجات داد ،
او هنوز زنده است و هرگز نمیبرد و من یقین دارم که شما را نجات خواهد داد... بروید
من با تمام نیروم برای شما دعا خواهم کرد.
کاسی در طی ساعات طولانی در باره همه امکانات فرار فکر کرده بود، هزاران
طرح و نقشه ریخته بود اما چون آنها را غیر عملی یافته بود از فرار منصرف شده بود. و
اکنون چنان نقشه ساده و عملی و سهلی بنظرش رسید که امید بزرگی در دلش راه
یافت و گفت:

- با با تمام نیروم و سعی میکنم!

تم گفت:

- خدا یار تان باشد! آمین!

فصل سی و نهم

يك تدبير و نهر نگار جنگلی

انبار سیمون لگری، مانند همه انبارهای دنیا، جایی يك افتاده، وسیع و بزرگ بود و خاک بود و کف آن از انواع آشغالها مستور شده بود. خانواده توانگر و ثروتمندی که در دوران زیبایی و شکوه این خانه در آن سکنی داشتند، مقدار زیادی انائیة نفیس و عالی در آن گرد آورده بودند. هنگام تخلیه عمارت مقداری از آنها را بردند. اما مقدار دیگری در اتاقها مانده و کپک زد و مقداری هم در این انبار روی هم توده شد. دو صندوق خیلی بزرگ چوبی را هم بدیوار تکیه داده بودند. این انبار يك پنجره بیشتر نداشت و از جلال شبیه کدو کثیف آن برصندلیهای دسته دار بزرگ و بر میزهای خاک گرفته ای که روزی سر نوشت درخشانی داشتند يك روشنایی مات و مشکوک میآورد. این انبار انسانرا بیاد و جادوگران و ارواح شریر و اجنه مینداخت. چند سال پیش کنیزی که مورد قهر و غضب لگری واقع شده بود چندین هفته در این انبار زندانی شد. و بعدها بچه گذشت؟ این مسئله ای است که ما باز گو نمیکنیم. اما سرانجام روزی جسد این تیره بخت را بیرون آوردند و دفن کردند. و از آن ببعده در آن خانه شهرت یافت که از این انبار صدای ناسزا و فحش و تفرین صدای ضربه شلاق و بدنبال آنها طنین آه و زاری و ناله شنیده میشود؛ این افسانهها بگوش لگری رسیدند. سخت غضبناک و خشمگین شد و قسم خورد اولین کسیکه باز دیگر راجع باین جریان صحبت کند باید خودش برای اثبات ادعایش وارد این انبار شود. و از آن پس بزرگترین تهدید لگری این بود که میگفت مقصرین را مدت یک هفته در انبار زنجیر میکنند. این تهدید اعتقاد سیاهها را در باره طلسم شدن انبار متزلزل نکرد، منتهی آنها را بسکوت واداشت. که کم پلکانی که بانبار منتهی میشد و حتی دهلیزی که بپلکان منتهی میشد متروک شدند و احدی از اهل خانه از آنجا رفت و آمد نمیکرد. هیچکس از ترس درباره آن حرف نمیزد. خلاصه انبار فراموش شد.

بفکر کاسی رسید که از این وحشت و اوهام برای نجات خودش و برای خلاص کردن طفلک امیلین استفاده کند.

اتاق کاسی درست در زیر همین انبار بود

کاسی يك روز بدون مشورت بالگری، با نظر ظاهر فراوان دستور داد انائیة اش را با اتاق خیلی دور افتاده ای منتقل کنند. بردگانی که این حمل و نقل را انجام داده بودند

باسر و صدا و جتجال صحبت میکردند و دورفت و آمد بودند که لگری از يك گردش اسب سواری بخانه بازگشت.

- خوب! کاسی! چه خبر است؟ امروز باد از کدام طرف وزیده است؟
کاسی با لحن تند و سرکش گفت:

- هیچی! من اناقه را عوض کرده‌ام!

- خواهش میکنم بگردید بینم چرا؟

- برای اینکه دلم خواست!

- اغت بر شیطان! میپرسه، چرا؟

- ای بابا! برای اینکه دلم میخواست گامی بتوانم آسوده بخوابم.

- آسوده بخوابید... چه کسی مانع خواب شما بود؟

- اگر دلناتن میخواهد بداند حاضر شرح بدهم.

- ... حرف بزنید، وذل!

- او! میدانم که در شما اثری نخواهد کرد... اما نیمی از شب... از نیمه شب

تابانماد در انبار غوغااست... صدای ضربه شلاق، صدای زاری و گریه، صدای غلطیدن

در کف انبار مرتب بگوش میرسد!

لگری با وجود اینکه خیلی ناراحت شده بود خنده‌یی کرد و گفت:

- در انبار آدم هست؛ کاسی، آخر در انبار کیست؟

کاسی چشمهای سیاه و نافذش را بلند کرد و با حالتی به لگری نگاه کرد که تا

مغر استخوان این مرد مرتعش شد.

- در واقع سمون شما، شما هم میپرسید در انبار کیست؟ شما باید بمن بگوئید

در انبار چه کسانی هستند... شاید شما نیدانید!

لگری بنای ناسزا گفتن را گذاشت و با شلاق دو سه ضربه‌یی به کاسی زد.

کاسی جستی زد... از آستانه عمارت گذشت آنگاه برگشت و گفت:

- بکش در این اطاق بخوابید... خودتان خواهید دید! من نصیحت میکنم که این

کار را نکنید.

آنگاه در را بست و کلون را کشید.

لگری توفان پیا کرد، فحش میداد، لگد میزد و میگفت که هم اکنون در را از

باشنه در مآورد. اما چنین کاری نکرد... بلکه تغییر رأی داد و در کمال نگرانی بدم

زدن در اتاق مشغول شد. کاسی بغوی احساس کرد که تیرش به هدف رسیده است و از

آن پس با ماهرانه ترین پیگیری‌ها دست بکار افزودن خوف و وحشت از پایش زد.

در شکاف‌های پام، گردن بطری‌های شکسته را قرار میداد و سبک‌ترین باتها

که از داخل این لوله عبور میکرد به آمو ناله‌های دردناک تبدیل میشد و اگر باد شدیدتر

بود آنوقت بصدای زاری و فریادهای یأس و نومیدی تبدیل میگشت.

يك تدابير و ايرنگ جنگي

گاه برده‌ها همه اين صدهای عجيب و غريب را ميشنيدند و خاطره آن افسانه كهنه شده در دهستان زنده ميشد و كم كم بكنوع وحشت اسرار آميز سراسر خانه‌افرا گرفته بود. اما كسي جرئت نداشت درباره ايشو موضوع در حد سور لگري صحبت كند گرچه اين مصيبت وحشت و هراس شكست ناپذير كه او را احاطه كرده بود پرو جودش سنگيني ميكرد.

تنها مردان بي اعتقاد و بي ايمان تا اين اندازه خرافاتي و موهوم پرست ميشوند. در نظر آنها عالم زندگي و مرگ مرشار از اشباح و هياكل وحشتناك و اسرار آميز و مبهم است.

عصر اخلاقي كه در روح لگري دير زماني بود بخته بود، پس از هر ملاقات با تم بيدار ميشد، اما اين بيداري مرتب با مقاومت و خستناك نبروي پابدي و شيطنت مواجه ميشگت. با اينحال هر بار كه اين مرد يك كلمه يا يك جمله از اين دعاها و سرودها ميشنيد ناعايق لجن‌رها گرديبهاي باطني اش يك نوع هيجان و ارتعاش احساس ميكرد. و همه اينها بيك خوف و هراس مرموزي تبديل ميشد.

يكی از عجيب و غريب ترين مسائل نفوذ كاسي روي اين مرد بود.

لگري از باب زجر دهنده و ستسكار ترين شخصي نسبت باي بود. وجود كاسي بدون پشتيان و بدون حمايت، درست در اختيار اين مرد بود و سيمون خودش بخوبي اين نكته را ميدانست. اما با اينحال زمخت ترين و خشن ترين مردها نميتوانند در کنار زني كه از او برتر است زندگي كند بدون اينكه تحت تاثير او قرار گيرد. هنگاميكه لگري ويرا خريد، همچنانكه خودش براي تم حكايه كرد زني ظريف و لطيف بود. و آن مرد بدون احساس كمترين ندامت اين زن را زير پاشنه چكمه‌هايش خورد و له كرد. بعدها زمان، حرمان و وقايع سخت و ناگوار همه لطف و ظرافت زنانه را در وجود او مست و ضعيف كردند. و آتش تند هيچانات خشم آلود در وجودش افروخته شد. كاسي ناخذي بر لگري تسلط يافت و اين مرد در عين حال كه او را زجر مي‌داد از وي بي‌ديناك و هراسان هم بود.

اما از آزمان كه يك حالت نيمه جنون بر رفتار و كردار او اين زن رنگ غريب و شگفت انگيز و حالت مرموز اجنه و پريان را داده بود نفوذ و تسلط او بر اين مرد افزايش يافته بود.

يكی دو شب پس از اين صحنه كوچك، لگري در سالن بزرگ کنار شعله هاي لرزان آتش چوب نشسته بود. اين آتش بدور او نور مشكوك و مبهمي انداخته بود. يكي از آن شهبای پرباد و توفان بود، از آن شهبای كه در خانه‌های خرابه و قدیمی، هياهو می از اصوات و صداهای غیر قابل وصف بوجود میاید؛ پنجره‌ها بهم میخوردند، دها صدا می‌کردند. باد نعره میزد، زوزه میکشید و چرخان و شتابان از درد کش‌ها با این میامد و دوده و خاکستر را در اتاق پخش میکرد چنانکه گویی سیاهی از اهریمنان

کلیه عمو تم

را بهدراه آورده است. لگری سخت مشغول رسیدگی بصاحبها بود، آنگاه مدتی روزنامه خواند. کاسی در گوشه‌یی نشسته بود و با نگاهی معزونی و اندوهگین آتش را تماشا میکرد.

لگری روزنامه را پرت کرد و کتاب کهنه‌یی را که روی میز بود برداشت. کاسی مدتی از شب را بمطالعه آن کتاب گذرانده بود. لگری مشغول ورق زدن کتاب شد. کتاب یکی از آن مجموعه‌های وحشتناکی بود که سراسر آن از مرگ و خون و افسانه‌های مرموز و از جن و بری و تصورات و رؤیاهای مخوف سخن میگفت چاپ آن نامرغوب و زشت و تصویرهای عجیب رنگی داشت. بسا اینحال هینکه انسان آنرا میگذرد چنان محسوس و مجذوب میشد که کنار گذاشتنش آسان نبود.

لگری با وجود اینکه چندبار از روی کمال نفرت و انزجار، کلماتی تحقیرآمیز ادا کرد با اینحال همچنان آن را ورق میزد. و پس از چند لحظه مطالعه سرانجام باسنت و نفرین فراوان کتابرا پرت کرد.

- کاسی شما بارواج اعتقاد ندارید ؟ اینطور نیست .

انبر را برداشت و آتش را بهم زد .

- من شما را خیلی عاقل تر از آن میدانستم که از سروصدا دچار وحشت شوید .

کاسی با لحنی گرفته و غمگین گفت :

- بشا چه مربوط است که من چه اعتقادی دارم ؟

لگری گفت :

... هنگامیکه من در دریابوم ، میخواستند با داستان‌های وحشتناک مرا بترسانند .

ولی ابدأ فرقی بعقل من نمیکرد ... من خیلی سخت هستم برای اینکه بگذارم تحت تأثیر قرار بگیرم ... خوب میشوید ؟

آن کنیز که همچنان سر جایش نشسته بود خیره باو نگاه میکرد ... و همان برق عجیبی که همیشه او را متقلب میکرد در چشمهایش دیده میشد .

- آن صداها بیغنی از موش‌ها و باد بوده است ... موش‌ها صداهای غریبی دارند ... در انبار کشتی من بارها صدای آنها را شنیده ام ... و اما باد ... باد که دیگر ترس ندارد ؟

کاسی از تأثیر نگاهش بیخبر نبود : به لگری جواب نداد . اما همچنان با شراره چشم‌های عجیب و تقریباً خارق العاده اش او را مسحور میکرد .

لگری گفت :

- بیستم زن ؛ حرف بزنید ؛ آیا شما بر این عقیده نیستید ؟

- آبا موش‌ها میتوانند از بلکان پایین بیایند ، از دهلیز بگذرند ، در را باز کنند ، دری را که انسان کلون کرده است و بک صندلی پشت آن گذاشته است ؟ .. موش‌ها میتوانند راه بیایند ... بیایند ... و بیایند دم تحت شما برسند و دستشان را روی دست شما

بگذارند .. اینطور ؟

وکاسی دست سرد و بیخ زده اش را روی دست لگری گذاشت و با همان چشم های شراره افکن پاو نگاه کرد .

لگری مانند مردی که دچار کابوسی شده باشد جستی به عقب زد .

- زن ! چه میخواهید بگوئید ؟ آیا کسی چنین کاری نسبت بشما کرده است ؟

- اوه ! نه .. البته نه ... مگر من گفتم ؟ ... نه ! نه !

کاسی باله خندی حاکی از تحقیر بار دیگر گفت :

.. نه ! .. نه !

- چطور ! آیا چنین اتفاقی افتاده ... شما دیدید ؟ .. راستی ! بیستم ، کاسی حرف

بزنید ... بمن بگوئید !

- اگر میخواهید بدانید بروید آنجا بخوابید !

- آیا او از انبار میآید ؟

- او ... کی ؟ .. او کیست ؟

.. نمیدانم ... همان که شما میگوئید !

کاسی باله نندی لغت :

- من ! من بشما چیزی نگفتم .

لگری که بیش از پیش متقلب شده بود طول و عرض سالن را گریز کرد .

- همین امشب من باید این موضوع را روشن کنم ... طمانچه هایم را بر میدارم ..

- خیلی خوب ! چه بهتر ! من هم بشما همین نصیحت را میکنم - در آن اتاق

بخوابید و آماده آتش کردن باشید .

لگری پا بر زمین کوفت و بنای ناسزا گفتن گذاشت :

کاسی گفت :

- فحش ندهید - معلوم نیست چه کسانی صدای شما را میشوند ! و ...

لگری فریاد زد :

- کیست ؟ .. آخر کیست ؟

يك ساعت دیواری آلمانی قدیمی که در یکی از گوشه های سالن قراردادش آهسته

دوازده ضربه نواخت .

لگری دیگر يك کلمه هم بر زبان نیاورد حرکت هم نمیکرد ... گویی سنگ

شده بود کاسی با همان چشم های نافذ و مستخرم کننده او را نگاه میکرد و ضربه های

ساعت را میشرد .

دوازده تا ! حالا میرویم ببینیم ..

چرخي زد و رفت در راهرو را باز کرد و بشنا به شخصی که صدایم را گوش میدهند

مقابل در ایستاد ..

آنگاه انگشش را بلند کرد و گفت :

- ساکت ! ..

لگری گفت :

فقط با داست ... میبینید بطور باهاری میوزد ؟

کاسی آهسته گفت :

- سیون، بیایید اینجا !

و دستش را گرفت و تا پای پلکان او را کشید .

- میدانید این چه صدایست ؟

یاک جینگ وحشی که از انبار بیرون آمده بود در پلکان منعکس شد . زانوهای لگری

لرزیدند ... و رنگش از شدت وحشت پرید .

کاسی با طعنه‌یی که خون را در عروق سیون منجمد میکرد گفت :

- خوب ! حبابانچه تان کجاست ؟ حالا درست آنوقت میست که میگفتید ... بروید

تفتیش کنید ... و ... بروید . آنها آنجا هستند .

لگری به‌سراه دوسه فحش و نفرین گفت :

- من نمیخواهم با آنجا بروم .

- برای چه ؟ شا که خودتان میگویند ارواح مردگان باز نمیگردند .

کاسی خنده کتان پلکان را نشان داد و گفت :

- خوب ! بیایید !

- گمان میکنم شما از شیطان بدتر هستید . برگردید ... رذل ... بیشراف ! برگردید

کاسی ... من نمیخواهم با آنجا بروم .

کاسی قهقهه وحشی‌اش را سرداده بود از این طبقه بآن طبقه میپرید .

سیون شنید که در انبار را باز کرد . در همین لحظه گردباد و بوران با صدای

مهیبی در پلکان زوزه میکشید .. و مشعلی را که لگری در دست داشت خاموش کرد ...

سیون مینداشت که همه صداها در گوش اوست قوری فرار کرد و بسالان رفت و کاسی

بزودی آمد و با او ملحق شد .

آن زن رنگ پریده و آرام و خونسرد بود و در آن لحظه گوئی مظهر نبوغ انتقام

است . در چشمانش همچنان آن شراره خوفناک زبانه میکشید !

- خوب ! امیدوارم که راضی هستید !

- برو بجهنم و درک !

- برای چه ! چه شده ؛ رفتم بالا و در را بستم . کاری نشد ! سیون مگر خیال

میکنید در انبار چه خبر است ؟

- بشما مربوط نیست !

يك تند يرو نيرنگ جنگي

در واقع ؟ خوب ! بهر حال از اينكه ديگر روي انبار نميخواهم خيلي معظوظ هستم ...

كاسي قبالا پنجره انبار را باز گذاشته بود و در آن لحظه كه دروا باز كرد چريبان هوا سبب شد كه مشعل لگري خاموش شود و قطبه بهمين سادگي بود !
از همين مختصر ميتوان بي برد كه كاسي در مقابل لگري چه نيرنگها ميژد !

لگري ترجيح ميداد كه بشود اش را در كام شير فرو كند تا اينكه انبار خانه خودش را بازرسي كند . شب هنگام ، پس از آنكه همه اهل خانه بخواب ميرفتند كاسي انواع خواروبار را بداخل اين انبار حمل ميكرد و حتي قسمتي از لباسهاي خودش و اميلين را با آنجا منتقل كرد . همه چيز آماده بود : او تنها انتظار فرصت مناسب را داشت .

كاسي پس از چند روز مهرباني و نوازش نسبت به لگري ، يکروز از خلق خوش او استفاده كرد و قول گرفت كه براي تماشايش شهر مجاور كه درست در كنار رودخانه سرخ بوديك بار او را همراه يرد . اين زن صاحب يكي از آن استعدادهاي عجيب بود كه با انسان اجازه ميدهند تصويري از نقاط و مكان هاي مختلف را در ذهن ضبط كند . بنا بر اين كاسي تمام مشخصات را بنظرش سپرد و زمان لازم براي طي آن را حساب كرد .

فرصت اجرائي نقشه فرا رسیده بود : شايد خوانندگان ما آن اندزه كنجكاوي داشته باشند كه نگاهی پشت صحنه بيندازند و مقدمات و تداكات اين كودتا را به چشم ببينند .

شب نزديك ميشود . لگري خانه نيست . براي بازديد يكي از دهانش رفته است . چند روزيست كه كاسي نسبت باو سخت خوش خدمتي ميكند و چنان روي خوش نشان مينهد كه ببيچوجه براي لگري عادي نيست . لااقل در ظاهر ميآن زن و مرد روابط بسيار دوستانه است ! كاسي در اتاق اميلين است : اميلين نزد اوست و دو نفری مشغول تپيه دو بسته كوچك هستند .

كاسي ميگويد :

« همين كافيس ، كلاهتان را هم برداريد و حرکت كنيم . ديگر موفش شده است .

« آخر هنوز ممكن است مارا ببينند !

كاسي با خونسردی جواب داد :

« خوب ، البته . اما مگر نميدانيد ما هر كار كنيم باز بشكارمان خواهند آمد . منتهي ما راه خوبي انتخاب ميكنيم . از در عقب خارج ميشويم و ميقيم در قسمت پائين محله .. يقين است كه كيمبو و سامبوء يك كدامشان مارا خواهندديد و تعقيبمان خواهند كرد . آنوقت ما خودمان را بچنگل ميندازيم ..! اما آنها پيش از اينكه زنگ خطر را بزنند و سگها را يدبال ما روانه كنند خودشان حرکت نميكنند ... بنا بر اين ما مقداري جلو ميقيم .

کلبه عمومی

در آن هنگام که آنها مانند همیشه فریاد میزنند و درهم میلوئند شما و من میرویم با تنهای خلیج کوچکی که خانه را دور میزند و تادم در خانه در آب راه میرویم. این کار سبب میشود که سگها با شتاب بیفتند. زیرا سگها در آب شامه شان را از دست میدهند. همگی از خانه بیرون میآیند برای اینکه رد ما را بگیرند. آن وقت ما از در عقب وارد میشویم و خودمان را با تبار میرسانیم. در آنجا دریکی از صندوقهای بزرگ من بستری آماده کرده‌ام. باید چته وقتی در آنجا بمانیم. زیرا بدانید که او برای پیدا کردن ما زمین و آسمان را بهم خواهد زد؛ و جنس ترین و پلیدترین نگهبانان مزارع دیگر را هم دست اندر کار گاو خواهد کرد. کوچکترین گوشه‌های جنگل را زیر و رو خواهند کرد... اولاف‌ها خواهد زد که احدی نمیتواند از جنگش فرار کند... باین ترتیب باید بگذاریم که مطابق میلش، هر چه داش میخواست کاش کند.

- کاسی چه نقشه‌ عالی! فقط شما بودید که توانستید آن را طرح کنید!
در چشمهای کاسی نه شادی دیده میشد و نه هیجان. اما عزم راسخ حاکی از یأس و نومیدی در آنها خوانده میشد.
دست امیلین را گرفت و گفت:

- بیایید.

دو فراری بدون سروصدا از خانه خارج شدند و در سایه تاریکی شب توانستند خودشان را به جله برسانند.

هلال ماه که مانند يك نشانه سیمین در غرب آسمان قرار داشت فرا رسیدن ظلمت شب را اندکی بتأخیر انداخته بود. درست در لحظهای که کنار جنگل رسیدند جنگلی که مانند يك دایره عظیم تمام مزرعه را احاطه کرده بود... آنچنانکه کاسی بیش بینی کرده بود کسی آنها را صدا زد اما این صدای سامبو نبود بلکه صدای لگری بود که با همه نشانه‌های يك خشم و غضب شدید آنها را دنبال میکرد.
پشنیدن این صدا طفلک امیلین احساس ضعف کرد... بازوی کاسی را گرفت و گفت:

- اوه! کاسی! من دارم غش میکنم...

- اگر بیهوش شویید شما را خواهم کشت!

و کاسی دشنه‌ظریفی را بیرون کشید و نوك براق آنرا برابر دیدگان دختر گرفت این دوش سخت موفقیت آمیز شد. زیرا امیلین بیهوش نشد و موفق شد بهمراه کاسی وارد بیچ و خم‌های جنگل شد جنگل چنان ظلمانی و چنان عمیق بود که لگری نتوانست پشهایی در آن داخل شود.
و خنده کتان گفت:

- خوب، خیلی خوب شد؛ خودشان را در قلعه انداختند... رذل‌ها! دلشان خوش است که فرار کرده‌اند!

پك تديرو و فيرنگا جنگي

لگري در حاليكه بسوي مصله مبرفت و در آنجا همگي از مرد وزن بيرون ريخته بودند گفت:

- آهاي! بيايد اينجا، سامبو، كي بو بيايد اينجا... همه تان! دو تا فراري بچنگل رفته اند، هر سياهي كه آنها را بگيرد پنج دلار انعام دارد، سگها را باز كنيد «ببر» و «خشم» را باز كنيد، همه شان را باز كنيد!

يك لحظه خبر فرار در پر شورترين هيچانات را ايجاد كرد. غلامان براي انجام خدمت از هر سو مي دويدند: برخي با ميدي پاداش و برخي ديگر بر اثر اسف انگيز يك فرمانبرداري و احترام افراطي كه تر بردگيست.

همه مي دويدند، مشعل ها را روشن مي كردند. سگهاي چفت را از هم باز مي كردند و بشه قيب و اداشان مي كردند و پارس اين سگها بر بي نظمي و شدوغي صحنه مي فرود ارباب تنگ كوتاهي باختيار سامبو گذاشت. او پرسيد:

- از ياب ميتوانم براي آنها تير اندازي كنم؟
- اگر مي خواهيد كاسي را با تير بزويد. وقت آنستكه بترك برود و شيطان ملعون شود. اما دخترك را نزنيد. خوب، بچه ها! به پيش بچنيد! هر كس آنها را بگيرد پنج دلار و سرانجام هر چه شود بهر نفر يك پك گيلاس عرق مي دهيم.

آنوقت در ميان ناسزا و فحش ها و جيف و دادهاي وحشي و عوعوهای طنين انداز، همه جمعيت از انسان ها تا سگها بسوي چنگل شتافتند. هنگامي كه اميلين و كاسي باز گشتند خانه خلوت بود. هياهو و تعقيب كندگان در فضا شتيده ميشد. و در اين هنگام اميلين و كاسي از پنجره سالن ميديدند كه در دورترين حاشيه هاي چنگل نور مشعلها بگش شده بود.

اميلين گفت:

... ببينيد... شكار شروع ميشود! ببينيد اين مشعلها چگونه مي دونند و ميرقصند! سگها را! صدای سگها را ميشنويد، اگر آنجا بوديم شانسان يكشاهي ارزش نداشت! او! رحم كنيد! خودمان را زود مخفي كنيم!

كاسي باز باخونسردی جواب داد:

... لازم نيست عصبه كنيم... همگي بشكار رفته اند... اين تفریح امشب است... آهسته از پله ها بالا برويم.

و آنگاه در حاليكه از جيب لباسي كه لگري از شدت عجله در آنجا افكنده بود بگليدي در آورد گفت:

... با اينحال بدنيست كه براي خرج مفرمان پولتي برداريم.

صندوقچه يي را باز كرد و از آن يك دسته اسكفاس بيرون آورد و سرعت شمارش كرد

اميلين گفت:

- اوه نه! این کار را نکنیم!

- آه! راستی! خوب، چرا؟ بهتر است که در جنگل‌ها از گرسنگی بپیریم یا اینکه برای مسافرت باستان‌های آزاد پول داشته باشیم؟ دخترک پول همه کار میکند!

وکاسی اسکناسها را بین سینه‌اش پنهان کرد.

امیلین آهی کشید و گفت:

- خدایا! اینکه دزد است!

کاسی باخنده تعقیب آمیزی گفت:

- دزدی! آسانیکه روح و جسم ما را میزدند و دیگر چگونه میتوانند ما را

سرزنش کنند؟ هر کدام از این اسکناس‌ها از تیره بختان و بیچارگانی ریوده شده

شده است که سرانجام از بی‌توانی و فقر می‌میرند و بدرک و اصل میشوند برای اینکه

سیمون لگری سود بیشتری ببرد! آه! چقدر دلم میخواهد بشنوم که او سخن

از دزدی به میان می‌آورد! خوب، حالا بیایید، بالا برویم. برای گذرندن وقت من

مقداری شمع و کتاب دارم. میتوانید بقیه داشته باشید که در آنجا بچستجوی ما

نخواهند آمد. اگر هم بیایند من نقش اشباح و ارواح را بازی میکنم و از آنجا

فرارشان میدهم.

هنگامی که امیلین وارد انبار شد صندوق عظیمی را دید که در گذشته برای

بسته بندی و حمل میل‌های بزرگ بکار میرفته است این صندوق را طوری از پهلو قرار

داده بودند که دهانه آن نزدیک به جوب بسته‌بام بود.

کاسی چراغی روشن کرد و هر دو زن با خزیدن و سریدن خودشان را بداخل آن

رساندند. در صندوق یک جفت تشک و چند بالش قرار داشت در صندوق دیگر لباس‌ها

گونه آذوقه مهیا شده بود. و کاسی همه این لوازم را در بسته‌بی جااناده بود.

کاسی به قلابی که در جدار صندوق کوبیده بود، چراغ را آویزان کرد و گفت:

- اینست منکن ما! بنظرتان چطور است؟

- باور میکنید که انبار را کاوش نکنند؟

- دلم میخواهد که سیمون لگری دست بایشکار بزند! خودش خیلی زود فرار

خواهد کرد! و اما غلام‌ها و کتیزها! یک نفر میان آنها نیست که مرگ را بر سر کردن

در این انبار ترجیح ندهد!

امیلین که یک کسی خاطر جمع شده بود بر بالش تکیه داد.

- کاسی بگوئید ببینم، آنوقت گفتید مرا خواهید کشت، مقصودتان چه بود؟

امیلین با صداعلای سادگی و صداقت این پرسش را طرح کرد.

- میخواستم مانع از آن بشوم که غش کنید و چنانکه می‌بینید بخوبی موفق شدم.

يك تدبير و نيرنگ جنگي

واکنون اميلين بايد به غش نكردن عادت كنيد : هرچه كه پيش آيد، غش كردن فايده يي ندارد . اگر در آن وقت من مانع نشده بودم ، اکنون در اختيار اين رذل بوديد ... اميلين لرزيد .

هر دو زن خاموش شدند . كاسي يك كتاب فرانسه ميخواند . اميلين كه از خستگي فرسوده شده بود لحظه يي چرت زد ... اما از صداي داد و فرياد و رفت و آمد اسبها و پارس سگهاي خشمگين بيدار شد .
فرياد كوچكي كشيده .

كاسي خيلي يا خونسردي گفت :

- از شكار برگشته اند . به پيچوجنه نترسيد ؛ از اين پنجره شيرواني نگاه كنيد ؛
نمي بينيد همگي آنجا جمع شده اند ... ؟ سيون ناچار امشب از تعقيب دست برميآورد .
از بس در جنگها چهار نعل رفته است ، بدن اسبش يراز گل شده است ؛ اسبها هم گوششان آويزان شده است .. آه و آقاي عزيز ... اين كاوش را بايد بارها از سر بگيريد ... شكار در آنجا نيست ؛
اميلين گفت :

- اوه ساكت شويد ؛ اگر صدآيتان را بشنوند .

- اگر صدآيتي بشنوند يقين از آمدن خودداري خواهند كرده ، هيچ خطري نيست .
هر قدر دلان بخواهد ميتوانيم سروصدا كنيم .. اتفاقاً خيلي بيستر ميشود .
بالاخره سكوت نيمه شبخانه را فرا گرفت ، لگري پيش رفت در حاليكه بغت بدش را نفرين ميكرد و براي فردا نقشه هاي هولناك انتقام را طرح ميكرد .

فصل چهارم

قربانی

درازترین سفرها بالاخره بسر میرسد و پایان شب سیه سپید است... فرار مدامی و انماس ناپذیر ساعات روز ناپسندان را بشب ابدی و شب نیکان را بروز جاودانی نزدیک میکنند. ما بهمهرا دوست فروتمان راه زیادی را در دوره بردگی بیمودیم. از مزارع شکوفان رحم و عاطفه گذشتیم. در جدائیهای که دل را میشکند و خورد میکند، در آنجا که انسانی را از هر آنچه در جهان عزیز میدارد بزور جدا میکنند شاهد و ناظر بودیم و بهمهرا او بان جزیره آفتابی و درخشانی رسیدیم که در آنجا دستهای بخشنده و بلند هست است غلبی و زنجیر رازیر هلالهای گل بنهان میگرددند و بالاخره باز بهمهرا او مشاهده کردیم که آخرین پرتوهای امید های دنیوی اش در تاریکی و ظلمت حرمان خاموش شدند و باز دیدیم که در خوف و هراس عمیق ترین ظلمتها چگونه ناگهان آسمان جهان مجهول از شکوه و ابهت معجزه آسای ستارگان تازه بی درخشیدن گرفت.

و اکنون ستاره صبح بر فراز کوه طلوع کرده است! نسیم ها و بادهای احساس میکنیم که دنیایی نیستند... بیقین بزودی در های ابدیت گشوده خواهند شد.

فرار امیلین و کاسی رفتار لگری را که خود بینهایت هولناک بود، باز هم هراس انگیز تر کرد و آنچه آنکه میبایست انتظار داشت همه خشم و غضب او متوجه تم بیگناه و بی دفاع شد. هنگامیکه لگری این فرار را با اطلاع برده ها رساند چشمهای تم برقی زد و دستهایش رو با آسمان بلند شدند. لگری همه چیز را دید و متوجه شد که تم بهیچوجه بدست تعقیب کنندگان ملحق نمیشود. نخست فکر کرد او را باینکار مجبور کند اما چون بر انصاف ناپذیری اصول و عقاید تم واقف بود صرف نظر کرد ولی و رد شدن در میدان مبارزه با تم راهم در این زمان، خیلی عجولانه تشخیص داد.

بنابراین تم و چند برده دیگر در محله میمانند و تم بآنها نماز خواندن میاموخت، آنها برای فراریها نذر میکردند و دعا میخواندند.

هنگامیکه لگری غضبناک و نومید دوباره سراغ تم آمد از آنها که از مدتها پیش علیه این غلام خشم سختی در دل گرفته بود در قیافه اش یک هاری دیوانه وار خوانده میشد. آیا این مرد با تصمیم های ترلزول ناپذیرش او را تحقیر نکرده بود؟ آیا از همان نخستین لحظه خرید او را تحقیر نکرده و آیا در وجود او روحی احساس نمیشد که با وجود خاموشی ظاهری مانند شعله های جهنمی انسان را می بلعید؟

لگری لب تختش نشست و گذت:

— من از او بیزارم! من از او بیزارم! او متعلق بمن است! آیا نمیتوانم نسبت با او هر کاری دلم میخواهد بکنم؟ میخواهم ببینم چه کسی میتواند مانع کار من شود! و لگری چنان مشتش را فشرد که پنداری چیزی دست دارد و میخواهد آنرا خورد کند. شاید بگویند که با وجود این حرف ها تم غلام باوقاتی بود! لگری هم با همه نفرت و بیزاردی که از او داشت با توجه بهمین نکته موقتاً آرام بود.

فردا هم نخواست چیزی بگوید... تصمیم گرفته بود صاحبان مزارع مجاور را هم خبر کند تا با سنگها و تنگ های متعدد جنگل ها را محاصره کنند و یک شکارحالی تدارک بینند. اگر موفق شدند که چه بهتر و گرنه تم را احضار خواهد کرد و آنوقت... از این فکر دندانهایش بهم میخوردند و خورش میجوشید! او را خورد خواهد خواهد کرد یا اینکه... یک فکر جهنمی از سرش گذشت... و این فکر را پذیرفت! آه! برخی مدعی هستند که نفع ارباب بهترین ضامن سلامت برده است!

امادر این قهر و غضبهای دیوانه و از که فکر انسان گمراه میشود و حاضر است خودش را بجهنم اندازد برای اینکه پندهایش برسد... آنوقت فکر اینکه او دلش برای جان برده بسوزد، یک خامی و دیوانگی بیش نیست!

کاسی که از پنجره شیروانی یک نظر اکتشافی بیرون انداخت گفت:
— امروز از نو شکار را آغاز میکنند.

چند اسب سوار جلوی عمارت جست و خیز میکردند و چندین جفت سگهای غریبه میخواستند از دست برده ها فرار کنند. پارس میکردند و یکدیگر را گاز میکردند. دو تن از این مردها از نگهبانان مزرعه مجاور بودند. دیگران از آشناهائی بودند که لگری در میخانه شهر مجاور ملاقاتشان کرده بود آنها بعنوان «آنانور» (۱) حاضر شده بودند در این شکار شرت کنند. تجسم اجتماعی کثیف تر و نفرت انگیزتر از این بدشواری ممکن است. لگری شرعاً در گیل اسپامیر بخت و در میان بردگانی که از مزارع مجاور آمده بودند عرق را سبیل کرده بود! او میخواست این بیگاری را برای این سیاهان بصورت یک مجلس تفریح جلوه گر سازد.

کاسی گوشش را به پنجره نزدیک کرد. نسیم خستک و صبحگاهی که بسوی او میوزید همه صحبت ها را هم بگوشش میرساند. در قیافه جدی و گرفته اش طمأنه تلخی دیده میشد و هنگامیکه شنید چگونه جنگل ها را تقسیم میکنند از ارزش سگها سخن میگوید و درباره رفتار با فرزندان پس از دستگیری بهت میکنند! خودش را از پشت زمین انداخت! دستهایش را بهم متصل کرده بود و چشمهایش را با آسمان دوخته بود: — آوه! ای خداوند بزرگوار و توانا، هکی ما گناهکاریم، اما ما چه کرده ایم

کیکه از روی ذوق و شوق شخصی بکاری اقدام کند نه از نظر کسب پول و بطور

که مورد چنین رفتاری قرار گرفته ایم
و در نگاهش مانند قیافه‌اش هیجان و حسنا کی دیده میشد.

با سبیلین گفت:

— فرزندم، اگر بغاطر شما نبود، من بسوی آنها میرفتم و از نخستین کسیکه قصد میکرد مرا عطف تیر قرار دهد تشکر میکردم. من آزادی را میخواهم چه کنم؟ آیا آزادی فرزندانم را بمن پس خواهد داد؟ آیا دوباره مرا همان خواهد کرد که در گذشته بودم؟

برده جوان در عمامه سادگی کودکانه‌اش از این دلنگی کاسی سخت نگران شده بود. با اضطراب و تشویش باو نگاه میکرد و بسفینانش پاسخ میداد. اما بازوازش و گرمی دست ویرا بندست گرفت.

— کاسی عزیز! از این فکرها نکشید... اگر خداوند بشما آزادی را باز دهد شاید دخترتان را هم دوباره بشما برساند... لااقل من همیشه برای شما مانند دختری خواهم بود. افسوس! میدانم که من هرگز مادرم را نخواهم دیدم. کاسی، خواه شما مرا دوست داشته باشید و خواه دوست نداشته باشید من همیشه شما را دوست خواهم داشت!

بالاخره این روح دلپذیر و مهربان در او اثر کرد و کاسی آمد کنار وی نشست، دستی بگردنش انداخت و گیسوان زیبای خرمایی رنگش را تسوازش کرد. و امیلین نیز بسهم خودش زیبایی چشمهای کاسی را که بازیش اشک چندان تر شده بودند تعسین میکرد.

— ای لینا! من گرسنه و تشنه فرزندانم هستم... اعتماد برای آنها گریه کرده‌ام که نور از چشمهایم رفته است! اوه! در اینجا — بسینه‌اش اشاره کرد — دیگر چیزی یافت نمیشود... هیچ چیز جز یأس و نومیدی! اوه... اگر خداوند فرزندانم را بمن باز میداد، آنوقت میتوانستم دعا کنم!

امیلین گفت:

— باید باو اعتماد داشته باشیم، او پدرماست.

— اما خشم و غضبش متوجه ما شده است، نمیدانم چرا کینه‌اش را در نزاد ما فرو می‌شانند.

— نه کاسی باو امیدوار باشیم. بما رحم خواهد کرد. من همیشه امیدوار بوده‌ام!



شکار طولانی، پرشور اما بی نتیجه برگزار شد. کاسی، بر انگری که خسته و مابوس از اسب پیاده میشد نگاهی طمئه آمیز و بی‌بروز انداخت.

انگری روی نیمکتی در سالن دراز افتاد گفت:

— اکنون کمی بروید این تم را بنزد من بیاورید... این بیر سپاه از همه چیز

قربانی

با خیزاست ... من داز آنها را از این قالب کثیف سیاه بیرون میکشم ؛
سامبو و کیمبو که از یکدیگر متنفر بودند فقط در کینه توزی علیه تم توافق
داشتند ... لگری نخست بآنها گفته بود که تم را خریداری کرده است تا مباشرت کل را
باو بسپارد . و این مسئله سرچشمه عداوت آنها با او بود و بعدها هم که از مغضوب شدن
وی در درگاه ارباب مطلع شدند بحکم طبیعت پلیدشان بیش از پیش با این مرد کینه
میورزیدند . بنا براین ، میتوان در نظر آورد که کیمبو برای اجرای امر ارباب چه شتابی
نشان داد :

پیغام لگری که به تم رسید روحش خبردار شد : او از نقشه فواریها با خیر بود
و بخوبی میدانست که اکنون در کجا هستند و همچنان از خلق و خوی وحشتناک مردی که
با او مبارزه می درپیش داشت بخوبی آگاه بود . از قدرت ظالمانه اش مطلع بود . اما
با همه اینها میدانست که خداوند هم باو نیرو خواهد دید تا مرگ را خوار و حقیر بشمارد
و به آن دوزن ستم دیده خیانت نکند .

سیدش را زمین گذاشت چشمها را با آسمان انداخت و گفت :
- خداوندا ! روانم را هو اختیار تو میگذارم . ای خدای حقیقت ، مگر نه اینکه
تو مرا باز خریدی .

و بدون مقاومت خودش را در اختیار سامبو و خشن و بیرحم گذاشت .
غول سیاه در حالیکه او را میکشید گفت :

- آه ! آه ! حالا بعصابت میرستند . از باب خیلی عقب است .. حالا دیگر محل
عقب نشینی ندازد ! .. باید تصفیه کرد ؛ ... نباید اشتباه کرد ؛
آه ! آه ! آدم بیرده های ارباب کمک کند و آنها را فرار دهد ؛ حالا معلوم
میشود ... حالا معلوم میشود !

هیچکدام از این جملات وحشی بگوش تم نرسیدند . صدائی رسا تر باو میگفت :
» از کسانیکه میتوانند جسمت را بکشند بیمی بدل راه نده ، پس از کشتن جسم دیگر
کاری از آنها بر نیاید !« و با شنیدن این کلمات استخوانها و اعصاب این غلام پیر چنان
مرتعش شدند که گویی انگشت خدا بآنها رسیده است . و تنها در یک روح او نیروی
دو هزار روح گرد آمده بود ؛ تم راه میرفت و درخت ها و بوته ها و کلبه های برده ها
و تمام این طبیعتی که شاهد ظلم و ستم ها بودند درهم برهم و شلوغ ، مانند منظره که
از برابر عرابه سریعی میگذرد ، عبور میکردند . قلبش همی تپید ... زندگی روحانی
و آسانی را بچشم میدید . . و احساس میکرد که آخرین ساعات این زندگی فرا
رسیده است ؛

لگری برخاست و بسوی او آمد . با خشونت و تندی یقه کش را گرفت در حالیکه
دندا نبایش از شدت غضب بهم فشرده میشدند گفت :

- خوب ، تم میدانید که تصمیم گرفته ام شما را بکشم ؟

کتابه عمومت

تم با آرامشی هرچه تمامتر جواب داد :

- خیلی ممکن است ارباب .
- بله .. من .. تصمیم .. گرفته ام .. که شما را .. بکشم .. اگر آنچه از آنها
میدانید نگویید کشته خواهید شد !
تم خاموش بود .

لگری بزمن با میکوفت و مانند شیر خشکین میفرید :
- میشنویده ؟

تم با صدای ملایم، اما مصمم و جدی گفت :
- ارباب، چیزی نمیدانم تا برای شما بگویم .
- پیر مسیحی سیاه بچرت میکنید با من اینطور حرف بزنید، خوب پس چیزی نمیدانید؟
تم باز خاموش ماند .

لگری مانند رعد غرید و او را کتک سختی زد و گفت :
- حرف بزنید . آیا چیزی میدانید ؟

- میدانم اما نمیتوانم بگویم .. فقط میتوانم ببرم !
لگری بزحمت نفس میکشید . شدت هاری و جنونش را پنهان کرد . بازوی تم را
گرفت و نزدیک آمد چشم در چشمش دوخت و با صدای مهبیی گفت :
- خوب گوش بدهید ؛ خیال میکنید برای اینکه یکبار با شما آسان گرفتیم و از
کشتنتان چشم پوشیدم .. حالا هم همان خواهد شد ؟ بدانید که این بار من تصمیم را
گرفته ام و حسابهایم را کرده ام . شما تا کنون همیشه در مقابل من مقاومت کرده اید ..
خوب حالا میخواهم بار امتان کنم با شمارا بکشم ؛ یکی از این دو تا بخونی را که در گهاتان
جاریست قطره قطره بیرون میکشم و شمارش میکنم .. و آنقدر باین کار ادامه میدهم
تا تسلیم شوید .

تم چشمهایش را بسوی اربابش گرداند و گفت :

- ارباب . اگر شما در زحمت بودید ، بیمار و در شرف مرگ بودید و من میتوانستم
نجاتتان بدهم .. اوه ؛ یقین بدانید که حاضر بودم همه خونم را بریزم . بله ؛ اگر آن
خونی که در این کالبد پیر جاریست میتوانست روح گرانبهای شما را نجات دهد من آنرا
داوطلبانه نثار میکردم همانگونه که مسیح خونش را برای نجات من داد ؛ .. ای ارباب
دست بچین گناهی نزنید . ضرری که شما میرسید گران تر از آنست که بمن وارد میشود ؛
هرچه بکنید ، سرانجام رنجهای من پایان میرسند . اما اگر پشیمان نشوید رنج های
شما هرگز پایانی نخواهند داشت !

سغنان تم، در میان درشتی و خشونت لگری درست مانند موسی از موسیقی آسانی
درفاصله دو گردباد توفانی بود ؛ سغنان تم با چند لحظه سکوت بدرقه شد . لگری بیحرکت ،
ترسان و هاج و واج مانده بود .

شهید

سکوت چنان عمیق شد که تیک و تانگ ساعت دیواری شنیده میشد ساعتی که عقربه‌های خاموش و گوش بزرنگ آن آخرین دقایق رحمت و آزمایش را که باین قلب سنگ شده بخشیده شده بود ، بشنودند .

اما این فرصت لحظه‌یی بیش نیاید .

شک و تردید و بی تصمیمی عرش اندام کردند . روح پابندی هفت بار قوی تر و نیرومندتر ظاهر شد و لگری که از شدت هاری دهانش کف کرده بود . شهید بدبخت را بزمین زد .

صحنه های بیرحمی و ستمگری قلب ما را به صیان و امیدارند و گوشمان را آزرده میسازند . دیگران کارهایی انجام میدهند که ما حاضر بشنیدن و صف آن کارها هم نیستیم . ای امریکا ، ای کشور من ، هر روز در سایه قوانین تو چنین کارهایی صورت میگیرد . ای حضرت مسیح حتی کلیسای تو هم شاهد این اوضاع است . . . و با ایتعال خاموش و ساکت است !

آه ؛ در طی شب دراز ، کسیکه روح کریم و بلند پایه اش آنهمه زجر و شکنجه هولناک را تحمل کرد آیا یکه و تنها بود ؟

نه ؛ در کنار او کسی بود که تنها خودش می توانست ببیند .. تم احساس میکرد که حضرت مسیح در کنار اوست !

مرداغو اگر نیز در کنار تم بود با وسوسه ظلم و بیادگری و استبداد هار و خشمگین میخواست ساعات احتضار تم را بلکه خیانت آلوده سازد .

اما ، این مرد شجاع و با وفا خودش را بر سر صخره ابدیت محکم نگاهداشت او هم مانند رهبر آسمانی مبدانست که اگر بخواهد دیگران را نجات دهد باید از نجات خودش چشم پیوشد . . . و هیچ زجر و شکنجه‌یی نتوانست از دهان او بجز کلمات دعا و نماز چیز دیگری بیرون بکشد :

سامبو که با همه سنگدلی از صبر و حوصله این شهید متأثر شده بود گفت :

- ارباب ، نزدیک است تمام کند .

اما لگری نعره زد :

- باز ؛ همیشه ؛ باز ، تا اینکه تسلیم شود . با آخرین قطره خونس را میکشم یا

اقرار خواهد کرد !

تم چشمپایش را باز کرد و باربایش نگاهی انداخت و گفت :

- بیچاره بدبخت ؛ شما بیش از این نمیتوانید کاری کنید .

آنگاه از حال رفت و پیهوش شد .

لگری نزدیک آمد و نگاهش کرد و گفت :

کلبه عمو تم

بجان خودم که تمام کرد؛ بله؛ مرد؛ ودهانش بسته ماند ؛
بله، لگری این دهان خاموش میشود؛ اما چه کسی این صدای را که با وجدان تو سخن
میگوید خاموش خواهد کرد؛ وجدان تو؛ برای وجدان تو نه ندامت هست، نه نماز، نه امید
و از هم اکنون حرارت آتشی را که هرگز خاموش نخواهد شد احساس میکنند؛
تم هنوز کاملاً بیجان نشده بود. دعوای مقدس و سخنان عمیقش در این دو مرد
رذل و پست که او را شکنجه میدادند اثر عمیقی بجا گذازد. هنگامیکه لگری خارج شد
آن دو نفر او را بلند کردند و کوشیدند تا بهوشش آورند... این چه لطفی نسبت به
تم بود!

سامبو گفت:

— یقین من کار خیلی بدی کردیم. عمو می‌دوایم آنرا بحساب ارباب بگذارند
نه بحساب ما!

آنها زخمهای تم را شستند و باینه های وازده برایش بستری آماده کردند.
یکی از آنها بخانه رفت و یک گیلان برقی برای تم گرفت و آورد و چند قطره‌یی
از آن را در دهان او ریخت.

کیسبو گفت:

— تم مادر حق شما خیلی بدی کردیم!

تم با صدای مرگباری گفت:

— از صمیم قلب شما را بخشیدم

— ای تم! یک کمی برای ما هم بگوئید که مسیح کیست؟ این مسیحی که تمام شب
در کنار شما بود کیست؟

این سخنان حافظه خفته او را بیدار کرد. و در چند جمله کوتاه اما محکم و ثنوی
برایشان بیان کرد که مسیح کیست؛ از زندگی و از مرگ و از نیروی نجات بخشش
برای آنها سخن گفت

و این دو مرد سخت و وحشی و بیرحم بگریه افتادند ..

سامبو گفت:

— پس چرا زودتر از این ما درباره او چیزی نشتیده بودیم؟ من اعتقاد پیدا
کرده‌ام و دیگر نمیتوانم از این اعتقاد چشم پوشم. حضرت مسیح بمن رحم کنید!
تم میگفت:

— موجودات بدبخت؛ قدر آرزو داشتیم که برای نجات شما و برای ارشادتان
بسوی مسیح باز آزار و شکنجه میدیدم؛ ای مسیح! این دو روح را هم بمن بده!
و این دعا بگوش خداوند رسید.

فصل چهل و یکم

ارباب جوان

دو روز پس از این ماجرا مرد جوانی در خیابانی که درختهای چین آرد و طرفش صف کشیده بودند در شگه سبکی را میراند. همینکه بیای عمارت رسید افسارها را بگردن اسبها انداخت و پرسید صاحبخانه کجاست.

این مرد جوان ژرژ شلمی بود.

برای اینکه بدانیم چگونه این پسر باینجا رسیده است باید اندکی بمقب برگردیم. نامهٔ میس افلیا به خانم شلمی یکی دو ماه در دفتر یکی از پستخانهها فراموش شد. در این مدت بود که تم فروخته شد و آنچنانکه دیدیم او را بسواحل رود سرخ آوردند. این خنجر خانم شلمی را به مدت مصلوبدار و اندوهگین ساخت. ولی در آنحال کاری از دستش بر نیامد. زیرا در آن زمان شب روزی بر بالین شوهرش که بیمار سخت و بستری بود پوستاری و مراقبت میکرد.

ژرژ شلمی مرد جوان وقوی هیكلی شده بود. بمادرش كمك میکرد و بطور کلی در ادارهٔ عمومی کارهای خانوادگی نظارت داشت. میس افلیا با آن کاردانی و نکته سنجی خاص خودش حتی نشانی و کیل سن کلار را هم برای آنها نوشته بود. ژرژ برای وی نامه‌ای نوشت تا دربارهٔ تم اطلاعاتی بدست آورد. اوضاع خانوادگی اجازه نداد که در آن زمان اقدام بیشتری کند. و مرگ آقای شلمی هم گرفتاریهای تازه تری بوجود آورد.

آقای شلمی با واگذاری تروتش بخانم شلمی اعتمادش را بکاردانی این زن ثابت کرد. و اکنون این خانم بود که بار مسئولیت و ادارهٔ امور را بدوش میکشید.

خانم شلمی بانروی همیشگی دست بکار باز کردن آن کللاف سردرگم زد. او و ژرژ قبل از هر چیز بحسابها رسیدگی کردند، فروختنیها را فروختند و قرضها را ادا کردند. خانم شلمی مصمم بود که هر طور شده حسابها را تصفیه کند و در همین زمان بود که خانم ازو کیل سن کلار نامه‌ای دریافت کرد.

او از تم هیچگونه خبری نداشت تم در حراج فروخته شده بود و قیمت فروش را او کیل بنام سن کلار دریافت کرده بود. و هیچ اطلاع بیشتری هم ندارد. نه ژرژ و نه مادام شلمی هیچکدام نمیتوانستند با چنین پاسخی قانع شوند. پس از ششماه کارهای خانوادگی ایجاب میکرد که خانم شلمی ژرژ را بجنوب او هیو روانه کند. در این سفر بود که ژرژ تصمیم گرفت، از شهر اورلئان جدید هم دیدنی کند و اطلاعاتی در بارهٔ تم بدست آورد.

پس از جستجوهای طولانی ویی ثور، ژرژ با مردی از اهالی این شهر برخورد کرد که چیزیات اطلاعات لازم را در اختیارش گذارد. ژرژ پول کافی در جیب گذاشت و عازم رودخانه سرخ شد تا تم را خریداری کند. او را وارد عمارت کردند. لگری در سالن نشسته بود. لگری جوان غریب را با قیافه نسبتاً خشک و خشن پذیرفت. ژرژ گفت:

... من اطلاع یافته ام که شما در اورلئان جدید غلامی بنام تم خریداری کرده اید او مدتها نزد پدر من بود و اکنون آمده ام ببینم که اگر ممکن شود این غلام را دوباره خریداری کنم.

قیافه لگری گرفته شد و خشمش دوباره گل کرد:

... بله، من کسی را باین نام خریده ام. و این خرید یکی از آن معامله های شیطانی بود؛ او یک سنگ و قیح است؛ موجود مضحکی است که مدام در حال عصیان است؛ غلامان مرا بفرار کردن تشویق میکرد. بنابراین دو کلبه را از اینجا فرار داده است که هر کدام هزار دلار قیمت داشتند. و حالا که از او میپرسم آنها کجا هستند بافزر و غرور فراران پاسخ میدهند که میدانند اما نمیخواهد بگوید... و با اینکه چند نوبت و آنهم خیلی هم مفصل او را شلاق زده اند همچنان لجباعت میکنند. گمان میکنم حالا در کشاکش مردن است، نمیدانم موفق شود یا نه.

ژرژ فریاد زد:

... کجاست؟ میخواهم او را ببینم!

و گونه های مرد جوان سرخ شدند و از چشمهایش شعله های بیرون میجست. با اینحال چیزی نگفت.

پسر کمی که اسب ژرژ را نگاه داشته بود گفت:

... او در این مخزن است

لگری به بچه فحش داد و باو لگدی زد. ژرژ بدون اینکه چیزی بگوید بسوی مخزن شتافت.

از آن شب شوم و نوب میگذشت... تم دیگر ندردی نداشت... چون همه اعصابی که سیب احساس درد میشوند خورد و له شده بودند. و آن بدبخت در یک نوع حالت بهت آرام بسر میبرد. ساختمان تیرر مند و فرس کالبد او حاضر نبود باین آسانی روحی را که در خودش زندانی کرده رها کند. گاه بگاه هنگام شب برده ها از ساعت استراحت خودشان کسر میکردند و بسراغ او میرفتند تا تسلاها و محبت های مقدسی را که تم نسبت بیکایک آنها مبذول داشته بود تا حدی بوی باز گردانند. ای بیچاره ها! درست است که شما چیزی نداشتید تا با او بدیدید، با اینحال آنچه میکردید خیلی گرانها بود چون از صمیم قلب و از دل و جان میامد.

ارباب جوان

بارها اشکهای آنها بروی این صورت که دیگر حساسیتی نداشت فرو ریخته بودند. اشکهای ندامت دیررس این کافران و مشرکینی که سرانجام عشق و محبت و تسلیم تم آنها را تحت تأثیر قرارداده بود. در بالین او دعاهائی زمزمه میکردند و این دعاها خطاب به آن ناجی بزرگی بود که جز ناش چیز دیگری از او نمیدانستند؛ کاسی که از پناهگاهش خارج شده بود و همه جا پرسه میزد و گوشه‌هایش مدام تیز بودند از قنادکاری که تم بخاطر او وامبلین کرده بود باخبر شد. و شب پیش خودش را در کام خطر انداخت و بنزد تم رفت.

آخرین کلماتی که از این دهان مهربان خارج شدند او را سخت متأثر کردند و بیخ حرمان که زمستان روح است، ناگهان آب شد و این موجود گرفته و مغرور و متکبر گریه کرد و دعا خواند.

هنگامیکه ژرژ باین مخزن مغروبه وارد شد احساس کرد که سرش میچرخد ... و نزدیک بود از حال برود.

— آیا ممکن است؟ آیا ممکن است عمو تم؟ رفیق قدیمی من!

و روی زمین، کنار تم زانو بزمین زد.

در این صدا اثری وجود داشت که در روح محتضر هم نفوذ کرد. سرش را آهسته تکان داد و گفت:

.. خداوند بستر مرگ مرا از بر تو نرم تر ساخت؛

ژرژ روی غلام بدبخت خم شد و اشکهای صاف و شفاف ریخت اشکهایی که مایه افتخار قلب مردانه‌اش بودند.

— عمو تم دوست عزیز من، بیدار شوید؛ باز هم کمی حریف بزنید... مرا نگاه

کنید؛ من ژرژ هستم، آقا ژرژ کوچولوی شما. آیا مرا نمی‌شناسید؟

تم چشمش را باز کرد و با صدای تقریباً خاموش شده‌یی گفت

.. آقا ژرژ!

و باز از خود بیخود بنظر رسید.

آنگاه آهسته و اندک اندک افکار در حافظه‌اش شکل گرفتند. چشم سرگردانش

ثابت و درخشان شد؛ همه صورتش روشن گشت دستهای پینه دارش بهم متصل شدند و اشکها روی گونه‌اش سرازیر شدند.

— خدایا اشکرا! فقط همین. . . بله فقط همین را آرزو داشتیم؛ آنها مسرا فراموش

نکرده‌اند... همین مایه گرمی روح من است؛ این مایه خوشی قلب بیچاره من است؛ حالا

راضی می‌میرم. خداوند! روح مرا بیا مرز!

.. نه نمی‌رید... نباید بمیرید... چنین فکری نکنید؛ من آمده ام تا شما را بخرم و

با خودم ببرم!

ژرژ این سخنان را با شوروی مجذوب کننده ادا میکرد

کلیه عمو تم

- آه! آقا ژرژ خیلی دیر آمدید؛ خداوند مرا خرید و او هم میخواهد مرا نزد خودش ببرد و من میل دارم با آنجا بروم... آسمان از کتوکی بهتر است!
- تم نمیرید، مرگ شما مرا میکشد؛ فکر این رنجهای شما قلب مرا خورد میکند؛ و اینکه مبینم شما در این دُخه صوحش خوابیده اید؛ بیچاره؛ بیچاره تم عزیز!
تم با ایهت خاصی گفت:

- اوه! نه، بیچاره نه؛ من بیچاره بودم اما آن زمان گذشت... عین اکنون در آستانه پیروزی هستم... اوه؛ آقا ژرژ آسمان آمده است؛ من پیروز شده‌ام، حضرت عیسی آن را بمن بخشید... پیروز باد نامش!

ژرژ از اینکه میدید این جملات شکسته و بریده بریده بایک چنین عزم و نیرویی از دهان تم خارج میشوند احترامی آمیخته با بهت و حیرت احساس میکرد... تحسین میکرد و خاموش بود.

تم دست از باب جوانش را گرفت و در دست خودش فشرد.

- به کتوئه نگوئید مرا در چه حالتی یافتید... بیچاره موجود عزیز؛ برای او ضربت خیلی دردناکی خواهد بود... فقط با او بگوئید مرا دیدید که بسوی پیروزی میرفتم و دیگر نمیتوانستم برای کسی اینجا بمانم - با او بگوئید که همه جا همیشه خدا با من بود و همه چیز را برایم سهل و سبک کرد؛ و بچه‌های بیچاره‌ام، آن کوچولو... دخترک... اوه؛ قلب بیچاره‌ام از اندیشیدن با آنها خیلی میشکست؛ بهنگی آنها بگوئید راه مرا دنبال کنند... مرا دنبال کنند؛ اربابم و خانم خوبم را از بهترین احساسات من نسبت با آنها مطمئن کنید، بالاخره بهبه گمان آنجا سلام برسانید؛ آقا ژرژ نمیدانید، بنظرم می‌آید که همه را، همه مخلوق را، در همه جا دوست میدارم... دوست داشتن؛ دنیا فقط همین یک لذت را دارد؛

در این هنگام لکری نزدیک به مخزن آمد و دم در کسین کرده بود. با حالتی نارپک و گرفته، و با نضاهر به بی تفاوتی نگاهی کرد و دور شد.
ژرژ با تعقیر گفت:

- پیرجنایتکار؛ هنگامیکه فکر میکنم روزی اهریمن همه این جنایات را بخودش باز میگرداند دلم خوش میشود.

تم دست مرد جوان را فشرد و گفت:

- اوه! نه... نباید... او موجود بیچاره بدبختی است... نباید با انتقام فکر کرد؛ اگر پشیمان شود و توبه کند مسیح او را خواهد بخشید... اما میترسم که هرگز پشیمان نشود.
ژرژ گفت:

- امیدوارم که پشیمان نشود، زیرا هرگز دلم نمیخواهد او را در آسمان ببینم؛

ارباب جوان

- آه! آقا ژرژ ناراحتم میکنید؛ چنین افکاری نداشته باشید! .. او بمن بدی نکرد. او درهای آسمان را برویم باز کرد پس!

در این زمان نیروی تپ آلودی که از شادی دیدار ارباب جوان در محضر بدید آمده بود، نست شد و دیگر هرگز بازنگشت. .. ضعفی ناگهانی او را فرا گرفت. .. چشمهایش بسته شدند و روی گونه هایش آن تغییر موزی که نشانه نزدیکی دنیا های دیگر است پدیدار شد. .. تنفسش مشکل گشت. .. نفس ها کوتاه شدند و شمارش افتادند. .. سینه فراخش بازحمت بالا و پایین میرفت اما در قیافه اش همچنان حالتی جنی و پیروز دیده میشد. با صدایی که دیگر بزحمت شنیده میشد زمزمه کرد:

- هیچکس نمیتواند عشق بخدا را از دل ما بیرون کند! .. و با لبخندی بخواب ابدی رفت.

ژرژ با احترام و بیحرکت همانجا نشست. .. برای او این مکان مقدس بود. . . . چشم های تم را برای همیشه بست. . . و هنگامیکه از جا برخاست این جمله دوست با وفایش را در ذهن داشت: « دوست داشتن! دنیا فقط همین يك لغت را دارد! » سر برگرداند. لگری پشت او ایستاده بود و صورتش را درهم کشیده بود اثر این صحنه مرگ غضب پسر جوان را فرو نشانند. .. با اینحال ز حضور لگری ناراحت بود. دلش میخواست از او دور شود و حتی القه‌دور با این مرد بی‌مطغه کمتر سخن بگوید.

چشم سیاه و نافذش را بصاحب مزرعه انداخت، جسد را نشان داد و گفت:

- هرچه توانستید از او کشیدید. . . حالا نهش را چند میفروشید؟ میخواهم بپریم و بزایش قیبر خوبی درست کنم. . . .

لگری با لحنی مغرور و گستاخ گفت:

- من سیاه مرده را نمیفروشم: هر وقت و هر جا دلتان میخواهد او را دفن کنید. ژرژ بدو سه سیاهی که در آن دوروبر بودند و جسد را تماشا میکردند، با لحنی مقتدر گفت:

- بچه ها بمن کمک کنید او را بلند کنیم و در درشگه بگذاریم. آن وقت يك بیل هم بمن بدهید!

یکی از غلامها رفت بیل بیاورد و دو تایی دیگر بکمک ژرژ جسد را در درشگه نهادند.

ژرژ نه نگاهی به لگری کرد نه کلمه ای باو خطاب نمود. لگری هم بسون اینکه چیزی بگوید او را در دستوردانن بغلامانش آزاد گذاشت. . . با بی اعتنائی و بی تفاوتی که فقط ظاهری بود سوت میزد. . . و درشگه را تا دم در دنبال کرد.

ژرژ پالتویش را در درشگه گسترده و مرده را روی آن خواباند، صندلی را جمع کرد تا جای کافی باز کند، آنگاه چرخ زدی و لگری را خیره نگاه کرد و با آرامشی که با کوشش زیاد بدست آورده بود گفت:

.. از آنچه درباره این ماجرای بیرحمانه فکر میکنم بشما چیزی نگفتم : نه موقع مناسب است و نه مکان . اما آقا انتقام خون این بی گناه گرفته خواهد شد من این قتل را اطلاع خواهم داد من بسراغ دادستان میروم و جنایت شما را افشای میکنم !
لگری با حالتی تحقیر آمیز بشکنی زدو گفت :

- بروید ! بروید ! خیلی دلم میخواد ببینم چگونه اقدام میکنید ! شاهدتان کیجاست ؟ مدارکتان چیست ؟ بروید !

ژرژ فوری احساس کرد که مبارزه او بیهوده خواهد بود . در تمام این خانه يك سفید پوست هم وجود ندارد و در امریکای جنوبی شهادت تورگه ها را نمی پذیرند ! لفظه بی گمان کرد که دلش میخواد از اعماق قلب خشمگینش چنان فریاد انتقام بر آورد که آسمانها دریده شوند . . . اما آسمان همچنان کرو کور بود !
لگری گفت :

- برای يك سیاه مرده که انقدر جارو چتجال میکنند :

این جمله مانند جرعه بی بود که بر خیم باروت رسیده باشد . این فرزند جوان کتوکی که با حزم و احتیاط چندان آشنائی نداشت . ناگهان رویه لگری کرد و با يك ضربه وحشتناک ، که بصورتش نواخت ، او را روی زمین سرنگون ساخت و آنگاه در حالیکه از خشم میسوخت ، و آتش ستیزه و جنگ در چشمهایش شعله ور بود او را لگد میزد .
کسانی هستند که کتک خوردن در آنها تأثیر مثبت دارد . این دسته را بخاک بمالید ، احترامشان نسبت بشما بیشتر میشود لگری از این دسته مردم بود . از زمین برخاست ، لباسهای خاکپاش را تکان داد و درشکه را که آهسته دور میشد با چشم تعقیب کرد . و پیش از اینکه درشکه بکلی از نظر ناپدید شود ، دهان باز نکرد .
دو خارج از حدود مزارع لگری ، ژرژ تبه کوچک خشک و شنزاری یافت که چند درخت بر آن سایه افکنده بودند .

در آنجا گور تم را حفر کرد .

هنکامیکه همه چیز آماده شد سیاهها گفتند :

- ارباب آیا پالتو را برداریم ؟

- نه ! نه ! او را با این پالتو دفن کنید ! تم بیچاره این تنها چیز است که اکنون میتوانم بتو بدهم .

تم را در گودال سرازیر کردند . و غلامان در سکوت و خاموشی روی او خاک ریختند . سطح قبر را بالا آوردند و روی آن را از چمن های سبز پوشاندند .
ژرژ چندسکه می دردست آنها گذاشت و گفت :

- حالا بچهها بروید .

یکی از آنها گفت :

- کاش شما ما را میغزیدید .

ارباب جوان

دیگری گفت :

- ما چنان در خدمتگزاری با وفا خواهیم بود !
- زندگی در اینجا خیلی سخت است . . . خواهش میکنم ما را بخیرید !
- ژرژ که سخت متأثر شده بود گفت :
- من نمیتوانم ، من نمیتوانم و سعی کردم و ترا آنها را دور کند .
- دو غلام بدبخت دلشکسته و خاموش باز گشتند .
- ژرژ روی قیبر رفیق با وفایش زانو زد و گفت :

- ای خداوند جاویدان ! ای خداوند جاویدان ! شاهد باش که از این دقیقه به بعد من تمهید میکنم که برای نجات کشورم از لهن و ننگ این برده فروشی تا آنجا که در قوه دارم بکوشم ؛ دلتان برای تم تسوزد ، نه زندگی ، و نه مرگ او هیچکدام در خورتر هم نیست . خداوند قهرمانان را در اوج جلال و شکوه قرار میدهد زیرا آنها در عالم عشق و فداکاری و از خود گذشتگی رنج میبرند . . . افتخار بر کسانیکه چنین باقهرمانی رنج میبرند و بار فداکاری را با صبر و حوصله بردوش میکشند .

فصل چهل و دوم

داستان واقعی ارواح آزار دهنده

برای ما معلوم است که چرا ماجرای اشباح و ارواح بازگشته با چنین سرعتی میان بردگان لگبری باردیگر شایع شد.

سیاه‌ها بگوش هم میگفتند که شب هنگام صدای بانمی میشوند که از بلکان انبار بامین می‌آید و سرتاسر خانه را زیر پا میگنارد. کتوی درهای طبقه بالا را انداختند، فایده نکرد؛ یا اینکه اشباح و مردگان در جیبشان کلید داشتند و با آنچنان که امتیاز آن‌هاست از سوراخ کلید عبور میکردند و با یکنوع آزادی و بی‌خیالی برآستی ترس‌آور و مضطرب کننده بگردشهای شبانه‌شان ادامه میدادند.

آیا شکل خارجی ارواح چگونه بود؟ در این باره عقاید مختلف اظهار میشد. سیاه‌ها و گاه سفیدها عادت دارند همیشه فکر ارواح بخاطرشان آمد سرشان را زیر لعاف کنند یا چشمهایشان را با دامن لباسشان بگیرند.

اما چه سود که وقتی چشم جسم بسته شد چشم روح بیناتر و هشیاتر میشود. بنا بر این در تمام کلبه‌ها شکل روح را توصیف میکردند در صورتی که هیچکدام از نشانی‌ها با هم جور درنیامد با اینحال هر گوینده بی‌قسم میخورد که آن شکل را بچشم خودش دیده است. نه، اشتباه کردم. در نشانی‌های همگی یک چیز مشترک وجود داشت و آن یک لباس سرتاسری بلند و سفید بود. با اینحال آن بیچاره‌ها از نوشته شعرا و نویسدگان اطلاع نداشتند و نمیدانستند که حتی شکسپیر گفته است:

مرده‌ها با کفن‌های سفید در شهر میگردند؛

علت حقیقی این تشابه نظر میان شکسپیر و غلامان هرچه باشد برای ما فدر مسلم اینست که یک هیكل کشیده مجلس به ملاقه سفید در ساعات مخصوص اشباح و ارواح ادور عمارت لگبری گردش میکرد. ظاهر میشد و ناپدید میگشت، آنگاه یسر و صدا از بلکان بالا میرفت و وارد انبار میشد. با اینحال فردا با صداهای درها بسته و کتو‌ها انداخته بود.

زمره این صحبت‌ها به لگبری هم رسید. هر چه بیشتر میخواستند موضوع را پنهان کنند، او بیشتر حساسیت نشان میداد، روزها از همیشه بیشتر مشروب میخورد، پیوسته سرش گرم بود و شدید تر از گذشته فحش و ناسزا بر زبان می‌آورد. شب‌ها مرتیخوا بهای پریشان میدید، و این خوابها روز بروز هولناک تر می‌شدند. شبی پس از تدفین

تم يك شهرمجاور رفت و يك باده نوشی حسابی كرد. خیلی دیر و خیلی خسته پخته باز گشت به اطاقش رفت و در را قفل کرد، کلید را برداشت و آنگاه بیستر رفت.

موجود پلید هر اندازه که برای رام کردن وجدان و روح خودش زحمت بکشد باز این وجدان برای او همدم مزاحم و وحشتناک است. کسی از خوف و هراس های لگری چه خبر دارد؟ کی میدانند که هنگامیکه او بیاد مرگ اجتناب ناپذیر میفند دستخوش چه افکار شومی میشود. او! او چه دیوانه ایست که در را می بندد تا ارواح آزار دهنده وارد اتاقش نشوند، در حالی که در سینه خودش شیخ وجودی دارد که از او هم میترسد. بسا اینحال آن شیخ بسا صدایی خفه و گرفته مدام شیپور داجرسی ابدی را بگوش او می رساند.

ولی همه اینها مانع از آن نبود که لگری درواکلید کند و يك صدلی هم پشت در بگذارد. يك چراغ بالا سرش گذاشت و طپانچه را دم دست قرار داد. کتوهای پنجره ها را خوب و ادرسی کرد آنگاه قسم خورد که نه از فرشتگان میترسد و نه از اهریسان.

خوابش برد.

خوابش برد برای اینکه خسته بود. بخواب عمیقی فرورفت. اما بزودی هول و هراسی مبهم، یکنوع وحشت و اضطراب بر خواب او سایه انداخت. گمان می کرد که کفن پوشی را می بیند... و یقین کرد که مادرش است... یکبار هم بنظرش آمد که آن کفن پوش کاسی است... صداهای درهم جیغ و دانه و فریاد و ناله شنید و در میان اینهمه آشوب احساس میکرد که خواب است، خیلی کوشیده که بیدار شود... و نیمه بیدار شد... یقین داشت که چیزی وارد اتاقش شده است... متوجه شد که در باز است، اما نه می توانست دستهایش را حرکت دهد و نه پاهایش را. بالاخره سر بر گرداند... در باز بود. بچشمش دید که دستی چراغ را خاموش کرد.

ماه را ابر تاریکی پوشانده بود، با اینحال لگری بخوبی دید که يك چیز سفید میلفزد... خش خش لباس شیخ را شنید... شیخ بی حرکت مقابل تخت او ایستاد... يك دست قوی سه بار دست او را لمس کرد، و صدائی که خیلی آهسته بود، اما لحن هول انگیزی داشت سه بار تکرار کرد: «بیا بیا! بیا...» از وحشت بدنش خیس عرق شد... اما بدون اینکه بفهمد کی و چگونه، آن شیخ ناپدید گشت.

لگری از تخت جست، بسوی در دوید، در بسته بود... لگری بیپوش شد.

از آن شب بید لگری با بیباکی و بی پروایی روز از روزی مشروب میخورد. دیگر مانند گذشته در این کار ملاحظه و احتیاط نیکرد. باخشم و غضب مینوشید و باز... و همیشه میخواست که مست باشد!

بزودی در سراسر آن حوالی نخست خبر بیماری لگری منتشر شد، و پس از آن نیز همگی میدانستند که لگری در حال مردن است. این بیماری وحشتناک قصاص و

رکات؟ تاهاش بود که مانند نمونه بی از چگونگی زندگی پس از مرگ، بر حیات کنونی اش سایه انداخته بود.

هیچکس نمیتوانست شاهد لحظات وحشت افزای احتضار او باشد. فریاد میزد، زاری میکرد و فحش میداد... و فقط شرح حکایت اشباحی که بر او ظاهر میشدند، نفوس را در عروق منجمد میساخت. در بستر مرگ بود که شیخ زن بلند قدی خاموش و بیحرکت و التماس ناپذیر رو بروی او ایستاد و گفت:

- بیای، بیای، بیای...

بر حسب يك تصادف عجیب، آخرین شبی که لگری دچار این رؤیاها و تخیلات شده بود بامداد تمام درهای خانه را باز یافتند و چند تا از غلامها اطمینان میدادند که بچشم خودشان دوزن سفید را دیده اند که از میان درختها عبور کرده اند و وارد جاده بزرگ شده اند.

آفتاب تازه طلوع کرده بود. کاسی و امیلین زیر درختهای نزدیک شهر توقف کردند.

کاسی بسبب زنان اصیل اسپانیولی لباس سیاه پوشیده بود. يك کلاه کوچک سرش گذاشته بود و توری نسبتاً ضخیمی روی صورتش انداخته بود بطوریکه قیافه اش برحمت تشخیص داده میشد. پس از اجرای نقشه فرار از خانه لگری نقشها باینصورت تقسیم میشد که کاسی خانم و امیلین خدمتکار او باشد.

کاسی که از اوان دوران کودکی بامردم اشرافی معشور بود نه تنها لحن سفین گفتن بلکه روش و اطوارش نیز اشرافی بود. و به علاوه بقایای لباسهای مجلل دوران گذشته و آنچه از زور زبور برایش مانده بود بوی اجازه میداد که سرو وضعش را بسان نقش منظور جور کند.

مقابل یکی از مغازه های حومه شهر که در روز سفر بالگری آنجا را در نظر گرفته بود توقف کرد. يك چمدان خیلی زیبا خرید و آنرا بدست شاگرد دکان داد. و درحالیکه خانم معترمه در جلوی نوکر حامل چمدان در عقب و خدمتکار کیف و لوازم دم دستی خانم را حمل میکرد، کاسی باشکوه و جلال شایسته بی وارد مهمانخانه شد. نخستین کسی را که در آنجا ملاقات کرد ژرژ شلبی بود که در انتظار ورود کشتی در این مهمانخانه توقف کرده بود. کاسی این جوان را هنگام حمل جسد تم دیده بود و همچنین تمام مراحل ملاقات و مذاکراتش را بالگری شاهد بود. و از شنیدن صحبتهای سیاهها بی برده بود این جوان کیست و باتم چه نسبتی دارد و همینکه احساس کرد او نیز مانند او منتظر کشتی است احساس یکنوع اعتماد و اطمینان کرد.

دوش و کردار و سخن گفتن حتی بول کاسی همه گونه شك و شبهه را از اذهان ساکنان هتل دور میکرد... آیا هرگز کسی درباره آنها که بول فراوان خرج میکنند

شك میکنند؛ ... پول مسئله اصلیت است... و کاسی با توجه بهمین اصل کیفیت را از پولهای لگری پر کرد.

کشتی طرفهای شب بیندر رسید.

ژرژ شلبی با ادب و نزاکت خاص مردم کنتوکی بازوی کاسی را گرفت و او را بداخل کشتی هدایت کرد. و يك اطاق مناسب برایش در نظر گرفت. کاسی کالت را بهانه کرد و در تمام مدتی که روی رودخانه سرخ بوده از اتاقش خارج نشد و در این مدت هم خدمتکار جوانش با فداکاری و دقت از او پرستاری و مراقبت میکرد.

هنگامیکه برودخانه میسیسیپی رسیدند و ژرژ مطلع شد که آن زن غریب نیز بسر ادامه خواهد داد باو پیشنهاد کرد باوی در يك کشتی اطاق بگیرند زیرا ژرژ که جوان مهربان و خوش قلبی بود برای این خانم بیمار دلش مسوخت و میخواست جهت او خدمتی انجام دهد. و بهمین دلیل در طول سفر کاسی از تینکی و مهربانی و خوش خدمتی این جوان برخوردار بود.

بنابراین اکنون مسافرین ما در کشتی بخاری زیبای سن میثاتسی رودخانه را طی میکنند.

کاسی حالش بجا آمده بود و اغلب روی عرشه میامد یا سر میز غذا خوری حاضر میشد و مسافرین میان خودشان از او بعنوان زنی که صاحب حسن و جمال کاملی بوده است سخن میگفتند.

از همان نظر اول ژرژ در قیافه این زن یکی از آن شباهت های مبهم و غیرقابل بیان دیده بود که بلا تردید فکر هر کدام از ما لااقل يك بار در زندگی بطلت و پرو شدن با چنین شباهت ها مدتی مشغول و ناراحت بوده است... ژرژ نمیتوانست از نگاه کردن باو خوداری کند. مدام حالات و حرکاتش را تماشا میکرد. کاسی هر کجا بود خواه در عرشه و خواه سر میز غذا و خواه مقابل در اتاقش چشمهای این مرد جوان را متوجه خودش میدید. گر چه ژرژ بعضی اینکجه متوجه میشد آن خانم از نگاههایش ناراحت است خیلی مؤدبانه بنقطه دیگری چشم میدوخت.

با اینحال کاسی بزودی از این جریان ناراحت شد زیرا می پنداشت که ژرژ باو مضمون شده است و بالاخره تصمیم گرفت که بچوانمردی و بکنت همتی او پناه برد؛ بنابراین رازش را باوی در میان گذاشت.

ژرژ نسبت بکسیکه از خانه لگری فرار کرده بود احساس علاقه مخصوصی میکرد، او نمیتوانست در باره این مرد و مزارعش باخونسردی صحبت کند و باشجاعت بیقیدانه نسبت بمواقب کار که از مشخصات سن و موقعیت او بود بخانم اطمینان داد که در راه نجات وی هرچه از دستش برآید انجام خواهد داد.

اتاق مجاور اتاق کاسی در اختیار يك خانه فرانسوی بود بنام « مادام دوتو » که دخترک زیبای دوازده ساله اش را هم همراه داشت .

این خانه که در ضمن صحبت شنیده بود ژرژ از اهالی کنتوکی است سخت مشتاق آشنائی با او شد و برای عملی کردن این منظور دختر کوچکولوش وسیله خوبی بود زیرا در این سفر خسته کننده پانزده روزه او جالبترین سرگرمیها و اسباب بازیها بود . ژرژ اغلب برای بازی کردن با این دختر قشنگ دم در اتاق آنها میآمد و کاسی صحبتهایش را که میان او و مادام دوتو میگذشت بخوبی می شنید .

« مادام دوتو » درباره کنتوکی سوالات دقیقی می کرد و می گفت نخستین دوران کودکی اش را در آنجا بسر آورده است .

ژرژ از اینککه دانست آن خانه در همسایگی خانه آنها زندگی میکرده است متعجب گشت و تعجبش بیشتر شد هنگامی که مشاهده کرد این خانم همه اشخاص و همه مکانهای اطراف خانه او را می شناسد .

مادام دوتو یکروز بژرژ گفت :

— آیا در میان همسایگان تان مردی را بنام هاریس می شناسید ؟

ژرژ جواب داد :

— مرد احقری باین نام در مجاورت خانه ما مزرعه دارد ولی ما هرگز بسا او

چندان معاشرتی نداشته ایم .

— گمان می کنه اینمرد یکی از مالکین ثروتمند برده است .

مادام دوتو با وجود اینکه نمیخواست بظاهر خیلی خودش را بمسئله علاقمند نشان دهد اما این سوأل را چنان با کنجکاوی و بی صبری طرح کرد که توجه قلبی اش به مسئله فاش شد .

ژرژ حیران و متعجب جواب داد :

— بله، اینطور است .

— پس یقین شما میدانید که او غلام دورگه بی دارد بنام ژرژ ؟

— البته ... معلوم است ... ژرژ هاریس را بخوبی می شناسم ... او بسا یکی از کنیزهای مادرم ازدواج کرده است ... و اکنون بکاناتا فرار کرده ..

مادام دوتو گفت :

— فرار کرده ! فرار کرده ! خدایا شکر !

نگاه ژرژ در برابر شادی این زن پرسیان بود. اما با ابتعال پرسشی نکرد .

« مادام دوتو » سرش را بدست هایش تکیه داد و بی اختیار بنای گریستن گذاشت.

و آن نگاه گفت:

— آخر او برادر من است !

ارواح آزار دهنده

ژرژ بالعنی حاکی از یک تعجب عمیق پرسید .

- چطور ؟

مادام دوتوسرش را باغرور بلند کرد، اشکهایش را پاك كرد و گفت :

- بله آقای شلیبی ژرژ هاریس برادر من است .

- ژرژ گفت :

- من مات و متعیر شدهام .

صندلی اش را اندکی عقب کشید تا مادام دوتورا بهتر تماشا کند .

- من خیلی بیچه بودم که برای اعزام بجنوب فروخته شدم . اربابم مردمهربان و

نیکوکاری بود. او مرا به بند غربی برد ، آزادم کرد و آنگاه با من ازدواج نمود . . . شوهرم

بتازگی مرده است . من به کنتوکی میروم تا شاید برادرم را پیدا کنم و او را بخرم .

- بله من می شنیدم که او از خوهری بنام امیلی صحبت میکرد .

بله من هستم ! .. خواهش میکنم بگوئید برادرم چطور است ؟

- او ، با وجود رنج و درد بردگی ، جوان خیلی زیباییست و بی اندازه شایسته

ولایت .. و خیلی باهوش است . . . من او را خیلی خوب می شناسم چون از خانه ما زن

گرفته است .

- زنش چطور است ؟

- زنش يك پارچه جواهر است . . زیبا ، باهوش ، مهربان و مقدس است . مادرم

خودش او را بزرگ کرده است . . دوست مانند دخترش . . او خواندن و نوشتن گلموزی

کردن را خوب میداند ، مانند دختران پریان خیاطی می کند و آواز خیلی خوشی دارد .

- آیا در خانه شما دنیا آمده است ؟

- نه ! پدرم در یکی از سفرهایش باورلثان جدید او را خریده و برای مادرم سوغات

آورده است . . در آن موقع هشت یازده ساله بود . . اتفاقاً پس از مرگ پدرم يك روز

مادرم و من در میان کاغذ ها سند خریده او را یافتیم . . پدرم او را به قیمت سرسام آوری

خریده بود . . اما با اندازه بی زیباست که خیلی بیش از اینها ارزش دارد !

پشت ژرژ بطرف کاسی بود . او نمیتوانست ببیند که این زن با چه دقت حقیقی

بجزئیات این صحبت گوش میدهد . .

داستان پایتجا رسیده بود که کاسی بیازوی ژرژ دست زد و درحالی که از شدت هیجان

رنک بریده شده بود گفت :

- اسم ! اسم فروشده را میدانید ؟

- اگر اشباه نکتم سیمونس ، یعنی این اسمی بود که روی سند دیده می شد .

- ای خدا !

و کاسی بیهوش افتاد روی زمین .

ژرژ و مادام دوتو بیک ک کاسی شتافتند . . آنها حد اعلای تلاطم و آشفتنگی شایسته

در چنین موردی را نشان دادند. اما هیچکدام نمیتوانستند علت این پیش آمد را تصور کنند. زردی در حرارت وحدتی که برای بهوش آوردن کاسی بخرج میداد یک تنگ آب و دو گلدان واشکست. زنها همیشه شنیدند کسی غش کرده است از هر موج جمع شدند. همگی دور کاسی گرد آمده بودند و در حقیقت باین ترتیب حتی مانع بودند که باو هوا برسد. و رویهمرفته همان شلوغی وهمهمه‌یی که در چنین موارد انتظار میرود درگیرش بیچاره کاسی؛ هنگامیکه بخودش آمد رو بدیوار کسرد و مانند کودکی زار زار گریست.

ای مادرانی که این سطور را میخوانید! شاید شما بدانید که در آن زمان آن مادر چه افکار و چه احساساتی داشت. نه، شاید هم نتوانید بدانید! کاسی احساس میکرد که خدا باو رحم آورده است و اکنون دیگر ممکن است دخترش را باز یابد...

و همین هم شد، زیرا چند ماه بعد...

اما صبر داشته باشیم و از وقایع جلو نرفتیم.

فرجام کارها

بقیه این داستان بقراریست که اکنون برایتان نقل می کنم .

ژرژ شلپی مانند هر پسر جوانی که بجای او بود مجذوب این وقایع افسانه ای شد. و ماجرا برایش جالب توجه گشت. از سوی دیگر ، چون جوان مهربان و خوش قلبی بود بالطبع نمیتوانست از کمک و یاری به این زنها خودداری کند. او سند خرید الیزا را برای کاسی فرستاد. تاریخ و نام و همه نشانیها با آنچه مربوط به دختر او بود تطبیق داشت. دیگر جای کمترین شبهه و تردیدی نبود. بنابراین تنها یک راه باقی بود ، رد فراری را بگیرد و او را باز یابد.

کاسی و مادام دوتو که باین ترتیب با زنجیر سرنوشت بهم پیوند یافته بودند ، بلافاصله بسوی کانادا حرکت کردند و از مراکزی که فراریان رسیده از مرز را پذیرایی می کنند بازدید کردند. در "آمهرستبرگ" با کشیشی برخورد کردند که الیزا و ژرژ را هنگام ورود به کانادا پذیرایی کرده بود . و توانستند بکمک اطلاعات این کشیش ، رد آن خانواده را تا شهر مونترال دنبال کنند. پنج سال است که ژرژ و الیزا آزاد هستند. ژرژ که نزد یک مکانیسین بکار مشغول شده ، برای اداره زندگی خانواده اش درآمد کافی دارد ، خانواده ای که با تولد یک دختر وسعت هم پیدا کرده است .

هانری را که پسر کوچولوی زیبایی شده است بمدرسه گذاشته اند. خوب درس میخواند و بسرعت ترقی میکند.

کشیش محترم شهر "آمهرستبرگ" چنان بکاوش و جستجوی این دو زن علاقمند شده است که تا شهر مونترال آنها را همراهی کرده است. مادام دوتو خرج این سفرها را میپردازد. در اینجا صحنه تغییر میکند . ما در یک خانه کوچک و زیبای حومه شهر مونترال هستیم . شب است . آتش در بخاری ترق و تروق میکند . میز را برای چای آماده کرده اند . سفره که مانند برف سفید است از دور میدرخشد .

در گوشه اتاق میز دیگری دیده می شود که رومیزی سبزی دارد و میز تحریر است . روی آن دوات و کاغذ و بالای آن ، طبقه بندی کتاب دیده میشود.

این گوشه کوچک اتاق ، دفتر ژرژ است !

شوق و ذوق به ترقی و پیشرفت سبب شد که ژرژ در کودکی با وجود خستگی و زحمت و دلسردی ، راز خواندن و نوشتن را فاش سازد . اکنون نیز او را وادار میکند که همیشه و همیشه

کار کند و بیاموزد .

الزا گفت :

- بین ژرژ تو تمام روز بیرون بودی ! مرگ بر کتاب ! حالا که من مشغول آماده کردن چای هستم با من صحبت کن ... خوب !

و الیزای کوچولو که به مامانش کمک میکرد ، بسوی پدرش دوید ، کتاب را از دستش گرفت و از زانوهایش بالا رفت .

ژرژ گفت :

- ای جادوگر کوچولو !

و آنگاه به میل این دختر تسلیم شد ... در چنین لحظه ای این بهترین کاریست که مردی میتواند انجام دهد !

الیزا که نان میبرید گفت :

- خوب ، حالا خوب شد .

الیزا حالا دیگر مانند گذشته سبک و باریک و شاداب نیست . یک کمی هم چاق شده است . موهایش را بطرز سنگین تری آرایش میکند . اما خرسند و راضی است . بآخرین حدی که زنی میتواند راضی و شاد باشد .

ژرژ روی سر هانری دست میگذارد و میگوید :

- هانری ، پسر امروز درس حسابت را بلد بودی ؟

- پدر تمام مسئله ام را خودم حل کردم ، از هیچکس کمک نگرفتم .

هانری هم دیگر آن حلقه های مجعد را ندارد اما چشمهایش همچنان درشت هستند ، مژگانش بلند است و هنگامی که به پدرش پاسخ میگوید در پیشانی نجیش غرور پیروزی میدرخشد .

ژرژ میگوید :

- خوب ، خیلی خوب است . پسر همیشه ساعی باش . تو امروز سعادتت داری که پدرت در

این سن از آن محروم بود .

در این لحظه صدای در بگوش میرسد ژرژ میشوند که الیزا با شادی میگوید :

- د شما هستید !

کشیش مهربان آمهرستبرگ که با صمیمیت فراوان استقبال میشود ، دو نفر خانم هم همراه او هستند . الیزا از آنها خواهش میکند که بنشینند . حقیقت اینستکه آن کشیش رئوف برنامه کوچکی تدوین کرده بود و در مغزش نقشه کشیده بود که چه بگوید و چطور سر صحبت را باز کند . و در طول راه به خانمها تعلیمات لازم داده بود برای اینکه او را در اجرای نقشه اش یاری کنند .

اما چقدر مبهوت و متحیر شد هنگامیکه دید خانمها پس از اینکه نشستند و او دستمالش را از جیب درآورد تا دهانش را تمیز کند و خودش را آماده سخنرانی سازد مادام دوتو همه نقشه های او را بهم زد و ناگهان دست بر گردن ژرژ انداخت و گفت :

- ژرژ ، آیا مرا نمیشناسی ؟ ... خواهرت امیلی .

کاسی برعکس خیلی آرام نشسته بود . او میخواست طبق قرارداد و از روی برنامه رفتار کند . اما هنگامیکه ناگهان الیزای کوچک جلو آمد و قد و هیکل و شکل و صورت و بینی و دهان و موهایش درست مانند الیزا ، در آخرین روزی بود که که از مادر جدا شد ، او هم نتوانست از در آغوش گرفتن بچه ، از فشردن او روی سینه اش و از گفتن این جمله " عزیزم ، من مادرت هستم ." خودداری کند .

آه ! راستی که اجرای برنامه کشیش کار بسیار دشواری بود . با اینحال او موفق شد که همه را آرام کند و سخنرانی را که قبلا تهیه کرده بود بیان کند . مطالبش را چنان با لحنی نافذ و گیرا ادا کرد که همگی به گریه درآمدند. و این کشیش مانند همه سخن پردازان قدیم و جدید از گرفتن این اشکها راضی شد .

همه بزمین زانو زدند و این کشیش دعا میکرد در این لحظه پرهیجان ، تنها راه آرام کردن آنها جلب توجهشان بسوی خداوند بود ! پس از دعا از جا برخاستند و این خانواده را در آغوش گرفتند . یادداشت های کشیشانی که با فراریان کانادا تماس دارند محتوی داستان هایی هستند که به مراتب از افسانه های خیالی عجیب تر به نظر میرسند .

در دوران تسلط سیستمی که بدینسان خانواده ها را متلاشی و پراکنده میسازد و چون گردباد پاییزی در میان برگهای خزان زده هریک از آنها را به گوشه ای میبرد ، آیا میتوان جز این انتظاری داشت ؟

این ساحل نجات گاه کسانی را بهم میسراند که سالها در فراق یکدیگر اشک ریخته اند و پنداشته اند که برای ابد عزیزانشان را گم کرده و از دست داده اند هر بار که نورسیده ای قدم به این ساحل میگذارد و از یک مادر و یک خواهر و یک فرزند گرفتار در چنگال بردگی خبری می آورد ، در میان این دلهای فراق کشیده و هجران دیده چنان شعله های حسرت و تاجر و آرزو را دامن میزند که هیچ قلبی قادر به وصف آن نیست .

بله ، زندگی واقعی قهرمانی سیماهائی دارد که تصور آن از قدرت خیال و شعر هم بیرون است. چه بسا که برده ها با تکیه بر نیروی عشق و محبت شکنجه را حقیر می شمارند ، مرگ را ناپیچ می پندارند و قدم در راه پرخطر و هولناک فرار میگذارند و به جستجوی یک مادر و یک خواهر و یک همسر ، سینه را سپر بلاها میسازند و از سرزمین شوم بردگی رخت میبندند !

کشیش برای ما داستان مرد جوانی را باز گفت که دوبار پس از فرار دستگیر شده ، زیر وحشتناکترین شکنجه ها رفته بود و با اینحال بار سوم موفق به فرار شده بود . در نامه ای که برای یکی از دوستانش نوشته بود و کشیش آن نامه را برای ما قرائت کرد تذکر داده بود که با وجود همه خطرات هولناک و مرگبار ، این نوبت هم اقدام به فرار میکند تا شاید بتواند در راه نجات خواهرش کوششی بعمل آورد . خوانندگان ، دوستان من ، بگویید آیا این جوان جنایتکار است یا قهرمان ؟ آیا شما هم به خاطر خواهرتان دست به چنین اقداماتی نمیزدید آیا شما میتوانید رفتار او را ملامت و سرزنش کنید ؟

... بهتر است سراغ دوستان خودمان برویم ، ما آنها را در آنجا رها کرده بودیم که از فرو ریختن اشکهای شوق و شادی و شکر چشمهایشان را پاک میکردند ... بالاخره پس از این سعادت و سرور خیلی بزرگ و غیرمترقبه ، همگی بر خودشان مسلط شده و دور هم نشستند .

اکنون دور میز خانوادگی نشسته اند و توافق و تفاهم کامل میانشان برقرار است . فقط کاسی که الیزای کوچک را در آغوش دارد گاه چنان او را روی سینه میفشارد که بچه مات و مبهوت میگردد ... و بعلاوه کودک خیلی تعجب میکند از اینکه هرچه شیرینی در دهان این مادر تازه وارد میگذارد او نمیتواند بخورد زیرا میگوید اکنون چیزی دارد که از شیرینی شیرین تر است .

دو سه روز بیشتر طول نکشید که کاسی چنان تغییری کرد که خوانندگان ما هم به زحمت میتوانند او را بشناسند در چشمان وحشت زده و رمنده این زن اعتماد جای یاس را گرفته است ... این نوه های کوچک را چنان روی قلبش میفشارد که پنداری تشنه ای به آب گوارا رسیده است . مثل اینست که عشق و محبتش بیشتر متوجه این الیزای کوچک است تا الیزای مادر . زیرا الیزای کوچک درست همان الیزایی بود که از او گرفته بودند ! این موجود عزیز میان مادر و مادر بزرگش پیوند لطیفی بود . و او الفت و یگانگی این مادر را به آن مادر میرساند . تقدس محکم و استوار الیزا برای روح متزلزل و خسته مادرش رهبر موثری بود .

مادام دوتو پس از دو سه روز ژرژ را در جریان کارهایش قرار داد . پس از مرگ شوهرش ثروت هنگفتی به او رسیده بود و این زن از روی کمال بلند همتی پیشنهاد کرد که این ثروت را با کسانش تقسیم کند و هنگامیکه از ژرژ پرسید به چه صورت میتواند از این دارائی استفاده کند او پاسخ داد :

- امیلی ، بگذار من تحصیل کنم . تحصیل کردن همیشه بزرگترین آرزوی من بوده است . پس از اینکه تحصیلاتم را کامل کردم دیگر چیزی نمیخواهم چون آنوقت همه چیز خواهم داشت . پس از شور و مذاکرات ممتد بالاخره همگی توافق کردند به فرانسه بروند و چند سال در این کشور بسر ببرند .

در این سفر املین را هم همراه بردند .
در کشتی ناخدا که افسر زیبایی بود مفتون این دختر شد و به محض رسیدن به بندر با او ازدواج کرد .
ژرژ چهار سال در مدارس عالیہ فرانسه به تحصیل پرداخت و به سرعتی شگفت انگیز پیشرفت و ترقی میکرد .
اما اغتشاشات سیاسی این کشور ، خانواده او را وادار به مسافرت به آمریکا کرد .

احساسات و افکار ژرژ پس از این دوره تحصیل عالی ، در این نامه که به یکی از دوستانش نوشته است بخوبی آشکار میگردد :

" . . . و راستش اینست که برای زندگی آینده ام سخت بلاتکلیفم ... هول دارم آنطور که شما نظر دارید . به آسانی میتوانم خود را در سفیدها داخل کنم . رنگ خود من خیلی روشن است ! و رنگ زن و فرزندانم بزحمت از یک سفیدپوست واقعی تمیز داده میشود ...

بله بخوبی میتوانم چنین کنم . اما اگر حقیقت را بخواهید دلم نمیخواهد چنین کاری کنم .
من به هم نژادان پدرم دلبستگی ندارم ، بلکه همه علاقه و همدردی من متوجه هم نژادان مادرم میباشد ... من برای پدرم بیش از یک اسب یا یک سگ زیبا ارزش نداشتم . . . در واقع ارزش بیشتری نداشتم ! اما برای مادرم برای آن دلسوخته و دل شکسته راستی فرزند بودم ! پس از آن فروش شوم که ما را برای همیشه از هم جدا کرد ، هرگز دیگر او را ندیدم . اما میدانم که اگر زنده است و اگر مرده بالاخره تا آخرین دم حیات مرا با همان عشق پرحرارت عزیز می دارد و میداشته است . هنگامیکه من به رنجهای مادرم میاندیشم ، یا زجر و بدبختی دوران کودکی خودم ، تشویش ها و دلهره های قهرمانی زنم ، فروش خواهرم را در بازارهای اورلئان جدید بیاد میآورم ، آنوقت احساس میکنم که میل ندارم آمریکایی باشم یا اینکه خودم را داخل آمریکاییها کنم . من به نژاد آفریقایی بستگی دارم ... به این نژاد مظلوم و زحمتکش ... به نژاد برده ها ... اگر قرار باشد درباره رنگ پوستم آرزویی داشته باشم یقین بدانید آرزویم اینست که دو درجه سیاه تر شوم نه سفیدتر ...
من آرزو دارم برای آفریقایی سرزمین مستقل و آزادی وجود داشته باشد .

در دوران اقامتم در فرانسه با دقتی هرچه تمامتر تغییر و تحول اوضاع زندگی هم نژادانم را در آمریکا دنبال میکردم . مواظب مبارزات طرفداران الغای بردگی و صاحبان مزارع بودم . اقرار میکنم هنگامیکه از دور و بعنوان یک بیطرف جریان را دنبال میکردم احساساتم با آنچه در داخل مبارزه داشتم متفاوت بود .

نگوید که برادرانم را در میدان مبارزه تنها گذاشتم . نه ! مبادا که یک روز و یک ساعت در زندگی آنها را فراموش کنم . اما در اینجا برای آنها چه میتوانم بکنم ؟ میتوانم زنجیرهای بردگی را پاره کنم ؟ نه ، چون یک فرد بیش نیستم . نمیتوانم چنین کاری کنم ... پس بگذارید دور شوم ... جزء یک ملتی گردم . صدای من نماینده صدای یک دسته مردم مشخص گردد ؛ تا آنوقت بتوانم سخن بگویم و کسی به سخنانم گوش دهد ! یک ملت حق دارد چیزی را طلب و توقع کند بحث کند و از مسائل نژادی خودش دفاع نماید ... اما یک فرد چنین حقی ندارد !

اگر روزی در سراسر اروپا بردگی و ظلم و هرگونه بیعدالتی های اجتماعی ناپدید شود و سازمانی از ملل متحد ایجاد گردد آنگاه ما خواهیم توانست در مقابل این کنگره ملل دادخواهی کنیم و بردگی و ظلمی را که به فرزندان نژاد سیاه تحمیل میشود مطرح سازیم ! و آنوقت ممکن است که آمریکا حاضر شود این لکه ننگ را که سبب خواری و حقارت او به چشم ملل متمدن است از دامن پرچمش بشوید .

با توجه به این اصول و پس از تفکر و بررسی های فراوان من بطور قطع تصمیم گرفته ام به آفریقا بروم و در آنجا با تمام قدرتم دست بکار زنم و هم نژادان خفته ام را بیدار سازم و دسته جمعی برای نجات سیاهان مظلوم آمریکا اقدام کنیم ... "

چندی بعد ژرژ به اتفاق خواهر و مادر و همسر و فرزندان عازم آفریقا شدند ... یا ما اشتباه میکنیم یا اینکه بار دیگر دنیا از او سخن خواهد گفت ...

درباره سایر اشخاصی که در این داستان شناختیم چیزی گفتنی نداریم . با اینحال بد نیست درباره میس افلیل و تپسی هم چند کلمه یی بگوئیم ، و فصل خداحافظی را به ژرژ شلبی هدیه کنیم !

میس افلیا تپسی را با خودش به ورمونت آورد .

نخست مردم از این سوغات جنوب سخت متحیر شدند . در خانواده میس افلیا عقیده داشتند که وجود تپسی کاملاً زائد خواهد بود و آنها احتیاجی بکار او ندارند . اما کوشش های میس افلیا در راه تربیت تپسی چنان به ثمر رسیده بود که تپسی بزودی توانست محبت و علاقه همه افراد خانواده و همسایگان را جلب کند . تپسی همینکه به سن رشد رسید تقاضا کرد او را به کلیسای مسیحی برند تا رسماً آیین مسیح را بپذیرد . این دختر در نیکوکاری و محبت چنان شور و هیجان نشان میداد که سرانجام او را به عنوان مبلغ به یکی از مراکز مسیحیت آفریقا فرستادند . و آن هوش و زکاوت و فعالیتی که در دوران کودکی وقف شیطنت میشد بعدها به خدمت مردم درآمد و در راه تربیت فرزندان هم نژادش مصرف شد .

شاید برخی از مادران نیز خرسند شوند اگر بدانند که کاوشهای مادام دوتو برای یافتن رد پسر

کاسی نیز به نتیجه رسید .

او یک جوان درشت و تنومند بود که که چند سال پیش از مادرش از آمریکا فرار کرده بود و در شمال مردم نیکوکار به او پناه و وسیلهٔ تحصیل داده بودند . این جوان هم بزودی در آفریقا به سایر افراد خانواده اش ملحق شد .

فصل چهل و چهارم

آزادی بخش

ژرژ شلبی برای اینکه ورودش را به مادرش اطلاع دهد یکی دو سطر بیشتر ننوشته بود. او دل نداشت که آن صحنه مرگ را برای آنها تشریح کند. چند بار کوشیده بود که این موضوع را بنویسد... اما یاد آن وضع دلخراش نفس را در سینه اش تنگ میکرد... ناچار کاغذ را پاره میکرد اشکهایش را پاک میکرد و از خانه بیرون میرفت تا شاید کمی آرام شود.

روزیکه انتظار ارباب جوان را داشتند همه اهل خانه را شوق و شادی فرا گرفته بود. خانم شلبی در سالن نشسته بود. آتش مطبوعی رطوبت آخرین روزهای پاییزی را برطرف میکرد. روی میز شام ظرفهای چینی نفیس و لیوان های بلور اصل میدرخشیدند. ننه کلوئه بر همه کارها نظارت میکرد.

یک پیرهن چیت نو پوشیده بود و یک پیش بند سفید و یک سربند زیبا بسته بود. صورت سیاه و صیقلی اش از شادی میدرخشید...

با دقت هرچه بیشتر بار دیگر ظروف و لوازم سفره را وارسی میکرد و در این کار از روی عمد مدتی خودش را معطل میکرد تا بهانه یی پیدا کند و باز با خانمش صحبت کند.

- اوه! اینجا! اینجا راحت خواهد بود. بهتر است بشقابش را اینطرف بگذارم برای اینکه آقا ژرژ همیشه جای گرم را دوست دارد. ای بابا! چرا سالی آن قوری نو را در نیاورده است؟ آن قوری قشنگی را که آقا ژرژ شب عید برای خانم خرید... من میروم آنرا میآورم. خانم از آقا ژرژ کاغذ آمده است؟ کلوئه این سوال را با لحنی حاکی از تشویش و نگرانی ادا کرد:

- بله کلوئه. فقط در یک خط نوشته است که امروز وارد میشود و هیچ چیز دیگر هم ننوخته است.

کلوئه فنجانها را جابجا کرد و پرسید:

- از مرد بیچاره من یک کلمه هم ننوخته است؟

- نه کلوئه. نوشته است که خودش همه چیز را به ما اطلاع خواهد داد.

- این آقا ژرژ همیشه همینطور است. دلش میخواهد همه حرفها را خودش بگوید. راستی من

نمیفهمم سفیدها چطور این همه چیز مینویسند. نوشتن به نظر من بقدری مشکل و طولانیست!

خانم شلبی لبخندی زد.

- گمان میکنم مرد بیچاره من بچه ها را نشناسد... و آن کوچولوئه... وای خدایا حالا دیگر

خیلی چاق شده ... خوب بچه یی هم هست ... شکلش هم قشنگه ! الان در خانه مواظب است که شیرینی ها نسوزند ... من برای تم یکی از آن شیرینی ها که دوست دارد درست کرده ام ... درست مانند همانکه صبح روز رفتنش درست کرده بودم .

خانم شلبی آهی کشید . دردی روی قلبش سنگینی میکرد . از آن ساعت که کاغذ پسرش رسیده بود نگران و ناراحت شده بود . در ورای این سکوت ژرژ وجود یک بدبختی را احساس کرده بود .

کلوئه باز با نگرانی پرسید :

- خانم اسکناسها پیش شماست ؟

- بله کلوئه .

- دلم میخواهد درست همان اسکناسها را به شوهرم نشان بدهم . همانها را که آن کارخانه چی به من داده است . . . او به من میگفت " کلوئه . دلم میخواهد باز هم اینجا بمانید ! به او گفتم مرسی ارباب اما شوهرم برمیگردد و خانم هم نمیتواند بیش از این از من بگذرد ... " درست همین حرف را به او زدم . آن آقای جونس آدم خوبی بود !

کلوئه اصرار داشت همان اسکناسهایی را که به عنوان مزد به او داده بودند خانم نگاه دارد تا آنها را به عنوان سند لیاقتش به تم نشان بدهد . خانم شلبی با روی خوش پذیرفت که این خواهش کوچک او را برآورد .

- مرد من پولی را نمیشناسد ... نه او را نمیشناسد ! ... اوه ! پنج سال است که او را خریده اند ! آن وقتها یک بچه شیرخور بیشتر نبود ... هنوز نمیتوانست بایستد . خانم یادتان میاید وقتی بچه میخواست راه برود پدرش جقدر میترسید که مبادا زمین بخورد ... بیچاره مرد عزیز !

صدای چرخ درشگه شنیده شد .

کلوئه گفت :

- آقا ژرژ !

و بسوی پنجره دوید .

خانم شلبی هم دوید بطرف در راهرو . پسرش را در آغوش گرفت . کلوئه بیحرکت و خاموش، میخواست با نگاهش ظلمت ابهام را پاره کند .

ژرژ متاثر و مبهوت گفت :

- بیچاره ننه کلوئه .

و دست سیاه او را میان دو دستش گرفت .

- من حاضر بودم همه ثروتم را بدهم و او را به اینجا بیاورم اما او به دنیای بهتری رفته است .

خانم شلبی فریاد زد .
کلوئه چیزی نگفت .
وارد اتاق غذاخوری شدند .
پول کلوئه هنوز روی میز بود .
پولها را جمع کرد و با دست لرزان به خانمش داد و گفت :
- بفرمائید! دیگر لازم نیست آنها را نگهداریم . من خوب میدانستم که اینطور خواهد شد ... او
را میفروشنند و در مزارع جنوب کشته میشود !
کلوئه چرخید و با غرور و تکبر از اتاق بیرون رفت ... خانم شلبی به دنبالش رفت ، دستش را
گرفت ، روی صندلی نشاندش و خودش هم در کنارش نشست .
- کلوئه خوب و بیچاره من !
کلوئه سرش را روی شانه خانمش تکیه داد و زار زد .
- اوه خانم مرا ببخشید ... چیزی نیست ... دلم شکسته است !
خانم شلبی که اشک فراوانی میریخت گفت :
- حق داری کلوئه ... من نمیتوانم ترا دلدارای دهم ... حضرت مسیح قادر است چنین کاری
کند ، او قلب بیمار را درمان میکند و زخمها را مرهم مینهد ...
چند لحظه سکوت شد و هردو باهم گریه کردند .
بالاخره ژرژ هم کنار زن ماتم زده نشست و با فصاحتی پر از سادگی ، آن صحنه مرگ را که
مانند یک پیروزی و افتخار بود برایش تشریح کرد و آخرین پیامهای سرشار از عشق و محبت
شوهرش را بوی باز رساند .
یک ماه بعد تمام برده های خانه شلبی در سالن جمع شده بودند تا ارباب جوانشان مطلب
مهمی را به اطلاع آنها برساند .
چه اندازه حیرت کردند هنگامیکه دیدند پسر جوان با یک دسته بزرگ کاغذ وارد شد ! این
کاغذها اسناد آزادی آنها بود . همه را یک بیک قرائت کرد و بدست صاحبانشان داد . صدای اشک
و زاری و در همین حال صدای هلله و شادی شنیده میشد !
با اینحال خیلی ها التماس میکردند که همچنان در خانه بمانند . دور ارباب جمع شده بودند و
اصرار داشتند کاغذ را پس بگیرد :
- ما نمیخواهیم آزادتر از این باشیم . ما نمیخواهیم از خانه بیرون برویم . حاضر نیستیم از
خانم و از آقا و از دیگران جدا شویم ...
ژرژ همینکه یک لحظه جنجال آنها را آرام دید گفت :

- دوستان باوفای من ، لازم نیست از خانه ما بروید . امروز در ده به اندازه گذشته کارگر لازم است . اما همگی شما از مرد و زن آزاد هستید ... و من برای کار شما به هریک مزدی خواهم داد که مورد توافقتان قرار گیرد . اگر من بمیرم ، یا اگر ورشکست شوم ، و چه بسا که چنین اتفاقاتی روی دهد ، شما لااقل فروخته یا ضبط نخواهید شد ... من در ده خواهم ماند و به شما خواهم آموخت تا از حقوقتان به عنوان یک انسان استفاده کنید... و البته برای اینکار اندکی زمان لازم است. امیدوارم که همگی شما آماده آموختن آن باشید . از طرف من هم خاطر جمع باشید . من به قولم وفادار خواهم بود و شما را باسواد خواهم کرد . و اکنون دوستان من به آسمان نگاه کنید و از داشتن نعمت آزادی خداوند را شکر گوئید .

یک پیرمرد نابینا که در این ده ریشش را سفید کرده بود و اکنون کور و نابینا بود برخاست و دستهای لرزانش را دراز کرد و گفت :

- شکر خداوند را بجا بیاوریم .

همه زنان به زمین زدند . هرگز از هیچ کلیسایی چنین دعاهاى شورانگیز به گوش مسیح نرسیده بود . راست است که این دعاها را نوای موسیقی و صدای زنگ و غرش توپها همراهی نمیکرد ، اما از دلهای پاک و شریفی برمیخاست ! یکی دیگر از جا برخاست و یکی از سرودهای متدیست را خواند .

ژرژ برای پایان دادن به این تهنیت ها و شادباش ها و سپاسگزاری ها گفت :

- یک کلمه دیگر ! همگی شما تم آن رفیق خوب را بیاد دارید ؟ آنگاه به طور مختصر شرح

مرگ او را بازگفت و پیامهایی را که برای همه اهل خانه داده بود بیان کرد و افزود :

- دوستان من ! روی قبر این مرد بود که با خداوند عهد کردم همه بردگانم را آزاد کنم تا دیگر هیچکس به خاطر من از خانواده اش جدا نشود و برای گرفتار شدن به چنگال گرگهای خونخوار به مزارع تک افتاده جنوب فروخته نشود ... رفقا ! هربار که از نعمت آزادی لذت میبرید ، بیاد آورید که آزادی را مرهون آن روح پاک و مقدس هستید و دین خودتان را با محبت کردن به زن و فرزندان ادا کنید . هربار که کلبه عمو تم را میبینید ، به آزادی فکر کنید . بگذارید رفتار قهرمانی او برای شما سرمشق باشد . ردپای این مرد محبوب را بگیرید و مانند او نجیب و باوفا و باایمان باشید .

فصل چهل و پنجم

چند تذکر

بارها از نویسنده پرسیده اند که آیا این داستان واقعیست؟ به پرسش هائی که از کشورهای مختلف رسیده است ما یک پاسخ کلی می دهیم .

همه ماجراهایی که در این داستان طرح شده است بطور دقیق با واقعیت مطابقت دارند . به این ترتیب که یا نویسنده شخصاً شاهد آنها بوده است یا آنها را از دهان دوستان بسیار نزدیک و قابل اعتمادی شنیده است . خصوصیات اخلاقی قهرمانان بطور دقیق تصویری از واقعیت است . بیشتر جملاتی را که نویسنده از قول قهرمانان و اشخاص بیان میکند روزی از دهان آنها خارج شده است ؛ و خلاصه نسبت به حفظ متون اصلی وفاداری کامل به عمل آمده است .

مثلاً الیزا چه از لحاظ قیافه و اندام و چه از لحاظ روحیه ، تصویر کامل موجودیست که نویسنده او را دیده و شناخته است . وفاداری خلل ناپذیر و تقدس صادقانه تم نظائر فراوان دارد . برخی از افسانه یی ترین و غم انگیزترین صحنه های این کتاب از روی مثبت ترین واقعیت ها نقل شده است .

حتی واقعه عبور الیزا از روی رودخانه اوهیو یکی از موارد بی نظیر نیست . یکی از برادران نویسنده که در تجارتخانه یی در شهر اورلئان جدید تحصیلدار بوده است داستان ننه پرو را برای او نقل کرده است و لگری ها را به او شناسانده است . این برادر پس از بازدیدی از یکی از مزارع مینویسد :

" او مرا وادار کرد که مشتش را لمس کنم راستی مانند چکش سخت بود . خودش با غرور فراوان میگفت : مشتش از فرط کوبیدن به فرق برده ها اینطور سخت شده است . هنگامیکه از مزرعه خارج شدم آه بلندی کشیدم ؛ چنانکه گویی از دخمه دیو رهایی یافته ام !"

و اما سرنوشت غم انگیز تم آنقدر نظائر دارد که اکنون شواهد بشمار زنده واقعیت آنرا تایید میکنند ! اگر در نظر آورید که در محاکم و دادگاههای جنوب اصل اینست که یک سیاه پوست هرگز نمیتواند علیه سفیدپوست شهادت دهد آنوقت میتوانید قبول کنید که در بسیاری از موارد ارباب هایی که غرور و لجاجتشان حتی بر سودجویی غلبه دارد با برده پاکدامن و باتقوایی که در مقابل امیال کثیف آنها مقاومت کند چنین جنایتها را روا میدارند... بله ! امروز تنها ضامن امنیت برده، تعادل و حسن خلق ارباب است و در مقابل وقایع شرم آوری که از ظلم و ستم ارباب نسبت به برده نتیجه میشود و گاه جسته و گریخته بگوش مردم میرسد طرفداران برده فروشی میگویند :

" گاه از اینگونه اتفاقات روی میدهد . اما البته یک کار و رسم معمول نیست !"
براستی که این تعبیر و تفسیر از اصل عمل هم ننگین تر و شرم آورتر است ! حق ایجاب میکند
یادآور شویم که گاه در میان مالکین برده ها ، طبیعت های نجیب و بلندهمت و جوانمردی مانند
سن کلار هم یافت میشوند .

این داستان که هم اکنون نقل میکنم مویده این حقیقت است :
مرد جوانی در شهر سین سیناتی غلامی داشت که از آغاز کودکی در خدمت شخص او بود .
این غلام ناگهان فرار کرد و به نزد کوآکری رفت که به پناه دادن برده ها مشهور بود . ارباب سخت
خشمگین شد ؛ زیرا همیشه با غلامش در کمال عطف و مهربانی رفتار میکرد و چنان به این مرد
اعتماد داشت که نخست پنداشت او را فریب داده اند . با کینه و بغض فراوان به سراغ آن کوآکر
رفت . اما چون رویهم مردی ساده و صدیق بود بزودی آرام شد و به سخنان میزبانانش گوش فرا
داشت و آنگاه گفت که اگر آن غلام توضیح دهد بچه دلیل میل دارد آزاد شود با آزادیش موافقت
خواهد کرد .

ملاقاتی میان ارباب و غلام ترتیب دادند . مرد جوان از او پرسید آیا از زندگی در خانه وی گله
و شکایتی دارد ؟

- نه ارباب ، شما همیشه با من خوب بودید .
- خوب ، پس چرا میخواهی مرا ترک کنی ؟
- ارباب ممکن است شما بمیرید ... و آنوقت معلوم نیست چه کسی مرا خواهد خرید ؟ پس
بهرتر نیست آزاد باشم ؟

- راست میگویی ، من به این روی قضیه توجه نکرده بودم . منم اگر جای تو بودم همین فکر
را میکردم و اکنون ترا آزاد میکنم .

در همان دم اسناد و آزادی غلام را ترتیب داد و پول هم در اختیار کوآکر گذاشت تا او را برای
شروع کار و کسبی یاری کند ! و بعلاوه رضایت نامه موثری هم برایش نوشت و من شخصاً این
نامه را خوانده ام .

امیدوارم توانسته باشم از این مردان بلندهمت جنوب تجلیل شایسته کرده باشم . این نمونه ها
مانع از آن هستند که بکلی از موجودات انسانی قطع امید کنیم ... اما از همه کسانی که دنیا را خوب
میشناسند میپرسم آیا چنین موجودات فراوان هستند ؟

سالها نویسنده میکوشید که از مطالعه و مذاکره درباره برده فروشی حذر کند زیرا این واقعیت
دردناک تر از آن بود که بتواند در زمینه اش به تحقیق و بازجوئی پردازد . از سوی دیگر امیدوار
بود که ترقی و تمدن بشری سبب خواهد شد که خودبخود این ننگ از دامن انسانیت شسته شود .

اما از آن زمان که قانون ه ۱۸ به تصویب رسید و از آن زمان که با کمال وحشت و بهت دانستم که جمعی از مردان متمدن که نمایندگان یک جامعه انسانی هستند تصویب کرده اند که مردم موظف هستند برده های فراری را به دولت تسلیم کنند! آنوقت اندیشیدم که نه! این مردان، این انسانهای متمدن بدرستی نمیدانند برده فروشی چیست. اگر میدانستند هرگز وارد چنین بحثی نمیشدند! از آن پس نویسنده تنها یک فکر در سر و یک آرزو در دل داشت: راز هولناک برده فروشی را بصورت یک درام واقعی و زنده برای جهانیان فاش کند.

و از همین رو کوشیده است بدترین و بهترین صورت آنرا در این کتاب بنمایاند. در آنجا که ارباب مساعد و مهربان است بیقین حق مطلب ادا شده است، اما چه کسی میتواند رازهائی را که در سایه شوم این دره هولناک درد و رنج و زجر و شکنجه و حرمان پنهان شده است بطور کامل فاش و آشکار سازد؟

این کتاب یک طرح بیرنگ و مبهم و ناقصی است از دردها و حرمان ها و دلهره هائیکه هم اکنون دل هزاران انسان را برای ابد داغدار و دردناک میسازد. چه مادرانی که هر روز فرزندان را بدست خود میکشند. و چه بسا که از دردهای بیرم تر از مرگ به دامان مرگ پناه میبرند. قدرت کدام نویسنده است که بتواند از واقعیاتی که هر روز در کشور ما در سایه قوانین آمریکا روی میدهد یک تراژدی غم انگیزتر بنویسد؟

اکنون ای مردان و زنان آمریکا بگوئید که برده فروشی امریست که باید آنرا سهل گرفت یا باید از آن دفاع کرد و یا اینکه باید در اصل از آن دم نزد؟

ای مالکین ماساچوست و نیوهامپشایر و ورمونت! ای کسانی که در کنار آتش شادان زمستانی این کتاب را میخوانید آیا برده فروشی کاریست که از آن پشتیبانی کنید؟ ای ساکنان جوانمرد و دلیر نیویورک، ای دهداران / اوهیوی ثروتمند و درخشان و ای صاحبان مزارع وسیع، جواب بدهید! آیا برده فروشی کاریست که آنرا تشویق کنید، و شما ای مادران آمریکا، شما که در کنار فرزندان به او آموخته اید بشریت را دوست بدارد و برای دردهای آن دلسوزی کند! به عشق مقدسی که به فرزندانان دارید، به عظمت آن شادی که از تولد نخستین فرزند درک میکنید، به خاطر رحم و شفقت مادری، به خاطر نگرانیها و دلهره هائیکه در بزرگ کردن هر طفل تحمل کرده اید، شما را سوگند میدهم! به مادرانیکه مانند شما قلبشان سرشار از مهر و محبت است اما هرگز قانون به آنها قدرت نمیدهد که بسان شما فرزندی را که در بطن خویش پرورانده اند تربیت کنند و از آن خود بدانند.

اوه! به آن ساعات وحشتناک بیماری، به نگاه چشمهای محتضری که هرگز فراموشتان نخواهد

شد.

به آن آخرین ناله یی که از فرزندتان شنیده اید بدون اینکه بتوانید در راه نجات و سلامت او اقدامی کنید به گهواره خالی ، به خانه خاموش و بی رونق ، سوگندتان میدهم ... به این مادرانی که محکوم هستند تا ابد برای فرزندانشان اشک بریزند رحم کنید! ...

ای مادران آمریکایی به من بگویید! آیا برده فروشی کاریست که بتوان از آن دفاع کرد و رواجش داد و یا حتی میتوان در برابر آن ، روش سکوت انتخاب کرد!؟

پایان